دانلود
رمان



معشوقه جذاب ارباب

✿ دختـــر جذاب ✿:
#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت1

آخرین پوکش را به سیگارش زد و ته مانده اش را زیر کفش های براق و واکس خورده اش له کرد. به قول خودش یک نخ سیگار بعد از مست کردن عجیب می چسبید!

پوزخندی گوشه لبش نشاند و بی توجه به جمعی که برای مراسم یکی از دخترعموهایش آمده بودند، بی صدا از جمع فاصله گرفت.

عاقبت همه شان همین بود. ازدواج تنها با خودی! چون خون آن ها، نژاد آن ها، قدرت آن ها برتر از دیگران بود. چون باید برای حفظ قلمروشان تنها خودی ها راه می دادند اما او...او تابوشکنی کرده و دل به دخترک ریز جثه ی رعیتی سپرده بود!"ماهگـــل"! به راستی که چهره اش هم مثل صورتش ماه بود!

درافکار و رویاهای خود غرق بود و بی حواس قدم برمی داشت. لحظه ای که به خود آمد، خود را جلوی در خانه ی محبوبش دید! "ماهگلش!"

تلخندی روی لب نشاند و خواست عقب نشینی کند، که پشیمان شد! اگر جسم ماهگل را از آن خود می کرد می توانست او را داشته باشد! مطمئن بود که مادر و برادر بزرگترش مجبور می شدند بااین وصلت موافقت کنند.

با همین فکر، لبخندی روی لب نشاند و برای اجرای خواسته اش ، بی معطلی مشت محکمش را روی در خانه فرود آوردو چند بار روی در کوبید.

-ای بابا اومدم دیگه. چه خبره؟

در که باز شد، نگاهِ دخترک ماتِ چهره ی برادرکوچک ارباب شد! مردی که از بچگی دل سپرده او بود!

ارسلان با دیدن ماهگل، ژست بی رحمانه ای به خود گرفت و تخت سینه دخترک کوبیدو با زور وارد خانه شد.

ماهگل شوکه از رفتار ارسلان، تنها مات و بی صدا به چهره اش نگاه می کرد. صدای قفل در که درون گوشش پیچید، انگار به خودش آمد. با وحشت جلو رفت و پرسید:

-چیکار می کنی ارباب کوچیک؟

ارسلان با پوزخندی به سمتش برگشت و قدمی جلوتر آمد. ماهگل که متوجه حالت غیرعادی او شده بود، قدمی به عقب گذاشت. آنقدر ارسلان جلو آمد و ماهگل عقب رفت که پشتش به دیوار برخورد کرد.

ارسلان بی هیچ ترسی، تنش را به تن دخترک چسباند و دست زیرِ چانه کوچک دختر انداخت و سرش را

بالا آورد و خیره صورت بی رنگش با لحنی که کمی کشیده ای داشت، پچ زد:

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت2

-می خوام امشب و با عشقم تنها خوش بگذرونم!
اشکال داره؟
ارسلان صورتش را نزدیک تر برد و با لحن ترسناکی پچ زد:
-هوم؟ اشکالی داره؟
لب های نازک ماهگل بی اراده از ترس لرزیدند.ماهگل برای فرار از این مخمصه، دست های کوچکش را روی سینه ی ستبر او گذاشت و سعی کرد او را از خود دور کند.
-برین کنار ارباب. حالتون خوب نیست. برین کنار لطفا. بیاین ببرمتون عمارت. عروسی یک ساعت دیگه تموم می شه اگه بفهمن شما اومدین اینجا برای پدر مادرم بد می شه. خواهش می کنم ارباب.

ارسلان بی توجه به نگاه پر التماس ماهگل، مچ دستش را میان انگشتان قدرتمندش گرفت و او را به دنبال خود به سمت تنها اتاق خانه که متعلق به ماهگل بود کشاند.
ماهگل به مچ دست ارسلان چنگی می زد و با التماس ناله می کرد:
-ارباب کوچیک ولم کنین. خواهش می کنم ولم کنین. شما حالتون خوب نیست. فردا که مستی از سرتون پرید بیاین اگه کاری داشتین بهم بگین ولی الان برین.
ارسلان اما، گوشی برای شنیدن نداشت. او تصمیم اش را گرفته بود! او این دخترک ریز جثه را می خواست!
به اتاق که رسید در را باز کرد و ماهگل را با شدت به داخل اتاق هول داد و در را پشت سرش بست.
ماهگل سکندری خورد و به سختی خودش را کنترل کرد تا نقش بر زمین نشود. صورتش را برگرداند و تنها نگاهِ ماتش روی صوت ارسلان می رقصید.
ارسلان با دیدن نگاهِ وحشت زده اش، پوزخندی زد و کلید را درون قفل چرخاند.
-چیکار می کنین ارباب؟

ماهگل از ترس کارهای او،غالب تهی کرده بود. کاش هیچوقت در را باز نمی کرد!
-لباسات و دربیار. وگرنه مجبور می شم خودم به روش خودم از تنت درشون بیارم.
ماهگل با چشم های اشک آلودش به چشم های خونسرد و جدی ارسلان چشم دوخته بود. باورش نمی شد مردی که همیشه در رویاهاش، آرزویش را داشت این چنین با او رفتار کند!
-فردا که حالتون بیاد سر جاش من باید جواب بقیه رو چی بدم؟ جواب مادرتون...جواب نامزد...

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت3
ارسلان با شنیدن جمله اش با نفرت فریاد زد:
-اون عفریته نامزد من نیست! اون فقط یه رسم مسخره اس! من از اون دختره متنفرم!
با فریاد خشمگین ارسلان، تن ماهگل از ترس تکانی خورد. لب های بی رنگش از ترس روی هم افتادند اما، سعی کرد خودش را جمع کند و هرطور که شده خودش را از این مهلکه نجات دهد.

-ارباب شما مستین. الان متوجه حالتون نیستین. لطفا برین و بعدا بیاین. خواهش می کنم.
ارسلان قدمی جلوتر آمد و با لحن ترسناکی پچ زد:
-اونقدری مست نیستم که نفهمم دارم چه غلطی می کنم!
جمله اش که تمام شد، بی رحمانه به سمت ماهگل حمله کرد و لباس هایش را درون تنش پاره کرد.
ماهگل جیغ می زد و با تمام توان نداشته اش سعی می کرد ارسلان را متوقف کند. ارسلان اما، آنقدر قوی و تنومند بود که تلاش های دخترک بی نتیجه بماند!
تن ماهگل که بی پوشش شد، نگاهِ شیفته ی ارسلان روی تنِ بلوری دخترک نشست.

ماهگل با هق هق دست روی سینه های برجسته اش گذاشت و برای اینکه این حقارت را نبیند، چشم هایش را بست.
ارسلان قدمی جلوتر رفت و انگشت داغش را نوازش بار روی لب های بی رنگ ماهگل کشید و سپس تا جناق سینه ماهگل این نوازش ادامه داد.

تنِ ماهگل از وحشت می لرزید و نمی دانست برای رهایی از این مخصمه چه باید بکند!
ارسلان با دیدن چشم بسته دخترک، پوزخندی زد و سرش را کمی خم کرد و گازی محکم از سینه های درشت دخترک گرفت.
-آخ!
ماهگل با درد چشم باز کرد و به نگاهِ تفریح بار ارسلان چشم دوخت.
ارسلان دستش را بی محابا به سمتِ سینه ی ماهگل برد که ماهگل با اخم قصد عقب رفتن کرد که کمرش میانِ چنگال های بی رحمانه ارسلان محصور شد.
-نوچ! کجا فرار می کنی؟
ماهگل با بغض به صورتش خیره ماند و پر التماس لب زد:
-بذار برم ارسلان! خواهش می کنم!
ارسلان با شنیدنِ اسمش از زبان ماهگل دلش مست تر شد. آخ که چه لذتی داشت این گونه صدا زدنش!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت4

دست ارسلان دوباره بالا آمد و اینبار بی هیچ مقاومتی روی سینه ی گرد ماهگل نشست. ارسلان نرم نوک سینه اش را به بازی گرفت و با لحنی نجوا گونه لب زد:
-اگه می خوای درد نکشی امشب و باهام همکاری کن ماهگل!
-ارسلـــــ
ارسلان سر جلو برد و بی توجه به ماهگل لب هایش را شکار کرد و وحشیانه شروع به بوسیدنش کرد.
ماهگل تقلا می کرد تا خودش را از بند ارسلان آزاد کند. او این هم آغوشی اجباری را نمی خواست!
هرچه ماهگل بیشتر تقلا می کرد فشار دست ارسلان برای به بازی گرفتن سینه اش بیشتر می شد.
ارسلان آنقدر بازی با لب ها و سینه ی ماهگل را ادامه داد و آنقدر ماهگل دست و پا زد و تقلا کرد که خسته شد.
ارسلان وقتی سستی ماهگل را حس کرد او را با یک حرکت روی زمین خواباند و خودش هم روی تنش خیمه زد.

ماهگل تنها با چشم های بسته اشک می ریخت و درد می کشید و به بخت سیاهش لعنت می فرستاد.
ارسلان بی توجه به اشک های ماهگل شلوارش را از تن بیرون کشید. همانطور که یک دستش را به سمتِ پایین تنه ماهگل می برد، خم شد و کنار گوشش پچ زد:
-به هیچ چیزی فکر نکن و فقط لذت ببر! دوست ندارم درد بکشی!
این را گفت و دستش را روی پایین تنه منقض شده ماهگل گذاشت. ماهگل پایش را محکم به هم فشار می داد تا ارسلان نتواند به هدفش برسد اما، او هنوز این مرد را نشناخته بود!
-حالا خودت درد کشیدن و انتخاب کردی، پس از درد کشیدنت لذت ببرد.
این را گفت و بی رحمانه گاز محکمی از رانِ سفید ماهگل گرفت که باعث شد ماهگل از ته دل جیغ بکشد و بی اراده تنش را حالت تدافعی در بیاورد. ارسلان که به خواسته اش رسیده بود، دستش را به سمت پایین تنه ماهگل برد و درست در نقطه دلخواهش قرار داد و مشغول کارش شد.

ماهگل تنها با عجز اشک می ریخت و خودش را تکان می داد. برای نجاتش با دست به جان سینه و صورت ارسلان افتاد و با قدرت چنگ می انداخت اما، ارسلان بی توجه به او، مشغول بازی با پایین تنه ماهگل بود و کارش را با گاز گرفتن از سینه ماهگل تلافی می کرد.
ماهگل اما دست بردار نبود.
میان موهای ارسلان چنگ انداخت و با تمامِ قدر کشید و صدای فریاد ارسلان را بلند کرد. ارسلان با این کارش خشمگین شد و کمی از او فاصله گرفت و با لحنی عصبی پچ زد:
- فکر کردی کی هستی دختره ی بی همه چیز؟ تو فقط یه رعیتی فهمیدی؟ خواستم باهات خوب تا کنم اما خودت نذاشتی!
این را گفت و بی توجه به نگاهِ ملتمس ماهگل بی رحمانه و با یک حرکت پایین تنه اش را وارد تنِ بکرِ ماهگل کرد و با جیغِ دلخراش ماهگل او را از دنیای دخترانه اش جدا کرد!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت5

"ماهگـــــل"

با صدای کوبیده شدن در بیشتر از قبل توی خودم جمع می شم. انقدر درد داشتم که حتی نمی تونستم تکون بخورم.

از درد شدیدی که زیر دلم می پیچه و باعث بند آوردن نفسم می شه، آهی می کشم.

دستم و روی دلم می ذارم و نمی دونم چطور باید دردم و آروم کنم. کاش یکی بود که به دادم می رسید تا اینطور درد نکشم.

تنِ سرد و بی جونم و بیشتر جمع می کنم تا شاید لااقل دیگه از این سرمایی که به جونم افتاده، نلرزم. از درد زیاد ناخودآگاه اشکام دوباره راه می افتن و روی گونم می چکن.

زیرلب فحشی نثار ارسلان و بی رحمیش می کنم. مگه می شه آدم انقدر بی رحم باشه؟ اونم نسبت به کسی که می گفت عاشقشه!

نمی دونم چقدر توی همون حالت می مونم که صدای بسته شدن در و بعد صدای مامان که صدام می زنه میاد:

-ماهگل؟ ماهگل کجایی؟

با شنیدن صدای مامان، مثل برق گرفته ها سرم و بالا میارم. اگه من و توی این وضع خونین می دیدن، حتما سکته می کردن. باید یه کاری می کردم.

تنها راهی که فعلا به ذهنم می رسید، قفل کردن در بود! بااون حالِ بد و درد شدیدم، به زحمت نیم خیز می شم و با بالاترین سرعتی که می تونم، خودم و به سمت در می کشونم و کلید و توی قفل می چرخونم و هونجا پشت در می شینم.

چشم هام و با درد می بندم وسعی می کنم با گاز گرفتن لب هام، خودم و کنترل کنم. نباید متوجه بیدار شدنم می شدن!

صدای قدم هاشون و که به سمت اتاقم برمی دارن، راحت می شنوم.

دستگیره اتاق بالا و پایین می شه و پشت بندش صدای مامان دوباره بلند می شه:

-وا! در چرا قفله؟

بابا با لحن مهربون همیشگیش می گه:

-حتما خوابیده خانوم. درو قفل کرده که نترسه. بیا ماهم بخوابیم. فردا هزارتا کار داریم.

به دنبال این حرف بابا، صدای پاشون که از در فاصله می گیرن بلند می شه و باعث می شه، نفسی که توی سینه دردناکم گیر کرده و بیرون بفرستم.

لای پلک های دردناکم و باز می کنم و با احساس گرمی بین پام، دستِ سردم و به سمت پایین تنم می برم. با خیس شدن دستم، تنم از ترس به لرز می شینه. با این همه خون باید چیکار می کردم؟ ارسلان چه بلایی سر من و زندگیم آورده بود؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت6

نگاهِ گیج و حیرونم توی اتاقی که تنها روشناییش نور ماه بود می چرخه. انگار همه اتفاقات چند ساعت پیش جلوی چشم هام جون می گیرن و به نمایش درمیان.

بی رحمی های ارسلان....وحشی گری هاش.... جیغ های دلخراشم....کمک خواستنم....التماس هام....و در آخر ردِ خونی که روی ملافه ی کرم رنگِ تشکم بهم دهن کجی می کنه!

دلم می خواست فکر کنم همه این ها فقط یه کابوس تلخ بودن! کابوسی که عشقم و جلوی چشم هام می شکست...کابوسی که آیندم و جلوی چشم هام پرپر می کرد...کاش همه چیز یه کابوس بود!

نگاهِ وحشت زدم قفلِ خونِ روی تشکم می شه. سرم و تکون می دم تا از خواب و خیال بیرون بیام اما، فایده نداره!

ارسلان واقعا به من تجاوز کرده بود و من دیگه دختر نبودم! از اعتراف این حقیقت دمایِ تنم بیشتر از قبل افت می کنه. ناخودآگاه بغض کنم و اشک هام دونه دونه روی گونم چکه می کنن.

همونجا پشت در دراز می کشم و در حالی که بی صدا اشک می ریزم به رد خون تنم خیره می شم. حالا باید با این ننگ چیکار می کردم؟ اگه بابا و مامان می فهمیدن حتما از غصه دق می کردن!

نمیدونم تا چند ساعت توی همون حالت می مونم. فقط وقتی به خودم میام که صدای اذان صبح توی اتاقم می پیچه. باید گندکاری ارسلان و جمع می کردم.
هیچکس نباید می فهمید من دختر نیستم وگرنه وسط این آبادی حلق آویزم می کردن!

به سختی از جا بلند می شم و با قدم‌های اروم به سمت کمد می رم. بدون توجه به رنگ لباس‌ها،بلوز و شلواری از بینشون بیرون می کشم و در حالی که از درد خمیده راه می رم، ملافه تشکم و بیرون می کشم و آروم به سمت در می رم.

آروم در و باز می کنم و وقتی خیالم راحت می شه هنوز کسی بیدار نشده، از اتاق بیرون می زنم و خیلی آروم از کنار مامان و بابا رد می شم و خودم و به بیرون می رسونم.

وارد حیاط که می شم از باد سردی که می وزه، تنم به لرز می شینه. معطل نمی کنم و خیلی زود خودم و به

حمومِ داخل حیاط می رسونم و در و برای اطمینان قفل می کنم.

تشت و پرآب می کنم و اول از همه ملافه و داخل تشت می اندازم. نگاه چندشی بهش می کنم و پاهای بی جونم و توی تشت می برم و مشغول شستنش می شم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت7

درد دلم امونم رو بریده بود و اشک‌هام سرازیر شده بود. حالا چی به سرم می‌اومد با این بی آبرویی که مسببش ارسلانی بود که دوستش داشتم... چکار می‌کردم!

اه لعنت به تو ارسلان ازت متنفرم.

ملافه رو با همون درد و سختی می‌شورم و بعد تن نجس خودم رو زیر اب می‌کشونم و اجازه میدم آب تنم رو پاک کنه.

ای کاش واقعا می شد دوباره پاک باشم ولی دیگه هیچی عوض نمی شد.

تنم رو محکم لیف می کشم تا رد دست‌های ارسلان رو پاک کنم ولی نمیشه، انگار برای همیشه موندگارشدن.

دوباره اشک‌هام می‌ریزه و بی صدا هق می‌زنم. خدا لعنتت کنه لعنتی من عاشقت بودم چکار کردی با من...

با صدای در و شنیدن صدای مامان هق هقم رو خفه می‌کنم.

- ماهگل کجایی دوساعته، زودباش بیا کار داریم.

- چشم الان میام.

شیر آب رو می‌بندم و تنم رو با حوله خشک می‌کنم. لباس هام رو می‌پوشم و بعد از حموم بیرون می‌رم.

نباید میذاشتم کسی متوجه حالم بشه؛ خیلی بد میشد اگه می‌فهمیدن.

وارد اتاقم می‌شم و به سمت کمد می‌رم. از میون لباس‌هام دستمالی بیرون می‌کشم و از زیر لباسم رد می‌کنم و کمرم رو محکم می‌بندم، شاید دردش آروم تر بشه.

موهای خیسم رو هم جمع می‌کنم و بالا می‌بندم و بعد از پوشیدن روسریم به سمت آشپزخونه می‌رم که مامان هم با دیدنم کارهای لازمه رو بهم می‌سپاره.

سرم گیج می‌رفت. سه ساعته تموم بود که فقط کارها رو انجام داده بودم و دردم کم نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود.

خسته وسایل رو که خیلی سنگین هم بود گوشه حیاط رها می‌کنم و می‌خوام به سمت خونه برم که چشمام سیاهی می‌ره و با زانو به زمین برخورد می‌کنم.

مامان با دیدنم جیغی می‌کشه و با دو به سمتم میاد.

صداهای اطرافم گنگ و گنگ‌تر میشن تا اینکه بیهوش می‌شم و دیگه چیزی نمی‌فهمم.
...

توی جام تکونی می‌خورم و می‌خوام به پهلو بچرخم که با سوختن دستم پلک های سنگینم رو باز می‌کنم.

نور با شدت توی چشمم می‌خوره که چندبار پلک می‌زنم تا بتونم خوب ببینم.

اینجا دیگه کجا بود، چرا اینجا بودم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت8

حالا من اینجا بودم ولی دیگه دلم نمی‌خواست بهش فکر کنم.

ارسلان! کسی که من با تموم وجودم عاشقش بودم حالا باعث شکستن روح و جسمم شده بود.

آهی می‌کشم و سرم رو بالا میارم، نگاهم رو به ماه می‌دوزم و مثل همیشه حرفای دلم و بهش می‌گم.

اشکام دوباره روی گونه هام سرازیر می‌شن ولی اینبار با صدای بلند گریه می‌کنم.

توی دلم آرزو می کنم که کاش بمیرم تا مایه ننگ خودم و خانوادم نشم.

با دستی که دورم حلقه می‌شه وحشت زده سرجام بی حرکت می‌مونم و فردی که پشت سرمه هم مثل من می شینه و پاهاش رو توی اب می‌ذاره.

کاملا از پشت توی بغلش محصور می شم و عطرش که زیر بینیم می زنه می فهمم که کی اینجاست...

دستم و روی دستش می‌ذارم و می‌خوام پسش بزنم که محکم تر توی بغلش نگهم می‌داره.

با حرص و از لای دندون های کلیدشدم، در حالی که سعی می‌کنم صدام بالا نره، می‌گم:

- چرا اومدی اینجا، پاشو برو نمی‌خوام ببینمت.

سرش و روی شونم می‌ذاره و من از این حرکتش بغض به گلم چنگ می‌زنه.

خراب شده بود، اون بتی که ازش ساخته بودم و می‌پرستیدم رو با دستای خودش نابود کرده بود.

- تازه شدی مال خودم، کجا ولت کنم؟

دستش رو روی شکمم ماساژوار حرکت می ده و آروم بیخ گوشم می‌پرسه:

- درد نداری؟

پوزخندی می‌زنم و سوالش و بی جواب می‌ذارم.

واقعا سوال مسخره‌ای بود، درد نداشتم!

از درد جون داده بودم و اون حتی نفهمیده بود.

- فکر نکن نفهمیدم بردنت بیمارستان...

با شنیدن حرفش جا می‌خورم! از کجا فهمیده بود...؟

- واقعا؟ فکر کردم نمی‌دونی اما نه تو پسرخانی مگه می‌شه چیزی ازت مخفی بمونه.

از لحن حرصیم خنده‌اش می‌گیره و من سرم و کمی به عقب برمی‌گردونم تا ببینمش.

حالا توی بغلش لم دادم و اون در سکوتی که فقط جیرجیرک‌ها اون و می‌شکستن و زیر نورماه، به من خیره شده.

چقدر صحنه‌ی خوب و دل‌انگیزی بود اگه بهم تجاوز نشده بود... اگه روحم رو نشکسته بود... اگه جسمم خرد نشده بود... اگه ارسلان مثل قبل بود!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت9

با یادآوری اون شب دوباره اشک به چشم هام هجوم میاره و توی گلوم بغض جا خوش می کنه. ناخودآگاه دلم از ارسلان پر از نفرت می شه. زیر لب می غرم:

- خودم رو می‌کشم.

تنش و ازتنم فاصله که می ده، سرما و خیلی محسوس احساس می کنم. صدایِ تهدید آمیزش که از بیخ گوشم بلند می شه، سرمای بیشتری و حس می کنم:

- توغلط می‌کنی، وای به حالت بخوای بلایی سر خودت بیاری.

نغ می‌زنم و مشتم و به سینش می‌کوبم.

- ولم کن بذار برم... به تو هیچ ربطی نداره!

به سینش ضربه ای وارد می کنم و از حصارِ گرمِ آغوشش خودم و بیرون می کشم. آغوشی که نمی دونستم دیگه چه حسی بهش دارم!

ارسلان با یک حرکت از روی زمین بلند می شه و نگاهِ ترسناکش و به صورتِ بی رنگم می دوزه:

-به من ربطی نداره؟ هوم؟

نمی دونم این همه جرات و از کجا میارم. جسورانه به چشم هاش زل می زنم و بی پروا زمزمه می کنم:

-آره. دقیقا به تو هیچ ربطی نداره!

ارسلان پوزخندی می زنه و قدمی جلوتر میاد.

-که به من ربطی نداره!

آب دهنم و قورت می دم و باز هم بی پروا لب می زنم:

-آره به تو ربطی نداره!

باز هم قدمی جلوتر میاد که اینبار سرجام نمی مونم و عقب تر می رم. اونقدر ارسلان جلو میاد و من عقب می رم که به تنه درخت برخورد می کنم و متوقف می شم.

ارسلان دست هاش و دوطرف سرم می ذاره و روی صورتم خم می شه. ترسیده آب دهنم و قورت می دم و منتظر به صورتش زل می زنم.

- نکنه یادت رفته زیرخواب کی بودی!

کثافت می خواست آزارم بده! دندون قروچه ای می کنم و می گم:

-نه یادم نرفته کدوم حیوونی بهم حمله کرده و فقط به خاطر هوسش بی رحمانه زیر تنش من و کشته!

ابرویی برام بالا می اندازه و دستی به گوشه ی لبش می کشه:

-خیلی جسوری ماهگل! یادت رفته من کیم نه؟

پوزخندی می زنم و می گم:

-نه یادم نرفته که تو یه حیوونی!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت10

نگاهش رنگ خشم می گیره. با حالت ترستاکی نگاهم می کنه و دست می اندازه زیر چونم و صورتم و کمی بالامیاره تا دقیق تر نگاهم کنه:

-دلم واست سوخته بود که اونطور زیرم جون دادی! اما حالا می بینم نه! حقت بود!

پوزخندی می زنم و با خشم زمزمه می کنم:

-ازت متنفرم ارسلان!

اخم هاش گره کور می شن و دندون قروچه ای برام می کنه:

-فقط کافیه یبار دیگه بنالی چه زری زدی تا بهت یاد بدم اون زبون درازت و تو همون دهنت کوتاه کنم.

بدون اینکه متوجه منظورش بشم، توی چشم هاش زل می زنم و جسورانه لب می زنم:

-گفتم ازت متنفرم ارباب ارسلـــ

جملم هنوز به پایان نرسیده که سرش و خم می کنه و وحشیانه به جون لب هام می افته.

سرم و تکون می دم و تقلا می کنم که ولم کنه اما، فایده نداره. نفس که کم میاره لبش و از لبم فاصله می ده و درحالی که نفس نفس می زنه، با اخمِ غلیظی می گه:

-هنوز ازم متنفری؟

از این همه بی رحمیش بغض می کنم. یه روزی خودم زیرپاهام لهت می کنم ارباب ارسلان!

-ازت بیشتر از همیشه متنفرم!

پوزخندی می زنه و می گه:

-نوچ! باید بزنم داغون ترت کنم تا بفهمی درست حرف بزنی!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت11

با اخم نگاهش می کنم و می خوام چیزی نثارش کنم که به سمتم هجوم میاره و پشتم و به درخت می کوبه و درست مثل چند لحظه قبل، وحشیانه مشغول بوسیدنم می شه.

باز هم تقلا می کنم که ازش جدا شم با چنگی به پهلوم می زنه که صدای آخم و درمیاره.

ناچارا بی حرکت می مونم تا به وحشی گریش ادامه بده. پلک هام و روی هم می ذارم و محکم فشارشون می دم تا دیگه ارسلان و نبینم. دلم نمی خواست اون

عشقی که ازش برای خودم ساخته بودم تااین حد نابودشه.

نمی دونم چند دقیقه لب هام و به بازی می گیره که سِر می شم. ناخوآگاه اشکی از چشمم چکه می کنه و روی لبم سقوط می کنه.

خیسی اشک و که بین لب هامون حس می کنم، ناخوآگاه چشم هام و باز می کنم. همزمان با من، ارسلان هم پلک هاش و ازهم فاصله می ده و نگاهش ماتِ چشم های اشکیم می شه.

حرکت لب های متوقف می شن و انگار برای چندثانیه دنیا متوقف می شه. دقیق نگاهم می کنه... دقیق و عمیق... و به شدت با دقت!

-انقدر از من بدت میاد ماهگل؟

بغضم و قورت می دم و با تردید لب می زنم:

-آره! ازت متنفرم.

بی توجه به حالم چشم هاش و می بنده و برخلاف همیشه نرم مشغول بوسیدنم می شه. دست هاش و داخل پیرهنم فرو می بره و نوازش بار روی کمرم می کشه.

بی اراده تسلیم نوازش هاش می شم و اعتراضی نمی کنم و اجازه می دم کارش و ادامه بده.

اونقدر آروم و کشدار می کنه بوسش و، انقدر نوازش دست هاش و ملایم می کنه که تنم آروم می گیره.

بی نفس ازم فاصله می گیره و باز به همون ارسلان سابق تبدیل می شه.

-می بینم خوشت اومده و دیگه پنجول نمی کشی؟

خجالت زده سرم و پایین می اندازم که دست می اندازه زیر چونم و سرم وبالا میاره.

-اع خجالتم بلدی؟

لبم و به دندون می کشم که با انگشت لبم و آزاد می کنه و بااخم بهم تشر می زنه:

-نکن.

تنها نگاهش می کنم که بیشتر به طرفم خم می شه و در گوشم پچ می زنه:

-مزت یه جور ناجور رفته زیر زبونم ماهگل! از اینکه زیر تنم دست و پا می زنی لذت می برم. می خوام دوباره امتحانش کنم. نظرت تو چیه؟ هوم؟

از گوشه چشم نگاهِ وحشت زده ای بهش می اندازم که ازم فاصله می گیره و با لحنی جدی می گه:

-برو خونه. شب بیرون نمون. برم برگشتم ببینم اینجایی هنوز گیسات و می بندم به دم اسب و تو کل روستا می چرخونمت.

ترسیده نگاهش می کنم که سرم داد می زنه:

-دِ یالا برو.

شونم از ترس بالا می پرن و من ناخودآگاه مجبور می شم از حرفش اطاعت کنم. قدم هام و تند به سمت خونه برمی دارم و از اونجا دور می شم.

در خونه و که می بندم، بی نفس به پشت در تکیه می دم و دست روی سینم می ذارم. چرا انقدر تند می کوبید؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت12

رو به روی آینه قدی اتاق می ایستد و مغشول بستن کراواتش می شود که مریم با اخم وارد اتاق می شود.

نگاهش را از توی آینه به مریم می دوزد و با دیدن صورت اخم آلودش کنجکاوانه نگاهش می کند.

روی نوک پا می چرخد و نگاهش می کند:

-مریم؟ چیزی شده؟

مریم صورتش را بالا می آورد و نگاهِ غمگینی به صورت اردلان می اندازد و بی حواس می گوید:

-چیزی گفتی؟

اردلان قدمی به سمتش برمی دارد و نزدیکش متوقف می شود:

-اتفاقی افتاده؟

مریم با کلافگی نگاهش می کند و تنها لب می زند:

-خانوم جون کارت داره.

اردلان اخمی می کند و می گوید:

-این وقت روز؟

مریم تلخ خندی می زند و می گوید:

-گفت واجبه. همین الان برو پیشش.

اردلان قدمی جلوتر می آید و دست زیر چانه مریم می اندازد:

-چرا نمی گی چی شده مریم؟

مریم بغض می کند و با صدای خشداری می پرسد:

-تو منو دوست داری اردلان؟

اردلان اخمی از شنیدن سوالش می کند.

-چرا اینو می پرسی؟

-جوابمو بده. دوسم داری یا نه؟

ادلان پوف کلافه ای می کشد و لب می زند:

-معلومه دوست دارم!

دل مریم از شنیدن جمله اش قرص می شود اما، با یادآوری حرف های خانوم جان دلشوره به دلش چنگ می زند.

-یعنی حتی اگه خانوم جون بخواد منو طلاق بدی تو قبول نمی کنی؟

اردلان ناباورانه به همسرش نگاه می کند:

-معلومه چی می گی مریم؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت13

بغض مریم بی هوا می شکند که اردلان هاج و واج نگاهش می کند.

-مریم؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

مریم اما، اشکش بند نمی آید و مثل ابربهار اشک می ریزد. دلش از این همه بی رحمی مادرشوهرش خون است!

اردلان دستش را به پشت گردن مریم می رساند و با یک حرکت سرش را روی سینه اش می گذارد و آرام مشغول نوازش کمرش می شود. آنقدر نوازشش می کند تا بالاخره آرام شود.

مریم خجالت زده سرش را از سینه اردلان جدا می کند و آرام زمزمه می کند:

-ببخشید.

اردلان انگشتش را نرم روی رد اشکی که از گونه اش راه گرفته می کشد و با نگرانی می پرسد:

-چی باعث شده که مریمم اینطور به گریه بیفته؟

مریم آهی می کشد و به چشم های منتظر و نگران همسرش نگاه می کند و بی طاقت می گوید:

-خان جون می خواد برات زن بگیره ارباب اردلان!

اردلان هاج و واج نگاهش می کند. او چه گفته بود؟

-چی گفتی مریم؟

مریم دستی به زیرپلکِ خیسش می کشد و با بغضی که دوباره گلوگیرش شده می نالد:

-خان جون می خواد برات آستین بالا بزنه دوباره.

اردلان پوزخندی می زند و با تمسخر می گوید:

-مریم حالت خوبه؟ تب نداری؟

وسپس دستش را روی پیشانی مریم می گذارد وادامه می دهد:

-نوچ. تبم نداری این چیزا چیه می گی؟

مریم سرش را بالا می گیرد و به چشم های گیج اردلان می دوزد.

-می دونم دوستم نداشتی و فقط به خاطر رسمی که توی فامیله حاضر شدی عقدم کنی. ولی این حقم نیست

ارباب! این حقم نیست که هنوز دوسال نشده بگن اجاقم کوره و بخوان برای شوهرم زن بگیرن!

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت14

اردلان هاج و واج مریم را نگاه می کند. خون به صورتش هجوم می آورد و با عصبانیت می پرسد:

-کی گفته اجاقت کوره؟
مریم تنها نگاهش می کند و لام تا کام کلامی نمی گوید. اردلان تکانی به تنش می دهد و با خشم می پرسد:

-کی گفته؟

مریم بازهم سکوت می کند که اردلان او را کنار می زند و تند از پله ها پایین می رود.

-مامان؟ کجایی؟

خان جون جوابی به او نمی دهد که اردلان صدایش را بالاتر می برد:

-خان جووون کجایی؟

-صدات و بیار پایین پسر.

اردلان با شنیدن صدای مادرش از پشت سر، روی نوک پا می چرخد و با قدم های بلند خودش را به مادرش که مشغول بافتنی بافتن است، می رساند:

-مامان؟ مریم چی می گه؟

خان جون بدون اینکه نگاهی به پسر ارشدش بیندازد، لب می زند:

-چی می گه؟

اردلان کلافه دستی میان موهایش می کشد و یکراست سر اصل مطلب می رود:

-شما قراره برام دوباره زن بگیرین؟

خان جون سرش را بالا می آورد و با خونسردی صورتِ عصبی و سرخ پسرش را نظاره می کند.

-آره. درست شنیدی!

-مامان!

خان جون بی توجه به فریاد اردلان دوباره سرش را پایین می اندازد و مشغول کارش می شود.

-بهتره خودت و آماده کنی. این تصمیمیه که من گرفتم و تو نمی تونی توش نه بیاری اردلان!

سرش را بالا می گیرد و توی چشم های اردلان زل می زند و با جدیت می پرسد:

-فهمیدی؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت15
"ماهگـــــــــــــل"

دستی که روی سینم بود رو مشت می کنم و با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط شدم. از داخل خونه سر و صداهایی می اومد.

حدس این که بابا و مامان اومده باشن سخت نبود، پس با صاف کردن کمرم تمام دلنگرانی‌هام از ارسلان و دختر نبودنم رو پشت در خونه می ذارم و بدون توجه دیگه ای بهشون وارد خونه می شم.

نمی‌خواستم با دیدن چهره زارم بدتر از قبل ناراحتشون کنم. توی این چند روز به اندازه کافی عذابشون داده بودم.

به محض وارد شدن به خونه، گرمای دلنشینی تنم رو دربر گرفت. صدا از داخل آشپزخونه می اومد. حدس این که کی اونجاست سخت نبود.

با قدم های آروم و آهسته به سمت آشپزخونه می رم و تن تپل مادرم و از پشت به آغوشم می کشم.

قاشقی که باهاش داره خورشت و هم می زنه از دستش می افته و صدای "هینش" بلند می شه. لبخندی می زنم و خودم و بیشتر بهش فشار می دم.

دست گرمش روی دست های سردم می شینه و از دور کمرش حلقه دستم و باز می کنه. ناچارا قدمی عقب می رم و ازش فاصله می گیرم. به سمتم می چرخه و با شماتت نگاهم می کنه:

-دختر تو خجالت نمی‌کشی؟ نمی‌گی می‌ترسم؟

لبخندی بهش می زنم، جوری که ردیف دندونام مشخص بشه. تا بخواد به خودش بیاد بوس آب داری روی لپش می کارم و با شیطنت پا به فرار می ذارم.

این و خیلی خوب می‌دونم که چقدر از بوس کردن لپش بدش میاد، ولی من هربار این کار رو تکرار می‌کردم و اونم اخم می‌کرد و کلی بهم غر می‌زد.

-دختره ورپریده، مگه هزار بار نگفتم بوسم نکن خوشم نمیاد؟

جواب من هم تنها خنده‌ای بود که توی خونه می‌پیچید.

با دیدن پدرم که جلوی اتاق ایستاده و با لبخند نظاره گر خنده‌های من و غرغرهای مامانه، خندم بند میاد و به جاش من هم لبخندی روی صورتم نشوندم.

به طرف اتاقم می رم و با بستن در، اون لبخند از روی لبم پاک می شه و به جاش چشم هام از غصه

پرمی شن و تبدیل به بغضی می شن که مثل طناب دار به دور گلوم می پیچن و دارن خفم می‌کنن.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت16

سعی می کنم حداقل امشب بی‌تفاوت باشم. درسته که دیگه دختر نبودم،درسته که تمام تصوراتم از ارسلان نابود شده بود، ولی نمی‌خواستم شکسته شدنم و به پدر و مادرم نشون بدم. اونا حقشون نبود، چند سال با بدبختی منو بزرگ کردن، نمی‌تونستم غم توی نگاهشون و ببینم.

با نفس عمیقی بغضم و پس می زنم و خودم و جمع و جور می‌کنم.
به سمت کمد درب‌وداغون اتاقم می رم و یه دست لباس بیرون می کشم.

بعد از تعویض لباس هام، دستی به صورت و موهای بهم ریختم می کشم و با نشوندن یه لبخند مصنوعی روی لبم از اتاق بیرون می زنم.

مامان سفره و روی زمین پهن کرده ودرحال چیدن بشقاب ها روی سفره است.

به سمت آشپزخونه پا تند می کنم و وسایل و سر سفره می چینم.

دور سفره کوچیکمون با پدر و مادرم می شینم و بابا با ""بسم اللهی" برای خودش غذا می کشه و اون شب هم مثل همیشه با شوخی و خنده دورهم غذا می‌خوریم.

می‌دونستم که قراره یه طوفان به پا بشه و شاید دیگه از این خنده‌ها خبری نباشه، پس تا اونجایی که می‌تونم از این لحظات استفاده می‌کنم و برای روزهای طوفانی توی ذهنم ذخیرشون می کنم.

****

با نوازش آفتاب، پلک هام و باز می‌کنم و رو تشکم می شینم.

کش و قوسی به بدنم می دم و با کنار زدن پتو بلند می شم و از اتاقم بیرون می زنم.

خونه توی سکوت فرو رفته بود و این نشون از نبودن بابا و مامان توی خونه بود.

موهام و بالای سرم جمع می کنم و به سمت در حال پاتند می کنم. درو که باز می کنم موجی از سرما به صورتم برخورد می کنه و باعث می شه تنم، لرز خفیفی بگیره. سریع مپایی های پلاستیکی صورتی رنگم و پا می زنم و به سمت دستشویی گوشه حیاط می رم.

کارم رو انجام می دم و خودم و توی خونه می اندازم. همون طور که دست هام و به هم می‌مالیدم تا گرم بشه به سمت آشپز خونه می رم تا یه چیزی بخورم.

اونقدر گشنمه که صدای معدم در میاد.پس زود دست به کار می شم و با پهن کردن سفره برای خودم چای ریختم و پنیر رو سر سفره می ذارم.

بعد از حل کردن شکر توی چای برای خودم لقمه کوچیکی می گیرم. تا خواستم لقمم و توی دهن بزارم، صدای در بلند می شه..

کسی که پشت دره، جوری مشت هاش و روی در فرود میاورد که لقمه از دستم می افته و فقط با پوشیدن یه چادر باعجله به سمت در می رم. نمی‌دونم چرا بی هوا دلشوره می گیرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت17

سریع دمپایی‌هارو پام می کنم و به سمت در می رم. تا در رو باز می کنم گلنار، یکی از دوست هام و می بینم که نفس نفس می‌زنه.

چادر و زیرچونم سفت می کنم و با استرس لب می زنم:

-چیه گلنار؟ چی شده؟

-ماهگل.... بدو!

ابروهام و با تعجب بالا می اندازم. دستم و دراز می کنم و دستش و می گیرم و داخل حیاط می کشونمش.

-خب حالا بگو... چی شده که اینقدر پریشونی؟

نگاهِ کلافش و توی صورتم می چرخونه و با من و من می گه:

-خ...خب....

با کلافگی پلک هام رو روی هم فشار می دم و نفسم و با حرص از ریه هام بیرون می فرستم.

-گلنار، داری میری روی اعصابم. بگو چی شده؟ جون به سرم کردی دختر.

نفس عمیقی می کشه و به چشم هام خیره می شه:

-وقتی که بابات داشته روی زمین کار می‌کرده خب..... گاوآهن افتاده روی پاش.

با وحشت دستم و روی گونم می کوبم و بی توجه به سر وضعم با سرعت به طرف در خونه می رم.

-کجا؟

به بازوم توی دست گلناز نگاه می کنم و با بغض می گم:

-برم... برم پیش بابام.

گلناز سرش و به دوطرف تکون می ده و می گه:

-برو یه چیزی تنت کن اینطور نمی شه. سرده سرما می خوری.

با گیجی سرم و تکون می دم و به طرف خونه برمی گردم و وارد اتاقم می شم. از توی کمدم یه دست مانتو و شلوار بیرون می کشم و با بستن روسری بلندم، از اتاق بیرون می زنم.

-بریم گلناز.

گلناز با دیدن رنگِ پریدم، به سمتم میاد و دستم و می گیره و هردو با عجله از خونه بیرون می زنیم و با سرعت به سمت زمینی که بابا به دستور ارباب روش کار می کنه، می دویدم.

به نزدیکی زمین که می رسیم، از دور مامان و می‌بینم که روی زمین نشسته و درحال اشک ریختنه.

بعد از چند لحظه بهش می رسم و بدون اهمیت به چیزی کنارش زانو می زنم. دست هام رو به سمتش می برم و صورتش و بین دست هام قاب می کنم و با دل نگرانی می پرسم:

-مامان.... مان چی شده؟

-ماهگل...

نتونست بیشتر حرف بزنه، خودش رو توی بغلم می اندازه و صدای گریش بلند می شه. نگران به اطراف نگاه می کنم تا بلکه بابا رو بتونم ببینم.

-نگرد دنبالش، بردنش بهداری.

شوکه به طرف صدا برمی گردم و با دیدن ارسلانی که رو به روم وایساده، خودم و جمع و جور می کنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت18

ازکنار مامان بلند می شم و با نگرانی از ارسلان می پرسم:

-یعنی چی که بردنش بهداری؟ حالش خوبه؟

ارسلان پوفی می کشه و دستی به پشتِ گردنش می کشه. تنها نگاهم می کنه و چیزی نمی گه.

نگاهم و ازش می گیرم و رو به گلناری که کنار مامان زانو زده و سرش رو پایین انداخته، می گم:

-گلنار جان، می شه مامان و خونه ببری؟ می‌خوام برم بهداری. حال مامان هم که مساعد نیست.

نگاهم می کنه و سرش و تکون می ده. با کمک گلناز زیر بازوی مامان و می گیریم و مامان و بلند می کنیم.

-توروخدا ماهگل هرخبری شد بیا بهم بگو. از دلنگرانی دارم می میمیرم.

لبخندِ پر استرسی می زنم و دستش و توی دستِ سردم می گیرم.

-باشه مامان جان. تو برو خونه آروم باش. هر خبری شد میام بهتون می گم.

با سر اشاره ای به گلناز می کنم که سرش و تکون می ده و با قدم‌های آرومی از کنارم رد می شن.

آهی می کشم و خاک لباسم و پاک می کنم و به سمت ارسلان می چرخم:

-نگفتین حالِ پدرم چطور بود ارباب کوچیک؟

با شنیدنِ لحنِ حرف زدنم، پوزخندی می زنه و می گه:

-دیشب ارسلان بودم الان ارباب کوچیک؟

اخمی روی صورتم می شینه و می خوام از کنارش رد شم که بازوم و می گیره.

-وایسا. با تو نیستم مگه؟

قدم رفتم و برمی گردم و از فاصله کمی رو به روش می ایستم و نگاهم و بهش می دوزم. یک تای ابروش و برام بالا می اندازه و دستش و توی جیب شلوارش فرو می بره.

-جواب سوالم و بدین لطفا. الان وقت این حرف ها نیست!

پوف کلافه ای می کشه و می گه:

-حال پدرت بد نبود، ولی خونریزی زیادی داشت. فکر کنم پاش شکسته باشه. حالا بریم به بهداری خودت می‌بینی.

با شنیدن حرفش توی چشم هام اشک جمع می شه. اینبار معطل نمی کنم و با عجله از کنارش رد می شم و شروع به دویدن می کنم.

-هی ماهگل. وایسا!

توجهی بهش نمی کنم و با سرعت بیشتری می دوم.

-بهت می گم وایسا ماهگل. ندو دختر. خوب نیست واست!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت19

ارسلان و نگرانی؟ هـــه! اون بهم تجاوز کرده بود و حالا نگرانم بود؟

اون توی مستی کاری با جسم و روحم کرده بود که هیچوقت نمی‌تونستم ببخشمش! هیچوقت!

اون دنیای صورتی و دخترانه ای که با ارسلان ساخته بودم به دست خود ارسلان نابود شده بود.

درسته که هنوز هم وقتی می‌دیدمش قلبم تند می‌زد ولی حس دیگه ای هم به اسم نفرت درونم شکل گرفته بود که باعث می‌شد اون حس عشق کمرنگ بشه.

صدای قدم‌هاش و که از پشت سر به من نزدیک می‌شد و می‌شنیدم ولی بدون اهمیت به حضورش به دویدنم ادامه می دم.

زیرلب خداخدا می کردم تا مشکل خاصی برای بابا پیش نیومده باشه.طاقت نداشتم یه خار به پاهاشون بره.

به انتهای زمین ها که می رسم، نفس کم میارم و مجبورا می ایستم. روی زانو خم می شم وبا شدت نفس نفس می زنم.

طولی نمی کشه کفش های ارسلان وجلوی چشمم می بینم.

-چرا لج می کنی ماهگل؟ هان؟

با صدای فریادش، کمر خمیدم و راست می کنم و پوزخندی به صورت سرخش می زنم:

-باید بگم که به شما ربطی نداره؟

جلوتر میاد و با لحنِ ترسناکی می گه:

-من چی؟ من باید هر لحظه بهت یادآوری که زندگیت می تونه تو دست های من باشه؟

از حرفش بغض می کنم که دوباره به حرف میاد:

-همین بابای بدبختت که افتاده گوشه ی بهداری اگه بفهمه دخترش دیگه بکارت نداره و زنه، چه حسی پیدا می کنه؟

آهی می کشم و می گم:

-تموم کن ارسلان. الان وقت تهدید نیست!

اخم ملایمی می کنه و خونسردانه لب می زنه:

-من تهدید نکردم فقط حقیقت و گفتم!

سرم و به دوطرف تکون می دم و با کلافگی می گم:

-بذار برم لعنتی. دارم می میمیرم از دلشوره می فهمی؟

انگشتش و جلوم می گیره و با تهدید می گه:

-حق نداری بدو ای. فهمیدی؟

پوزخندی بهش می زنم و می گم:

-لازم نیست نگرانم باشی!

اخمش و غلیظ تر می کنه و می گه:

-من نگرانت نیستم!

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت20

هاج و واج نگاهش می کنم که قدمی جلوتر میاد و با تفریح نگاهم می کنه:

-ببینم نکنه فکر کردی نگران توام؟

تنها نگاهش می کنم و منتظر ادامه این بازی می مونم.

-نوچ! من فقط نگران نامزدم می شم خانوم کوچولو. اگرم گفتم ندو فقط به خاطرِ نگاهِ بد اهالی روی تو بود!

آخ ارسلان! آخ که چقدر تو نامردی!

-ببینم نکنه یه شب باهام خوابیدی دور برت داشته و فکرهای ناجور می کنی؟

بی هوا اشکم از توی چشمم می چکه و روی گونم قل می خوره. ارسلان روی نوک پاش می چرخه و یک دستش و داخل جیبش فرو می بره و با صدای بمی می گه:

-قرار بود بری پیش بابات. اگه می خوای ببینیش دنبالم بیا.

راه که میفته، دستی روی گونه ترم می کشم و بدون اینکه به ماهگلِ له شده بها بدم، پشت سرش حرکت می کنم.

تا بهداری توی سکوت می‌گذره و از هیچکدوممون صدایی درنمیاد.

فقط نگاه های مردمی که روم سنگینی می‌کرد و پچ پچ هاشون اذیتم می کرد.

به بهداری که می رسه نیم نگاهی بهم می اندازه و وقتی مطمئن می‌شه پشت سرشم، بی حرف وارد بهداری می شه و منم باهمون سر پایین افتاده، پشت سرش وارد می شم.

با واردشدنمون صدای سلام ها بلند می شه و من ترجیح می دم کمی فاصلمون و زیاد کنم تا مبادا سوتفاهمی برای کسی پیش بیاد.

-سلام‌ارباب کوچیک.

-سلام ارباب.

ارسلان با همون ژست همیشگیش جوابشون و می ده و به سمت یکی اتاق ها راه می افته و واردش می شه.

-حال مریض ما چطوره دکتر؟

دکتر که مرد میانسالی بود، با دیدن ارسلان پیش پاش بلند می شه و می‌گه:

-سلام ارباب کوچیک.بهتره خدا و شکر. فقط چند وقت پاش باید توی گچ بمونه.

به سمتم برمی گرده و با اشاره می گه:

-شنیدی چی گفت دکتر؟ گفت خوبه.

خجالت زده جلوتر می رم و سر به زیر می پرسم:

-می تونم ببینمش دکتر؟

دکتر مکثی می کنه که ارسلان پادرمیونی می کنه.

-بذار ببینتش دکتر. دل‌نگران پدرشه.

دکتر سری تکون می ده و مطیعانه می گه:

-چشم ارباب.

بعد به من اشاره می‌کنه و می گه:

-دنبالم بیا دختر جون.

دکتر که از کنارم رد می شه، نگاهی به ارسلان می کنم که مغرورانه بهم زل زده و منتظر تشکری از جانب منه.

اما، من بی حرف روی نوک پا می چرخم و با قدم های سریع، خودم و به دکتر می رسونم.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت21

طولی نمی کشه که به یه اتاق دیگه می رسیم و دکتر به سمتم می چرخه.

-می تونی بری داخل. فقط خیلی معطلش نکن. بهش دارو دادیم تا بتونه استراحت کنه و کمتر درد بکشه.

سرم و بالا و پایین می کنم و بی معطلی دستگیره و پایین می کشم و داخل می رم. با دیدن بابا تو حالت نیمه هوشیار، بغض می کنم و با قدم های بلند، خودم و بهش می رسونم.

-بابایی؟

دست های زمختش و بین انگشت هام می گیرم و دوباره با بغض اسمش و صدا می زنم که پلک هاش تکون می خوره و کمی چشمش و باز می کنه:

-تویی ماهگل؟ مامانت کو؟

دماغم و بالا می کشم و می گم:

-فرستادمش خونه. تو خوبی باباجونم؟ درد نداری؟

فشاری به دستم وارد می کنه و می گه:

-خوبم عزیزم. نگرانم نباش. حواست به مادرت باشه. برو خونه. اینجا هم نمون.

بی میل "چشمی" می گم و با بوسیدن دستش از اتاق بیرون می زنم که سینه به سینه ارسلان می شم.

-اگه پدرت و دیدی بریم!

اخمی می کنم و می گم:

-می خوام برم با دکترش حرف بزنم!

بی حوصله نگاهم می کنه و می گه:

-من باهاش حرف زدم. حالا اربابت دستور می ده از این بهداری لعنتی بریم بیرون تا برات همه چیز و توضیح بده!

جدیتی که توی چشم هاش می بینم، مجابم می کنه پست سرش حرکت کنم و از بهداری بیرون بزنم.

-دنبالم بیا.

سرتقانه جواب می دم:

-نمی خوام!

روی نوک پاش می چرخه و با اخم براندازم می کنه:

-دوست داری وسط ده به فلکت ببندم تا یاد بگیری وقتی اربابت یه چیزی گفت بگی "چشم"؟

از جدیت توی چشم هاش می ترسم. سرم و پایین می اندازم و آروم زمزمه می کنم:

-باشه بریم. فقط طول نکشه. مادرم تنهاست.

جلوتر میاد و توی فاصله چند میلی متریم متوقف می شه. با بهت می گم:

-چیکار می کنی؟ می خوای انگشت نمای مردم روستام کنی؟

پوزخندی می زنه و با لحنی بی رحمانه توی صورتم پچ می زنه:

-قانون اول! هرچی اربابت گفت فقط می گی "چشـــــم"!

تنها نگاهش می کنم که ادامه می ده:

-قانون دوم! اونی که خط و نشون می کشه و حد تعیین می کنه منم نه تو خانوم کوچولو! شیر فهم شد؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت22

چونم به لرز می‌شینه با چشم هایی هایی که لبالب از اشکن، سرم و بالا و پایین می کنم.

-خوبه.همیشه حرف گوش کن باش.

تنها نگاهش می کنم که پوزخندی روی لبش می نشونه و با اشاره می گه:

-دنبالم بیا.

نفسم و با آه از سینم بیرون می فرستم و ناچارا دنبالش راه می افتم.

از محیط بهداری که بیرون می زنیم، تغییر مسیر می ده و به سمتِ مکانی که به شدت آشناست، حرکت می کنه.

بیشتر که راه می ریم، متوجه می شم به سمت خلوتگاه همیشگیم داره می ره و به خاطر همین اخم غلیظی روی پشیونیم می شینه.

به کنار رودخونه می رسیم می ایسته و منم پشت سرش می ایستم.

از پشت به شونه های پهنش خیره می شم. یک دستش و توی جیبش فرو می کنه و توی سکوت به رودخونه درحال حرکت چشم می دوزه.

-تصمیمت چیه؟

یک تای ابروم و بالامی اندازم و با تعجب می پرسم:

-برای چی؟

به سمتم برمی گرده و با اخم می گه:

-برای پدرت!

-برای بابام؟ یعنی چی؟

کلافی پوفی می کشه و با لحنی تحقیرآمیز می گه:

-ببینم تو توی این روستا زندگی می کنی یا نه؟ یعنی باور کنم با قوانین آشنایی نداری؟

با گیجی سرم و به دوطرف تکون می دم که قدمی جلوتر میاد.

-باید باور کنم؟

سرم و بالا و پایین می کنم و نفس کلافش و عمیق بیرون می فرسته.

-هرکدوم که از رعیت ها که دیگه نتونه کار کنه، به جاش یکی از اعضای خانوادش باید بیاد سر زمین تا زمانی که خودش برگرده!

نگاهم و با تعجب توی حدقه می چرخونم و می گم:

-یعنی من بیام سر زمین کار کنم؟

شونه ای بالا می اندازه و می گه:

-اگه خواهر یا برادر دیگه ای داری می تونی جای پدرت بفرستی!

اخمی می کنم و لب می زنم:

-شما که می دونین من خواهر یا برادر ندارم!

جفت دست هاش و توی جیبش فرو می کنه و خونسردانه می گه:

-پس ناچارا باید خودت بیای سر زمین وگرنه خودت باید غرامت بدی!

با خشم بهش می توپم:

-یعنی چی غرامت بدم؟ پدر من وقتی داشت سر زمین شما کار می‌کرد آسیب دید!

-حواست به حرف زدنت باشه دختر جون! برادرم انقدر مثل من با ملایمت باهات رفتار نمی کنه!

بغض می‌کنم و می گم:

-خیلی بی رحمین!

بی توجه به اشکم که روی گونم می چکه، جلوتر میاد.

-از فردا سرزمین می بینمت.

انگشتش و با تهدید جلوم تکون می ده و پچ می زنه:

-وای به حالت اگه سرپیچی کنی و فردا نیای!

و بعد دست هاش و توی جیب شلوارش فرو می بره و از کنارم عبور می کنه.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت23

اشک هام و از روی صورتم پاک می کنم و به طرف خونه حرکت می کنم. نباید مادرم و بیشتر از این دل نگران می ذاشتم. چند تقه به در می کوبم که صدای گلناز به گوشم می رسه.

-اومدم.

گلناز که درو باز می کنهه بی صدا داخل می رم.

-چیشد ماهگل؟ پدرت خوبه؟

با خستگی به سمتش می چرخم و لب می زنم:

-خوبه گلناز جان. اگه دیرت شده می تونی بری. دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی.

گلناز به سمتم میاد و به صورت غمگینم نگاه می کنه.

-مطمئنی خوبی ماهگل؟

دستی به بازوش می کشم و زمزمه می کنم:

-آره عزیزم. خوبم. برو تو. خسته شدی. سلام برسون.

گونم و روی هوا می بوسه و درحالی که به سمت در می ره، می گه:

-هرکاری داشتی خبرم کن.

دستی براش تکون می دم و با لبخند بدرقش می کنم. اگه به گلناز می گفتم دیگه باکره نیستم، چه فکری درموردم می کرد؟

آهی می کشم و آروم وارد خونه می شم. مامان با دیدنم از حالت دراز کش در میاد و با چشم هایی که توش اشک حلقه زده، بهم نگاه می کنه.

-خوبه ماهگل؟ زنده می مونه؟

به سمتش می رم و توی آغوشم می گیرمش.

-این چه حرفیه مامانی. حالش خوبه. هم با خودش حرف زدم هم با دکترش.

-مطمئن باشم؟

بوسه ای روی گونش می زنم و با لحنی محکم می گم:

-مطمئن باش.

از کنارش بلند می شم و به سمت آشپزخونه حرکت می کنم تا برای نهار یه چیزی دست و پا کنم. معدم از گشنگی مالش می رفت و دیگه کم کم دارم سرگیجه می گیرم.

پارچ آب و که روی سفره می ذارم، رو به روی مامان می شینم. به صورت غمگین و غرق توی فکرش خیره می شم و می گم:

-بخور دیگه مامان. از پا می افتی ها.

مامان نگاهم می کنه و می گه:

-بدون بابات از گلوم پایین نمی ره.

لبخندی می زنم و می گم:

-اینطوری کنی من به جای یک نفر باید جای دونفر کار کنم.

-یعنی چی؟

لیوان آبم و سرمی کشم و می گم:

-ارباب ارسلان گفت از فردا باید بیام سرزمین تا وقتی که بابا دوباره برگرده.

مامان آهی می کشه و با بغض می گه:

-توباید بیشتر از من بخوری. چطوری می خوای با این چثه ریز میزت کار سنگین کنی؟

بغض می کنم و لب می زنم:

-سخت نیست. حالا بیا نهار بخوریم.

مامان سرش و به دوطرف تکون می ده و آروم پچ می زنه:

-دخترک بیچاره من!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت24

ارسلان مغرورانه سرش را بالا می گیرد و وارد عمارتشان می شود. خدمه با دیدن ارسلان سر برایش خم می کنند و زیرلب به او سلام می دهند.

ارسلان بی توجه خدمه ای که تا کمر برایش خم می شدند، به طرف اتاق برادرش رفت. تقه ی آرامی به در کوباند و منتظر اجازه ورود می ماند.

-بیاتو.

دستگیره را پایین می کشد و آرام وارد اتاق می شود. در را آرام پشت سرش می بندد و آرام به میز کار برادرش نزدیک می شود. غرق در کار بود و مشغول تنظیم مالیات ها بود.

-بشین ارسلان.

بی حرف خودش را روی صندلی اندازد و به برادر بزرگش چشم می دوزم. چند دقیقه بعد اردلان کارش

را رها می کند و با لبخندِ کمرنگی ارسلان را برانداز می کند.

-چیزی شده؟اتفاق مهمی افتاده؟

ارسلان پا روی پا می اندازد و می گوید:

-یکی از رعیت هامون موقع کار سر زمین آسیب دید و الان بهداریه.

اردلان ابرودرهم می کشد و بااخم می پرسد:

-خوبه حالش؟

ارسلان سر تکان می دهد و گزارش کامل می دهد.

-خوبه. بادکترش حرف زدم. یک ماهی خونه نشین می شه. قراره از فردا یکی از اعضای خانوادش به جاش بیاد سرزمین.

اردلان به صندلی اش تکیه می دهد و دست هایش را روی سینه اش گره می زند.

-خوبه. اگه خرجی کمکی چیزی خواستن دریغ نکن. مطمئن شو که حال رعیتمون خوب می شه.

ارسلان بلند می شود و با جدیت می گوید:

-چشم ارباب اردلان. بااجازه.

ارسلان به سمت در حرکت می کند که اردلان صدایش می زند:

-ارسلان؟

ارسلان به سمت برادرش می چرخد و نگاه منتظرش را به او می دوزد.

-نمی خوای بساط عروسی و راه بندازی؟ پنج ماه شده!

ارسلان اخم می کند و با جدیت می گوید:

-نه داداش. زوده هنوز. حس می کنم هنوز شناختِ کاملی روی سارا ندارم!

اردلان لبخندِ تلخی روی لبش می نشاند و همانطور که خودکارش را از روی میز کارش چنگ می زند، زمزمه می کند:

-فکر کنم زودتر تو دوباره رخت عروسی و بپوشم!

ارسلان گیج برادرش را نگاه می کند.

-یعنی چی؟

اردلان سرش را بالا می آورد و خیره به صورت برادرش لب می زند:

-یعنی مامان قراره سر مریم هوو بیاره!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت25

کار سرکشی به رعیت ها که تمام می شود، با خستگی خودش را روی تختی که محل کار رعیت ها علم کرده بودند، می نشیند. خودش را بالاتر می کشد و به پشتی تکیه می دهد.

-بفرمایید ارباب کوچیک.

ارسلان نیم نگاهی به استکان چایی که جلویش گذاشته اند، می کند و بی حرف به سمت استکان دست دراز می کند. داغی اش دستش را می سوزاند اما، مغرورانه به روی خود نمی آورد.

یک زانو اش را خم می کند و دستی که استکان در آن محصور است را روی زانوش اش می گذارد. این ژست ارباب منشانه اش را دوست دارد!

نگاهش سمتِ جثه ریز ماهگل می رود. از همین فاصله هم خستگی از سر و رویش می بارید. تنِ ناتوانِ و نحیف او چه به کارها مردانه و سنگین؟

قلوپی از چایش می خورد و با چشم های ریز شده، دقیق تر تنش را رصد می کند. بی هوا ذهنش به آن شب پر می کشد. شبی که ماهگل را مزه کرده بود و مزه اش عجیب زیر دندانش مانده بود! به طوری که از آن به بعد حتی به دختر دایی اش، سارا،که نامزدش بود هم توجه زیادی نمی کرد.

با یادآوری آن شب، لبخندِ مرموزی گوشه ی لبش جای می گیرد. دلش ناله های ماهگل را می خواست. زیرش زجر کشیده بود، درد کشیده بود، اما، او از اینکه به حریم این دخترکِ ریز جثه تجاوز کرده بود، ابدا ناراحت و پشیمان نبود! حسی او را به سمتِ این دخترک سوق می داد.

حسی که دوست دارد همین الان این دخترکِ ریز جثه درون آغوشش به نفس نفس بیافتد و برای آزاد شدن تمنا کند.

خسته از افکار درهمش، استکان نیم خورده اش را روی نعلبکی می کوبد و از تخت بلند می شود.

-می رین ارباب؟

نیم نگاهی به "غلام" می اندازد و لب می زند:

-آره.

نزدیک غلام رود می رود و با تهدید انگشتش را برای غلام تکان می دهد.

-حواست به همه چیز باشه غلام! نبینم باز یکی از رعیت هامون آسیب ببینه.

-چشم. چشم ارباب.

لبش را تر می کند و با سر اشاره ای به ماهگل می کند و با حسی ناشناخته زمزمه می کند:

-حواست به دختر مش حسینم باشه. روزهای اولشه. ممکنه آسیب ببینه.

-به روی چشم.

سپس دستش را درون جیبش فرو می برد و از کنار غلام عبور می کند. نگاه آخر را به ماهگل می اندازد و سپس روی نوک پا می چرخد و از رعیت ها فاصله می گیرد.

ماهگل دیگر ناموسش بود! محرمش نبود اما، سندِ فتحِ بکارتش به نام او بود! پس او، ناموس او حساب می شد. ماهگل حتی، از سارایی که نامزدش بود و تا به الان بوسه ای از او نگرفته بود نیز، به او نزدیک تر بود.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت26

"ماهگـــــــل"

کنار سفره می شینم و نگاهم و از قیافه غمگین مامان می گیرم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شه و هرکدوم به ظاهر مشغول غذا خوردن می شیم، ولی فقط مشغول بازی کردن با غذامونیم.

اونقدر امروز به خاطر اتفاقی که برای بابا سر زمین افتاده و بعدش هم حرف های نیش دار ارباب کوچیک به جسم و روحم باعث آزار و اذیتم شده که یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمی‌ره.

ولی با این حال سعی می کنم که به خاطر دل نگرونی هایی که مامان داره، چند لقمه بخورم تا بیشتر از این حرص من و هم نخوره.

بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف ها، به سمت مامانم می رم که گوشه ای از خونه گوچیکمون نشسته و داره چای می‌خوره.

این‌روزا زندگی داشت اون روی سکش و بهمون نشون می‌داد، بیشتر از همه من بودم که مورد لطف این زندگی قرار می‌گرفتم.

به سمتش می رم و با حال بدی که دارم، سعی می کنم باهاش حرف بزنم و مشغولش کنم تا کمتر فکر و خیال بکنه.

میشناسمش، درسته که در ظاهر فقط داره چای می‌خوره ولی اونقدر ذهنش مشغوله که نمی‌فهمه داره چیکار می‌کنه!

از هر دری باهاش حرف می زنم و تا حدودی هم موفق می شم تا ذهنش و از موضوعات پیش اومده دور کنم.

شب که می شه زود جاهامون پهن می کنم و خیلی زود کنار مامان بخواب می رم.صبح با تکون هایی که می‌خورم بیدار می شم و آروم لای پلک های به هم چسبیدم و باز می‌کنم.

مامان و بالای سرم ایستاده و با دیدن چشم های بازم با مهربونی می‌گه:

-پاشو دختر.... پاشو باید بریم اگر دیر برسیم فقط یه بهونه به دست ارباب می‌دیم، پاشو قربونت برم.

-چشم.

سیخ سر جام می‌شینم و بعد از بستن موهام سریع رختخواب و جمع می‌کنم و می رم تا به دست و صورتم آب بزنم.

سریع لباس هامون و عوض می کنیم و با خوردن چند لقمه نون و پنیر و برداشتن بیل و کلنگ به سمت زمین به راه میفتیم.

توی راه مردمی که تازه بیدار شدن و مثل ما به سمت زمین هاشون می رن، با دیدن من و مادرم پچ پچ می‌کنن و هر لحظه ای که می‌گذره من و مادرم زیر نگاه‌ها و حرفهایی که ازش سر در نمیاریم، معذب‌تر می‌شیم.

مسیر نیم ساعته خونه تا زمین اینقدر کند می‌گذره که احساس می‌کنم چندین ساعته توی راهیم و این راه قرار نیست که تموم بشه.

با گذاشتن بیل و کلنگا روی زمین و خلاص شدن از نگاها و پچ پچ هایی که ازشون سر در نمی‌آوردم، نفسم . با کلافگی از ریه هام بیرون می‌دم و کمر صاف می‌کنم.

نگاهم رو به سمت مامان می‌کشونم و به سمتش می‌رم و می‌گم:

-مامان! الان من باید چیکار کنم؟

بعد از گذاشتن وسایل روی زمین، سرش رو بالا می‌گیره و بهم نگاه می‌کنه و می‌گه:

-تو برو اون سمت زمین و علف های هرز و بکن.

مطیعانه سر تکون می دم و بیل و از روی زمین برمی‌دارم و به سمتی که مامان اشاره می‌کنه میرم.

با دیدن علف های هرزی که تقریبا توی کل زمین پخش بودن، نفسم رو با خستگی بیرون می‌دم. چاره ای نیست! بلاخره که باید این کار و انجام می دادم، نه؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت27

بیل و با یه حرکت توی خاک فرو می‌کنم و پام رو روی سطح صافش می‌ذارم و فشار می‌دم تا اون علف های هرز خوب از ریشه کنده بشن.

اولین علف رو که کندم گرمم می شه و روی پیشونیم قطرات درشت عرق می شینه.

مطمئنا تا غروب، وقتی کارمون تموم بشه و بخوایم به سمت خونه بریم من حسابی نیرو و انرژیم گرفته می شد ولی می‌ارزید!

تا ظهر مشغول کندن اون علفها بودم و تقریبا نصفی ازشون مونده. نفسم و با کلافگی بیرون می دم و به سمت مامان می رم که داره با دست هایی که با آب تمیزشون کرده، برای خودم و خودش لقمه می‌گیره.

من هم با شستن دستهام توی نهری که اون نزدیکی ها بود، با دستمال تمیز توی جیبم دستم رو خشک می‌کنم و با گرفتن لقمه از دست مامان، ازش تشکری می کنم و اولین گاز رو به لقمه توی دستم می‌زنم.

برام مهم نیست که لباس هام خاکی می شه، با خستگی روی زمین می‌شینم و با لذت لقمه توی دستم رو

می‌خورم و بعد از اتمامش از مامان می‌خوام که یک لقمه دیگه برام بگیره.

نزدیکی‌های عصره که از مامان می‌خوام به دنبال بابا بره و با هم به خونه برن، من هم بعد از اتمام کارم بهشون ملحق بشم.

اول قبول نمی‌کرد، ولی با اصرار زیادی که من کردم قبول کرد و ازم قول گرفت تا قبل از این که شب بشه به خونه برگردم.

بعد از این که مامان راه بهداری و در پیش گرفت، دوباره بیل رو برداشتم و توی خاک فرو کردم.

تقریبا کارم و تموم شده ولی به مامان قول دادم که قبل از تاریکی هوا خونه باشم. درسته که می‌خوام کاری برای فردا نمونه ولی نمی‌تونستم حرف مامان رو زمین بندازم.

پس به سمت وسایل می‌رم. می‌خوام از روی زمین برشوندارم که یه جفت کفش مشکی روی دسته بیلی که داشتم برمی‌داشتم قرار می‌گیره.

با ابروهای در هم چشم از کفش می‌گیرم و به کسی که رو به روم وایساده نگاه می‌کنم. با دیدن ارباب کوچیک، سریع از روی زمین بلند میشم و با پایین انداختن سرم می‌گم:

- سلام ارباب کوچیک.

صدای مردونش توی گوشم می‌پیچه:

-کجا داری میری رعیت؟ هنوز آفتاب توی آسمونه.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت28

چشم هام و محکم روی هم فشار می دم تا حرف نا مربوطی از دهنم درنیاد و بیشتر از این، این شخصی

که رو به روم قد علم کرده، بهانه برای اذیت کردنم نداشته باشه.

سرم رو بالا می‌گیرم و رو به صورت مغرورش با جدیت می‌گم:

- ببخشید ارباب کوچیک، ولی من تا قبل از تاریکی هوا باید خونه باشم، به مادرم قول دادم.

پوزخندی بهم میزنه و زیر لب چیزی می گه که متوجه نمی شم، ولی اهمیتی نمی‌دم و دوباره سرم و پایین می‌اندازم.

بلاخره بعد از چند دقیقه سکوت سنگینی که بینمون به وجود اومده و ارسلان از بین می بره و لحن خشکی می گه:

-خیلی خوب، می‌تونی بری!

بعد از این حرف پشتش و بهم می کنه و بدون هیچ حرف دیگه ای می ره.

شونه هام و از تعجب بالا می اندازم و به این فکر می کنه که اصلا برای چی اومده بود؟

سرمو تکون می‌دم تا از فکر رفتار عجیب ارسلان دربیام. به سمت وسایلم می‌رم و بعد از برداشتنشون راه خونه و در پیش می‌گیرم.

وسایل، زیاد برای جثه ریزه میزه من سنگینه و نمی‌دونم تا وقتی که پای بابا خوب بشه، من چجوری باید اینارو با خودم حمل کنم؟

تقریبا نصف راه و میام که دستم خسته می شه و ناچارا وسایل و روی زمین می ذارم تا استراحت کنم.

مثل صبح، مردم پچ پچ کنان از کنارم رد می شن. نمی‌دونم چی شده که اینا منو اینجوری نگاه

می‌کنن!؟..... نگاهشون به من مثل کسی که یه جرم بزرگ مرتکب شده!

دوباره مثل صبح اهمیتی نمی‌دم و با برداشتن وسایل به سمت خونه به راه می‌افتم.

بعد از چند دقیقه طولانی که داشتم زیر نگاهای ناخوشایند مردم دیوونه می شدم، به خونه می‌رسم و چند بار با کف دست به روی در می‌کوبم.

سرمو بالا می‌گیرم و به آسمونی که کم کم داره رو به تاریکی میره خیره می شم. می شه گفت به قولی که به مامان دادم عمل کردم و قبل از تاریکی کامل هوا به خونه برگشتم.

با صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین از نگاه کردن به آسمون نیمه تاریک دست برمی‌دارم و چشمامو به در می‌دوزم.

این وسایل واقعا سنگینه و روز اولی دستم انگار داره می‌شکنه. بلاخره انتظارم به سر می‌رسه و با باز شدن در خودمو زود توی خونه می ندازم.

دست هام دیگه تحمل این وزن سنگین و ندارن و من زود اونا رو گوشه حیاط رها و شروع به مالش دادن دست هام می‌کنم.

مامان به طرفم میاد و همونطور با مهربونی ذاتیش دست های خستم و توی دستهاش می‌گیره و شروع به مالش دادن می‌کنه، می‌گه:

–خسته نباشی دخترم، بیا تو بهت یه چای بدم تا حالت جا بیاد، بیا تو عزیزم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت29

لبخندی به این همه مهربونیش می‌زنم و با هم وارد خونه می شیم.

بابا گوشه ای از خونه دراز کشیده بود و با اون صورت مهربونش بهم نگاه می‌کرد.

به سمتش پا تند می‌کنم و بعد از این که کنارش می‌شینم، دستهای پینه بستش و بالا میارم و می‌بوسم. این مرد به خاطر این که زن و بچش شب ها گشنه سرشون و زمین نذارن توی جاش افتاده و پاهاش آسیب دیده.

با چشمهایی که از اشک پر شده بهش نگاه می کنم و می‌گم:

–خوبی بابا جونم؟ پات درد نمی‌کنه؟

لبخندی به صورت نگرانم می‌زنه و همونطور که بلند می شه تا به پشتی تکیه بده، لب می زنه:

–نگران نباش دخترم، حالم خوبه. فقط یکم پام درد می‌کنه که اونم طبیعیه.

بعد از این که تونست به پشتی تکیه بده نفسش و با آسودگی بیرون می فرسته و می گه:

–خب، امروز که اذیت نشدی دخترم؟

با این که از درد، احساس می‌کنم دارن استخونام و می شکنن، ولی با این حال لبخندی مصنوعی روی لب هام می شونم و رو بهش می گم:

–نه بابا جون، حالم خوبِ خوبه. نیازی به نگرانی نیست.

بازوهای لاغر و نحیفم و بالا می‌گیرم و به بابا نشون می‌دم که مثلا من آش و لاش چقدر قویم.

-ببین بابا چقدر زور و بازو دارم.

بابا لبخندی به روم می‌زنه و با گفتن " زنده باشی دخترم" سرش و به سمت مامان برمی‌گردونه و با هم شروع به صحبت کردن می‌کنن.

منم از فرصت پیش اومده استفاده می‌کنم، سریع از پیششون بلند میشم و راه اتاقم و در پیش می‌گیرم.

با این تن کوفته و خسته فقط یه دوش آب گرم می‌تونست درد بدنمو تسکین بده.

سریع یه حوله و یه دست لباس برمی‌دارم و به سمت حمام توی حیاط می‌رم.

اواسط پاییزه و هوا خنکه. همیشه این موقع از سال برام دلنشین ترین روزهاست ولی با اتفاقی که افتاد و ارسلان مصببش بود، دیگه حتی حوصله خودمو هم ندارم چه برسه به این که مثل هر سال از این آب و هوا لذت هم ببرم.

با تموم شدن کارم، لباسامو می‌پوشم و روسریم و از پشت روی موهای خیسم می‌بندم.

حوله به دست از حمام بیرون میام و به سپت خونه می رم که کسی چند مرتبه درو می زنه.

چون توی حیاط و نزدیک به در بودم به سمتش رفتم و با باز کردنش "آقا علی و خاتون" رو دیدم.

نوچه های خانم بزرگ و ارباب. ولی اونا اینجا چیکار می‌کنن؟

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت30

شوکه سرم و بالا میارم و بهشون سلام می‌دم و منتظر بهشون نگاه می‌کنم.

خاتون لبخند مهربونی می زنه و رو به قیافه مات و متعجبم می‌گه:

–خانومی می شه بیایم داخل؟

تازه به خودم میام و با شرمندگی سرم و پایین میندازم و هول زده می‌گم:

–ببخشید خاتون شرمنده، اونقدر از اومدنتون تعجب کردم که همه چیز یادم رفت. بفرمایید داخل.

در و به روشون باز می‌کنم و اول خاتون و به آقا علی با " یا الله" وارد خونه می شه.

مامانم با شنیدن صدا،سریع میاد جلوی در. انگار اونم از دیدنشون شوکه می شه که لحظه ای مکث می کنه. برعکس من، مامان خیلی زود خودش و جمع و جور می کنه و با خوش رویی تعارفشون می کنه داخل برن.

در و می‌بندم و نفسی که توی سینم حبس شده بود و با شدت بیرون می‌فرستم و وارد خونه می‌شم.

با وارد شدنم نگاه همه به سمتم می‌چرخه و معذب لبخندی می‌زنم و می‌گم:

–خوش اومدین.

تنها همین حرف و می زنم و دست هام و بهم گره می زنم و منتظر دستور مامانم می مونم. مامان، با ایما و اشاره آشپزخونه و بهم نشون می ده و با یه عذرخواهی جمع و ترک می کنم.

سینی و برمی دارم و به تعدادشون استکان می چینیم و چای می ریزم و با قندونی که کنارش می ذارم، سینیم و تکمیل می کنم. چادرم و روی سرم مرتب می کنم و با جمع کردنش، سینی به دست از آشپزخونه خارج می شم.

-به به. ماشاالله دخترم. از خانومی هیچی کم نداری!

از تعریفش سرخ می شم و لب می گزم. با خجالت جلوشون خم می شم و به ترتیب بهشون چای تعارف می کنم.

کنار مامان می شینم و دست هام و تو هم گره می زنم و منتظر شکسته شدن سکوت جمع می شم.

-پاتون بهتره ان شاالله؟

بابا دستی به گچ پاش می کشه و لب می زنه:

-خوبم مش حسن. خدا رو شکر.

"مش حسن" که شوهر خاتونه، زیرلب "الحمداللهی" می گه و با اشاره نامحسوس خاتون گلوش و صاف می کنه.

-غرض از مزاحمت اومدیم برای امر خیر.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت۳۱

شوکه سرم و بالامیارم و به مش حسن خیره نگاه می کنم که بابا با تک سرفه ای صداش و صاف می کنه و رو به من می کنه:

-برو اتاقت ماهگل جان.

با قیافه آویزون بابا و نگاه می کنم که با اخم اشاره می زنه و من مجبورا با عذر خواهی جمع و به سمت اتاقم ترک می کنم.

به محض بستن در، از دست اون حالت معذب و کلافه خلاص می شم و چادرم و از سرم می کنم و موهای خیسم و از قید حوله آزاد می کنم.

با کنجکاوی به سمت در می رم. می‌خواستم پشت در بشینم و به حرف هاشون گوش بدم، ولی هرچقدر کلنجار رفتم با خودم، نتونستم خودم و راضی کنم.

نمی‌دونم چند دقیقست که به در و دیوار زل زدم، ولی با صداشون که درحال خداحافظین سیخ سرجام میشینم و به در خیره میشم.

بعد از بسته شدن در، بلند میشم و با باز کردن در وارد هال میشم و پدرمو میبینم که همونطور تکیه داده به پشتی، سرش پایینه.

آروم آروم جلو میرم و کنار پدرم میشینم، پدری که حتی با گذر این همه سال هنوز هم جذابه. سرمو روی شونش میزارم و چشمهامو با آرامش میبندم.

بوی عطر تنشو نفس میکشم و پر میشم از آرامشی ناب. آرامشی که هیچ جای دیگه‌ای نمی‌تونم پیداش کنم، عطری که نظیرش هیچ جای این کره‌ی خاکی نیست، حتی برترین برندها هم نمی‌تونن همچین عطری رو تولید کنن.

صدای خش دارش به گوشم می‌رسه:

–ماهگل..... بابا جان!

بعد از چند دقیقه دیگه خبری از اون کوفتگی تن و خستگی روح نیست. با آرامشی که به وجودم تزریق شده سرمو از روی شونه بابا برمی‌دارم و به صورت جذاب و مهربونش نگاه می‌کنم.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

–جانم؟!

نگاهشو می‌دزده و سرشو پایین می‌ندازه. متعجب از این حرکت بابا می‌خوام چیزی بگم که همون موقع صدای بسته شدن در میاد و مامان با چشمهایی که غم توشون لونه کرده بهم نگاه می‌کنه.

مشکوک از این رفتارشون چشمهامو ریز می‌کنم و با اخمی که روی صورتم نشسته بهشون نگاه می‌کنم و می‌گم:

–مامان بابا، چی شده؟ علی آقا و خاتون چی گفتن؟

بابا سرشو بالا آورد و با مامان نگاه معناداری بهم انداختن.

با این حرکات مشکوکشون بدتر از قبل نگران شدم.

رو بهشون دوباره میگم:

–چی شده؟ دارین نگرانم می‌کنین. یه چیزی بگید.

بلاخره مامان قفل زبونش رو باز میکنه و همونطور که رو به روم میشینه و دستمو توی دستهاش میگیره، میگه:

–ماهگل دخترم، راستش مش حسن و خاتون اومده بودن که تورو برای ارباب اردلان خواستگاری کنن.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت32

با شنیدن این حرف نفسم توی سینه حبس می شه و چشم‌هام از تعجب گشاد می شن. با ناباوری اول به مامان و بعد به پدری که سرش و از شرمندگی پایین انداخته، نگاه می‌کنم.

با دیدن این حال بابام دلم ریش می شه، دوست دارم زار بزنم.

به سختی لب هام و از هم فاصله می دم و با صدایی که به سختی شنیده می شه، رو بهشون می گم:

–یعـ..... یعنی چی؟ مـ..... مگه ارباب اردلان زن نداره؟ پـ.... پس چرا؟....

غم توی چشم‌های مادرم هر لحظه بیشتر می شه و من دارم جون می‌کنم. سکوت سنگینی بینمون حاکم می شه و من همچنان منتظرم تا مامان بقیه حرفشو بزنه.

بالاخره مامان بعد از چند دقیقع راضی به شکستن سکوتش می شه و به سختی لب می‌زنه:

–زن ارباب اردلان بچه دار نمی شه، خانوم بزرگ خاتون و مش حسن رو فرستاده بودن تا تورو خواستگاری کنن و بشی زن ارباب اردلان تا براشون وارث بیاری.

تک خنده ای می کنم و ناباورانه نگاهم و بینشون می چرخونم:

-یعنی چی؟ مگه من دستگاه تولید بچم براشون؟ این همه دختر تو این ده! چرا من؟

مامان با تاسف نگاهم می کنه و آروم لب می زنه:

-چون خودِ ارباب اردلان انتخاب کرد! گفتن از تو فقط خوشش اومده و به این شرط که تو زنش بشی حاضره دوباره ازدواج کنه!

مات نگاهشون می کنم و ناخودآگاه به اون شب برمی گردم. بلایی که ارسلان به سرم آورده و یادم میاد و بدنم از ترس یخ می‌کنه. نفسم و توی سینم حبس می کنم و به سختی می‌گم:

–و اگر قبول نکنم؟

نگاه مات و مبهوت به پدری میفته که قطره اشکی روی گونش لیز می‌خوره. نه..... این برام غیر قابل باوره، نمی‌تونم این بلاهارو تاب بیارم.

مادرم بی خبر از همه جا تیر آخرو درست به وسط قلبم می زنه و نمی‌دونم چرا نفسم بالا نمیاد؟

–یا.... یا باید با ارباب اردلان ازدواج کنی یا..... یا منتظر عواقبش باشیم!

نه! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، دیگه هوایی برای تنفس نیست.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت33

نمی‌دونم چطوری خودم و به اتاق می رسونم....

چطوری لباس می پوشم....

وچطوری از خونه بیرون میزنم....

ولی وقتی که به خودم میام و هوای تازه ای که برای تنفس پیدا می کنم، خودم و در مأمن‌گاهم می بینم. کنار برکه میشینم و به ماهی نگاه می‌کنم که روی آب زلال برکه منعکس شده.

بغضی که توی گلوم گیر کرده هرلحظه که می‌گذره بزرگ و بزرگـتر می شه. دست هام و دور پام حلقه می کنم و چونم و روی زانوم می ذارم و به انعکاس ماه خیره می شم.

با صدای افتادن شی ای توی آب، از صدایی که ایجاد می شه، وحشت زده می شم و توی جام می پرم.

-کی اونجاست؟

با ترس سرم و دور و برم می چرخونم تا بفهمم کی اینجاست. طولی نمی کشه که صدای قدم های محکمی توی گوشم می پیچه و خیلی زود، نگاهم به کفش هایِ مردونش می افته.

نگاهِ ترسیدم و آروم از نوک کفشش بالا میارم تا به صورتش می رسم.

-این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

چیزی نمی گم و اجازه می دم، بغضی که توی گلوم نشسته، آروم بالا و پایین بشه. نگاهش و روی صورتم دقیق تر می کنه و با دیدن چشم هایِ اشک آلودم، کنارم زانو می زنه و از فاصله نزدیکی نگاهم می کنه.

نوکِ سرخِ سرِ سیگارش و از گوشه لبش جدا می کنه و روی زمین فشار می ده و خاموشش می کنه.

-جواب سوالم و ندادی.

آهی می کشم و بی حرف روم و برمی گردونم که چونم و توی مشتش می گیره و اجازه چرخیدن سرم و نمی ده.

-قانون سوم! هر سوالی که اربابت پرسید بی ناز و ادا و بی معطلی جواب می دی!

پوزخندی می زنم و دستم و بالا میارم و آستین پالتوش و می گیرم و می خوام دستش و از چونم جدا کنم که اجازه نمی ده و فشار دستش و بیشتر می کنه.

-جواب سوالم و بده.

نگاهم و پایین می اندازم و آروم زمزمه می کنم:

-اومدم حالم یکم عوض شه.

فشار دستش و روی چونم بیشتر می کنه و چونم و بالاتر میاره که مجبور می شم به چشم هاش نگاه کنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت34

-قانون چهارم! وقتی اربابت داره باهات حرف می زنه تو چشم هاش کن نه ناکجاآبادو!

ناخودآگاه لبخندِ کمرنگی از شنیدن دستوراتش روی لبم می شینه. چه خوب شماره قانون هاش یادش مونده بود!

-چی شده؟

-هیچی.

از جوابم نگاهش رنگ خشم می گیره. به چشم هام اشاره می کنه و با لحنی عصبی می گه:

-هیچی و بعد چشم هات پر از اشکه؟

سکوت می کنم چیزی نمی گم. چی می گفتم؟ می گفتم برادرت اومده خاستگاریم و من مجبورم زنش بشم؟

-برای پدرت اتفاقی افتاده؟

سرم و به دوطرف تکون می دم.

-برای مادرت اتفاقی افتاده؟

از این لحنِ مسالمت آمیزش دلم یه جوری می شه. به ارسلانی که لحنش لطیف باشه عادت نداشتم! باز سرم و به دوطرف تکون می دم.

لحنِ ملایم و دلنشینش دوباره رنگ خشم و خشونت می گیره و با تُن صدایی که بالا رفته، سرم فریاد می کشه:

-پس بگو چته لعنتی؟

ناخوآگاه شونم از ترس بالا می پره. اشکم بی طاقت روی گونم چکه می کنه و بغضم سر باز می کنه. هاج و واج به اشکم نگاه می کنه که با لحنِ آرومی که کلماتش پر از لرزش و نفرت ان، زمزمه می کنم:

-نابودم کردی ارسلان!

این و می گم و دستش و با شدت پس می زنم و بی توجه به نگاهِ ماتش، بلند می شم و بهش پشت می کنم. اشکم و از روی صورتم پاک می کنم و با همون صدای لرزون می گم:

-دست از سرم بردار. بذار زندگیم و بکنم. بذار تو حال خودم باشم. داری اذیتم می کنی.

همین که تصمیم گرفتم ازش فاصله بگیرم، شونم و گرفت و من و به طرف خودم برگردوند.

-باز بهت رو دادم پررو شدی!

با اخم نگاهش می کنم و می گم:

-یعنی من حق زندگی ندارم؟ یعنی حق ندارم برای زندگیم، برای کارهام، برای حرف زدنم تصمیم بگیرم؟

به شونم فشاری وارد می کنه و با خشونت می گه:

-نه! نداری! از اون شب دیگه حق خیلی چیزها و نداری!

.#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت35

فشار دستهاش روی شونه هام هرلحظه بیشتر از قبل می شه.

نه..... من دیگه به این آدم مغرور و خودخواه رو به روم هیچ حسی به غیر از نفرت ندارم.

خودم و به شدت از بین دستهاش آزاد می‌کنم و به طرف خونه میرم.

–گوش کن ماهگل، خودم زنت کردم، خودم بکارتتو آبروتو گرفتم پس با اعصاب من بازی نکن، نذار کارتو به جایی بکشونم که مردم ده سنگسارت کنن.

لحظه ای تمام بدنم از تهدیدش به لرزه درمیاد، یعنی این کارو می کنه؟ یعنی اینقدر بی رحمه؟

قلبم از این همه بی رحمی یکی در میون می زنه و خودش داره نور عشقشو کمرنگ و کمرنگتر می‌کنه، جوری که دیگه بعد از اتمام حرف هاش اون نور کامل از بین می ره.

اشکهام بیشتر از قبل روی گونه هام میریزه.

من از ارسلان متنفرم....
از خودم متنفرم.....
حتی دیگه از این مکان زیبا ولی جهنمی هم نفرت دارم.

با پاهای بی رمقم به سختی راه می رم. چند بار تا افتادن میرم ولی خودمو به سختی کنترل می کنم.

مغزم از هجوم افکار مختلف داره می ترکه و من دست از گریه کردن و اشک ریختن بر نمی دارم.

بلاخره به خونه می رسم و با دستهای کم جونم چند بار به در می کوبم.

چند لحظه بعد در باز میشه و من بدون توجه به صورت مبهوت و غم زده مامان وارد خونه می شم و

بعد از سلام دادن به بابا بدون هیچ حرف دیگه ای خودمو توی اتاقم محبوس می کنم.

هنوزم باورم نمیشه که چه اتفاقاتی افتاده!

احساس می کنم که دارم کابوس می بینم و با وجود این که هرچقدر تلاش می کنم از خواب بیدار شم، هیچ اتفاقی نمیفته و من توی باتلاق کابوسم هر لحظه بیشتر از قبل به زیر کشیده میشم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت یا حتی چند سال گوشه اتاق نشستمو به توی اون باتلاق دارم دست و پا میزنم، ولی با تابیدن نور خورشید به چشمهام به خودم میام.

به سختی از روی زمین بلند میشم.

لباس توی تنم چروک شده و آیینه اتاق یه دختر ناشناس و داره بهم نشون میده.

دختر توی آیینه خیلی ترسناکه، جوری که وقتی بهش نگاه می کنم می ترسم.

ولی.... هـه.... انگار اون دختر ترسناک خودمم.

موهام شلخته اطرافم پخش شده، چشمهام از گریه زیاد پف کرده و قرمزه.

اشکهای خشک شده روی گونم بدجور توی چشمه و من به این دخترک زشت پوزخند تلخی میزنم.

چشم از دختر توی آیینه میگیرمو لباسهای تنم و با لباسهایی که دیروز پوشیده بودم عوض می‌کنم.

از اتاق بیرون میرم و با کمترین سر و صدای ممکن به سمت دستشویی توی حیاط میرم.

بعد از اتمام کارم برای خودم دو تا لقمه پنیر میگیرم و توی پلاستیک میذارم.

بدون این که بابا و مامانو بیدار کنم با برداشتن بیل و کلنگ از خونه خارج می شم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت36

توی راه دوباره به پچ پچ های دیشب پدر مادرم فکر می کنم. فکر می کردن من خوابم و صداشون و نمی شنوم اما، بیدار بودم و واو به واو حرف هاشون و شنیدم!

انقدر فکر کرده بودم که دیگه مغزم کار نمی کرد. نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم. با بلایی که ارسلان سرم آورده بود می دونستم آخرش کارم به سنگسار می کشه!

با قدم های خسته و بی جونی خودم و به زمین می رسونم. با گذاشتن وسایل روی زمین نفسی از سر راحتی می کشم و به ادامه کار نیمه تموم دیروزم می پردازم.

با بلند شدن صدای "سلام ارباب کوچیک" رعیت ها، کمر خمیدم و راست می کنم و ارسلان و می بینم که قدم های استوارش و به سمت تخت تخت برمی داره و روش می شینه.

بی تفاوت چشم ازش می گیرم و بیل به دست به سمت علف های هرز می رم.

وقتی که می خوام آخرین علف هرز و بکنم صدای غلام به گوشم می رسه.

با دو به سمتم میاد و در حالی که داره نفس نفس می زنه حرف هاشو بریده می گه:

–هی..... دختر..... برو.... ارباب کوچیک.... کارت داره...

با کلافگی چشم هام و توی حدقه می چرخونم و به سختی لب می زنم:

–باشه.

بیل رو زمین میندازم و پشت سر غلام به سمت تختی که کمی دورتره و ارسلان روش نشسته می ریم.

پاهام مدام توی خار و خاشاک زمین کناری می ره و اذیت می شم ولی به روی خودم نمیارم و به سختی قدم برمی دارم.

بالاخره بعد از چند دقیقه به تخت ارباب کوچیک می رسیم و من سرم و پایین می ندازم و می گم:

–سلام ارباب کوچیک.

–علیک رعیت.

احساس می کنم رعیت و با تحقیر بهم گفت ولی مثل خیلی چیزهای دیگه توجهی نمی کنم و می گم:

–کاری داشتید ارباب کوچیک؟

پوزخندی بهم می زنه و رو به غلام می گه:

–غلام، امروز این دختر هم زمین خودشون و هم زمین کناری و باید علف هاو بکنه.

بعد با نگاهی به من که چشم هام از تعجب باز مونده می گه:

–نه..... این دوتا زمین رو کلا ابن دختر باید روشون کار کنه، سرپیچی دیدی ازش فلکش کن.

دست هام و مشت می کنم تا یه وقت پیشش اشکم از بی رحمیش در نیاد.

هرچقدر که این رفتار تحقیر آمیزش و می بینم، بیشتر از قبل توی تصمیمی که گرفتم مصمم تر می شم.

با چشمهایی که نفرت توشون موج میزنه بهش نگاه می کنم و بدون این که چیزی بگم یا به بقیه حرفهاشون توجه کنم میخ وام از بین اون همه علف هرز رد بشم که صداش به گوشم میرسه:

-متوجه شدی رعیت؟

پلک هامو روی هم فشارمی دم و با صدای بلندی که بهش برسه با غیظ می گم:

-بله ارباب کوچیک.... حالی شدم.

دوباره به همون سختی ای که اومده بودم، برمی‌گردم و به سراغ بیل و کلنگم میرم.

پلاستیک لقمه هامم روی یه سنگ بزرگ میزارم تا خاک نره توشون.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت37

بدون اینکه به کسی یا چیزی توجه کنم، شروع به کندن اون علفهای هرز می کنم.

هرچه بیشتر می گذره هوا گرمتر و نور آفتاب تیز تر میشه.

چشمام تار میبینه و به لطف اون بیله که من سرپا موندم وگرنه تا الان پخش زمین میشدم.

دست از کار میکشم و با قدمهای کوتاه به سمت اون نهری که زیر سایه درختهاست میرم تا یه آبی به صورتم بزنم.

خنکی آب باعث میشه از اون گرمای لعنتی تنم یکم کم بشه.

یه جورایی کلمو کرده بودن زبر آب تا خنک بشم که یکی از پشت هولم داد و من با سر توی نهر کم عمق افتادم.

سریع سرمو بالا میارم و سرپا وایمیستم. دستی به صورتم میکشمو به کسی که این کارو کرده نگاه می کنم.

با دیدنش دندون قروچه ای میکنم و اگر می‌تونستم یه بلایی به سرش میاوردم.

ولی حیف....
حیـــف.....

دستشو توی جیبش فرو کرده و با یه نیشخند لعنتی داره نگاهم میکنه.

پوف کلافه ای میکشمو به سختی تن سنگین شدمو از آب بیرون میارم.

رو به روش وایمیستمو دستامو کنار بدنم مشت میکنم.

–چرا سر زمین نبودی؟ مگه من بهت نگفتم باید کارتو انجام بدی؟

با دادی که زد شونه هام از ترس بالا پرید.

–اومده بودم یه آب به دست و صورتم بزنم ارباب کوچیک. وگرنه من آدمی نیستم که مسئولیتی رو ناتموم رها کنم.

همچنان اخمهاش درهم بود و با همون نگاه غضبناکش به خیره شده بود.

–قبل از اینکه جایی بری باید به غلام اطلاع بدی.

بعدش اشاره ای به لباسهای خیسم میکنه و میگه:

–اینم تنبیهت که بدون اجازه از سر زمین اومدی کنار نهر. البته تنبیه بدی هم نبود ولی اگر دفعه بعد تکرار بشه چشممو روی همه چیز میبندمو وسط همین زمین فلکت میکنم. فهمیدی؟

با ترس لب میزنم:

-بـ..... بله ارباب کوچیک.

خوبه ای میگه و با همون قدمهای بلند و محکمش ازم دور میشه.

نفسی از سر آسودگی میکشمو چشمهامو روی هم قرار میدم.

بعد از این که حس میکنم حالم کمی بهتره به سمت زمین میرم تا لقمه هایی که گرفتنو بخورمو بعد که یکم جون بگیرم دوباره برم سراغ کارهای زمین.

اونقدر گشنمه که صدای معدم دراونده و بدجور داره اعتراض میکنه.

حقم داره البته. من از دیروزه که هیچی نخوردم و دلیل همین ضعفمم همینه.

لقمه هایی که صبح برای خودم گرفته بودم و از داخل پلاستیک بیرون میارمو با ولع شروع به خوردنش میکنم.

تازه کار زمین خودمون تموم شده. نگاهی به زمین بزرگی که رو به رومه و داره بهم دهن کجی میکنه، میندازم و به سمتش میرم.

چاره ای نیست، کار کردن زیر آفتاب و گرما خیلی بهتر از اینه که فلک بشم

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت38

آفتاب داره غروب میکنه و من با خستگی به زمینی که حالا اثری از اون علف های هرز درش نیست نگاه می کنم.

با آستینم عرق روی پیشونیمو پاک میکنم و بعد از برداشتن وسایل به سمت غلام میرم.

ارباب کوچیک خیلی وقته که رفته و من آخرین نفریم که کارش تموم شده.

غلامم بعد از این که میبینه کارهای زمین تمومه بهم پشت میکنه و میره.

نفسم به سختی بالا میاد و من تازه معنی خستگی ای که بابا ازش حرف میزنه رو میفهمم.

تقریبا وسایلو روی زمین دنبال خودم میکشمو اونقدر خستم که دیگه به مردم بیکار اهمیت نمیدم.

الان فقط و فقط دلم خواب میخواد. البته خب خیلی هم گرسنمه.

از پشت سرم صدای شیهه اسب میشنوم، ولی اونقور بی رمقم که اهمیتی نمیدمو به راهم ادامه میدم.

با وایسادن اون اسب بزرگ و سفید که روی دو ما وایساده، چشمهای نیمه بازمو وحشت زده بهش میدوزم و وسایلها با صدای بدی روی زمین میوفته.

این اسبو میشناسم..... صاحبشم میشناسم.....

–سلام ارباب.

-علیک.روی زمین چیکار می کنی؟

نگاهش و به زمین های خالی از رعیت می اندازه و با جدیت می گه:

-الان که کسی نیست روی زمین. تو کی هستی دخترجون؟

از نگاهش بدنم مور مور میشه و با اخمی که روی پیشونیمه سرمو پایین میندازم و میگم:

-ارباب کوچیک گفتن بمونم!

ارباب اردلان با یه حرکت از روی اسب پایین میاد و با اون چشمهای گرگ مانندش سرتاپامو خریدانه نگاه میکنه.

کفشهاشو میبینم که به سمتم میاد و درست توی فاصله یک قدمیم می ایسته و میگه:

-که اینطور! جرمت چی بوده؟

سرم و بالا میارم و گیج نگاهش می کنم:

-بله؟

اخم می کنه و با جدیت می گه:

-وقتی رعیتی دیرتر از همه از زمین می ره یعنی تنبیه شده!

صورتش و جلو می کشه و خیره ی چشم هام می گه:

-حالا بگو ببینم به چه جرمی برادرم تو رو تااین وقت اینجا نگه داشته؟

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت39

سرم و پایین می اندازم و آروم می گم:

-نمی دونم!

صدای پوزخند صدا دارش توی گوشم می پیچه.

-جالب شد!

-ماهگل بودی دیگه درسته؟

سرم و بالا میارم و به نگاه تیزش خیره می شم. سرم و آروم بالا و پایین می کنم.

آروم به سمتم میاد و درست توی فاصله یک قدمیم می ایسته و می گه:

-به من نگاه کن ماهگل!

سرمو بلند میکنم و بهش خیره میشم. به سختی خودمو نگه داشتم تا اخم هام توی هم نره.

-پس مامانم تو رو برام لقمه کرده!

دست هاش و پشتش گره می زنه و یک دور طوافم می کنه.

-هوم. حق داشت! ظاهرت که از بقیه سر تره!

دوباره رو به روم توقف می کنه و با پوزخند غلیظی می گه:

-می دونی که حق "نـــه" گفتن نداری! نه؟

باز خودش و جلو می کشه و با نگاه ترسناکی خیرم می شه:

-پس هر فکری که تو اون مخت هست و بیرون کن دختر جون!

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت40

یک قدم بینمون رو پر میکنه و روی صورت رنگ پریدم خم میشه و میگه:

-وگرنه اتفاق ناخوشایندی در انتظار تو خانوادته.

عقب می کشه و با همون صورت عبوس و خشنش می گه:

-فهمیدی؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت میدمو تند تند سرمو تکون میدم. منظورش و خوب نفهمیده بودم اما با ترس لب میزنم:

-بـ.... بله ارباب، مـ..... متوجه شدم.

خوبه ای میگه و سوار اسبش میشه و با تاخت ازم دور میشه.

هنوز از تهدید و لحن خشنش همونجا خشکم زده. بعد از چند دقیقه به خودم میام و اشکهایی که نمیدونم کی روی گونم راه گرفته رو پاک میکنم و با برداشتن وسایل به سمت خونه حرکت میکنم.

با شونه های خم شده از خستگی و حرف های ارباب اردلان در خونه رو میزنم و مامان بعد از چند دقیقه در رو باز میکنه.

به سختی خودمو حرکت میدم و وارد خونه میشم.

مامان با نگرانی میگه:

–ماهگل دخترم خوبی؟

اونقدر حالم بده که به سختی لب هام و از هم فاصله میدم و با صدایی که به زور شنیده می شه، می گم:

–آره مامان جان، خوبم.

باورش نمیشه....معلومه که باورش نمیشه، حتی خودمم باورم نمیشه چه برسه به مامان.

با خستگی ای که کل وجودمو داره از پا درمیاره وسایلو گوشه ای میذارم و بعد از برداستن لباس از توی اتاق، به سمت حمام میرم.

هوله رو روی سرم میندازمو وارد خونه میشم. چشمام به سختی باز مونده.

مامان که این حالمو میبینه سریع سفره رو روی زمین پهن میکنه تا مثل دیشب گشنه نخوابم.

همیشه سر سفره با هم شوخی میکردیم و میخندیدیم، ولی حالا....

بابا از وقتی که اومدم به غیر از یه سلام حرف دیگه ای نزده و مامان هم مثل بابا.

میدونم که به خاطر ماجرای دیشب خونه همیشه شلوغمون اینطور ساکته.

دوست ندارم این حالتشونو ببینم. پدر و مادر من همیشه برام یه اسطوره بودن و میمونن.

این که اینطور توی خودشونن و حتی نمی تونن بهم نگاه کنن حس مزخرفیو بهم میده.

حسی که منو مجبور میکنه که وجودمو از این دنیای لعنتی پاک کنم.

منم مثل خودشون در سکوت غذامو میخورمو بعد از این که سفره رو جمع میکنم پیششون میشینم.

درسته که هم جسمی و هم روحی خستم، ولی از این به بعد نباید مامان و بابا رو اینطوری ببینم.

رو بهشون میگم:

–مامان، بابا.... میشه چند لحظه بهم گوش کنید؟

بلاخره سرشونو بلند میکنن و بهم خیره میشن.

انگشتهامو توی هم قفل میکنم و بهشون نگاه میکنم و میگم:

–من طاقت ندارم شما اینطوری باشید. سر پایین افتاده بابا و غم توی چشمهاتونو که میبینم انگار دارن قلبمو از توی سینم بیرون میارن.

بابام آه میکشه و مامانم با گوشه لباسش اشک گوشه چشمشو پاک میکنه.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت41

سعی می کنم بغض توی گلوم و قورت بدم. به سختی لب می زنم:

–لطفا اینطوری نکنید. من نمیتونم ببینم که شما به خاطر من این حالو دارید، فکر کنید همه چیز مثل گذشتست درسته که نیست ولی....

دیگه نمی تونم بغض توی گلوم و پنهان کنم و با صدایی که خش دار شده رو بهشون می گم:

–من که به جز شماها کسی و ندارم.

سرم و پایین میندازم و همونطور که در تلاشم بغض توی گلوم نشکنه، با انگشتهای دستم بازی می کنم.

صدای بابا به گوشم میرسه و میگه:

–شرمندتم دخترم..... شرمندتم که به غیر از من و مادرت کسی رو نداری.

بعد از این که با مامانم نگاهی معنادار ولی غمگین رد و بدل میکنن، اشک توی چشمهاشون حلقه میزنه.

بدون این که به نگاهاشون توجه کنم، خودمو جلو میکشم و توی آغوشش فرو میرم.

بازوهاشو به دور تنم حلقه می کنه و روی سرمو بوسه ای می زنه.

از بوسش غرق آرامش می شم و چشم هام و روی هم میذارم و عطر تنش و نفس می کشم.

من نباید پدر مادرم و عذاب می دادم! من نباید می ذاشتم به خاطر من اون ها عذاب بکشن...هنوز نمی دونستم باید چیکار کنم اما، فکر هایی که توی مغزم بود....

یک ساعت بعد، در حالی که حالا لبخند روی لب دارم به اتاق میام.

درسته که وقتی از سر زمین برگشتم رو به موت بودم ولی الان حالم خوبه.

الان دیگه از ارسلان و ارباب توی ذهنم خبری نیست و فقط لبخند روی لب پدر و مادرم تمام فکرم و پر کرده.

سرمو روی بالشت می ذارم و چشم هام و با آسودگی می بندم.

زیر لب با خودم ' خدایا شکرت ' زمزمه می کنم و به خواب می رم.

****

صبح با صدای آروم جوری بابا بیدار نشه رو به مامان می گم:

–مامان جان نیازی نیست بیای، به خدا خودم می تونم از پس کارها بربیام.

هنوز هم با نگرانی نگاهم می کنه، دوباره می گه:

–آخه اینطور نمیشه که دختر، یکی باید کمکت کنه، اشتباه کردم که باهات نیومدم.

داشت می رفت لباس عوض کنه و باهام بیاد که دستش و گرفتم و در حالی که سعی داشتم با حرف هام آرومش کنم، بهش می گم:

–عزیز من میگم نیازی نیست، خیلی هم خوبه اصلا سخت نیست.

با یادآواری کارهای ارسلان از گفتم پشیمون می شم و با لبخندی مصنوعی به مامان نگاه می کنم.

دستمو با نگرانی می گیره و می گه:

–ماهگل جان، مطمئن باشم؟ خیالم راحت؟

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت42
لبخندی نشوندم روی لبم و لب زدم:
–آره خیالت راحتِ راحت.
" چی بگمی" زمزمه می کنه و با دادن یه بقچه به دستم، با تعجب بهش نگاه می کنم.

–مامان این چیه؟
با زور بقچه رو توی بغلم می اندازه و می گه:
–نکنه می خوای بدون ناهار بری سر زمین؟
لبخندی به این مهربونیش می زنم و بعد از بوسیدن گونش، باهاش خداحافظی می کنم و بعد از برداشتم وسایل، از خونه بیرون میام.
من نمی‌دونم این مردم بیکار روستا، کاری به غیر از نگاه کردن به من و پچ پچ کردن در گوش هم ندارن؟ واقعا حرفها و حرکات زنندشون روی اعصابمه.
نفسمو با حرص بیرون می دم و به دوتا زنی که با چشم ها و حرکاتشون منو نشون میدن و پچ پچ می کنن، نگاه می کنم.
به سمتشون میرم و رو به روشون وایمیستم.
دست از پچ پچ کردن برمی دارن و با تعجب بهم نگاه می کنن.
–مشکلی هست؟
–نه.... چه مشکلی باید باشه!
یه تای ابرومو بالا میندازم و با حرص رو بهشون می گم:

–پس میشه بپرسم چرا هی به من نگاه میکنین و دم گوشی با هم پچ پچ می کنین.
سرشونو پایین می اندازن و چیزی نمی گن. دیگه واقعا تحمل رفتاراشون برام سخته.
بدون هیچ حرف دیگه ای پشتمو بهشون میکنم و دوباره راه زمینو در پیش می گیرم.
بلاخره بعد از مسافتی که طی میکنم به زمین ها می رسم و نگاهمو به تختی که ارسلان روش نشسته میندازم.
چند تا برگه جلوی دستشه و با اخمی که به خاطر دقتش روی پیشونیش ریخته، اونو جذاب تر نشون میده.
شاید بقیه به خاطر ظاهر جذابش دوسش داشته باشن، ولی تنها کسی که باطنشو می بینه، منم.
نگاه ازش می گیرم و به سمت دو زمینی که باید روشون کار کنم می رم.
–رعیت؟
با شنیدن صداش چند لحظه مکث می کنم ولی چون نمی‌خوام بهانه ای دستش بدم به سمتش می‌چرخم و می گم:

–سلام ارباب کوچیک.... صبحتون به خیر.
سری تکون می ده و می گه:
–بیا جلو.
باز چه نقشه ای توی سرش داره فقط خدا می دونه.
ناچارا به سمتش میرم و چند دقیقه بعد جلوش می ایستم و سرمو پایین میندازم.
صدای پوزخندشو می شنوم و بلاخره بعد از چند دقیقه سکوت صداش به گوشم میرسه:
–صبح قشنگیه نه؟
از سوالش ابروهامو در هم میکشم و به این فکر میکنم که هدفش دقیقا از پرسیدن این سوال چیه؟
صداش این بار خشن به گوشم می رسه، جوری که به بدنم رعشه میوفته.
–جدیدا کر هم شدی نه؟ میدونی که خوشم نمیاد سوالمو تکرار کنم، پس جوابمو بده.
با ترسی که حتی توی صدام هم حس میشه، لب می زنم:
–بـ..... بله ارباب کوچیک.... صبح قشنگیه.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت43

دوباره چند دقیقه ای سکوت می کنه و من از این سکوت وحشت دارم.

مطمئنم که چیز خوبی درانتظارم نیست، ولی چرا داره این کارا و می کنه؟ به چی می خواد برسه؟

صدای بلندش باعث می شه که از افکارم بیرون بیام و از ترس چند قدم عقب برم.

-غلام؟غـــــــلام؟

با دیدن ترسم پوزخندی می زنه و به غلامی که داره به این سمت میاد نگاه می کنه.

حالم بد هست، با دیدن این حالتش و پوزخندی که روی صورتشه بدتر م یشه.

وسایل توی دستم سنگینی می کنه و انگار دارن توی دلم رخت می شورن.

چند دقیقه بعد، غلام بهمون می رسه و جلوی ارسلان خم می شه و چاپلوسانه می گه:

–جانم ارباب کوچیک؟ جانم تاج سرم؟ چی شده؟

از ابن حرفاش حالت تهوع می گیرم. دوست دارم گوش هام و بگیرم و از پیششون برم.

ارسلان نگاهی بهم می اندازه و با لحن بدجنسانه ای می گه:

–دوتا از کشاورزها و مرخص کن، این دختر روی زمینشون کار می کنه.

با تعجب سرمو بالا میارم و با ناباوری بهش نگاه می کنم.

انگار غلامم باورش نشده که نگاه ماتش و بینمون می چرخونه و می گه:

–ولی ارباب کوچیک این دختـ.....

حرفش با دادی که ارسلان می کشه توی دهنش می مونه و چشم هاشو می بنده.

اما من به این حجم از بی رحمی نگاه می کنم و توی دل خودم میگم"من چطور یه روزی عاشق این موجود منفور رو به روم بودم؟"

آهی از کنج سینم بیرون می فرستم و قبل از این که آتیش خشم ارباب کوچیک دامن غلام بدبختو بگیره، دو قدم جلو می رم و رو بهشون میگم:

–ارباب کوچیک.

به سمتم برمی‌گرده و با چشمهای سرخش بهم نگاه می کنه و می گه:

–چیه رعیت؟ اعتراضی داری؟

سرم و پایین می اندازم و درحالی با بغض درون گلوم در حال جنگم می گم:

–نه ارباب کوچیک.... من اعتراضی ندارم، فقط به من بگید کدوم زمیناست.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت44
لبخند خبیثی میزنه و چشم هاش از شرارت برق می زنه.
با صدایی که تمسخر درونش موج می زنه، می گه:
–خوبه رعیت، معلومه که باهوشی.
انگشت اشارش و به سمت یکی از زمین های خالی می گیره و می گه:

–باید روی این و اون زمین کناریش کار کنی، حالا هم برو.
با صدایی که خشدار شده، پرحرص و خسته می گم:
–چشم ارباب، با اجازتون.
بدون حرف دیگه ای سریع از جلوی چشمش خودم و دور می کنم و با قدم های تند و عصبی به سمت زمین خودمون می رم.
بیل و کلنگ و روی زمین می اندازم و بقچه ای که مامان برای ناهارم گذاشته و هم روی سنگ همیشگی می ذارم.
حالم بده، سعی میکنم خودمو با کار کردن سرگرم کنم تا فکرم سر ارسلان و آزارهاش نره.
"بسم اللهی" زیر لب می گم و با برداشتن کلنگ به جون سنگایی که توی زمینه می رم.
نمی‌دونم چند ساعته که دارم کلنگ می زنم و به سختی اون سنگ ها و بیرون میارم، ولی وقتی به خودم میام که خورشید وسط آسمونه و انگاری که داره آتیش میباره، اونقدر که هوا گرمه.
صدای معدم در اومده و منم بدم نمیاد که برم سراغ بقچه ای که مامان برام گذاشته.

با این فکر لبخندی میزنم و با آستینم عرق روی پیشونیمو پاک می کنم.
کلنگ و روی زمین میندازم و به سمت سنگی میرم که بقچه رو روش گذاشتم.
با ندیدن بقچه اخمهام توی هم فرو می ره.
یعنی چی؟
مطمئنم که خودم گذاشته بودمش روی این سنگ.
پس..... پس چرا الان نیست؟
با دقت دوباره اطراف سنگو میگردم شاید از اطرافش افتاده باشه.
ولی هرچقدر که میگردم اثری از بقچه نیست.
همونطور که دارم اطرافو نگاه میکنم یه جفت کفش جلوم میبینم.
سرمو بالا میارم که صورتارسلان و می بینم.
–سلام ارباب کوچیک..... کاری داشتید؟
دستی که پشت کمرش قلاب کرده و باز می کنه و با چیزی که به طرفم می گیره، چشمهام از تعجب گشاد میشه.
همونطور که بقچه رو به طرفم گرفته، میگه:

–دست پخت مامانت خوش مزست، فکر کنم از این به بعد فقط از غذای تو دلم بخواد که بخورم.
لبخند غمگینی می زنم و در حالی که صدای معده گشنم به گوشم می رسه با دندون هایی که از خشم روی هم چفت شدن، می گم:
–نوش جونتون ارباب کوچیک.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت45
دستمو دراز می کنم و بقچه رو ازش می گیرم.
منتظرم تا بره و من حداقل بتونم از آب نهر یکم بنوشم، ولی هنوز وایساده و انگار قصد نداره که بره.
با حرص به طرف اون تخته سنگ می رم و بعد از این که بقچه و اونجا می ذارم، بیل رو بر می دارم و دوباره توی خاک فرو می کنم.

عصره و هوا کم کم داره خنک می شه. تا یک ساعت ارباب کوچیک روی سرم وایساده و بود و من هم جرأت نمی کردم کار اضافه ای انجام بدم.

بالاخره بعد از یک ساعت موندن زیر آفتاب گرم تصمیم می گیره تا روی تخت خودش باشه.
بعد از اینکه ازم دور شد بیل رو روی زمین می ندازم و سریع به سمت نهر می رم و سرمو توی آب فرو می کنم.

دستمو بعد از اینکه می شورم، پر از آب می کنم و نزدیک دهنم می برم.

با ولع آب خنک و زلال نهر رو می نوشم. بعد از چند دقیقه که احساس می کنم حالم بهتره و می تونم زیر اون آفتاب کار کنم، بلند می شم و با قدم های آهسته به سمت زمین می رم.
دوباره مشغول کارم می شم و تمام تمرکزمو روش می ذارم تا هرچه زودتر قسمتیش تا غروب تموم بشه.

با صدای غلام، متعجب سرمو بالا می گیرم و بهش نگاه میکنم.
جلو میاد و همونطور که دستشو از جیبش در میاره، می گه:

–بیا دخترجون، این شکلاتو بخور ضعف نکنی. می دونم که ناهارت و هم نتونستی بخوری.

بعد از این حرفش با سر به ارسلان، که مشغول سر و کله زدن با یه کشاورزه، اشاره م یکنه.
شکلات رو از دستش می گی رم و سپاس گزارانه نگاهش می کنم:

–ممنونم

تنها سری تکون می ده و بی حرف ازم دور می شه.
با خوشحالی شکلات رو از جلدش در میارم و توی دهنم میندازمش.

طعم شیرینش انگار جون دیگه ای به تن خسته و آش و لاشم میده که با ولع میخورمش و دیگه تا وقت غروب یکسره کار می کنم.

سرمو بالا میکنم و وقتی میبینم که کم کم کشاورزا دارن میرن لبخندی روی لبم میشینه و نفسمو با خستگی بیرون میدم.
خاک دستمو با زدنشون به هم پاک میکنم و با برداشتن وسایل و البته بقچه مامان، به سمت خونه میرم.

از صبح تا الان که هوا تقریبا داره تاریک میشه من فقط یه شکلات خوردم.

که اگر اون هم غلام بهم نمیداد به احتمال زیتد تا الان از حال رفته بودم.

نمیدونم ارباب کوچیک چی تو ذهنش میگذره!

خودش دید که من به جز اون غذایی که توی بقچه پیچیده شده بود چیزی برای خوردن نداشتم، پس چرا؟
هـــــــوف، نمی‌دونم با این کارهاش می‌خواد به کجا برسه ولی منم آدم کم آوردن نیستم.

بزار هرچقدر که میخواد اذیت کنه، فقط کافیه چند هفته تحمل کنم تا پای بابا خوب بشه.
اونوقت دیگه مجبور نیستم ریختشو ببینم و حرکاتشو تحمل کنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت46

به هر سختی ای خودمو به خونه می رسونم و بعد از این که در و می زنم به آسمون نگاه می کنم.

شب شده و ستاره ها توی آسمون به آدم چشمک می زنن.

با باز شدن در، نگاهمو از آسمون می گیرم.
همونطور که با هول وارد خونه می شم، می گم:

_سلام مامان، دارم از گشنگی می میرم
مامان درو می بنده و با نگرانی نگاهم می کنه و می گه:

–سلام دخترم، قربونت برم عزیزم تا تو می ری حموم و میای من غذا و حاضر می کنم.
وسایلو گوشه حیاط می ذارم و بعد از بوسیدن گونه مامان به داخل خونه می رم.
به بابا که داره قرآن می‌خونه سلامی می دم و بعد از برداشتن یه دست لباس به سمت حمام می رم.

***

با دستی که داره به شدت تکونم می ده، وحشت زده چشم هامو باز می کنم و به مامان که مضطرب بالای سرم وایساده نگاه می کنم.

دستمو روی قلبم می ذارم و می گم:

–چی شده مامان؟ چرا اینطوری مضطربی؟
دستمو می گیره و با زور بلندم م یکنه.

همونطور که منو کشون کشون از اتاق بیرون میبره می گه:

–پاشو دختر جان، آفتاب خیلی وقته دراومده مگه تو نباید بری سر زمین؟!

با این حرف مامان، سریع سرم به سمت پنجره ای میچرخه که میبینم، بـــــــله، گاوم زاییده چند قلو.

دست مامانو ول می کنم و سریع به سمت دست شویی میرم.

هول هولکی لباس می پوشم و بعد از خوردن چند لقمه و برداشتن همون بقچه دردسر ساز، به سمت زمین میدوم.

بعد از ده دقیقه دویدن به زمین میرسم و روی تختی که همیشه ارباب کوچیک روش میشینه و نگاه میکنم.

نفسی از سر آسودگی میکشم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم میشینه.

با حس کردن حضور کسی پشت سرم، لبخند روی لبم میماسه و با کمی مکث به عقب میچرخم.

با دیدن غلام که با اون موهای تقریبا سفیدش که یه لبخند شیطون روی صورتشه، چشمهام از تعجب میزنه بیرون.

با همون لبخند به تخت ارباب کوچیک اشاره میکنه و میگه:

-شانس آوردی که امروز ارباب کوچیک نیست وگرنه فکر کنم وسط همین زمین فلکت میکرد.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت47

نفسم و با آسودگی بیرون می دم و به غلام نگاه می کنم و می گم:

–میشه..... میشه بهش نگید که من امروز دیر اومدم؟

سرشو به معنای آره تکون می ده و به سمت تخت می ره.

با یادآوری چیزی که گفت به سمتش می چرخم و می گم:

–ارباب کوچیک چرا امروز نیومده؟

جوری نگاهم می کنه که سرمو پایین میندازم و به خاطر سوالی که پرسیدم خودم و سرزنش می کنم.

می‌خوام به سمت زمین برم که صداش به گوشم می رسه:

–ارباب کوچیک با نامزدشون رفتن شهر.

با شنیدن حرفش،پاهام روی زمین میخکوب می شن.
به سمش برمی گردم و با نیم نگاهی به سمت زمین می رم.

نمی دونم چرا اما، حس بدی توی دلم می شینه.
ارسلان آینده من و ازم گرفته بود با خود خواهیش و به جای اینکه یکاری برام بکنه همش به فکر عذاب دادنم بود!

آهی می کشم و با فکری داغون مشغول کارم می شم.

مامان که درو باز می کنه، با خستگی وارد خونه می شم.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

دوشادوش هم وارد خونه می شیم و با دیدن بابا که با صورت درهم کنار بخار هیزمی نشسته، دلم هُری می ریزه.

-سلام بابایی. خوبی؟

بابا نگاهی بهم می کنه و لبخندی مصنوعی بهم می زنه.

-سلام دختر بابا. خسته نباشی. لباست وعوض کن بیا شام.

-چشم.

به سمت اتاقم می رم و لباسم و زود عوض می کنم.

سر سفره پر آب و رنگ مامان می شینم.

-به به. عجب عطر و بویی مامانم راه انداخته.

مامان لبخند بی جونی بهم می زنه و می گه:

-نوش جونت.

توی سکوت غذا و می خوریم و بعد از جمع شدن سفره، بابا صدام می زنه.

-بیا کارت دارم ماهگل.

پر استرس به سمتش می رم و کنارش می شینم. دست هام و توی هم می پیچم و نگاه ترسونم و بهش می دوزم.

-چیزی شده بابایی؟

بابا غصه دار نگاهم می کنه و دستی به صورتش می کشه.

-خانوم بزرگ می خواد ببینتت فردا!

با حرفش رنگم می پره.

-برای چی؟

-برای حرف های اولیه. گفت یه چیزهایی هست که شخصا باید باهات درمیون بذاره.

گوش هام با شنیدن حرف های بابا سوت می کشن.

-پس...پس... زمین چی؟

مامان دستی نوازش بار به بازوم می کشه.

-نگران نباش من می رم ماهگل.

با عجز می نالم:

- نمی شه نرم؟

-نه!

اشکم روی گونم می چکه.

-چرا من باید قربونی بشم؟ این همه دختر تو این روستا! چرا من؟

مامان نامحسوس دستی به صورتش می کشه.

-شنیدی که چی گفت دخترم. گفت ارباب گفته فقط همین دختر!

با غصه می نالم:

-ولی اون حتی من و نمیشناسه!

-می گی چیکار کنم دخترم؟

نفسم و با شدت بیرون می فرستم و غمگین لب می زنم:

-هیچی.

مامان دستش و روی دستم می ذاره و می گه:

-از بین لباس هات قشنگ ترینش و انتخاب کن. درسته ما رعیتیم ولی تو دیگه داری زن ارباب این روستا می شی. نباید از کسی کم بیاری.

-مامان!

مامان تنها نگاهم می کنه و بااخم می گه:

-همین که گفتم ماهگل! حالا که مجبوریم و هیچی به میلمون نیست اذیتمون نکن! همه دخترها یه روزی شوهر می کنن توام روش!

-ولی همه مجبور نیستن مامان!

-می خوای بدبختمون کنی ماهگل؟

بغضم و قورت می دم و لب می زنم:

-فعلا از همه بدبخت تر منم!

از جام بلند می شم و با ناراحتی به سمت اتاقم حرکت می کنم

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت49

-ماهگل حاضر شدی؟

با بغض به تصویر غمگین خودم توی آینه نگاه می کنم.

-ماهگـــل!

با بلند شدن صدای دوباره ی مامان، لبخندی مصنوعی روی لبم می نشونم و با سفت کردن گره روسری رنگ روشنم، از اتاق بیرون می زنم.

-اومدم مامان.

مامان با شنیدن صدام، به سمتم برمی گرده و خیره نگاهم می کنه.

-به به. چه خوشگل شدی دخترم.

نیمچه لبخندی می زنم و به زحمت می گم:

-شما با من نمیاین؟

مامان اخمی می کنه و می گه:

-برو اومدن دنبالت. من کجا بیام اخه دختر جون؟

بغضم و با نفس عمیقی پس می زنم و با گفتن "خداحافظ" از خونه بیرون می زنم.

با دیدن دوتا مرد ناآشنا، آروم زیر لب سلام می دم و همراهشون تا عمارت هم قدم می شم.

به عمارت که می رسیم، تموم خاطرات بچگی برام زنده می شه و جلوی چشم هام به نمایش درمیان.

اذیت کردن های اردلان...زورگویی هاش... حمایت های ارسلان....مهربونی هاش.....!

آهی می کشم و سر به زیر به مسیرم ادامه می دم.

-خوش اومدین خانوم لطفا از این طرف.

سرم و تکون می دم و بی حرف به سمتی که می گه حرکت می کنم.

-لطفا منتظر بمونین تا خانوم بزرگ بیان. چیزی میل دارین؟

سرم و به دوطرف تکون می دم و بی حرف روی صندلی می شینم. مستخدم هم معطل نمی کنه و از اتاق بیرون می زنه.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت50

چند دقیقه همونجا میشینم و خودمو با نگاه کردن به در و دیوار سرگرم میکنم.

بلاخره مستخدم میاد و همونطور که نفس نفس میزنه میگه:

-بفرمایید خانوم، از این طرف.

سری تکون میدم و بی حرف به دنبالش میرم. از پله ها بالا میریم و بعد از این که از راه رو طویل رد میشیم جلوی یه در وایمیسته و میگه:

-خانوم بزرگ منتظرتونن.

سری تکون میدم و چند تقه به در میزنم، با صدای خانوم بزرگ نفس عمیقی میکشم و وارد اتاق میشم.

سرمو پایین میندازم و بعد از بستن در جلو میرم و میگم:

–سلام خانوم

–سلام دختر جون، سرتو بگیر بالا ببینم!

بزاق دهنمو با استرس قورت میدم و سرمو بالا میگیرم.

خانوم بزرگ با همون چشمهای تیزبین و ریزشدش بهم خیره شده.

–چرا سر پا وایسادی؟ بشین.

دستهای یخ زدمو توی هم فرو میبرم و با استرس روی صندلی ای که رو به روی خانوم بزرگه میشینم.

-فکر کنم بدونی که چرا اینجایی و میخواستم که ببینمت.

چشمهامو میدزدم و همونطور که با انگشتهای دستم ور میرم با صدای خش دار میگم:

-بـ..... بله خانوم بزرگ میدونم

✿ دختـــر جذاب ✿:

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞

#پارت51

دست هام و پراسترس توی هم می پیچم و سرم و پایین می اندازم. چند تقه ای به در می خوره و بعد مستخدم با سینی وارد می شه و ابتدا فنجونی کنار خانوم بزرگ و بعد من می ذاره.

-امری نیست خانوم بزرگ؟

زیرچشمی خانوم بزرگ و نگاه می کنم که پاش و روی پاش می اندازه ولب می زنه:

-همین دور و برها باش نیازت دارم.

-چشم.

از اتاق که بیرون می ره حس ترس و تنهایی دوباره بهم هجوم میاره.

-خب اسمت ماهگل بود دیگه! دختر مش حسین! درسته؟

-بله!

قلوپی از محتوی داخل فنجونش میخوره و لب می زنه:

-دختر خوش شانسی هستی ماهگل! می دونی؟

سرم و با شنیدن این حرفش کامل بالا میارم و برای چند ثانیه به نگاه مقتدرش چشم می دوزم. اره! انقدر خوشبخت بودم که پسرکوچیکش بهم تجاوز کنه و پسر بزرگش خواهان ازدواج بامن باشه و من بشم زن دومش!

-هرچی شما بگین خانوم بزرگ.

قلوپ دیگه ای از فنجونش می خوره و فنجونش و کنار دستش روی میز می ذاره.

-خوبه. بایست ماهگل.

چشم هام گرد می شن و با تعجب نگاهش می کنم.

-باتوام ماهگل! بایست.

با تشرش بلند می شم و سیخ سرجام می ایستم.

-روسری و مانتوت و در بیار!

-چی؟

باصدای فریادش، شونم از ترس بالا می پره.

-اینجا تو سوال نمی پرسی ماهگل! فقط می گی چشم.

با وحشت لب می زنم:

-چشم!

-خوبه. دربیار مانتو و روسریتو!

دست های لرزونم ابتدا به سمت روسریم می ره. با یک حرکت روسریم و از سرم بیرون می کشم.

بی توجه به نگاه خیرش، دست لرزونم و به سمت دکمه های مانتوم می برم.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت52

دونه دونه دکمه هام و باز می کنم و با آستین بلندی که تنم بود، جلوش می ایستم.

از روی صندلیش بلند می شه و به سمتم میاد.

با وحشت و تعجب خیره نگاهش می کنم.

بهم که می رسه، نگاهِ خیره و دقیقش و از فرق سرم تا نوک پام عبور می ده.

دستش و که به سمتم دراز می کنه خشک می شم.

با یک حرکت سینم و توی مشتش گرفت و فشاری بهش وارد کرد که آخی از درد گفتم.

نگاه چپ چپی بهم می اندازه و چشم غره ترسناکی بهم می زنه.

-زود بلوزت و دربیار.

-بله؟

درمقابل چشم های گشاد شدم می گه:

-چیه؟ فکر می کنی چک نکرده می ذارم عروس این عمارت شی؟

با بغض نگاهش می کنم که با تشر می گه:

-زودباش. بلوزت و دربیار.

دست هاش یخ کردم به سمت بلوزم می رن و با یک حرکت از تنم درش میارم و تنها با سوتین جلوش می مونم.

-اون سوتینتم دربیار ببینم چی داری اون زیر.

لبم و گاز می گیرم و آهی می کشم. قبل از اینکه دوباره صدای دربیاد دستم و به پشتم می رسونم و قفلش و باز می کنم.

سوتینم که پایین می افته، سینه های گردم درمعرض دیدش قرار می گیره.

دستش و دراز می کنه و به سینم می رسونه. یکی از سینه هام و توی مشتش می گیره.

-هوم بدک نیست.

چک کردن سایز سینم که تموم می شه، می گه:

-یکم غذا بخور بذار پُر شی. دختر انقدر لاغر به درد نمی خوره. باید بتونی زیر اردلان دووم بیاری!

چشم هام از حرف های بی پرواش گشاد می شن. این زن دنبال چی بود؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت53

-واسه چی به من زل زدی فهمیدی چی گفتم؟

با لکنت می گم:

-ب...ل....ه....بل...ه

-خوبه. امیدوارم لایق عروس این عمارت شدن باشی!

نگاهش دوباره سمت سینه هام سر می خوره و می گه:

-یکم داروی گیاهی برات می فرستم. هرشب سینه هات و ماساژ بده تا یکم بزرگ تر شه.

دوباره دستش و به سمت سینم می بره و با لمسش می گه:

-نوچ...حتما باید روش کار شه.

با حرص گوشه لبم و گار می گیرم تا بغضی که توی گلومه، نشکنه. این زن عروس می خواست یا عروسک؟

-مامـــــــــان.

در بی هوا باز می شه و من ماتِ نگاهِ سرخ مرد رو به روم می شم.

-چیه اردلان؟

با صدای مادرش، نگاهش می چرخه سمتش و با گیجی می گه:

-می گم چی شده که صدات و انداختی رو سرت و اومدی اینجا؟

ارباب اردلان اخمی می کنه و رو به مادرش می گه:

-بیاین بیرون کارتون دارم.

مادرش اشاره ای به من می کنه و لب می زنه:

-مگه نمی بینی؟ دارم عروست و چک می کنم!

پلک هاش و روی هم می ذاره و نفس عمیقش و بیرون می ده.

رسما دیگه تنم به لرزه می افته. اونقدر وحشت زده بودم که حتی نمی تونستم خم شم و مانتوم و جلوی تنم بگیرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت54

انقد ترسیده بودم و خجالت می‌کشیدم که نمی‌دونستم باید چکار کنم!

ارباب بدون اینکه چشماش رو باز کنه، یک بار دیگه حرفش و تکرار می کنه.

- لطفا بیاید بیرون کارتون دارم!

خانوم بزرگ نچی می کنه و ناراضی می گه:

- اگه گذاشت یه دقیقه کارمو انجام بدم!

همین که از اتاق بیرون می رن و درو بستن، زانو هام شل می شن و روی زمین سقوط می کنم.

قلبم بدجوری تند می‌زد و حس ترس و خجالت و معذب بودن عجیبی تو سلولای بدنم رخنه کرده بود.

از ترس اینکه نکنه یهو سر برسن و من هنوز لخت باشم، سریع لباس هام و تنم می کنم و روی مبل می شینم.

از استرس پوست لب‌هام و می‌کندم که یهو در باز شد و خانوم بزرگ اومد داخل.

- خب دیگه دختر جون، می‌تونی بری!
میگم خاتون برات دارو های گیاهی و چیز های مقوی بیاره بخوری یکم جون بگیری. با این تن نحیفت می‌ترسم شب حجله جون بدی زیر اردلان!

گونه‌هام رنگ می گیره و آب دهنم و قورت می دم و سرمو پایین می اندازم.

یک ساعت بعد، وقتی توی آشپزخونه، داشتم با کمک مامان، وسایل شام رو آماده می‌کردم، صدای در اومد و همونطور که خانوم بزرگ گفته بود، خاتون با کلی وسایل و لوازم غذایی و بهداشتی اومد خونمون.

همه چیز رو برام توضیح می ده و گفت که آخر همین ماه مراسم برگزار میشه و باید خودمو حسابی آماده و تقویت کنم.

ولی من تمام مدتی که اون حرف می‌زد، همش می‌ترسیدم که حقیقت‌ها رو بفهمن.
در تعجب بودم چرا اون ارسلان بی‌رحم کاری نمی‌کرد.

همه چیز خیلی زود داشت می‌گذشت و هر روز ترسم بیشتر از قبل می‌شد.
ترس رفتن آبروی خانوادم!

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت55

خونه غرق سکوت بود. آهی می کشم و بی اشتها با غذام بازی می‌کنم.

حال مامان و بابا هم خیلی خوب نبود. هممون از این اجبار غمزده بودیم.

سعی می کنم کمی از غذام و بخورم تا مامان رو بیشتر از این ناراحت نکنم.

دلم برای درس و مدرسه و شیطنتای نوجوونیم تنگ شده بود.

من شبیه ماهگل پنج ماه پیش که از در و دیوار بالا می‌رفت نبودم.

انگاری پیر شده بودم...

بعد از تموم شدن نهار، ظرف ها رو جمع می کنم ومی شورمشون.

به سمت اتاقم می رم و از توی کمد، دفتر و مداد هام و درمیارم.

برعکس خیلی از دخترای این روستا، من و گلناز و رعنا درس خونده بودیم. همین چند ماه پیش بود که مدرسه‌مون تموم شد و گفته بودیم اخ جون راحت شدیم. اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم این اتفاقا پیش بیاد.

عجیب بود که چند روز بود حتی خبری از ارسلان نبود.

به خودم نهیب میزدم که اون یه متجاوزه! حق نداری دوسش داشته باشی! حق نداری دلت براش تنگ بشه!

دفترم و باز کردم و سعی کردم دردای دلمو توش بنویسم.

من خسته بودم از این اجباری که مثل پریدن توی آتیش بود.

با صدای مامان به خودم میام و از اتاق بیرون می زنم.

- جانم مامان؟!

- خانوم بزرگ می خواد فردا برات رخت عروس و حنا و تحفه‌ی ازدواج بیاره!خوب به خودت برس و بهترین لباست رو انتخاب کن و امادش کن.

با بهت به مامان نگاه می‌کردم!

باورم نمی‌شد همه چیز انقد سریع بگذره و پدر مادرم انقدر زود رضایت بدن به این وصلت.

با بغضی که تو گلوم لونه کرده بود فقط تونستم لب بزنم:

- چشم...

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت56

به مأمن تنهایی هام پناه میارم و مثل همیشه کنار برکه میشینم.

نمی‌دونم چرا ولی به سرم میزنه بپرم توی این آب.

برکه خیلی بزرگ نیست ولی تقریبا عمیقه و شنیده بودم چندسال پیش، نوه‌ی پیر رضا اینجا غرق شده بود.

از جام بلند می‌شم و همین که می‌خوام بپرم توش، دستی از پشت منو می‌کشه و توی بغلش فشارم میده.

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟؟ هاان؟!

از صدای بلندش، بغض توی گلوم می‌ترکه و سرمو محکم به سینش فشار میده.

- یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ماهگل ببینم داری از این غلطا می‌کنی، اول تورو می‌کشم بعدم خودمو! فهمیدی؟

برای یک لحظه می‌خواستم فراموش کنم که اون متجاوزم بود... اون بود که بدبختم کرد...

سرمو توی سینش پنهان می کنم و با دستم پراهنش و مشت می کنم.

- خسته‌ام می‌فهمی؟ می‌فهمی همه چیز توی این زندگی اجباره؟ می‌فهمی اگه کسی بفهمه من دیگه دختر نیستم چی کارم میکنن؟

هق هقم بلند تر می شه و اینبار ازش فاصله می‌گیرم و تو چشم هاش نگاه می‌کنم.

- نه! چرا باید بفهمی؟! تو که چیزیت نمی‌شه! تو اربابی! کی میاد بگه ارباب تجاوز کرده؟ هیچ کس! همه می‌گن دختره هر*زه بوده... کی می‌فهمه این دختر بدبخت نمی‌خواسته آبروش بره...؟ کی....

بی‌هوا فریاد می‌زنه:

- دهنتو ببند! قرار نیست بلایی سر تو بیاد فهمیدی؟

با جسارت تمام تو چشماش نگاه میکنم و میگم:

- ازت متنفرم ارباب کوچیک!

صدای سیلی محکمش که توی فضا می‌پیچه، همون یه ذره احساسی که توی قلبم ازش باقی مونده بود هم می‌میره.

دیگه بی‌تفاوت شدم نسبت بهش... حتی حس تنفر هم ندارم بهش.

قلبم یخ می‌بنده. با همون چشمای بی حسم نگاهش می‌کنم.

بدون کوچک ترین حرفی از اون مکان دور می‌شم.
اگه قراره زندگی ساز مخالف بزنه، پس منم نباید جلوش کم بیارم.

#معشوقه_جذاب_ارباب🔞
#پارت57

باحال خراب وارد خونه می شم و آروم از کنار مامانم می گذرم. خودم و توی اتاق می اندازم و همونجا پشت در سُر می خورم.

توی ذهنم شروع می کنم به دنبال راه حل گشتن!

راه حلی که من و از گرداب نجات بده. یا باید می مردم یا باید منتظر می موندنم تا می کشتنم!

خورشید که طلوع می کنه پوزخندی روی لبم می نشونم.

چقدر زود صبح شده بود.

با یه خستگی عمیق از جام بلند می شم و با برداشتن لباس هام به طرف حموم می رم.

یک ساعتی و توی حموم می مونم و حسابی خودم و می سابم.

-ماهگل مامان؟ حمومی؟

شیر آب و میبندم و حولم و دورم می گیرم.

-آره مامان. دارم میام. کارم تموم شد.

از حموم که بیرون می زنم سریع به سمت اتاقم می رم و لباسی که مامان برام اماده کرد و می پوشم.

یه بلوز صورتی به همراه دامنش که روش شکوفه های ریزی داشت.

موهام و خشک می کنم و با بستن روسری از اتاق بیرون می زنم.

-به به. مش حسین ببین دخترمو!

بابا با دیدنم لبخندی می زنه.

-ماشاالله دخترم چه خوشگل شدی.

آهی می کشم و به زحمت لب می زنم:

-ممنون بابا.

مامان پیشونیم و می بوسه و می گه:

-حواست باشه ها ماهگل. اینا خیلی حساسن خب مامان جان؟

با تعجب نگاهش می کنم.

-به چی مامان؟

مامان با من و من می گه:

-خب بالاخره تو داری عروس ارباب این روستا می شی. باید حواست به خیلی چیز ها باشه. مثلا...مثلا...

نگاهش روی لباس مرتبم مانور می ده و می گه:

-مثلا همین لباس پوشیدنت!

دستی به پشتم می کشه و می گه:

-یاحتی حرف زدنت ماهگل جان.

بااینکه درکی از حرف هاش ندارم لب می زنم:

-چشم مامان.

#پارت_۵۸
#معشوقه_جذاب_ارباب
با اومدن خاتون و چند زنه دیگه، آهی کشیدم. بالاخره شروع شده بود.

-ماهگل مامان بیا.

با دستور مامان سینی به دست خارج می شم.

توی همهمه ها چایی و پخش می کنم و کنار مامان جا می گیرم.

-من نمی دونم اردلان چی دیده تو این دختره که می خواد بگیرتش!

با صدای زمزمه یکی از زن های مسن، نگاهم به سمتش برمی گرده.

با دیدن نگاهم پشت چشمی نازک کرد و روش و برگردوند.

دست مامان روی دست های یخ کردم می شینه و آروم نوازشم می کنه.

با غضه سرم و پایین می اندازم و به نوازش دست مامان خیره می شم.

-یه سری وسایل بود که باید میاوردیم برای عروس خانم.

با صدای خاتون سرم و بالا میارم. خاتون پارچه روی سینی و برمی داره و تک تک وسایل و بیرون می کشه و درموردشون توضیح می ده.

-مبارکت باشه دخترم.

صدای مبارک باش بقیه خانوم هام بلند می شه و به جای من، مامان زحمت تشکرو می کشه.

-ماهگل جان یه چادر سرت کن باما بیا عمارت. خانوم بزرگ می خوان باهات حرف بزنن.

ترسیده نگاهم و به سمت مامانم می گیرم.

-باشه خاتون. الان آماده می شه.

مامان پشتی به دستم می کشه و با سر به اتاقم اشاره می کنه.

از جام بلند می شم و بی حرف به سمتم اتاقم می رم.

می خوام درو ببندم که خاتون اجازه نمی ده. با تعجبم نگاهش می کنم.

-چیزی شده؟

خاتون نگاهم می کنه و با صدای آرومی می گه:

-دخترم کی حموم رفتی؟

با تعجب نگاهش می کنم.

-امروز!

-پس بدنت تمیزه؟

اخم می کنم.

-منظورتون چیه؟

سرش و جلومی کشه و آروم پچ می زنه:

-برای تست بکارت می پرسم

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت59

با شنیدن حرفش رنگم می پره. با تپه تپه می پرسم:

-تس..ست....بک....کارت؟

خاتون سرش و تکون می ده و نمی بینه چه دنیایی سرم اوار می شه.

-اره دخترم تست بکارت.

نفسم توی سینم حبس می شه. محکم به چهار چوب در چنگ می زنم تا از سقوط کردنم جلو گیری کنم.

-زود اماده شو بریم دختر جان.

ازم که دور می شه در و پشت سرم می بندم و همونجا زانوهام تا می خورن.

حالا باید چیکار می کردم؟ یه معاینه ساده کافی بود تا بفهمن من دختر نیستم!

با صدای کوبیده شدن در، از جا می پرم.

-ماهگل مامان اماده ای؟

نفسم و توی سینم حبس می کنم و بی جون از پشت در بلند می شم. با صدایی که از ته چاه بلند می شه، لب می زنم:

-اومدم.

پاهای بی رمقم و به سمت کمد چوبی و زهوار در رفته اتاقم می کشم. درش و باز می کنم و چادرم و از توش بیرون می کشم.

چادر و روی سرم می اندازم و از اتاق خارج می شم. صدای همهمه و شادی زن ها دوباره بلند می شه.

توجهی به اطراف نمی کنم و سر سنگینم و پایین می اندازم.

نمی دونم تا عمارت و چطور طی کرده بودیم. دیگه هیچ درکی از اطراف نداشتم.

-خوش اومدی دختر جان.

با صدای خاتون سرم و بالا میارم.

-خب خانوما ممنونم از همتون. تا شما از خودتون پذیرایی کنین چند کلمه ای با عروسم حرف بزنم.

گیج به دور و اطرافم نگاه می کنم و واکنشی نشون نمی دم.

دست خانوم بزرگ که روی گودی کمرم می شکنه تن یخ زدم، آتیش می گیره.

دوباره به سمت همون اتاقی که دفعه پیش هم دیگه و ملاقات کرده بود، می بینیم.

-به به. چقدر قشنگ شدی.

انقدر بی حس بود که تعریف های خاتون تاثیری روم داشت!

-خب دختر جان لباست و دربیار تا دکتر و بگم بیاد تو.

با التماس دستش و می گیرم و ناله می کنم:

-من دخترم خانوم بزرگ نیازی به چک نیست...

خانوم بزرگ با لبخند دستش و از دستم بیرون می کشه و با جدیت لب می زنه:

-وقتی من می گم یعنی لازمه!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت60

با همون لبخند روی لبش و جدیت توی چشمهاش، که تضاد جالبی با هم دارن، ازم چند قدم دور میشه.

سرشو به سمت خاتون میگیره و میگه:

-خاتون به این دختر کمک کن تا منم به خانوم دکتر بگم بیاد داخل.

خاتون به سمتم میاد و با هر ضرب و زوری که هست لباسهارو از تنم در میاره.

با تقه ای که به در میخوره خاتون ازم چشم برمیداره و درو باز میکنه.

دستمو روی سینه ها و شرمگاهم میزارم با خجالت سرمو پایین میندازم.

اونقدر حالم بده که احساس میکنم رو به موتم. تا چند دقیقه دیگه کل اهالی این عمارت میفهمیدن که من بکارت ندارم و همه چیز به هم میریخت.

روی تخت دراز میکشم و با استرس پاهامو از هم باز میکنم. به دستور خانوم بزرگ برادرزادهش که هم ماماست و هم میشه نامزد ارباب کوچیک، برای چک کردن بکارتم جلو میاد.

با خجالت و استرس چشمهامو میبندم. حتی صدای نفسهامم به سختی میشنوم.

دقیقه ها به کندی میگذرن.... منتظرم که بگه من دختر نیستم و بقیه به جونم بیوفتن.

ضربان قلبم بالا رفته و بدنم یخه. توی دلم دارن رخت میشورن و عرق سرد میریزم.

میترسم از حرفی که میخواد بزنه. چشمهامو محکم روی هم فشار میدم.

بلاخره دهنش باز میشه و آوای صداش به گوشم میرسه....

چشمهامو باز میکنمو با استرس به پوزخند روی لبش و چشمهای شرورش خیره میشم.

نفسم به سختی بالا میاد و نگاهمو به سقف میدوزم.

–عمه جان، دختره.... مشکلی نداره!

نگاه متحیرمو به صورت خبیثش میدوزم.

ایـ..... این الان.....

در باز میشه و خانوم بزرگ با همون تضاد توی صورتش وارد اتاق میشه.

سریع از روی تخت بلند میشم و خودمو با چادرم میپوشونم.

پوزخند روی لبش پررنگ تر میشه و من نگاه میدزدم از کسی که رازمو فاش نکرده.

اما با رفتار و حرکاتش میشه فهمید که چیزخوبی در انتظارم نخواهد بود.

صداش به گوشم میرسه که میگه:

–حالا خیالتون راحت شد عمه جان؟ سالمه، هیچ مشکلی نداره....

سعی کردم به این فکر نکنم که الان داشت به من طعنه میزد، ولی چرا چیزی نگفت؟

چرا به دروغ گفت که من دخترم؟ شب حجله مگه دستمال خونی نمیخوان؟

با صدای بشاش خانوم بزرگ نگاه وحشت زده و گیجمو به سمتشون چرخوندم.

–خودت که میدونی در دهن مردمو نمیشه بست؟ اونم یه مشت رعیت احمق ظاهر بین.... با این معاینه هم خیال من راحته، هم خاندانمون سربلنده.

نگاهم به پوزخند محو نامزد ارباب میوفته.
مطمئنم این دختر فکر شومی توی سرش داره.
یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک....

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت61

خانوم بزرگ به سمتم میاد و دستی به بازوم می کشه.

-خب دختر جان. توصیه هام یادت نره. حالا دیگه می تونی بری.

نفسم و توی سینم حبس می کنم تا بغضم سر باز نکنه.

-چشم.

-من تا دم در همراهی شون می کنم عمه جون!

نگاهم به سمت نامزد ارسلان می چرخه که با لبخند مرموزی نگاهم می کنه.

-باشه.

به طرفم میاد و دستش و پشت کمرم می ذاره.
دوشادوش هم تا خروجی عمارت حرکت می کنیم و تواین بین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شه. نکنه واقعا دکتر تقلبیه و چیزی سرش نمی شه؟

با همین فکر لبخندی روی لبم میاد و می خوام نفس آسوده ای بکشم که صداش گوشم و آزار می ده:

-زیاد خوشحال نباش دختر جون. گور خودت و کندی!

می ایستم و با تعجب به صورتش نگاه می کنم.

-چ...چی؟

پوزخندی می زنه و درحالی که دستش و پشت کمرش توهم قلاب می کنه می گه:

-چیه؟ نکنه فکر کردی نفهمیدم که دختر نیستی؟

رنگ از رخم می پره.

-هوم؟

وحشت زده می نالم.

-مـــ...ن...من.

-تو چی؟ توضیح می دی که هرزه ای؟

نگاهم از حرفش مات می شه.

-نکنه فکر کردی خیلی ازت خوشم میاد که به عمم دروغ گفتم! هوم؟

قدمی جلوتر میاد و نمایشی دستی به سرشونم می کشه.

-می دونی چرا این کارو کردم؟

خیره نگاهش می کنم که پوزخندی می زنه:

-فقط برای این بود که یه آدم دهاتی و که ادعای رقابت باهام داره و از میدون به در کنم!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت62

با چشمهایی که از بهت و تعجب و وحشت، گشاد شده بهش زل میزنم. دهنم باز میشه تا چیزی بگم ولی به جز آوای نامفهومی چیزی بیرون نمیاد.

چشمهای به اشک نشستمو آروم پایین میندازم و بدون هیچ حرفی پشتمو بهش میکنم و راه درو در پیش میگیرم.

صداش که از پشت سرم به گوشم میرسه روی اعصاب نداشتم خط میندازه و به سختی خودمو کنترل میکنم تا برنگردم سمتشو دهنمو باز نکنم.

–هی دختر، فکر نکن همه چیز همینقدر آروم پیش میره. تا من هستم نمی ذارم حتی یه آب خوش از گلوی تو و اردلان پایین بره.

پاهام از حرکت وایمیسته و سرجام خشک میشم.اردلان!؟..... این کینه، چه ربطی به ارباب میتونه داشته باشه؟

هـــــ.....
انگار این خانوم دکتر میخواد هرطور که شده به ارباب برسه و خب.... اول و آخر این داستان، این منم که قربانی منفعت بقیه میشم.

به سختی پاهامو وادار به حرکت میکنم تا هرچه زودتر از این آدما و این عمارت منحوس فرار کنم.

اشک به چشمهام نیش میزنه و من سرمو بالا میگیرم و مدام پلک میزنم تا مبادا اشک روی گونه هام راه پیدا کنه.

اون از ارباب کوچیک که به خاطر هوس و شهوت لعنتیش منو بیچاره کرد.... اون از خانوادم که به خاطر اینکه دستمون زیر دست خان و خانوادش بود مجبور شدن این وصلت شومو قبول کنن..... اونم از خانواده خان که منو یه دستگاه جوجه کشی میبینن و میخوان به خاطر بچه منو زن دوم ارباب بکنن..... اینم از این دختر که به دروغ میگه که من دخترم، چرا!؟ چون منو یه رقیب میبینه که حالا یه آتو ازش داره و با یه حرکت میتونه بکشتش.

سرمو پایین میگیرم و با بغل کردن بازوهام به طرف خونه کوچیکمون میرم.

انگار من درست وسط زمستونم.همونقدر سرد و کشنده.

نمیدونم کی به خونه میرسم ولی به سختی دستمو بالا میارم و چند بار به در میکوبم.

سعی میکنم این قیافه ماتم زده رو به صورت کسی تبدیل کنم که قراره زن دوم ارباب بشه و با خانواده خان وصلت کنه.

ولی هرچقدر که سعی میکنم به جز یه لبخند خشک و مصنوعی، چیز دیگه ای به وجود نمیاد.

چشمهای پر از غمم حاکی حس و حال درونمه.

با باز شدن در، اون لبخند خشک و مصنوعی رو روی لبم حفظ میکنم و به مادری نگاه میکنم که مضطرب جلوم وایساده و داره بهم نگاه میکنه.

–سلام مامان، نمیذاری بیام داخل؟

–سلام دخترم، بیا تو.... بیا.

سرمو پایین میندازم و وارد حیاط میشم به طرف خونه میرم و بدون توجه به کنجکاوی مامان کفشامو در میارم و داخل خونه میشم.

میخوام به طرف اتاقم برم که بازوم از پشت کشیده میشه و من مجبور میشن که وایسم.

صدای شاکی مامان به گوشم میرسه که میگه:

-کجا میری؟ اول بگو ببینم، چی شد؟

نفس عمیقی میکشم و به سمتش برمیگردم. رو بهش با صدایی که به سختی شنیده میشه میگم:

-میخواستی چی بشه؟ دکتر آوردن، معاینه کرد گفت دخترم. چیز دیگه ای باید میشد؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت63

مات و مبهوت به منی که در مقابلش گارد گرفته بودم و با تندی باهاش حرف میزدم، نگاه می کرد.

پوف کلافه ای می کشم و با پر کردن فاصلمون بازوهاش و بین دستام می گیرم.

با لحن مهربونی بهش میگم:

–مادر من، الان من اصلا نمیتونم رفتارمو کنترل کنم. پس ازت خواهش می کنم که بزار چند ساعت به حال خودم باشم.

بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم بازوهاشو رها می کنم و خودمو توی اتاقم می اندازم.

باورم نمی شد که همچین بلایی داشت به سرم می اومد.

دیگه نمیتونستم با بغض لونه کرده توی گلوم بجنگم.

اشک هام آروم آروم، گونمو خیس می کردن و من دستم و روی دهنم گذاشته بودم تا صدای گریم به بیرون اتاق درز نکنه.

خدا لعنتت کنه ارسلان..... خدا لعنتت کنه....

با همون لباس های بیرون پشت در روی زمین آوار می شم و دست هامو محکم تر از قبل روی دهنم فشار می دم.

به گوشه ای خیرم و حتی اونقدری توان ندارم که از روی زمین بلند بشم.

هر چی فکر میکنم میبینم که من توی عمرم به هیچ احدی بدی نکردم که زندگیم اینطور داره توی طوفان نابود میشه.

تقه ای به در می خوره و متقابلا صدای بابا که اسممو صدا میزنه به گوشم میرسه.

-ماهگل.... دخترم.... گل بابا..... عزیز بابا..... درو باز میکنی؟

با شنیدن صدای مهربون بابا، بدن خشک شدم و تکون می دم و با بغضی که هنوز هم توی گلومه از روی زمین بلند می شم و درو باز میکنم.

نگاهم که به چشمهای بابا میفته می بینم که لبخند روی لبش جمع میشه و اخم پررنگی روی پیشونیش میشینه.

-گریه کردی ماهگل!؟

تازه به خودم میام ولی هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک روی گونم نمی کنم.

بغض توی گلوم آزاد می شه و من بدون معطلی خودمو توی آغوش پدرم می اندازم.

بدون معطلی دستشو دورم حلقه میکنه و من کجای دنیا و میتونم پیدا کنم که اندازه این حصار امن آرامش بخش باشه.

دستش که نوازش وار روی موهای پریشونم کشیده می شد منو به خلسه شیرینی برد.

صداش به گوشم میرسه:

–چی شده عزیزکم؟ چرا چشمهات بارونیه؟

آروم سرمو از روی شونش برمیدارمو با چشمهایی که هنوز ازش اشک روی گونم می ریزه بهش نگاه می کنم.

بینیمو بالا میکشم و با لبخندی که سعی میکنم عادی باشه بهش نگاه میکنم و میگم:

–هیچی بابایی، فقط دلم میخواست خودمو برات لوس کنم.

هنوز اخمش روی پیشونیشه، دستشو جلو میاره و آروم روی بازوم می کشه:

– حالا میخوای به من دروغ بگی؟

سرمو پایین میندازم و با شرمندگی میگم:

–ببخشید بابا، نمیخواستم دروغ بگم فقط یکم دلم گرفته.... همین.

با سرزنش نگاهی به اوضاع آشفتم میکنه و سری تکون میده.

انگار میفهمه که از یکم خیلی بیشتره.

دستشو روی شونم میذاره و با مهربونی ای که حالا از صداش میشه حس کرد و از صورتش میشه دید، میگه:

–غصه نخور بابا، دنیا دو روزه. برو یه آبی به سر و صورتت بزن و بیا شام بخوریم.

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت64

لبخند تلخی به روش میزنم و با تکون دادن سرم به داخل اتاق میرم.
بعد از عوض کردن لباسهام و شونه کردن موهام از اتاق خارج میشم.

علی رغم حال افتضاح روحیم سعی میکنم لبخند به لب داشته باشم و خودمو شاد نشون بدم..... هرچند مصنوعی!

بعد از شستن دست و صورتم به مامان کمک میکنم و با هم سفره کوچیکمونو میچینیم.

میخوام از این صفا و صمیمیتمون نهایت استفاده رو ببرم، چون احتمالا تا چند روز دیگه این بهشت به یه جهنم تبدیل میشه.

★★

داروهایی که خانوم بزرگ برام فرستاده رو با کمک مادرم استفاده میکنم.
بعد از اتمامش در حالی که عرق شرم میریزم نفسمو بیرون میدم و لباسهامو مرتب میکنم.

مامان میره تا دستشو بشوره و منم میرم پیش گلناری که گوشه ای از خونه نشسته و داره به وسایلی که برام فرستادن نگاه میکنم.

لبخند تلخی میزنم و پیشش میشینم. توجهش بهم جلب میشه و با چشمهایی که توش نگرانی موج میزنه بهم نگاه میکنه.

تکیشو از دیوار میگیره و دستهای سردمو بین دستش میگیره و میگه:

-ماهگل، تو واقعا به این وصلت راضی ای؟

لبخند تلخم پررنگتر میشه، نمیتونم جلوی اشکهایی که روی گونم میریزه رو بگیرم.

در آخر این بغض و اشکهام بودن که پیروز شدن و صدای هق هقم توی خونه میپیچه.

گلنار سریع جلو میاد و منو در آغوش میگیره. دستشو روی موهام میزاره و نوازش میکنه و حرفهای آرامش بخشش توی گوشم میپیچه.

اما با همه اینها حتی یک ذره هم آرامش نمیگیرم. مطمئنم این شخصی که الان منو در آغوش گرفته و سعی میکنه تا آرومم کنه، تا چند روز دیگه وقتی همه چیز برملا بشه با نفرت به من نگاه میکنه و ازم دور میشه و مثل همه منو قضاوت میکنه.

مامان با شنیدن صدای گریم سراسیمه داخل میاد و با نگرانی بهم نگاه میکنه.

روی نگاه کردن بهشو ندارم. من بدترین دختر دنیام و با قباحت هنوز هم زندمو نفس میکشم.

–چی شده دختر!؟ چرا گریه میکنی قربون چشمات برم.

بغض راه نفسمو گرفته و نمیتونم حتی یک کلمه هم حرف بزنم.

گلنار انگار حال منو میفهمه که با اشاره به مامانم منو بیشتر به خودش فشار میده.

همونطور که سرم روی شونشه با بغض زمزمه میکنم:

–گلنار

–جان گلنار!؟ چت شده خواهری؟

–حالم بده..... دیگه هیچ جوره خوب نمیشم گلنار.

حرفی نمیزنه و به جاش بوسه ای روی موهام میزنه. میخواد اونقدری حرف بزنم تا خالی شم.

ولی.....
ولی من نمیتونم چیزی بگم..... نمیتونم قفل دهنمو باز کنم و حرفی بزنم.

حرف زدنم مساوی میشه با آتیش گرفتن زندگیم و سوختن من توی اون آتیش سوزاننده.

منو از خودش جدا میکنه و در حالی که صورت خودش هم از اشک خیسه؛ با دستهاش صورتمو قاب میگیره و میگه:

-چرا هیچی نمیگی ماهگل!؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت65

آهی می کشم و لب می زنم:

-چیزی ندارم بگم.

دستش و بین دستم می گیرم و با بغض می گم:

-اگه هرچیزی شد یات نره من ماهگلم! یادت نره کی بودم و چطور بودم.

-چی می گی ماهگل؟

با لب خند تلخی به چشم های پرسوال و گیجش نگاه می کنم.

-هیچی. خودت بعد می فهمی!

-چیو می فهمم؟ دِ دختر جون به سرم کردی.

دستم و از دستش بیرون می کشم واز جام بلند می شم و راه آشپزخونه پیش می گیرم.

-نگران نباش چیزی نیست.

استکان های کمر باریک و توی سینی می چینم و توشون و پر از چایی می کنم و سینی به دست به سمت حال می رم.

-راستی میای دیگه برای مراسم؟

سرش و تکون می ده و می گه:

-کی هست؟

آه می کشم.

-ده روز دیگه!

-اوهوم. حتما میام. فقط نمی دونم چی بپوشم.

گوشه چشمم از دیدن قیافه ناراحتش چین می خوره.

-میام خونتون یه چیزی برات پیدا می کنم بپوشی.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت66

قیافه ناراحتش از هم باز میشه و لبخند بزرگی روی صورتش میشینه.

دیگه تا وقتی که گلنار بره، حرفی از مشکل من بینمون زده نمیشه.

دستی برای گلنار تکون میدم و درو میبندم. داخل خونه میشم که چشمم به وسایل گوشه خونه میوفته.

سرمو کج میکنم تا نبینمشون، سریع به طرف اتاقم میرم اما با صدای مامان سرجام وایمیستم.

همونطور که به سمتم میاد میگه:

-کجا میری دختر!؟ بیا..... بیا کمک کن این وسایلو ببریم توی اتاقت بزاریم.

من دارم ازشون فرار میکنم که جلوی چشمم نباشه، اونوقت این مادر من میخواد بیاردشون توی اتاق!؟

به سختی خودمو تکون میدم و همونطور که به سمت مامان میرم میگم:

-مامان، نمیشه بزاریمشون توی انباری گوشه حیاط؟!

نگاهشو از وسایل میگیره و با اخم به من میدوزه.

دستشو به کمرش میگیره و میگه:

-یعنی چی که بزاریمش گوشه انباری؟ حالت خوبه؟ اینارو خانوم بزرگ فرستاده، مگه میشه همینطور بزاریمش گوشه انباری؟!

با کلافگی دستی به صورتم میکشم و میخوام چیزی بگم که وسط حرفم میپره و میگه:

–دیگه نبینم از این حرفا بزنیا، حالا هم بیا کمکم کن وسایلو بزاریم داخل اتاقت.

با بیچارگی به آینه دقم نگاه میکنم و ناچارا جلو میرم و با برداشتن وسایل به سمت اتاقم میرم.

با مامان مرتب گوشه اتاق می چینیمشون و به محض این که مامان از اتاق بیرون میره چادر نمازمو برمیدارم و روشون میکشم تا چشمم کمتر بهشون بیوفته.

★★

امروز دقیقا روز دهمه. روز مرگ من.

توی اتاق میشینم و زیر دست کسایی که برای آراستن من از طرف خانوم بزرگ اومده بودن، شبیه یه مرده متحرک نشستم.

بدون این که حتی پلک بزنم به رو به رو خیره شدم.
صداهاشونو میشنوم، صورتشونو میبینم اما هیچ واکنشی نشون نمیدم.

دقیقا مثل کسی که علائم حیاتیش کم کم داره از بین میره و هیچ کاری نمیتونه انجام بده.

سرمو بر میگردونم و به مامانم نگاه میکنم.
مادری که توی این چند سال چیزی برای من کم نذاشته بود و همیشه پشتم به اون و بابا گرم بود.

بود؟!..... آره، بود.
چون تا چند ساعت دیگه به جای این که براشون مایه افتخار باشم، میشم یه لکه ننگ.

یه لکه ننگ بی چشم و رو که رفته مخ ارباب کوچیکو زده و باهاش هم بستر شده.

ولی اون بالایی خودش خوب میدونه که چی بوده و چی شده. فقط از این غمم میگیره که قراره به ناحق قضاوت بشم و چوب گناه یکی دیگه رو بخورم.

نفسمو آه مانند از سینم خارج میکنم و چشم از صورت خوشحال مامان میگیرم.

فکر میکنه که من امشب سفید بخت میشم، ولی نمیدونه که من خیلی وقته بختم سیاه شده.

با صدای یکی از اون زنها که میگه:

–خب عروس خانوم، تموم شد. ماشالا هزار ماشالا چقدر ماه شدی. خوشبخت بشی.

بعد از اتمام حرفش بقیشون هم ازم تعریف میکنن و بهم تبریک میگن. منم تنها سری تکون میدم و سرد ازشون به خاطر تعریفاشون تشکر میکنم.

هـــــہ..... همینایی که الان دارن با ذوق بهم نگاه میکنن، تا چند ساعت دیگه به غیر از نفرت و تمسخر چیزی توی چشمهاشون دیده نمیشه.

با صدای طبل و دُهل که از بیرون شنیده میشه مامان لبخند به لب به طرفم میاد و بعد از این که چادر سفیدو روی سرم میندازه بوسه ای روی گونم میزنه و با چشمهایی که برق میزنه میگه:

-خوشبخت بشی دخترم!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت67

اشک به چشمهام نیش میزنه و من با دقت به این صورت خوشحال نگاه میکنم. دوست دارم وقتی حقیقت برملا میشه این حالتو با اون موقع مقایسه کنم.

لبخند تلخی میزنم و با همون نگاه اشکی به مادرم چشم میدوزم.

با باز شدن در نگاهمو از مامان میگیرم و به گلناری میدوزم که یه لبخند شیرین روی لبهاشه و با محبت به من نگاه میکنه.

لبخند تلخم پررنگ تر میشه و صدای طبل و دُهل بیشتر به گوشم میرسه.

گلنار که چشمهای اشکی منو میبینه جلو نیاد و در آغوشم می گیره.

لبشو روی گوشم میذاره و میگه:

–چرا چشمهای خوشگلت اشکیه قربونت برم؟ روز عروسیته ها! یکم بخند به خاطر دل پدر و مادرت خوشحال باش.

تنها سری تکون میدم که همون موقع صدای خاتون به گوشم میرسه که میگه:

–خب خانوما، لطفا دور عروسمونو خلوت کنید.

با این حرف خاتون، گلنار و مامان از کنارم بلند میشن و گوشه ای می ایستن.

نگاهمو به خاتون میدم که نزدیکم میاد و بعد از این که چادر رو روی سرم مرتب میکنه، دستمو میگیره و بعد از بلند کردنم از اتاق بیرون میبره.

صدای کل کشیدن زنها و دست زدنشون به گوشم میرسه و من تنها سرمو پایین میندازم و چادرو جلوتر میکشم، جوری که صورتم پنهان باشه.

خاتون دستمو گرفت و با هم از خونه بیرون میایم. صداهای از سر شادیشون توی گوش و مغزم میپیچه و من فقط منتظر یه تلنگرم تا اشکهام روی گونم روان بشه.

ولی نه..... امشب من باید مثل سنگ، سخت و مثل زمستون، سرد باشم.

با اون لباسهای دست و پا گیر، به سختی روی اسب میشینم و با حرکت اسب فهمیدم، از اون چه که فکر میکنم این شب شوم با سرعت خیلی زیادی داره بهم نزدیک و نزدیکتر میشه.

توی راه سنگینی نگاهای زیادی روی خودم حس میکردم و همین هم باعث میشد که بیشتر از قبل اخمهام توی هم فرو بره.

صدای دُهل و دست زدنای از سر شادی مردم روستا رو میشنیدم و همین هم روی اعصاب نداشته من خط میانداخت.

نمیدونم چقدر گذشته بود، که صداشون توی مغزم میپیچید و من بیشتر به امشب فکر میکردم ولی با وایسادن اسب، فهمیدم که به عمارت رسیدیم.

صداها بیشتر شده به گوشم میرسه و من دوباره با کمک خاتون از اسب پیاده میشم.

خاتون چادرو از روی صورتم عقب میکشه و من نگاهم به در ورودی عمارت میوفته.

خان و خانم بزرگو نمیبینم اما صورت پر اخم ارباب اردلان، لبخند تلخ روی لبهای همسرش، خباثتی که از صورت نامزد ارباب کوچیک میشه دید و در آخر..... چشمهای گشاد شده و صورت مات و مبهوت ارسلان، ارباب کوچیک، جلوی چشممه.

تنها پوزخندی به روش میزنم و نگاهمو ازش میگیرم. ارباب به سمتم میاد و کنارم وایمیسته.

بدون این که دستش به تنم بخوره، اونو پشت کمرم قرار میده و به سمت ورودی عمارت، هدایتم میکنه.

به سختی چشمهامو کنترل میکنم تا به سمت ارباب کوچیک و نامزدش نیوفته. میدونم تا چند دقیقه دیگه یا حتی چند ساعت دیگه این عمارت غرق در شادی فقط صدای پچ پچ مردم روستا ازش به گوش میرسه و

منی که سرنوشت شومی در انتظارمه. وارد عمارت میشیم و بدون توجه به مردمی که روی سرمون نقل و نبات میریزن به سمت خان و خانوم بزرگ میریم.
وقتی بهشون میرسیم من به رسم ادب خم میشم و دست خانون بزرگو میبوسمو به خان سلام میکنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت68

با همون اخم و جذبه با چشمهای ریز شده بهم نگاه میکنه و تنها سری تکون میده.

خودمو عقب میکشم و درست کنار ارباب وایمیستم.

سرمو پایین میندازم و گوشه چادرمو بین انگشتهام می گیرم.

با ارباب کنار خانوم بزرگ وایمیستیم. با پیچیدن اون عطر آشنا که منبعش درست کنارم بود، با اکراه سرمو بالا میارم و از گوشه چشمم بهش نگاه میکنم.

دستشو توی موهاش فرو میبره و کلافه به اطراف نگاه میکنه. انگاری خبر نداشت که من قراره زن برادرش بشم.

چشمهاش سرخه و دستهاش از فشاری که بهشون میاره به سفیدی میزنن.

سریع سرمو پایین میندازم و به کفش هام نگاه میکنم. همه درحال رقص و پایکوبین به خاطر عروسی من نگون بخت.

می خندن و شادن، ولی من فقط دارم ثانیه هایی رو می شمارم که به مرگم نزدیک و نزدیک تر میشه.

مریم خانوم که کنار ارباب وایساده و با سر به خدمتکارش اشاره می‌کنه و بعد از چند ثانیه اون خدمتکار با دوتا صندلی پیششون میاد و اونارو در اختیار مریم خانوم و ارباب می ذاره.

روی صندلی می شینن و به رو به رو نگاه می کنن، بدون هیچ اهمیتی به من.

خل شدم، من چه اهمیتی میتونم داشته باشم؟ با صدای ارباب که میگه:

–پس چرا مثل طلبکارا سرپا وایسادی؟ بشین دیگه.

به خودم میام و در حالی که یه لبخند تلخ روی لب هامه تنها سری تکون می دم و با لباس و چادر سفیدم روی فرش کثیف و پر از خاک میشینم.

دستهای مشت شده ارسلان و می بینم و بیشتر بغضم می گیره.

انگار اونم فهمیده که من اینجا دقیقا نقش چی رو دارم که صورتش از عصبانیت سرخه و مدام سیب گلوش بالا و پایین میشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت69

چند ماه پیش توی ذهنم فکر می کردم که روز عروسیم داماد فقط می تونه ارسلان باشه و توی شب حجله زنش بشم و باکرگیمو تقدیمش کنم. ولی حالا..... درسته دور از ذهن بود اما، من رویام و دوست داشتم.

اما حالا نه داماد ارسلانه و نه صبح حجله ای وجود داره. با قرار گرفتن یه صندلی کنارم، از فکر بیرون میام و متعجب به ارسلانی نگاه می کنم که با اخم بهم خیرست و با سرش بهم اشاره میکنه که از روی زمین بلند بشم و روی صندلی بشینم.

مطیعانه از روی زمین بلند می شم و بعد از این که خاک روی چادر و لباسم و می تکونم روی صندلی میشینم. با تشکر به چشمهای به خون نشستش نگاه میکنم و با لبخند محوی سرمو براش تکون میدم.

تنها سرشو تکون میده و با فکی که قفل شده، روش و ازم میگیره. نمیتونم درکش کنم! انگار برام یه موجود ناشناختست.

صورت مبهوتش و غمی که الان توی چشم هاش لونه کرده فقط میتونه به من یه چیزی رو بگه؛ اونم اینه که احتمالا عذاب وجدان بدی گریبان گیرش شده.

با لیوان شربتی که جلوم قرار میگیره، دستمو دراز میکنم و بعد از این که تشکری زیر لب میگم، اون زن ازم دور میشه و سینی شربت رو به طرف مردم رعیت که گوشه سالن هستن میبره.

با غصه چشمم و از اون زن می گیرم و سعی می کنم حقارتش و فراموش کنم و توجهم و به مردمی بدم که مشغول رقص و پایکوبین.

با دیدن یه زن دیگه که توی یه سینی مخصوص با لیوان های جدا رو به روی خان وایساده حواسم بهش جمع میشه. بعد از خان و خانوم بزرگ، به سمت

ارباب و زنش میره و بعد هم سینی شربت و جلوی اارسلان ونامزدش عوضیش میگیره.

پوزخند محوی میزنم و دستمو دور لیوان مسی که توش برای رعیتها شربت آورده بودن فشار میدم. سعی میکنم به اشک های جمع شده توی چشمم اجازه باریدن ندم.

★ارســـــلان★
تند تند بزاق دهنمو قورت میدم و دندون هامو به هم فشار میدم تا یه وقت نرم سمت اون دختر چموشی که امشب قراره زن دوم برادرم بشه تا براش توله پس بندازه.

ماهگل تنها کسیه که من از این زندگی میخوام، نمیزارم اونو ازم بگیرن، حتی به قیمت آبروریزی ای که امشب قراره بشه. صدای منحوس سارا توی گوشم میپیچه که میگه:

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت70

–عروسی جالبیه ارسلان، البته باید بگم که تا چند ساعت دیگه جالب تر هم میشه و من خیلی برای اون موقع مشتاقم و ذوق دارم ارباب کوچیک!

ارباب کوچیکو با طعنه میگه، جوری که حالا دوست دارم این حرصو سر دم دستی ترین آدم دورم خالی کنم. قبل از این که ازم دور بشه دستمو بالا میارم و پشت گردنش میذارم.

هرکسی بهمون که نگاه میکنه فکر میکنه که من دارم نوازشش میکنم یا یه صحنه عاشقانست! ولی نمیدونن که گردنشو تا حد خورد شدن دارم فشار میدم. صورت غرق آرایشش از درد درهم فرو میره و ناله ای از سر درد از بین لب هاش خارج میشه، ولی نمیدونه که واقعا دلم میخواد وسط همین مجلس مزخرف گردنشو بشکونم تا زر زیادی نزنه.

از بین دندونهای کلید شده از سر خشمم میگم:

–دفعه آخرت باشه به من طعنه میزنی. تو سگ کی باشی که جرأت میکنی برای من قیافه بگیری چه برسه به این که طعنه بزنی خانوم دکتـــر.

بعد از زدن حرفهام گردنشو با ضرب ول میکنم و نگاه از صورت وحشت زدش می گیرم. با دیدن دوباره ماهگل، که مظلوم روی صندلی نشسته بود و بغض کرده بود با کلافگی پلک هامو روی هم فشار میدم. اگر من براش صندلی نمیاوردم، اون اردلان بی غیرت اصلا بهش توجهی می کرد؟

مرتیکه احمق!.... درسته که من نمی ذارم ماهگل و ازم بگیرن، ولی این پیش خودش نمیگه این دختر تا چند ساعت دیگه ناموسش میشد!؟ توی رفتارای احمقانش موندم. پوف کلافه ای میکشم و نگاهمو از ماهگل میگیرم. میدونم الان چقدر داره عذاب میکشه. لابد پیش خودش میگه چی فکر میکردم و چی شد!

دیگه نمیتونم اون فضا رو تحمل کنم، از روی صندلی بلند میشم و بدون توجه به صدا زدنای سارا، از عمارت بیرون میرم. با قدم های آروم، طول و عرض محوطه رو طی میکنم.

نمیدونم چقدر گذشته، ولی وقتی به خودم میام که صدای کل کشیدن زنها بالا رفته. نمیدونم چطوری سیگار دستمو روی زمین پرت میکنم و تا عمارت تقریبا میدوم.

مردم با تعجب بهم نگاه میکنن، ولی برای من اهمیتی نداره. تنها چیزی که الان میخوام اینه که نذارم صیغه عقد بینشون جاری بشه. ماهگل برای منه، نمی ذارم کسی ازم بگیردش.

نزدیکی های عمارت با دیدن دختری که لباس سفیدش از همین جا هم مشخص میکنه که کیه، کم کم وایمیستم و با چشم های ریز شده، به ماهگل و سارا نگاه میکنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت71

از این فاصله دقیق متوجه حرفهاشون نمیشم، ولی با دیدن این که هر حرفی که از دهن سارا بیرون میاد، اشک روی گونه ماهگل میشینه، خونم به جوش میاد.

با اخم هایی که درهم فرو رفته، به سمتشون میرم، دستمو روی شونه سارا میذارم از روی تن ماهگل عقب میکشمش. با همون اخم هایی که روی پیشونیم جا خوش کرده، رو به قیافه وحشت زده و رنگ پریدش میگم:

-تو برو داخل..... من با زن دادش حرف دارم.

بدون این که چیزی بگه تنها پشت چشمی نازک میکنه و ازمون دور میشه.

به محض این که سارا از دیدم خارج می شه و به داخل عمارت می ره، ماهگلو محکم به دیوار می کوبم و مچشو بین دستم می گیرم.

صورتش از درد در هم فرو رفته و آخی از بین لب های سرخ و هوس انگیزش خارج می شه. دلم می خواد تا جا داره این لب ها و بخورم و از جا بکنمشون تا دیگه نتونه حرف از نفرت داشتن از من بزنه.

همونطور که چشم های خمار شدم و به لب هاش میدوزم سرمو جلو می برم و آروم لب می زنم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی ماهگل؟! این لباس سفید چیه؟ هـــــا!!؟

چشمهای خوشگلش که به اشک می شینه و از بغض گوشه لبش و به دندون می گیره، از خواستنش جنون می گیرم.

با یکی از دست هام، مچ دست هاش و می گیرم و بالای سرش قفل می کنم؛ اون یکی دستمم روی کمر باریکش می ذارم و آروم نوازشش می کنم. ازم می ترسه که به سختی لب هاشو از هم فاصله می ده و می گه:

ـا..... ارباب کوچیک..... ولم کنید یکی منو اینجوری... بـ... با شما ببینه آبرو ریزی راه میفته.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت72
پوزخندی به این خوش خیالیش میزنم و با چشم های ریز شده بهش نگاه می کنم.

خودش خوب می دونه که امشب بلاخره اون آبروریزی ای که ازش می ترسه اتفاق میفته، ولی نمی دونه من حاضرم به خاطرش تا بی آبرویی خودمم پیش برم!

این دختر زن منه، چطور میخوان به عقد برادرم درش بیارن؟ درسته که شرعا و قانونا همسر من نیست، ولی این من بودم که اونو برای خودم کردم و تا عمر داره نمی ذارم اسم شخص دیگه ای به جز من روش باشه، حتی اگر اون شخص برادرم باشه.

دستم و از روی کمرش بالا آوردم و با سر انگشت هام اشک گرم روی گونشو پاک کردم.

بدون توجه به این که ممکنه کسی مارو با هم ببینه، سرم و آروم جلو می برم و لب هام و روی لب های قرمز و وسوسه انگیزش می ذارم.

کام عمیقی ازشون می گیرم و بوسه های ریز روی سیب سرخ صورتش می کارم. درسته که دوست دارم اونقدر لب هاشو بخورم تا تموم بشه، ولی دوست ندارم مردم با دیدن لب های باد کردش پشت سرش حرف در بیارن. من هرچقدر هم که بد، نمی خواستم امشب فقط ماهگل باشه که مرد طعنه و آذار و

اذیتهاشون قرار بگیره و بیشتر از این از من متنفر بشه.

این کاریه که خودم انجام دادم، خودمم گردنش می گیرم. بی میل لب هامو از اون سیب سرخ شیرین جدا می کنم و سرمو عقب میکشم. چشم های معصوم و اشکیش دیوونم می کنه، دوست ندارم حتی یه خار به پاش بره. بوسه ای روی چشم هاش می کارم و ازش فاصله می گیرم. همونطور که قدم به عقب برمی دارم می گم:

–برو، ولی بدون همیشه برای من بودی و بعد از این هم برای من میمونی.

بااینکه مطمئنم منظورم و نفهمیده، سریع دستی زیر چشم هاش می کشه و با قدم های بلند ازم دور می شه.

بعد از رفتنش به دیوار تکیه می دم، سیگارم و با فندک نقره ای رنگم که روش طرح یه گرگ رو داره، روشن می کنم و پک های عمیقی بهش میزنم.

وقتی به خودم میام که اطرافمو هاله ای از دود پر کرده و دارم آخرین نخ سیگارو از توی پاکتش بیرون میارم. گوشه لبم می ذارمش و می خوام با فندک روشنش کنم که صدای غلام مانعم می شه.

با اخم های درهم به صورت مضطرب غلام نگاه می کنم. سر و صدای توی عمارت کمی مشکوک و روی مخه. با نزدیک شدن غلام خواستم ازش بپرسم که چی شده، ولی با صدای جیغ بلندی که از توی عمارت اومد باعث شد که چند لحظه نتونم نفس بکشم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت73

وقتی صدای جیغ دوباره به گوشم می رسه، با صورتی که ترسو می شه ازش خوند، به غلام نگاه می کنم تا یه چیزی بگه و من روی تمام حدس های غلطم یه خط بطلان بکشم. بذاق دهنشو به سختی قورت می ده و با لکنت می گه:

–ا..... ارباب کو..... کوچیک..... م..... ماهگل خانـ....م....

نمیذارم ادامه حرفشو بزنه، پاکت خالی سیگار و فندکو روی زمین میندازم و به سرعت به طرف عمارتی که حالا صدای جیغای دردآلود ماهگل به گوشم میرسه میدوم. حتی صدای غلام هم باعث نمیشه که من وایسم.

–ولم کنید..... ولم کنیـــــــد

سریع خودمو داخل عمارت میندازم و به سختی از بین مردمی که پچ پچاشون بالا گرفته و هرکدوم دارن راجع به ماهگل پاک من حرف چرت به هم می بافن رد میشم.

با چیزی که میبینم دستهام از عصبانیت مشت میشن و نفسهام تند، سریع جلو میرم و پدرشو که با عصاش افتاده به جون تن و بدن ماهگل کنار میکشم. با دیدنم

یکم از اون عصبانیت کم میشه ولی دوباره میخواد به سمت ماهگل بره که به سختی جلوشو میگیرم.

صداش به گوشم میرسه که داره ماهگل منو نفرین میکنه:

–خدا ازت نگذره دختره بی چشم و رو..... این همه زیر پر و بالت و گرفتم..... صبح تا شب کار کردم تا تو گشنه سرتو روی بالش نذاری....اونوقت اینه دستمزدم!؟ که انگشت نمای مردم بشم و آبروم بره!؟.... خدا لعنتت کنه..... خدا لعنتت کنه ...

اونقدر زورش زیاده که دوباره به سمت ماهگل هجوم میبره و عصاشو با شدت به سر ماهگل میزنه. با دیدن صورت خونی و چشمهای گریونش دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم.

مادرش هم موهای بیرون اومده از روسریشو میگیره و میکشه. هردوتاشون دارن نفرینش میکنن..... ولی این حقش نیست.....

اون توی این ماجرا بی گناه ترینه. جلو میرم و به سختی اونارو ازش جدا میکنم. بلندش میکنم و تنشو در آغوش میگیرم. اگر گناهه..... پس من گناهکار ترین آدم عالمم. جسم کوچیکش توی تنم میلرزه، عمارت توی سکوت فرو رفته و همه مات و مبهوت بهم زل زدن؛ حتی خانی که رفتار و صورت سردش شهرست. دستامو بیشتر به دورش میپیچم.

صدای داد و فریادم چهارستون خونه رو میلرزونه:
–چه خبرتونـــــه؟ مظلوم گیر آوردین اینجوری هوار شدین رو سرش؟ این چه رفتاریه؟ داشتین میکشتینش.....

مریم وسط حرفم میپره و با کینه میگه:

–شما دخالت نکن ارباب کوچیک، این چیزیه که به شما ربط نداره. این دختر، اصلا دختر نیست

میخواستن بچه دست خوردشونو به اردلان بدن، سارا هم خودش چکش کرده، اون دختر نیست.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت74

چشمهای سرخ شدمو از مریم می گیرم و به سارایی میدم که حالا خودشو به موش مردگی زده و مثلا الان عذاب وجدان داره، هرکی ندونه من که میدونم اون چه مارمولکیه!

دوباره میخوان به سمتش بیان که بیشتر به خودم فشارش می دم و فریاد می زنم:

-هیچ کس جلو نمیـــــــاد..... طرف این دختر نمیایـــــن....

با نفس نفس به این جماعتی که یه پرده کوفتی اینقدر براشون مهمه نگاه میکنم. با تأسف سری تکون میدم و رو بهشون میگم:

–یه پرده کوفتی انقدر براتون مهمه که میخواین به جاش این دخترو بکشین و جوری نگاهش میکنین انگار خون باباتونو ازش میخواید. یعنی شماها هیچ کدوم گناهی مرتکب نشدید!؟ همتون قدیسه اید؟

با تأسف به این جماعت انسان نما نگاه میکنم و ادامه میدم:

–ماهگل هیچ گناهی نداره..... اون از همتون پاک تره..... اون....

سرمو پایین میندازم و به صورت زخمی و چشمهای مظلوم اشکیش نگاه میکنم. توی چشمهای پاکش التماس موج میزنه که چیزی نگم و زبون به دهن بگیرم، ولی نمیتونم همه تقصیرهارو بندازم گردنش.

گناه ماهگل تنها عاشق کردن من بود. لبخند آرامش بخشی به صورت مشوشش میندازم و رو به همه

اونهایی که دارن با کینه و تمسخر بهمون نگاه میکنن میگم:

–ماهگل زن منه..... زن من.....

پچ پچ ها بلند میشه و همه با انگشت بهمون اشاره میکنن.... من همون موقعی که ماهگل داشت زیر من پیچ و تاب میخورد پی همه چیزو به تنم مالیدم، پس هیچ کدوم این حرفها برام اهمیت نداره، تنها کسی برام مهمه این خانوم کوچولوییه که توی بغلمه و نفسهاش به سینم برخورد میکنه.

با شنیدن صدای عصای پدرم،خان قدیم روستا که الان خودش و کنار کشیده بود و همه چیزو به اردلان سپرده بود، همه ساکت میشن، به طرفش برمیگردم. با دیدن اخمهای تو هم رفتش و صورت سرخ شده از عصبانیتش، من هم اخمهامو درهم میکشم و با چشمهای ریز شده بهشون نگاه میکنم.

مامان نگاه پر نفرتشو از ماهگل میگیره و بعد از این که کمی روی صورت من مکث میکنه پوزخندی میزنه و سرشو برمیگردونه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت75

با شنیدن صدای پر صلابت و خشمگین خان، نگاهمو از مامان میگیرم و به خان میدوزم. صدای خشمگینش توی گوشم میپیچه که میگه:

-این مسخره بازیا چیه پسر؟ سریع از اون دختره بی ابرو فاصله بگیر تا تر و خشکو با هم نسوزوندم.

نفسمو با عصبانیت بیرون میدم و رو به خان میگم:

-گفتم که، این دختر به دست خودم زن شده.... خودم باکرگیشو.....

با صدای فریاد خان، حرف توی دهنم میماسه و با بهت به صورت کبود شده از خشمش نگاه میکنم. دستشو روی قلبش گذاشته و مدام فشارش میده.

-گفتم ازش فاصله بگیر.... چطور جرأت..... میکنی.....

با افتادن خان روی زمین با وحشت خواستم به طرفش برم ولی وقتی ماهگلی که داشت میلرزید و گریه میکرد رو توی بغلم میبینم، از حواس پرتی جمع استفاده میکنم و همراه خودم به طرف بیرون میکشونمش.

سریع به سمت اصطبل اسبها میرم و بعد از این که مشکی رو زین میکنم، از کمر ماهگل میگیرمش و سوار اسبش میکنم. خودمم پشتش میشینم.

وقتی که خواستم از اصطبل خارج بشم، غلام با صورت بهت زده و چشم های نگران جلوم وایمیسته.

–برو کنار غلام، وقت تنگه.....

غلام به خودش میاد، دستشو داخل جیبش فرو میبره و بعد از این که یه کلید بیرون میره و به طرفم میگیره میگه:

–آقاجان، فعلا برید کلبه حقیر من تا آبا از آسیاب بیفته.

لبخند تشکر آمیزی بهش میزنم و بعد از گرفتن کلید ازش، یه دستمو دور ماهگل حلقه میکنم و با دست دیگم افسار اسبو میگیرم. اسبو به حرکت درمیارم و با سرعت از عمارت و روستا بیرون میریم.

هرکسی که توی راه به من و ماهگل توی آغوشم نگاه میکنه، چشمهاش درشت میشه و بهت زده میشه، ولی نه حرفهاشون برام اهمیت داره، نه نگاهاشون. فعلا باید این دخترو از این آشوبی که درست شده خارج بکنم.

با یادآوری صورت کبود خان و در آخر بیهوش شدنش، حالم بد میشه. اخمهامو توی هم میکشم و با لگدی که به شکم اسب میزنم، سرعت حرکتشو بیشتر میکنم.

باید بعد از این که ماهگلو گذاشتم توی کلبه و درو قفل کردم سریع به عمارت برگردم. نمیتونستم خودمو به بی خیالی بزنم، هر چی که نبود اسم پدرمو یدک میکشید.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت76

★مـــــــاهگـــــل★

توی خودم جمع شدم و با چشم هایی که از گریه می سوزه به رقص شعله های نارنجی رنگ آتش شومینه خیرم.

هنوز حرف ها و حرکاتشون توی ذهنم تکرار و تکرار می شه. چی شد که من به اینجا رسیدم؟

چیشد که حالا فحش و نفرین پدر و مادرم مثل یه چاقو گداخته داره به جسم و روحم زخم میزنه؟

آهی از جگر سوختم بیرون می دم و دستم و روی سر شکستم می ذارم. میسوزه و درد میکنه، ولی نه در برابر آتشی که به جون روحم افتاده. هنوز هم فکر میکنم که همه این اتفاقات فقط یه کابوس وحشتناکه.

منتظرم تا با صدای مهربون مادرم از خواب بیدار بشم و چشم هام به صورت مهربونش بیفته، ولی.... ولی این یه حقیقت تلخه.....

حقیقتی که از تلخیش تن و بدنم زخمی شده.

ارسلان به محض این که منو گذاشت اینجا و آتیش شومینه رو روشن کرد، درو قفل کرد و سریع به عمارت برگشت.

حالم خوب نیست، چشمهام کم کم داره تار میشه و سرم سنگین میشه. سردی بدنمو حس میکنم. انگار..... انگار که دارم میمیرم. چه بهتر از این برای منی که حالا یه ننگم و نجس!

کم کم نفسهام یکی در میون میشه و جلوی چشمهام سیاهی میره.

بدن شل شدمو روی زمین میندازم.

چشم هامو به آرومی میبندم و اجازه میدم نفس هام منقطع بشه. تمام زندگی چند سالم از جلوی چشمم می گذره. کودکیم، بازی کردنام، مدرسه رفتنم، دوست شدن با گلنار، درس خوندنم، محبت پدر و مادرم، عاشق شدنم، اون تجاوز لعنتی و در آخر چشمهای سرخی که با کینه و نفرت بهم زل زدن و نفرینم میکنم. لبخند تلخی میزنم و کم کم در آغوش سیاهی گم میشم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت77

با سوزش دست و سرم پلک هامو تکون می دم و به سختی لای چشم های دردناکم و از هم باز می کنم. با دیدن کلبه ناآشنایی که من اونجام، اخم کمرنگی می کنم و با دقت بیشتری به اطراف نگاه می کنم. پس مامان و بابا کجان!؟ من چرا اینجام؟؟

تکونی به خودم میدم و می خوام بلند بشم که درد وحشتناکی تو کل بدنمو می پیچه و برای چند لحظه از شدت درد، حتی نمیتونم نفس بکشم. من چه بلایی به سرم اومده؟

به سختی نفس میکشم، دستمو بالا میارم. با دیدن سرمی که به دستم وصله متعجب بهش نگاه میکنم.

سنگینی چیزی روی سرم بدجور عذابم میده. دستمو روی سرم میذارم، با حس چیزی شبیه به پارچه که به

سرم بسته شده، کمی به مغزم فشار میارم تا دلیل این حال و اوضاع آشفته و بفهمم.

بعد از چند دقیقه که به خودم فشار میارم به یاد میارم. همه اون نگاها، حرفها و ضربه ها رو به یاد میارم. اشک به چشمام نیش میزنه، قلبم از این همه بی رحمی سرنوشتم به درد میاد. کاش ارسلان نجاتم نمی داد و زیر کتکاشون جون میدادم.

دست سالممو بالا میارم و اشکهای داغ روی گونمو پاک میکنم. با صدای در، سرمو برمی گردونم و به ارسلانی نگاه میکنم که با شونه های خمیده و وضعیت آشفته داخل کلبه میشه.

با چشمهای سرخ شده از خستگی و کلافگیش بهم نگاه میکنه. لبخند کمرنگی روی صورتش میشینه و به سمتم میاد. صدای جذاب و نفرت انگیزش به گوشم میرسه:

–چه عجب! خانوم بعد از سه روز چشمهاشو باز کرد.

چیزی نمی گم که جلو میاد و دست سردمو میگیره و بعد از این که به صورت داغونم نگاه میکنه میگه:

–حالت خوبه؟ بهتری؟

چشمهام از نفرت پر میشه، سریع دستمو از داخل دستهاش بیرون میکشم. دوست دارم این آدمی که رو به رومه رو بکشم. داره حالمو بهم میزنه. صداش، چشمهاش، نگرانیش همه چیزش نفرت درونمو زیاد میکنه. پوزخندی به تلخی زهر مار میزنم و میگم:

–آره، حالم خیلی خوبه. نمیبینی!؟ نمیبینی چی به روزم آوردی؟ دارم از خوشی بال در میارم اصلا.....

لبخند تمسخرآمیز روی لبم پاک میشه، صدام چشمهام، صورتم مثل سرمای قطب جنوب میشه.

چشمهاش از حالت های ضد نقیضم ریز میشه و اخم کمرنگی روی پیشونیش میشینه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت78

لبخند تمسخرآمیز روی لبم پاک می شه، صدام، چشم هام، صورتم یخ می زنه و مثل سرمای قطب جنوب میشه.

چشم هاش از حالت های ضد نقیضم ریز می شه و اخم کمرنگی روی پیشونیش می شینه.

–حالا به جای مهر و محبت پدر و مادرم کینه و نفرینشون داره نصیبم میشه. همه منو به چشم یه دختر

خراب میبینن که پسر کوچیک خانو اغفال کرده. ازت متنفرم ارسلان، ازت متنفرم. خدا لعنتت کنـ.....

با سیلی محکمی که زیر گوشم می زنه حرف توی دهنم می ماسه. گوشم زنگ می زنه و مزه خون و توی دهنم حس می کنم. سر کج شدم و به طرفش برمی گردونم. صدای دادش توی کلبه می پیچه:

–بس کن لعنتی..... بس کن. منم حال و روزم بهتر از تو نیست پس این بحث لعنتیو دیگه کش نده.

تنها پوزخندی به صورت سرخ از عصبانیتش می زنم و چشم های پر نفرتم و بهش می دوزم.

با کلافگی دستی به صورت و گردنش می کشه و بدون نگاه دیگه ای از کلبه خارج می شه.

دوباره چشم هام از اشک پر می شه و بغض توی گلوم می شینه. با یادآوری اتفاقات وحشتناکی که افتاده

بغضم با صدای بلندی می شکنه و اشک هام آروم آروم روی گونه متورمم لیز می خوره.

حتی اگر خون هم گریه کنم یا خودم و بکشم، هیچ چیزی مثل اولش نمی شه. همه چیز خراب شده.

نمیدونم چند ساعته که به سقف خیره شدم و توی افکارم گمم. ولی به شدت گرممه و این طبیعی نیست. نگاهی به سرمم که حالا تموم شده میندازم.

به سختی تن آش و لاشمو از روی تخت بلند می کنم. یه برگ دستمال کاغذی از روی میز کنار تخت برمی دارم و بعد از این که سوزن و آروم از رگم خارج می کنم، سریع دستمال و روش می ذارم و فشار می دم. با بوی دودی که به مشامم می رسه با اخم های درهم از روی تخت بلند می شم و همونطور که دارم دستمالو روی جای سوزن فشار می دم، به اطراف نگاهی میندازم تا منبع بوی دود رو پیدا کنم.

هوای داخل کلبه داره گرم و گرمتر میشه. به سمت پنجره میرم و با دیدن چند نفری که مشعل به دست دارن و دارن به طرف کلبه چوبی میندازنش وحشت تمام وجودمو فرا می گیره. سریع به سمت در می رم و مدام دستگیره رو تکون می دم تا شاید معجزه بشه و در باز بشه. لعنتی..... لعنتی.....

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت79

به سمت پنجره می رم و شروع می کنم با مشت زدن به شیشه ای که طرف دیگش حفاظ داره. با صدایی هراسون و وحشت زده ازشون درخواست کمک می کنم ولی اونا تنها به سوختن من توی آتیش می خندن و از اونجا دور می شن.

با وحشت از این طرف به اون طرف کلبه در حال سوختن می رم و دنبال راهیم که بتونم خودم واز اونجا بیرون نجات بدم، ولی انگار من محکومم به گناه

نکرده و سوختن توی این آتشی که اطرافم و احاطه کرده.

از بی پناهی و بدبختیم اشک هام روی گونم می ریزه و من فقط جیغ می زنم. تکه ای از چوب روی سقف دقیقا جلوی پاهام سقوط می کنه و من ازش فاصله می گیرم.

خدا..... من نمی خوام بمیرم..... من نمی خوام بمیرم..... آتش هر لحظه شعله ور تر می شه و من قلبم داره از ترس از تو سینم بیرون میاد.

فضای اطرافم از دود پر شده و نفسم کند. تسلیم نمی شم اما..... مثل مرغ پرکنده به سختی از این سمت به اون سمت خونه میرم تا راهی برای نجات پیدا کنم، ولی همه راها به روم بستست و انگار من محکومم که توی این آتیش بسوزم.

ریه هام از دود پر شده و دیگه هوایی برای تنفس نیست. زانوهام شل می شه و همونطور که دستم و

روی گلوم گذاشتم تا نفسم بالا بیاد، روی زمین میفتم و چشم های تارم رقص شعله های آتش و می بینه که داره بهم نزدیک و نزدیک تر می شه.

درد، سوزش، بغض، بی کسی..... یادآوری همه اینها باعث میشه که چشمهام از اشک پر بشه و بغض، راه گلوی تنگ شدم و ببنده.

با صدایی که از بالا سرم میشنوم، نگاهمو به بالا میدوزم و تکه ای چوب آتش گرفته ای رو می بینم که داره روم میفته.

بین بغض و اشکم، با چشم هایی که از ترس گشاد شده جیغی می کشم و با وحشت خودمو کنار می کشم تا اون چوب بزرگ روم نیفته. درسته که تهش مرگه، ولی دوست ندارم توی هوشیاری جزغاله شدنم و ببینم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت80

صدای جیغم با صدای هق هق گریه هام توی اون کلبه درحال سوختن می پیچه و من چقدر بیچارم! چقدر زود نفرین ها و نفرت پدر و مادرم داره نابودم می کنه.

کاش میتونستم این دم مرگ ازشون حلالیت بگیرم..... کاش اونقدر رو سیاه نبودم تا کلمه " ببخشید" و به زبون بیارم.

کم کم کل کلبه رو از دود و شعله های آتش پر میشه. نفس هام کند شده و قلبم چقدر ضعیفه! لبخند تلخی میزنم و چشم های تارم آروم آروم بسته می شه و روی هم میفته.

هوشیاریم داره کم کم از بین می ره و من راضیم که توی بیداری سوختنه شدن و جون دادنمو نمی بینم.

اما با صدای داد و فریادهای کسی که از بیرون به گوشم می رسه تکونی می خورم و به سختی لای

چشمامو باز می کنم. صدای داد کسی به گوشم می رسه که می گه:

–آهای.... کسی اون توئه!؟ اگر کسی هست یه نشانی بهم بده... زود باش.

منی که تا الان داشتم میمردم، با صدای شخص ناآشنایی که از بیرون خونه به گوشم می رسه، کور سوی امیدی توی دلم روشن می شه.

دست های بیجونم و روی زمین می ذارم و به سختی بلند شدم و افتان و خیزان به سمت در آتش گرفته می رم و تا جایی که می تونم و توان دارم، صدام و بلند می کنم و می گم:

–کسی اونجا هست؟ کمکم کنید..... دارم میسوزم.

تن گر گرفتم و از در فاصله می دم و منتظر به در چشم می دوزم و گوش هامو تیز میکنم. چند دقیقه می

گذره و انگار، اون شخص رفته! وسط حلقه آتش زانو میزنم و شونه هام از شدت گریه میلرزه.

انگار من محکوم به سوختنم. نمیدونم چند دقیقست که گذشته و از اون مرد خبری نیست، اما حلقه آتش داره تنگتر میشه و نفس من دیگه بالا نمیاد. دستمو چند بار روی سینم میکوبم ولی هیچ فایده ای نداره. انگار تازه دارم معنی خفه شدن رو میفهمم، حتی دیگه سرفه هم نمیکنم.

چشمهام سیاهی میره و من با سمت چپ بدنم روی زمین داغ و سوزان میوفتم. پایین لباسم آتش گرفته و من از بی نفسی دارم جون میدم. توی پام سوزشی حس میکنم، نفسی ندارم، ضربان قلبم از بین رفته و..... من دارم میمیرم!

کل زندگی چند سالم، توی چند ثانیه از جلوی چشمم عبور میکنه و آخرین چیزی که من دارم میبینم خونه چوبی درحال سوختنِ و آخرین چیزی هم که دارم میشنوم صدای سوختن چوبها و خرخر گلومه. سوزش

پام هر لحظه داره بیشتر میشه، پلکهام روی هم میوفته و تنها چیزی که میبینم، سیاهی و سیاهی!....
✿ دختـــر جذاب ✿:
#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت81

★ارســـــــــلان★
با اعصاب خراب از توی اتاق خان بیرون میام و با کلافگی دستم و توی موهای پریشونم می کشم. توی این چند روز خان و مامان زندگی و برام جهنم کردن.

حالا طعنه فامیل و پچ پچ های بقیه که دیگه هیچی. چند ساعت پیش با ماهگل دعوا کردم و دوباره برگشتم اینجا تا راضیشون کنم همه چیزو قبول کنن، ولی تیرم بدجور به سنگ خورد.

خان میگه یا ارث و میراث و خانوادت، یا هم اون دختره پاپتی.

سرمو پایین میندازم و با پاهایی که روی زمین کشیده میشه از عمارت خارج می شم.

باید برم پیش ماهگل، حالش خوب نیست. اونم همپای من داره توی این جهنمی که مسببش خودمم می سوزه. پوف کلافه ای می کشم و به سمت مشکی که گوشه ای از محوطه بستمش می رم.

-اربـــــــاب کوچیـــــــــــــک.

باصدای وحشتزده غلام، چشم از مشکی می گیرم و با ابروهای درهم فرو رفته به غلامی نگاه می کنم که وحشت زده و با رنگی پریده داره به طرف من میاد. دوباره صدای فریادش به گوشم می رسه:

-ارباب کوچیک..... اربـــــاب.

پوف کلافه ای می کشم و به نزدیک شدن غلام بهم نگاه می کنم. وقتی که بهم می رسه روی زانوهاش خم می شه و نفس نفس میزنه. با بدخلقی رو بهش می گم:

–چته غلام!؟ چرا انقدر داد و هوار می کنی؟

بریده بریده حرفی و می زنه که باعث می شه برای چند لحظه حتی نفس هم نتونم بکشم.

–آقا بدبخت شدیم..... چند نفر از نوچه های ارباب اردلان رفتن طرف خونه من و آتیشش زدن. آقا برو..... برو فقـــــــط.

با وحشتی که تمام وجودم و فرا گرفته و دست هایی که می لرزن سریع سوار مشکی می شم.

با پام لگدی به پهلو اسب می زنم و سریع از عمارت خارج می شم. حتی تصور این که وسط آتیش باشه تن و بدنم و می لرزونه، چه برسه به این که بلایی به سرش اومده باشه.

نمیدونم راه طولانی شده یا من اینطور حس میکنم! با دیده شدن خونه چوبی غلام که داره می سوزه و داره به خاکستر تبدیل می شه، با اشکهایی که نمی دونم کی راهشون و به روی گونم باز کردن، با عجز و بغض اسمشو فریاد می زنم و لگدهای بیشتری به پهلو اسب می زنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت82

هرچقدر که نزدیک و نزدیک تر میشم، آدمهایی که بیرون وایسادن و دور کسی حلقه زدن برام واضح تر میشه.

با شنیدن صدای اسب، به طرفم برمی گردن و من تازه چهره اصلان خان، ارباب و خان ده بالا و میبینم و همین هم باعث می شه که بین ترس و وحشت تعجب بکنم.

سریع از روی اسب پیاده می شم و بدون توجه بهشون، سراسیمه به سمت کلبه می رم. ولی با دیدن در شکسته، سرجام وایمیستم. به طرف اصلان خان برمی گردم و تازه متوجه ماهگلی میشم که بی جون روی زمین افتاده و چشم هاش بستست.

با بدنی که سرد شده و از دست دادن ماهگل داره توی مغزم تکرار و تکرار میشه، با پاهای لرزون به طرفش می رم و نرسیده بهش روی زانو میفتم. چشم هام فقط چشمهای بسته شده ماهگلو می بینه.

–نترس جوون، زندست.

با شنیدن صداش، نگاه گنگ و گیجمو به سمتش می چرخونم و با چشم هام ازش خواهش می کنم تا دوباره اون حرف امیدوار کننده رو بهم بگه.انگار حرف چشم هام و می خونه. لبخند کمرنگی میزنه و دوباره حرفشو تکرار می کنه.

بین بغض و ناامیدی، لبخندی روی لب هام میاد و نگاه مشتاقم و به چهره آروم و چشم های بستش میندازم.

ماهگلو به سینم می چسبونم و بینیمو داخل موهاش فرو می کنم. خوشحالم که هست و اونقدر خوش شانس بودم که موقع آتش سوزی اصلان خان اینجا باشه. سرمو بلند می کنم و به اصلان خانی نگاه می کنم که داره سوار اسبش می شه تا بره، با صدایی که هنوز از بغض می لرزه رو بهش می گم:

–ممنونم اصلان خان، تا عمر دارم بهت مدیونم.... نمیدونم اگر اینجا نبودی چه مصیبتی به سرم آوار میشد.

روی اسبش میشینه و همونطور که داره ازم دور میشه، صدای پر ابهتش به گوشم میرسه:

–جبران میکنی پسر خان! جبران میکنی.....

اصلان خان با نوچه هاش، ازمون دور میشن و حرفش توی سرم اکو میشه" جبران میکنی!"

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت83

با سرفه های ممتد ماهگل، چشم از راه رفته اصلان خان می گیرم و به ماهگل می دوزم. سریع نیم خیزش میکنم و دستمو آروم پشتش میکشم.
من توی این چند ساعت مرگو جلوی چشمهام دیدم. تن بی جونشو آروم فشار می دم و روی موهای پریشونش بوسه می زنم.

صدای خشدار و خستش به سختی به گوشم میرسه:

-ارسلان!؟.....

-جانم؟.... چیزی نگو بذار نفست بیاد سرجاش.

چند دقیقه ای می گذره تا پلک هاش روی هم بیفته. نفس های آروم ماهگل نشون از خوابش می داد.

برای امشب باید یه جایی برای موندن پیدا می کردم، بدون این که کسی بفهمه. باید هرچه سریعتر کارها و انجام می دادم تا دیگه همچین مصیبتی پیش نیاد.

نگاهمو از صورتش تا پاش ادامه میدم، ولی با چیزی که میبینم ناباور خم میشم و پاشو توی دستم می گیرم.

اندازه یه بند انگشت روی ساق پاش سوخته. کم کم خشم جای اون ناباوری رو می گیره. من اگر امروز گردن اردلان رو نشکونم ارسلان نیستم. لعنت بهت.....

با اعصاب خراب و نفس هایی که از عصبانیت تند شده با احتیاط دست زیر زانو ماهگل میندازم و بلندش می کنم. به سختی روی اسب میشونمش و بعد از این که خودمم سوار می شم کمرشو به سینم تکیه میدم و اسب و به حرکت درمیارم. میدونم که باید احتیاط کنم،

اما توی این روستا هیچ جایی رو به غیر از بهداری سراغ ندارم که ماهگلو اونجا بذارم و خودمم برم سراغ اردلان.

هوا تاریک شده و کسی بیرون نیست که من و ماهگل رو ببینه. بی سر و صدا به رو به روی خونه دکتر که کمی از روستا فاصله داره اسب رو نگه می دارم.

ماهگلو توی بغلم می گیرم و به سمت خونه دکتر میرم. با پام چند بار به در خونش میزنم و چند دقیقه بعد صدای قدم هاش به گوشم میرسه. در باز میشه و دکتر با لباسهای خونگیش رو به روم وایمیسته.

–ارباب کوچیک!؟..... شما اینجـ.....

با دیدن ماهگل بیهوش توی بغلم حرف توی دهنش میماسه و سریع از جلوی در کنار میره.

از زرنگیش خوشم میاد. خودش نگفته میدونه باید چیکار کنه. سریع کفشهامو از پام درمیارم و وارد

خونه دکتر میشم. زن و بچش شهرن و خودش هم هفته ای چهار روز اینجاست.

جلوتر از من به سمت اتاقی میره و با تشک و بالشت برمیگرده. روی زمین کنار پنجره پهنش میکنه. سریع ماهگلو با احتیاط میخوابونم و به چهره پر سوال دکتر خیره میشم.

–چیزی نپرس دکتر، فقط پاش رو درمان کن و دارویی برای تنفسش بهش بده.

دکتر تنها سری تکون میده و منم سریع از اون خونه بیرون میام با تاخت به سمت عمارت میرم تا حق اون اردلان عوضیو کف دستش بذارم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت84

از اسب پیاده می شم و با خشم راه عمارت و در پیش می گیرم. در و با شدت باز می کنم و درحالی که نفس نفس می زنم به سمت قسمت اصلی سالن می رم.

با دیدن خان که ریلکس پاش و روی پاش انداخته و درحال خوندن کتابه، اخم می کنم.

-چیه هنوز سرت به سنگ به نخورده؟

سرش بالامیاد و عینکش و با خونسردی از روی چشمش برمی داره و روی کتابش می ذاره.

-چه سنگی پدر من؟

-فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟

جلوتر می رم و با همون اخم غلیظ می کنم.

-زیاده روی چی پدر من؟

-برای چی عروسی برادرتو به گند کشیدی؟ فکر آبروی ما رو کردی؟

-دوستش داشتم!

لحنی که کم کم رنگ خشم می گرفت به یکباره به بالاترین درجش می رسه.

-غلط کردی که دوستش داری! چطور به خودت اجازه می دی وقتی اسمت رو یه دختر دیگس چشمت دنبال یکی دیگه باشه؟

نگاهش رنگ تحقیر به خود می گیره و لب می زنه:

-اونم نه هر دختری! یه دختر رعیتِ هرزه!

-اون هرزه نیست!

مشتی به دسته صندلیش می کوبه و با فریاد می گه:

-وقتی بکارت نداره یعنی هرزه اس پسر! می فهمی!

نمی دونم این همه جرات و از کجا آورده بودم!

-ولی من خودم بکارتشو گرفتم پدر!

-ارسلان!

نفسم و توی سینم حبس می کنم و تنها به چشم های سرخش زل می زنم. با مکث لب باز می کنم:

-بله پدر!

-انتخاب یا این خونه و ارث پدریته یااون دختر. اگه انتخابت اون دختره رعیت شد از اینجا می ری و دیگه هرگز برنمی گردی!

ناباورانه نگاهش می کنم.

-پدر!

صورتش و می چرخونه تا دیگه نگاهش روی صورت درموندم نباشه.

-همین که گفتم ارسلان! یا اون دختره رعیت یا خانوادت! لیاقتت و خودت تعیین کن!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت85

بدون اینکه جوابی بهش بدم عقب گرد می کنم.

-کجا می ری؟

حتی با صدای فریادش متوقف نمی شم. بدون توجه به پچ پچ های دیگران از گوشه و کنار، از پله ها بالا میرم و بعد از چند ثانیه جلوی در اتاق اردلانم و از خشم نفس نفس میزنم.

درو با ضرب باز میکنم، جوری که با شدت به دیوار میخوره و صدای وحشتناکی به وجود میاد. اردلانی که با خیال راحت خوابیده و مریمی که توی بغلش تقریبا لخت لم داده با صدای در، وحشت زده از روی تخت بلند می شن و با چشم های گشادشون به من نگاه می کنن. اردلان بعد چند دقیقه به خودش میاد، اخم هاشو توی هم می کشه و با داد رو به من می گه:

–این چه وضعشه ابله..... مگه اینجا طویلست که سرتو انداختی پایین و میای تو.

دست های اردلان مریمی که از ترس به خودش می لرزه رو درآغوش گرفته و همچنان با اخم به من نگاه می کنه.

با دیدن این حرکت خونم به جوش میاد و دست هام از عصبانیت مشت می شه. چطور انقدر عوضیه، چطور اینقدر بی صفت و پسته؟

با قدم های محکم به سمتش می رم و با اخم های درهم و چشم هایی که مطمئنم به رنگ خونه بهش نگاه می کنم. کلمات از بین دندونهای کلید شدم به گوشش می رسه:

–چطور اسم خودتو میذاری مرد عوضی بی صفت، میخواستی ماهگلو آتیش بزنی!؟ میخواستی بکشیش نامرد بی ناموس!

مات نگاهم می کنه که سریع یقشو می گیرم و با یه حرکت از روی تخت بلندش می کنم.

به دیوار می کوبمش و دیگه مشت هایی که پی در پی روی صورت و بدنش می شینه، دست خودم نیست. وقتی اون کلبه سوخته و حس و حال مزخرف اون لحظم یادم میاد دوست دارم عذابی که اون لحظه من کشیدمو روی فک و بدنش خالی کنم.

یکی اون میزد و دوتا من، با جیغ و داد مریم چند نفر میان و مارو از هم جدا میکنن. اگه میتونستم همینجا

خون کثیفشو می رختم. با این که دستامو میکشن تا نرم جلو، ولی با پاهام چند بار محکم توی شکمش میکوبم که باعث میشه از درد خم بشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت86

می خوام یکی دیگه بزنم از مردونگی سقط بشه، ولی با داد خان دست برمی دارم و با غیظ نگاهمو ازش می گیرم و به خانی نگاه می کنم که با صورت برافروخته توی چهارچوب در وایساده و داره با چشمهای به خون نشستش بهمون نگاه می کنه.

صدای فریادش چهارستون عمارتو و آدم هایی که اونجاست و می لرزونه، ولی من و اردلان توجهی نمی کنیم و همچنان مثل دوتا گرگ زخمی به هم نگاه می کنیم.

–اینجا چه خبـــره؟ چرا افتادین به جون هم؟..... یهو چاقو بردارین همو بکشین دیگه.

بازومو از بین دست های شل شدشون بیرون می کشم. دستی به گوشه لب زخمیم می زنم و رو به خان می گم:

–این پسرت که انقدر باعث افتخارته، با وقاحت تمام چند نفرو فرستاده تا ماهگلو بکشن.... این رسم اربابیه!؟..... این چه اربابیه که رعیت خودشو میخواد بکشه!؟..... من و ماهگل دیگه حتی یک دقیقه هم نمی تونیم توی این روستای لعنتی بمونیم، همین فردا عقد می کنیم و از این خراب شده می ریم.

خان ابرو در هم می کشه و میخواد حرفی بزنه ولی بدون اینکه بهش اجازه بدم با یه تنه از کنار اردلان مات شده رد می شم و بدون توجه بهشون از اتاق خارج می شم.

با دیدن کسی که به دیوار رو به روی اتاق تکیه داده و با نیشخند تمسخرآمیزی به دعوای من و اردلان می کنه، مبهوت سرجام خشک می شم و با چشم هایی که از تعجب ریز شده بهش نگاه می کنم.

اشکان، برادر ناتنی من و اردلان!

پسری که از زن دوم خانه و..... نمیدونم الان اینجا چه غلطی میکنه!؟

پوزخندی میزنه و نگاهش و به داخل اتاق میدوزه. هنوز صدای داد و فریاد خان به گوشم می رسه، انگار تازه از بهت حرف هام دراومده. انگشت شصتمو گوشه لبم می کشم.

با یادآوری ماهگل و وضعیتی که داشت، از اشکان چشم می گیرم و در گوشمو به حرفهای خان که همش تهدیده، می بندم و سریع از عمارت خارج می شم.

وقتی که اینجام انگار نفسم با زور بالا میاد. ن

میدونم توی این چند سال چطوری تحملشون کردم و دووم آوردم، ولی دیگه علاقه ای ندارم که اینجا باشم.

سریع سوار اسبم میشم و از عمارت دور میشم. هوا کاملا تاریکه و اگر چراغ هایی که یکی در میان روشن نبود، من هیچ چیزی نمیدیدم. بلاخره بعد از حدود ده دقیقه، به خونه دکتر میرسم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت87

بعد از این که از اسب پیاده می شم، افسارو به دست می گیرم و چند بار به در می کوبم.

چند لحظه بعد صدای قدم هاش به گوشم می رسه و درو باز می کنه. نگاهی به سر و وضع آشفتم می کنه، سری از تأسف تکون میده و بدون هیچ حرفی کنار می کشه.

افسارو می کشم و مشکی رو هم با خودم وارد حیاط خونه دکتر می کنم. دکتر درو میبنده و داخل خونه می ره، منم بعد از این که مشکی رو به درخت می بندم کفش هامو درمیارم و وارد خونه می شم و درو پشت سرم می بندم.

مستقیم به سمت ماهگل میرم و کنارش می شینم.
دستشو توی دستم می گیرم و بوسه ای روش می زنم.
چشم هاش بستست و سینش آروم بالا و پایین می شه.

فکر نکنم تنفسش مشکل داشته باشه. با نشستن دکتر کنارم، نگاهمو از چشم های بسته ماهگل می گیرم و به دکتری نگاه می کنم که باند و چسب زخم و پماد توی سینی گذاشته و داره بهم نگاه می کنه.

بعد از این که نفس عمیقی می کشه نگاهشو از روم برمی داره. دستکش یکبار مصرف دستش می کنه و بعد از این که بتادین رو روی پنبه ریخت، شروع می

کنه پاک کردن و ضد عفونی کردن زخم های صورتم.

صدای شاکیش به گوشم میرسه که میگه:

–ارباب کوچیک، این چه وضعشه!؟ انگار خودتو این دختر از جنگ برگشتین. چی شده؟ کمکی از من برمیاد؟

پوزخندی میزنم و نگاه خستمو به دکتر میدم.

صدای خسته و خشدارم که به گوشش میرسه حتی خودمم از این حجم از خستگی متعجب میشم، چه برسه به دکتر:

–نه، تنها کمکی که میتونی بهم بکنی اینه که ماشینتو فردا بهم قرض بدی، بعد از این که رسیدم شهر میدم به پسرت تا واست بیاره....

نفس عمیقی میکشم و ادامه میدم:

–احتمالا دیگه هیچ وقت من و این دختر به این روستا برنگردیم، ولی اگر یه روزی برگشتیم دوست دارم تورو درکنارم ببینم، نه درمقابلم.

دکتر تنها سری تکون میده و به کارش میرسه. وقتی پنبه آغشته به بتادین رو به گونه و گوشه لبم میکشه سوزشی توی سلولهای صورتم حس میکنم، ولی مهم نیست.

نگاهمو به پای سوخته ماهگل میدم که حالا باندپیچی شده و انگار دکتر اول رفته سراغ پاش. با یادآوری پوست سفیدش که سوخته بود و اون شب یکی شدنمون دقیقا همونجا رو بوسیده بودم، اخمهام توی هم فرو میره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت88

★مـــــــاهگل★

با سوزشی که توی پام حس می کنم و نوری که مستقیم به صورتم می تابه، هوشیار میشم و آروم لای پلک هامو باز می کنم.

با تعجب به سقفی که بالای سرمه و پنجره ای که کامل بازه، با تعجب اخم هام رو توی هم فرو میبرم و با شوک به اطراف نگاه میکنم.

همه چیز برام گنگ و مبهمه؛ انگار که تازه به دنیا اومده باشم. تنها چیزی که الان یادم میاد اینه که من توی کلبه در حال سوختن بودم و کسی نبود تا کمکم کنه، خودمو مرده می دیدم. ولی حالا انگار توی اون آتش سوزی نمردم و یکی نجاتم داده.

دستامو روی زمین فشار میدم و با کمکشون به سختی تن دردناکمو تکون میدم و کمی نیم خیز میشم. خواستم کامل بشینم ولی با تنگ شدن یهویی نفسم شروع کردم به سرفه کردن.

سرفه های خشک و خفه کننده. هرچقدر که می گذره نه تنها این سرفه ها بند نمیاد، بلکه بیشتر و شدیدتر هم میشه.

جوری که بعد از چند دقیقه به پشت روی زمین می افتم و درحالی که با مشت های بی جونم روی سینه و گلوم میزنم، سینم خس خس میکنه.

احساس خفگی ای که دارم درست شبیه همون موقعیه که بین آتش و دود گیر افتاده بودم و راه فراری نداشتم.

با باز شدن یهویی در و قدم هایی که به سرعت به طرفم میاد، باعث میشه که نگاهمو به سختی از سقفی که حالا تار میبینمش بگیرم و به کسی که وارد اتاق شده بدم.

با دیدن دکتر که با عجله کنارم میشینه کور سوی امیدی ته دلم روشن میشه. سریع دستشو زیر سرم میبره و دارویی رو داخل دهنم میریزه که بعد از

گذشت چند دقیقه دارو اثر خودشو میذاره و سرفه هام کم و کمتر میشه.

حالا فقط یه درد جزئی رو توی ریه هام احساس میکنم.

صدای گرم و نگران دکتر توی گوشم میپیچه که میگه:

–خوبی دخترم؟ الان بهتری؟

تنها سری براش تکون میدم و بعد از این که یه نفس عمیق میکشم این بار با احتیاط بیشتری سرمو از روی بالشت برمیدارم و میشینم. رو به دکتر که هنوزم با نگرانی بهم نگاه میکنه، میشینم و با صدایی که به سختی شنیده میشه میگم:

–حالم خوبه دکتر. فقط بهم بگید که چه اتفاقی افتاده؟ من چطور از اون آتش سوزی جون سالم به در بردم؟ یا.... یا ارسلان کجاست؟

دکتر لبخندی میزنه و میگه:

–والا دختر جان، منم زیاد از ماجرای آتش سوزی دیروز چیزی نمیدونم، فقط دیشب ارباب کوچیک، درحالی که تورو توی بغلش داشت، با سر و وضع آشفته اومد اینجا و ازم کمک خواست. منم بهت رسیدگی کردم و زخم پات رو پانسمان کردم.

سریع نگاهی به پام میندازم که میبینم تا نصف ساق پام باند پیچی شدست. با حیرت به پان نگاه میکنم و با خودم میگم که چجوری من جون سالم به در بردم؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت89

نگاه سؤالیمو به سمت دکتر برمی گردونم و می گم:

–پام و پانسمان کردید، نفس تنگیمو چیکار کنم؟ اگر شما نبودید من قطعا خفه می شدم.

–نیازی به نگرانی نیست، برای اون هم تا چند وقت باید اسپری بزنی و دارو مصرف کنی که نسخشو به ارباب کوچیک دادم و هروقت برسید به شهر، خودش براتون تهیه می کنه.

شوکه به سمتش برمی گردم سمتش و با چشم هایی که از حیرت و تعجب گشاد شده بهش نگاه می کنم.

ا..... الان چی گفت!؟ وقتی برسیم به شهر!؟ مگه..... مگه قراره که جایی بریم؟

بین لب هام فاصله میندازم و با صدایی خش دار و لرزون بهش می گم:

–شهر!؟..... منظورتون چیه؟

بعد از اتمام حرفم به شدت جا میخوره و این از ابروهای بالا رفته و چشم های گشاد شدش کاملا مشخصه. نگاهشو ازم میدزده و تا میخواد که حرفی بزنه، صدای باز شدن در میاد و چند لحظه بعدش ارسلان وارد اتاق می شه.

سرش پایینه و توی دستش هم چند تا پلاستیک بزرگه که نمیتونم تشخیص بدم که چیه!

پلاستیک ها و گوشه اتاق میذاره، کمر راست میکنه که دوباره بره بیرون ولی وقتی چشمش به منی میفته که مات و مبهوت بهش زل زدم، چشم هاش پر از تعجب میشه و به سمتم پا تند میکنه.

با همون صدایی که میلرزه رو به من مبهوت می گه:

–خوبی ماهگل؟ به هوش اومدی؟ الان بهتری؟ جاییت درد نمیکنه؟ نفست..... نفست نمی گیره؟

از سوالات پی در پیش کلافه میشم و میخوام دستمو بذارم روی دهنش که دکتر با تک خنده ای دستشو روی شونه ارسلان میذاره و میگه:

–خوبه ارباب کوچیک جان، خوبه..... نیازی نیست نگران باشید..... فقط تا چند وقت باید دارو مصرف کنه تا انشاالله حالش کاملا خوب بشه و دیگه مشکلی براش پیش نیاد.

با اتمام حرف دکتر نفسی از سر آسودگی میکشه و لبخند کمرنگی گوشه لبش می شینه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۹۰

با صدای لرزونم صداش می کنم که به طرفم برمی گرده و سرشو سؤالی تکون می ده. نفس عمیقی می کشم و رو بهش می گم:

–الان باید چیکار کنیم؟

اخم هاشو توی هم می کشه و با گیجی می پرسه:

–منظورت چیه؟ مگه باید کاری انجام بدیم؟

باحرص نفس می کشم و دندون هام و روی هم فشار می دم. بعد از چند ثانیه لب می زنم:

–دارم میگم با این وضعیتی که پیش اومده باید چیکار کنیم؟ می خوایم بریم شهر؟

اخمش غلیظ تر می شه و صورتش حالت جدی و عبوث همیشگیش رو به خودش می گیره.

–معلومه که می ریم شهر، نکنه انتظار داری اینجا بمونیم تا مثل دیروز آدم بفرستن تا بکشنت؟

با یادآوری اتفاقات وحشتناک دیروز، ترسیده، تند تند سرمو به چپ و راست تکون می دم.

–معلومه که نمی خوام..... ولی، ولی پدر و مادرم...

–اونارو باید فراموش کنی..... دیگه برای پدر و مادرت اون دختر سر به زیر و آفتاب مهتاب ندیده نیستی. الان فقط تو رو به چشم کسی می بینن که نمک خورده و نمکدون شکونده و آبروشونو برده.

با هرکلمه ای که به زبون میاورد انگار یکی یه خنجر زهرآگین رو با شدت توی بدنم فرو می کرد و من حق هیچ کاری و نداشتم.

چشم هام لبالب از اشک پر شده بود و چونم از بغض می لرزید، لرزش بدن و دست هامو نمی تونستم کنترل کنم و اون زهر توی بدنم هر ثانیه که می گذشت بیشتر از قبل توی تنم پیشروی می کرد.

ارسلان با دیدن حال وحشتناکی که داشتم سریع جلو اومد و منو توی آغوش گرفت.

–میدونم برات سخته، وحشتناکه، ولی حقیقتیه که نمیشه پنهانش کرد. الان من و تو فقط همو داریم. نه خانواده من پشتمونه و نه خانواده تو.

زهر به مغزم رسید و نابودش کرد. وجودم از اون زهر پر شد، نفس هام از خشم تند می شه و چشم هام نفرتو صاتع می کنه.

صدای سابیده شدن دندون هامو روی هم می شنوم و با قدرت و جنونی که اون زهر توی بدنم گذاشته دستام و روی سینش می ذارم.

از آغوشش جدا می شم و به عقب پرتش می کنم. زهر توی گلوم می ریزه و صدای حنجرمو بالا می بره. با پشت روی زمین میفته و متعجب و مبهوت به منی نگاه میکنه که اون زهر لعنتی کل وجودمو گرفته و حالا میخواد که از طریق من به بدن اشخاص دیگم برسه.

دستمو روی لباسم مشت میکنم و صدای جیغ و دادم توی اون خونه کوچیک می پیچه:

–مقصرش تویی..... مقصر تمام اتفاقات افتاده تویی. به خاطر تو و اون هوس لعنتیته که حالا نه خانواده من چشم دیدنمو دارن نه خانواده تو پشتتن. به خاطر توئه..... همش..... به خاطر..... توئه.....

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۹۱

دستمو از روی لباسم برمیدارم و به سختی رو سینم میذارمش. نفسم دوباره داره تنگ میشه و نمیدونم این عادیه که در عرض یک ساعت دوباره اینطوری بشم یا نه؟

چند بار با مشت روی سینم میکوبم ولی هیچ فایده ای نداره.

دوباره اون طناب لعنتی داره به دور گردنم پیچیده میشه. چشمهای تار شدم به دارویی میفته که ساعتی قبل دکتر از اون بهم داده بود.

با جون باقی مونده توی تنم خودمو کشون کشون به اون دارو میرسونم.

تا انگشتم بهش میخوره، ارسلانی که فعلا مبهوت این حالت جنون منه، سراسیمه بلند میشه و به سمت دارو میاد، سریع برش میداره و بعد از این که کمی از اون دارو رو توی قاشق میریزه دستشو زیر سرم میذاره و بلندم میکنه.

قاشق رو نزدیک دهنم میگیره و من به سختی لب هامو از هم فاصله میدم تا اون دارو وارد بدنم بشه.

قاشق رو لای لبهای نیمه بازم میذاره و آروم آروم اونو به خوردم میده. بعد از این که مطمئن میشه کاملا اون دارو رو قورت دادم، سرمو به سینش میچسبونه و چونشو روی سرم قرار میده.

با کف دستش آروم پشتم میزنه و خودشو گهواره وار تکون میده. چند دقیقه میگذره و حالا حالم بهتره و میتونم به راحتی نفس بکشم.

با منظم شدن نفس هام همونطور که توی بغلشم آروم کمی منو از خودش فاصله میده و بهم نگاه میکنه.

موهای آشفته و چشمهای قرمزی که خستگی رو فریاد میزنه به ارباب کوچیک مقتدر و مغرور چند وقت پیش نمیخوره. صدای خش دارش به گوشم میرسه و به آرومی لب میزنه:

–خوبی؟

سرمو به آرومی تکون میدم و خودمو از آغوشش جدا میکنم. به پلاستیکهای گوشه اتاق اشاره میکنم و بدون این که بخوام به جر و بحث چند دقیقه پیش فکر کنم، میگم:

–اونا چیه؟

با دیدن اون پلاستیکها، اخمهاش توی هم میره و جدیت و تحکم، صورتش رو پر میکنه. از روی فرش بلند میشه و به سمت اون پلاستیکها میره.

بعد از این که برشون داشت، به سمتم میاد و اونارو جلوم میذاره. به دیوار تکیه میده و همونطور که با اخم به من نگاه میکنه، دستاشو روی سینش چلیپا میکنه.

با تعجب و کم شَک بهش نگاه میکنم. در آخر شونه هامو بالا میندازم و دستمو به سمت پلاستیک سفید رنگ میبرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۹۲

به محض باز کردن پلاستیک و دیدن چیزی که داخلشه، چشم هام گرد میشه و ابروهام از تعجب بالا میره، ولی بعد از چند دقیقه کلافگی و بغض جای اون

تعجبو می گیره و من با دستهایی که می لرزه اون پیرهن سفید رو بیرون میارم و به گلهای یاسی رنگ روی یقش نگاه میکنم.

لباس رو از جلوی صورتم پایین میارم و بقیه وسایل توی پلاستیکهای دیگه رو نگاه میکنم. یه شال و کفش تخت سفید رنگ و یه گل سر صورتی و چند قلم لوازم آرایش برای صورت بی رنگ و روحم!

با چونه لرزون و چشمهای نم گرفته به اون که به دیوار تکیه داده و همونطور که به من نگاه میکنه سیگار هم میکشه نگاه میکنم و نفسمو آه مانند از سینم بیرون میدم.

پوزخند تلخی بهش میزنم و نگاهمو ازش میگیرم. تکیشو از دیوار می گیره و همونطور که با قدمهای محکم به سمتم میاد و با بی رحمی میگه:

–چیه خوشت نیومد؟ نکنه دوست داشتی که الان به جای من اردلان پیشت بود، نه؟ دلت عمارت اردلانو میخواد؟ دلت قلب اردلانو میخواد؟

تا میخوام حرفی بزنم دستشو جلو میاره و محکم چونمو بین انگشتهاش میگیره. چشمهای قرمزش بین چشمهام در رفت و آمده و پوزخند تمسخر آمیزی هم گوشه لب بالا رفتش جا خوش کرده.

–ولی شرمنده چشم آهویی! الان فقط منم و من، نه اردلانی هست نه پدر و مادری. فقط منم که باید توی ذهن تو باشه، فقط منم که باید قلبت به خاطرش به تپش بیوفته. الان فقط منو داری. دیگه هیچ کس نیست، فقط منم و ..... تو!

چونمو با ضرب ول میکنه و با قدم های بلند و سریع از اتاق خارج میشه.

با بیرون رفتنش، اشکهام دونه دونه از پلکهام روی گونم میریزه و هق هقم توی اتاق کوچیک میپیچه.

الان بی کسیمو به روم آورد؟ گندی که خودش زد و زندگیمو به آتیش کشیدو یادم آورد؟ هـــــــ.....

الان که دیگه خانواده ای نه پشت منه نه پشت خودش، الان که دیگه فقط ارسلانه و ارباب کوچیک نیست، چرا من بهش زخم زبون نزنم؟

چرا من عوضی بودنشو به روش نیارم؟ چرا حالا باید لال بشم تا برای خودش بتازونه؟ نه..... دیگه نمیخوام یه دختر ساده و تو سری خور باشم.

با پشت دستم اشکهای روی گونمو پاک میکنم و اون ویایل رو دوباره توی پلاستیک برمی گردونم.

پلاستیک هارو گوشه ای میذارم، دستمو میگیرم به زمین و میخوام با احتیاط بلند بشم، که در اتاق باز

میشه و دکتر میاد داخل. با دیدنم سریع درو میبنده و با قدمهای تند به سمتم میاد.

–تو چرا آماده نشدی دختر؟..... تا یه ساعت دیگه عاقد میرسه و تو هیچ کاری نکردی.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۹۳

ابروهام توی هم فرو میره و میخوام چیزی بگم که در خونه زده میشه و دکتر با صورتی که کلافگی رو نشون میده از اتاق خارج میشه و میره تا در خونه رو باز کنه.

بدون اهمیت به دکتر و کسی که داره باهاش جر و بحث میکنه لنگ لنگان به سمت دستشویی میرم و بعد از این که کارمو انجام میدم و دست و صورتمو می شورم، در حالی که آب از صورتم چکه می کنه، بیرون میام و دوباره خودمو توی اتاق میندازم.

یه ساعت دیگه عاقد میاد؟ یعنی..... یعنی منی که ارسلان رو دوست داشتم و میخواستم زنش بشم، حالا که وجودم از نفرتش پر شده و خانواده ای نیست تا من سر سفره عقد چشمم بهشون باشه، دارم زنش میشم؟

دستمو با کلافگی از بالا تا پایین صورتم میکشم و نگاهمو به پلاستیکهایی که گوشه اتاق افتاده میندازم.

انگاری چاره ای به جز قبول اتفاقات افتاده ندارم و باید به این وصلت پر تنفر تن بدم.

قدم اول رو به سمت اون پلاستیکها برنداشته بودم که در بار میشه و من نگاه متعجبمو به گلناری میندازم که با چشمهایی که غم و دلخوری و عصبانیت توشون موج میزنه به طرفم میاد و رو به روم وایمیسته.

تاب نگاه کردن بهش رو ندارم و سرمو پایین میندازم.

صدای گله مند و لرزونش به گوشم میرسه:

ـماهگل، بگو که همه این ماجراها حقیقت نداره، بگو که من اشتباه متوجه شدم بگو.....

با چشمهایی که توشون اشک جمع شده، سرمو بالا میگیرم و بهش نگاه میکنم.

صدای خش دارم به سختی به گوش خودم میرسه:

ـگلنار..... گلنار من.... من نمیتونم چیزی بگم یعنی...یعنی الان به قدری حالم بده که نمیتونم اتفاقات افتاده رو برات توضیح بدم ولی فقط میتونم بگم همه چیز اونطوری که فکر میکنی نیست، من توی این قضیه لعنتی بی گناه ترین بودم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۹۴

چشم هام و ازش می گیرم، صدای آهش به گوشم می رسه و فکر می کنم الان می ره و پشت سرش و هم

نگاه نمی کنه ولی به جاش دست هامو می گیره و مثل قبل به گرمی فشار می ده.

–خودت میگی تقصیری نداری، پس من حرف تورو که این همه سال تمام جیک و پوکمون با هم بوده رو باور می کنم نه حرف های خاله زنک مردم ده.

مات نگاهش می کنم که منو به سمتی می کشه و بعد از این که کنار پنجره منو میشونه لبخندی به صورت بی روح و دردناکم میزنه و من پشتم گرم میشه از بودنش.

–خب.... تا یه ساعت دیگه عاقد میاد، نمیشه که اینجوری مثل روح سر سفره عقد بشینی. اینجا لوازم آرایش نیست یکم صورتتو صفا بدم؟

لبخند گرمی بهش میزنم و با چشم هام به پلاستیک های گوشه اتاق اشاره می کنم.

–چرا هست. ارسلان خریده توی پلاستیکه گوشه اتاقه.

بی حرف بلند میشه و به سمت پلاستیک های گوشه اتاق میره، اونارو برمی داره و بعد از این که به سمتم میاد، رو به روم میشینه و پلاستیک هارو هم کنارمون قرار میده.

–خـــــب..... ببینیم اینجا چی داریم....

لباس و کفش و شال رو بیرون میاره و با ذوق و چشم هایی که می درخشه بهشون نگاه می کنه.

اونارو کناری می ذاره و لوازم آرایش رو بیرون میاره. با تقلاها و شوخی و خنده های گلنار این یک ساعت میگذره و بعد از این که رژ سرخ رنگو روی لبم می کشه، از روی صورتم کنار میره و با چهره ای که میشه رضایتو توش دید بهم نگاه می کنه.

–چقدر خوشگل شدی قربونت برم.... ایشالا با ارباب کوچیک خوشبخت بشی، نگران پدر و مادرت هم نباش چند وقت بعد آتیش خشمشون میخوابه و اگر براشون اتفاقاتی که بین تو و ارباب کوچیک افتاده رو توضیح بدی مطمئن باش که میبخشنت و همه چیز مثل قبل میشه.

با هر کلمه ای که به گوشم می رسه اشک بیشتر از قبل نگاهمو تار می کنه.

–شاید..... شاید منو ارسلان دیگه برنگردیم.

با شنیدن صدام که در نهایت عجز و بغض بود، لبخند روی لبش و شوق توی چشمهاش از بین میره و مات و مبهوت بهم نگاه میکنه.

با بهت و ناباوری لب میزنه:

–یـ.... یعنی چی ماهگل؟ دیگه برنمی گردید؟

با غصه پلک هامو روی هم فشار می دم و سرمو به چپ و راست تکون میدم. چونش از بغض می لرزه و قطره اشکی روی گونش میفته.

–نه گلنار..... شاید دیگه برنگردیم. برای چی دوباره برگردیم اینجا؟ نه خانواده اون پشتشن نه خانواده من چشم دیدنمو ندارن. به جز تو کس دیگه ای منتظرمونه؟

آهی از سینش خارج میشه، دست هاشو قاب صورتم میکنه و با چشمهای پر از اشک و لبخند روی لب بهم نگاه میکنه.

–حق داری عزیزم..... حق داری. هرجا که هستی انشاالله شاد و خوشبخت باشی.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت95

گلنار به جای مادری که الان جاش به شدت خالیه تا مثل پروانه دورم بچرخه و قربون صدقم بره.

نمی دونم عمری هست که دوباره ببینمش و جبران کنم یا نه!؟ ولی من تا آخر عمرم مدیون این از خواهر نزدیک ترم.

خوشبختانه کفشم به سوختگی پام نمی خوره و از این موضوع خیالم راحته.

از بیرون اتاق سر و صدا میاد، انگار که ارسلان با عاقد اومده.

-عروس خانوم نمی خوای بیای؟ شاه داماد منتظره ها.

با شنیدن صدای دکتر، لبخند روی لبم می شینه. گلناز دستی به بازوم می کشه و لب می زنه:

-بریم ماهگل.

با استرس دستش و می گیرم و نگاهش می کنم.

-چیشده؟

لبم و به دندون می کشم و لب می زنم:

-خوبم دیگه؟ زشت که نشدم؟

اخمی برام می کنه و می گه:

-بریم دیوونه. ماه شدی. ماه!

آسوده لبخند می زنم که ماهگل دستمو می کشه و به طرف در می بره. گلنار با لبخند درو باز میکنه و کل میکشه و دست میزنه. لبخندی بهش میزنم و با پایی که لنگ میزنه از اتاق بیرون میرم.

ارسلان نگاه از عاقد می گیره و با دیدنم لبخند کمرنگی میزنه و چشم هاش از تحسین پر میشه.

میخوام حداقل امروز که روز عقدمونه اون نفرتو کنار بذارم و کمی، فقط کمی به اون حس علاقه کمرنگ شده ای که نسبت بهش داشتم، بها بدم.

لبخندمو به صورت ارسلان میپاشم و با قدم های آروم به سمتش میرم.

نگاهی به اطراف میندازم و با دیدن برادر کوچیک ارسلان و غلام و دکتر و پدر گلنار جا میخورم. انگار قراره که این چهار نفر شاهد عقد ما باشن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت96

با غم چشمهامو از روی چند نفری که مهمون عقدمونن میگیرم و به ارسلانی میدوزم که دستهاشو پشت کمرش به هم قفل کرده و بهم نگاه میکنه.

به سختی بغض توی گلو و اشک توی چشمهامو پس میزنم و به سمتش میرم. دست راستشو جلو میاره و به سمتم دراز میکنه.

چشم از دستش میگیرم و به صورتش میدم. همونطور که به چشمهاش نگاه میکنم، دستمو توی دستش میذارم و با هم به سمت جایی که باید، میریم و روی صندلی هایی که دکتر از بهداری آورده میشینیم.

گلنار جلو میاد و قرآن رو به دستم میده. ازش میگیرم و تشکری میکنم. همونطوری که دارم قرآن رو باز میکنم، "بسم اللهی" میگم و سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکنم. نگاه از آیه های قرآن میگیرم و با چشمهام دنبال اون نگاه سنگین میگردم.

غلام و دکتر مشغول حرف زدنن. گلنار و پدرش هم با همن و... برادر کوچکتر ارسلان، اشکان، با اون چشمهای توسیش بهم زل زده بود. اونقدر نگاهش سنگینه که حتی ارسلان هم متوجهش میشه و دستشو روی دستم میذاره.

آروم فشاری بهش میده که نگاهمو از برادرش میگیرم و دوباره به قرآن توی دستم نگاه میکنم. با صدای عاقد پلکهامو روی هم فشار میدم و با چند نفس عمیق سعی میکنم که آروم باشم.

–خب، ایشالا که به میمنت و مبارکی باشه این وصلت. عروس خانوم مهریشون چیه؟

تا دهنمو باز میکنم که بگم چیزی بگم، ارسلان پیش دستی میکنه و چیزی میگه که نه تنها من، بلکه تمام آدمهایی که اونجان خشکشون میزنه.

–تمام اموالی که دارم و هرچیزی که در آینده به دست میارم نصفش به اسم ماهگل میشه.

–پس مهریه همسرتون رو نصف تمام اموالتون میذارید، درسته؟

-بله.

-بسیار خب. دوشیزه خانم، ماهگل شیرزادی آیا وکیلم شمارا با مهریه معلوم به عقد دائم آقای ارسلان کیانی نژاد در بیاورم؟

-با اجازه بزرگترهای جمع..... بله.

همه شروع کردن به دست زدن و عاقد اینبار سؤالش رو از ارسلان پرسید و اون هم "بله" داد.

نگاه خیسمو به گلنار میدم ولی با چیزی که یادم میاد سریع به سمت ارسلان میچرخم و بهش نگاه میکنم.

-ارسلان! مگه اجازه پدرم لازم نیست؟ پس چطور؟

با شنیدن سؤالم اخمهاش توی هم فرو میره ک نگاه کلافشو بهم میدوزه.

-بعدا حرف میزنیم.

تا میخوام که دوباره ازش بپرسم عاقد به طرفمون میاد و دفتر بزرگشو به طرفمون میگیره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت97

ناچارا زبون به دهن می گیرم و نگاهمو به دفتر بزرگی میدم که اسم من و ارسلان به عنوان زن و شوهر توی اون ثبت شده.

بعد از این که ارسلان پای برگه ها و سند ازدواج رو امضا می کنه، نوبت به من می رسه.

با دستی که با شدت می لرزه و خیس شده، خودکارو از دست ارسلان می گیرم و پای سند رو امضا می کنم.

بعد از اتمام، عاقد همراه با اون دفتر بزرگش عقب می کشه و شاهد های عقدمون می رن تا پای اون سند رو امضا بزنن.

گلنار هم با لبخندی که روی لب هاشه، جعبه شیرینی و باز می کنه و به طرفمون میاد.

بعد از چند لحظه جعبه پر از شیرینی رو اول جلوی ارسلان و بعد جلوی من می گیره و با همون لبخندی که روی لب هاشه بهم نگاه میکنه و می گه:

–دهنتونو شیرین کنید.... ایشالا شیرین کام باشید و خوشبخت بشید.

ارسلان که امروز حسابی خوش خنده شده بود، لبخند کمرنگی میزنه و با گفتن " ممنون" به طرف برادرش برمی گرده.

بدون توجه به جعبه شیرینی ای که جلومه سر گلنار رو توی آغوش می کشم و روی موهاشو می بوسم.

من امروز خیلی خار شدم، به جای گلنار مادرم باید اولین نفر میومد جلو و بهم تبریک می گفت.

–انشاالله خوشبخت بشی خواهری..... غصه نخوریا، توکلت به اون بالایی باشه.

فقط سری تکون میدم و با سر انگشت یخ زدم، نم زیر چشم هامو می گیرم.

پدر گلنار و غلام و برادر ارسلان هر کدوم جلو میان، بهمون تبریک میگن و آرزوی خوشبختی برامون دارن.

نگاهمو به ارسلانی می دم که دست توی جیب کتش میکنه و جعبه قرمز رنگ مخملی ای رو بیرون میاره.

آروم درشو باز میکنه و من با دیدن دو تا حلقه ساده سِت، اشک توی چشم هام حلقه می زنه.

دست چپمو آروم بالا میاره و انگشتر کوچکتر رو توی انگشت حلقم میندازه. منم به سختی انگشت هامو به سمت اون جعبه می برم و بعد از برداشتن حلقه اونو توی انگشتش میندازم.

–میدونم که این خیلی کمه.... ولی مطمئن باش در آینده نمیذارم حسرتی توی دلت باشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت98

پوزخند کمرنگی میزنم و بدون توجه به دستی که داره به آرومی انگشت هامو فشار میده، نگاهمو به گلنار می دم. با دیدن بی توجهیم نفسشو حرصی بیرون میده و نگاه سنگینشو از روم بر می داره.

روز عقد هر دختری، براش بهترین روز زندگیشه و شب عروسی و حجلش شبیه که اون خودشو تمام و کمال برای عشقش میبینه ولی من.....

ولی من هیچ کدوم از این حس هارو تجربه نکردم. نه بهترین روز زندگیم و نه شب حجله ای!

به جای شب حجله، کسی که عاشقش بودم توی مستی به بدترین شکل ممکن بهم تجاوز کرد و کاخ آرزوهامو ویران!.....

روز عقدم با کسی که روزی عاشقش بودم ولی حالا فقط ازش نفرت دارم!

نه پدری هست که با لبخند بهم نگاه بکنه و نه مادری که با دیدن دخترش که داره عروس میشه اشک شوق بریزه و قربون صدقش بره.

الان فقط آه و نفرینشون پشت سرمنه...پشت سر من بی گناه!

مطمئنم در عین عصبانیت کلی ناراحت و نگرانم ان! نگران تنها ثمره زندگی شون...

تنها ثمره ای که ارسلان با خودخواهی نابودش کرد...لهش کرد...

با غصه از روی صندلی بلند میشم و بدون توجه به نگاه های متعجبشون، به سمت گلنار میرم و با گرفتن دستش با هم به سمت تنها اتاقی که توی اون خونست میریم.

وقتی وارد اتاق میشیم دستشو ول میکنم و با بستن در، بهش تکیه میدم و روی زمین آوار میشم.

بدون توجه به درد پام، زانواومو توی شکمم جمع میکنم و سرمو روشون قرار میدم. سد مقاومتم در برابر داغ دلم شکسته میشه و اشکهام آروم روی گونم میریزه. هق هقم توی فضای اتاق میپیچه و من.. قوی... نیستم!

_ماهگل جان، تورو خدا انقدر غصه نخور، انشاالله حل میشه. گریه نکن عزیزم.

دستهاشو قاب صورتم میکنه و با انگشتهاش اشکهای روی گونمو پاک میکنه. با دلتنگی بهش نگاه میکنم و تصویر صورت مهربونش رو توی ذهنم ذخیره میکنم برای روزهایی که از تنهایی ممکنه که دچار جنون بشم.

با حرفهاش سعی میکنه که منو دلداری بده و بهم نوید از روزهای خوش میده، ولی من ناامید تر از اونم که با حرفهای گلنار دلم خوش بشه.

آهی میکشم و دستهایی که روی صورتمه رو میگیرم. لبخندی با بغض به گلنار نگران رو به روم میزنم و میگم:

–من خوبم... یعنی سعی میکنم که خوب بشم.
گلنار!.... حواست به بابا و مامانم باشه. نذار غصه بخورن، جامو براشون پر کن.
میدونم که یه روزی برمیگردم، ولی تا اون موقع نذار آب تو دلشون تکون بخوره... تو هم قوی باش.

نمیخوام مثل من ناامید باشی، دلم..... دلم خیلی براتون تنگ میشه.

با اتمام حرفم توی آغوش هم فرو میریم و اشکهای داغمون روی گونه هامون میریزه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت99

به سختی پامو توی عمارت می ذارم و دستمو دور بازوی ارسلان حلقه می کنم.

حتی حضورش و حس کردن بدن گرمش هم باعث نمی شه بدن سرد و لرزونم گرم بشه و سرمو بالا بگیرم.

حضورمون الان و اینجا فقط به خاطر حرف های مردمه و این که تا دو ساعت دیگه من و ارسلان برای

همیشه از این ده میریم و به عنوان زن و شوهر زندگی نه چندان شادمون رو در کنار هم شروع می کنیم.

خدمتکارها با دیدنمون پچ پچ می کنن و با دستشون نشونمون میدن.

پلک هامو محکم روی هم فشار میدم و سر جام وایمیستم. ارسلان متوجه من میشه و رو به روم قرار می گیره. صداش به گوشم می رسه:

–چی شده؟ پات درد گرفته؟ حالت خوبه؟

–حالم..... خوب نیست.... خیلی وقته.... ولی از این که مردم با دیدنم پچ پچ میکنن و به هم دیگه نشونم میدن، این آزار دهندست.

پلک هامو از هم فاصله میدم و به صورت جدیش و اخم های درهمش نگاه می کنم.

دستشو جلو میاره و دست سردمو توی دست های مردونه و گرمش می گیره.

–نگران نباش.... زود از اینجا میریم.

تنها سری تکون میدم و ناچارا دنبالش به راه میفتم.

غلام در عمارت و برامون باز می کنه و جلو تر از ما از پله ها بالا می ره. با قدم های آرومی که بیشتر به خاطر پای زخمی منه، به سمت اتاق خان میریم.

–هرچیزی که شنیدی حتی یک کلمه هم حرف نمی زنی ماهگل..... من به جات جواب میدم.

سرمو بالا پایین می کنم و ارسلان بعد از این که چند بار با انگشتش به در می کوبه، درو باز می کنه و همراه با هم وارد اتاق میشیم.

خان با همون ابهت همیشگیش جلوی پنجره اتاق وایساده و پشتش بهمونه.

–برای چی اومدی اینجا؟ میدونی که چشم دیدن تو و این دختره آب زیر کاه رو ندارم. پس زود از اینجا برو و دیگه برنگرد.

–نگران نباش خان، دارم میرم یعنی.... داریم میریم. دیگه نیازی نیست نگران این باشی که پسر هات به خاطر جایگاه خان بودن و ملک و املاکت بیفتن به جون هم دیگه. اومدنم به اینجا فقط به این دلیله که ازت خداحافظی کنم و برامون دعای خیر بکنی.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت100

بعد از اتمام این حرفش خان به طرفمون برمی گرده و با چشم های سرخ و خشمگینش به من نگاه می کنه.

ناخودآگاه از دیدن چشم هاش بزاق دهنمو قورت میدم و با دزدین نگاهم قدمی به عقب برمی دارم.

با شنیدن صدای پرغرور و صلابت خان گوشه کت ارسلان رو توی مشتم می گیرم و سرمو بیشتر پایین میندازم تا یه وقت حتی اتفاقی هم نگاهم بهش نیفته.

–هـــــه، دعای خیر؟ تو زده به سرت، دیوونه شدی. آبرو برام نذاشتی اونوقت میگی دعای خیر!؟

با دادی که خان می زنه پلک هام روی هم میفته و شونه هام به بالا میپره.

ولی ارسلان بدون اینکه بترسه به خان عصبانی زل زده بود و میلی متری نگاهشو جا به جا نمی کرد.

با باز شدن ناگهانی در و خوردنش به دیوار، صدای وحشتناکی تولید میشه.

هـــوف.... این خانواده کلا استعداد خاصی توی ترسوندن آدم دارن!

صدای خانوم بزرگ که توی اتاق می پیچه باعث می شه پلک هامو محکم روی هم فشار بدم. گل بود، به سبزه نیز آراسته شد. فقط صدای داد و فریاد خانوم بزرگ بین داد و فریاد ارسلان و خان کم بود.

–اینجا چی میخوای پسر؟ وقتی این دختره پاپتی رعیتو به خانوادت ترجیح دادی نباید پاتو اینجا میذاشتی. حالا دست این پتیاره رو بگیر و از اینجا برو. برو دیگه برنگرد.

نگاه پر تنفرشو حوالم میکنه و یهو به طرفم هجوم میاره. تا من و ارسلان بخوایم بفهمیم که چی شد، موهام اسیر دست های خانوم بزرگ میشه و به شدت میکشدشون.

چهرم از درد درهم میره و با گذاشتن دستم روی موهام سعی میکنم از دستش بیرونشون بیارم.

–دختره ه.ر.ز.ه اینجا چه غلطی میکنی؟ پسرمو دزدیدی بس نبود؟ فتنه... نجس..... ✿ دختـــر جذاب ✿:
#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت101

از درد سرم دیگه داره اشکم درمیاد که با فریاد ارسلان، دستش از روی موهام شل می شه و مات و مبهوت به ارسلانی نگاه می کنه که اخم غلیظی روی پیشونیشه و از خشم نفس نفس می زنه.

–موهای ماهگلو ول کن مامان.... قبلا گفتم، الان هم میگم که ماهگل این وسط بیگناهه... من باکرگیشو گرفتم این منم که گناهکارم.... چه بخواید چه نخواید الان ماهگل زن منه، زن عقدی منه. حق ندارید بهش توهین کنید. ما هم الان برای همیشه از اینجا میریم.

موهامو از دست های شل شده خانوم بزرگ در میاره و بعد از مرتب کردن روسری روی موهام، دستمو می گیره و به سمت در می ریم.

درو باز می کنه و وقتی می خواد بره بیرون مکثی می کنه و با برگردوندن سرش به سمت خان و خانم بزرگ می گه:

–شماها پدر و مادر منید چه منو بخواید و چه نه.... ولی اینو بدونید که من همیشه دوستتون داشتم و ..... خواهم داشت.

بعد از زدن این حرف در مقابل چشمهای گریون خانم بزرگ و چهره کلافه و غمگین خان به سمت خروجی حرکت می کنیم.

از اتاق خارج می شیم و درو پشت سرمون می بنده. کلافگی و غم توی چشم هاشو می بینم ولی کاری از دستم برنمیاد که براش انجام بدم.

مسبب این حال خودشه. با وجود تنفری که ازش دارم ولی نمی تونم شونه های خم شدشو نگاه کنم و بی تفاوت باشم.

دستشو آروم فشار می دم و مجبورش می کنم که وایسه. با وجود داد و فریادی که کل عمارتو میلرزوند با این حال کسی جرأت نکرده بود که بیاد و سرک بکشه.

–ارسلان.....

به طرفم برمی گرده و با چشم هایی قرمز نگاهم می کنه.

خشمی نیست اما، غم و ناراحتی رو می تونم توی چشم هاش ببینم.

–اگر چند روز پیش اون روز اعتراف نمی کردی، فکر کنم حالا همچین حالی و نداشتی.

آهی میکشه و به سمت پله ها میره. جوابی بهم نمیده و همونطور که دستم توی دستشه از پله ها پایین میایم.

پایین پله ها اردلان، زنش، سارا نامزد سابق اردلان و اشکان وایسادن و دارن با غم به ارسلان نگاه میکنن.

ارسلان هم متوجهشون می شه برای همین غم نگاهشو پشت اون جدیت همیشگیش مخفی می کنه.

به پایین پله ها می رسیم و رو به روشون قرار می گیرم.

نگاهشون به سمتم برمی گرده و خشم و تنفرشونو و اینطور نثارم میکنن. ولی من دیگه هیچی برام اهمیت نداره. با صدای پوزخند ارسلان، چشم ازشون می گیرم و بهش نگاه می کنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت102

اونا هم چشمشونو به ارسلان میدوزن.

صدای خشک و سرد ارسلان که به گوشم میرسه مو به تنم سیخ میشه، ولی این جماعت حتی حالت بدن ک چهرشون هم تغییر نکرد. تعجبی هم نداره، همشون از به قماشن!

–شانس آوردی که دارم میرم داداش بزرگه، وگرنه میدونستم چطور به زیرت بکشم تا هوس تهدید کردن من و صدمه رسوندن به زنمو نداشته باشی.

جواب اردلان فقط یه پوزخند تمسخر آمیزه و بس!

فشار دست ارسلان روی دستم زیاد میشه و این نشون میده که بدجور داره از دست این جماعت حرص میخوره.

شاید اگر قبلا بود نگرانش می شدم و سعی می کردم بهش دلداری بدم، ولی الان حتی یک ذره هم برام

اهمیت نداره که ناراحته یا غمگینه، چون اون حس دوست داشتن دیگه تو من وجود نداره.

دستم کشیده میشه و من با یه نگاه دیگه به این عمارت و آدمهاش، همراه با ارسلان بیرون میریم.

از عمارت خارج می شیم و با کمک ارسلان سوار اسبش میشم و خودش هم پشتم میشینه.

اسبو به حرکت در میاره و به سمت خونه دکتر به راه میفته.

با دلتنگی سرمو به اطراف میچرخونم و به ولع به همه چیز نگاه میکنم. به زمین های کشاورزی، به جنگل، به خونه‌ها، به مردم..... کاش میتونستم برای آخرین بار پدر و مادرمو ببینم، حتی اگر شده از دور!

سرمو بالا می گیرم و به صورت جدی و جذاب ارسلان نگاه می کنم.

برای گفتن درخواستم مرددم که صداش به گوشم میرسه.

–چیزی میخوای بگی؟

–میـ... میشه بریم پدر و مادرمو ببینم؟ از دور... نمیخوام منو ببینن و بدتر نفرین و چشمهای غمگینشون بهم برسه.

نفس عمیقی می کشه و با تغییر مسیرمون می فهمم که قراره امروز پدر و مادرمو ببینم.

وارد جنگل میشیم و کنار نهری که کنار زمین های کشاورزیه اسب رو متوقف میکنه.

خودش از اسب پیاده میشه و کمکم میکنه که پیاده بشم. وقتی پام به زمین میرسه، با قدمهای آروم پشت درختی که به زمین دید داره وایمیستم و از دور زن و مردی رو میبینم که مشغول کارن.

اشک هام روی گونه هام میریزه و من دست روی دهنم میذارم که یه وقت صدای هق هقم به گوششون نرسه.

با چشمهایی که از اشک تاره بهشون نگاه میکنم. با گوشه آستینم روی چشم هام میکشم و با ولع به این مرد و زن نگاه میکنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت103

بابا موهاش سفید شده و از این فاصله هم حتی می تونم چین های گوشه چشم مامان و ببینم.

دستمو بیشتر روی دهنم فشار میدم و ناخون هام تنه درخت و خراش میده.

حضور ارسلان رو کنارم حس می کنم، ولی چشم از اون دو نفری که تمام دنیامن برنمی دارم.

دلم میخواد جلو برم و وقتی که منو می بینن بابا بهم لبخند بزنه و مامان در آغوشم بگیره، ولی نمیشه.... نمیتونم برم جلو!

از لبخند و آغوش گرم خبری نیست، الان فقط نفرته و نفرت!

چرا اینطوری شد؟

من که آذارم حتی به یه مورچه هم نمیرسید!

مامان و بابام که به جز خوبی با دیگران کار دیگه ای انجام ندادن!

این طوفان یهویی از کجا سر و کلش پیدا شد؟

با کشیده شدن دستم، از فکر بیرون میام و می بینم که مامان داره به این سمت میاد و سرش هم پایینه.

میل دویدن به سمتش و سرکوب می کنم و با ارسلان، سریع به سمت اسب میریم.

از کمرم میگیره و با یه حرکت منو روی اسب مینشونه، خودش هم سوار میشه و بی سر و صدا از اونجا دور میشیم.

پلک هامو محکم روی هم فشار میدم و نفس عمیقی میکشم. صدای حرصی ارسلان به گوشم میرسه:

–معلوم هست چت شده بود؟ اگر دود دقیقه دیر تر از اونجا می رفتیم، میدیدمون و مثل اون روز زیر مشت و لگداشون قرار میگرفتی.

دماغمو بالا میکشم و با اخم های درهم بهش نگاه میکنم.

–حق دارن. ندارن؟ با آبروشون بازی شده بود. میخواستی اون موقع بخندن و ماچم کنن؟

اخمهاشو بیشتر توی هم میکشه و چیزی نمیگه.

منم با یه چشم غره نگاه ازش می گیرم و به جنگل رو به روم خیره میشم.

بعد از حدود ۱۰دقیقه از جنگل خارج میشیم و ارسلان با زیاد کردن سرعت حرکت اسب، به طرف خونه دکتر میره.

اسب رو به درخت توی حیاط میبنده و من هم به سمت خونه میرم.

تا چند دقیقه دیگه از اینجا میریم و من بدجور دلم گرفته.

حالم خوب نیست و نفسم به سختی بالا میاد.

ساک لباسهایی که گلنار برام آورده رو به دست ارسلان میدم و بعد از این که مطمئن میشم چیزی رو

فراموش نکردیم، در خونه رو قفل میکنم و کلید رو زیر گلدونی کنار پنجره میذارم.

–چیزی جا نذاشتی؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت104

بدون توجه به لحن سرد مسخرش، تنها سری تکون می دم و جلوتر از اون از خونه دکتر بیرون میرم.

با وزش باد گرم، سرمو بالا می گیرم و با دلتنگی به اطراف نگاه می کنم.

نمی دونم بعد از این چطور می خوام زندگی کنم و سرنوشت چی برام رقم می زنه، ولی هرچی که هست دوست دارم بازم به اینجا برگردم.

با قرار گرفتن دست ارسلان به روی شونم، نگاه خسته ودلتنگمو از روستا و آدماش می گیرم و با آهی که می کشم بدون حرف به سمت ماشین دکتر میرم.

در جلو و باز می کنم و بعد از بستن کمربند، سرمو به صندلی تکیه می دم.

چند ثانیه بعد از من صدای بسته شدن در صندوق عقب به گوشم می رسه، ارسلان سوار می شه و بعد از روشن کردن ماشین، آروم حرکت می کنه.

شیشه رو میدم پایین و سرمو بیرون میبرم.

سرمو به سمت روستا برمی گردونم و با چشم هایی که مدام از اشک پر و خالی میشه، به خونه های کاهگلی روستا نگاه میکنم.

از همین الان دلم تنگه ولی..... ولی من دیگه جایی بین این مردم ندارم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت105

با تکونی که می خورم چشم هامو باز می کنم و با گیجی به اطراف نگاه می کنم.

به دستی که روی بازومه خیره می شم و بعد از چند لحظه با یادآوری اینکه چرا من اینجام، وجودم از غم پر می شه و دست ارسلان و پس میزنم.

صدای پوزخندش به گوشم می رسه ولی توجه نمی کنم و از پنجره به بیرون خیره می شم.

هوا تاریک شده و با دیدن فروشگاه ها و خونه ها، میفهمم که به شهر رسیدیم. صدای ارسلان به گوشم میرسه:

–چه عجب.... خانوم خوابالو، خسته نشی یه وقت؟ من به جای تو خسته شدم انقدر خوابیدم.

دندون غروچه ای می کنم و پلک هامو روی هم فشار می دم. نرسیده داره شروع میکنه.

من چطور میتونم اینو تحمل کنم؟ آخرش یا این منو میکشه یا من میکشمش.

نفس پرحرصم و بیرون میدم و جوابی بهش نمیدم. حوصله کل کل کردن باهاشو ندارم.

حدود نیم ساعت بعد جلوی آپارتمانی پارک میکنه و پیاده میشه.

درو باز میکنم و به محض این که توی هوای آزاد قرار میگیرم نفس عمیقی میکشم. ارسلان کلید رو به دستم میده و خودش هم میره سراغ ساک هامون.

درو باز میکنم و ارسلان جلوتر از من وارد میشه. نفس عمیقی میکشم و بعد از بستن به دنبالش میرم. دو طبقه از پله ها بالا میره و در آخر جلوی یه در قهوه ای رنگ وایمیسته.

–بیا درو باز کن دیگه.... چرا ماتت برده.

چشم غره ای بهش می زنم و بعد از باز کردن در، سریع کفش هاشو درمیاره و خودشو توی خونه میندازه.

ساک هاو گوشه ای پرت می کنه و کلید برق و می زنه.

کفش هاشو از جلوی در برمی دارم و بعد از این که توی جا کفشی می ذارمشون، خودمم کفش هامو در میارم و بعد از بستن در، با قدم های آروم وارد خونه می شم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت106

تو نگاه اول پارچه های سفیدی رو می بینم که روی مبل ها انداخته شده. قدم بعدی رو برمیدارم و آشپزخونه ای رو میبینم که روش گرد و خاک نشسته و ظرفهای توی سینک به طرز چندش آوری.... کپک..... زدن.

—اه..... چه بوی بدی میاد.....

وارد آشپزخونه خاک گرفته می شم و کابینت زیر ظرف شویی و باز می کنم.

با دیدن آشغال هایی که کرم روشون میلوله، معدم به غلیان میفته، دستمو روی دهنم میذارم و سریع در کابینت رو میبندم. اینجا رسما یه آشغال دونیه.

با قدمهای تند از آشپزخونه بیرون میام و به طرف ارسلانی میرم که خودشو روی مبل سه نفره ای انداخته و دستش هم روی پیشونیش گذاشته.

با دیدن سینش که آروم بالا و پایین میشه می فهمم که خوابش برده.

پلک هامو روی هم فشار میدم و پوفی از سر کلافگی می کشم.

من نمی تونستم با این بوی گند و این همه گرد و خاک اینجا بخوابم.

با تأسف سری برای این ارسلانی که تا حالا انقدر شلخته و نامنظم ندیده بودمش، تکون میدم و به طرف تک اتاقی که توی این خونه وجود داره میرم.

درو باز میکنم و کلید برق و میزنم.

تخت بهم ریختست و یه.... یه..... سوتین بنفش رنگ گوشه اتاق افتاده. چیزی که به ذهنم میاد زیادی شرم آوره!

دستمو روی سرم میذارم و با بیچارگی روی زمین میشینم.

ته این زندگی میخواد به کجا برسه..... خدا عالمه!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت107

از روی زمین بلند می شم و به سختی می تونم توی این خونه ای که از در و دیوارش کثافت می ریزه نفس بکشم.

بدون توجه به ارسلانی که روی مبل دراز کشیده و داره خواب هفت پادشاه رو می بینه، لباس هامو عوض می کنم و روسری به درد نخوری از ته ساک بیرون میارم و جلوی دهن و بینیم می بندم .

با یک حرکت موهام و تومشتیم می گیرم و با کش دور مچم بالا سرم جمعشون می کنم.

نگاهم و دورتادور خونه می چرخونم و تصمیم می گیرم اول از اتاق ها شروع کنم.

پنجره اتاقو باز می کنم تا هوا عوض بشه.

روتختی و رو بالشتی و پتوی مچاله شده رو با حالت چندش برمی دارم و توی حموم میندازم.

کمد های قهوه ای رنگ رو باز میکنم و بعد از این که چند تا دستمال تمیز از توی آشپزخونه پیدا می کنم، داخل کمد و در و دیوار رو تمیز می کنم.

بعد از این که مطمئن میشم که تمیز شده ساکهای لباس هامونو میارم و لباس هارو مرتب توی کمد میچینم.

خب، مثل این که باید برم سراغ اصل کاری. حتی با یادآوریش هم دل و رودم به هم میپیچه، گره دستمالو محکمتر میکنم و با یه نفس عمیق، به طرف آشپزخونه میرم.

★★★

با خستگی خودمو روی تخت میندازم و به سقف ترک خورده خیره می شم.

ارسلان با اون همه سر و صدایی که من کردم، بیدار نشده بود.

نفس عمیقی می کشم و دستمو روی کمر دردناکم میذارم. با چهره ای که از درد درهم شده به ساعت خوابیده روی دیوار نگاه میکنم و پوف کلافه ای میکشم. حتی نمیدونم ساعت چنده!

نگاهمو از ساعت به پنجره باز اتاق میدم. موقعی که اومدیم هوای داخل خونه خیلی گرم بود و بوی خیلی بدی هم میومد، ولی الان که چند ساعت از اون موقع گذشته دیگه از اون گرما و بوی بد خبری نیست و حالا زندگی کردن توی این خونه قابل تحمل شده.

اگر قراره اینجا زندگی کنیم خیلی چیزها هست که این خونه کم داره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت108
حتی یه تیکه نون هم برای خوردن توی این خونه وجود نداره یا اگر هم داشت کپک زده بود و من مستقیم با اون پلاستیک آشغال وحشتناک، بیرون گذاشتمش.
تمام تنم خیسه ولی اونقدر خستم و بدنم درد میکنه که حتی نمیتونم انگشتمو تکون بدم.
پوفی میکشم و بدون توجه به لباس هایی که به تنم چسبیده، پلک هامو روی هم میذارم و سعی میکنم حداقل چند ساعتی رو بخوابم.
با سر و صدایی که به گوشم میخوره تکونی میخورم ولی با دردی که توی تنم میپیچه آخی میگم و اخم هامو توی هم میکشم.
لعنتی!
فقط همینو کم داشتم.

به سختی از روی تخت بلند میشم و با قدم های آروم از اتاق بیرون میرم.
نگاهمو به آشپزخونه میدم و ارسلانی رو میبینم که پای گاز وایساده و همونطور که داره سوت میرنه برای خودش نیمرو درست میکنه.
چشم هامو توی حدقه میچرخونم و وارد آشپزخونه میشم. دستامو روی سینه به هم قفل میکنپ و به اوپن تکیه میدم.
-خوش میگذره؟
با شنیدن صدام به طرفم برمیگرده و بهم نگاه میکنه.
-بیدار شدی؟ بیا ببین چه نیمرویی درست کردم.
نگاهمو به میز غذاخوری دو نفره توی آشپزخونه دادم و با دیدن سنگکی که کنجد روشه، بزاق دهنمو قورت میدم و سریع به سمت اتاق برمی گردم.
لباس هامو عوض میکنم و بعد از این که موهامو شونه میکنم دوباره میبندمشون.
از اتاق بیرون میرم و بعد از این که صورتمو با آب میشورم به سمت آشپزخونه میرم و روی صندلی میشینم.
انگار فقط تخم مرغ و نون گرفته.

باید یه لیست از کم و کسری های خونه بنویسم و بهش بدم تا بخره.
صندلی رو عقب میکشه و ماهیتابه رو همونطور داغ روی سفره میذاره.
چشم هام درشت میشه و سریع ماهیتابه رو بلند میکنم ولی دیر شده بود.
وسط سفره سوخته و به کف ماهیتابه سفره سوخته شده، چسبیده.
نفس عمیقی میکشم و با تأسف اول یه نگاه به ارسلانی که عین خیالش نیست و بعد نگاهمو به سفره سوخته شده میدم.
انگار که هنوز دست گلشو ندیده که با خیال راحت و آرامش داره نون تیکه میکنه.
با ناباوری صداش میکنم:
–ارسلان!
بدون این که نگاهشو از نونهای روی میز بگیره چیزی شبیه به "هوم" میگه.
نفسمو با حرص بیرون میدم و دوست دارم کلمو از دستش به دیوار بکوبم.
–بد نیست یه نگاهی به سفره بندازی جناب.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت109

بی حواس نگاهی به سفره میندازه ولی بعد از چند لحظه دستاش خشک می شه و چشم های گشاد شدشو به سفره سوخته میندازه.

-هـــــــــوف..... فکر کنم باید یه سفره هم به لیست اضافه بکنم.

-ایـ..... این چرا این شکلی شده؟

نگاه عصبانیشو بهم میدوزه، نفس کلافه ای می کشم و زیر ماهیتابه رو بهش نشون میدم.

پوفی می کشه و پلک هاشو روی هم فشار میده.

-سوخته دیگه، مشکلی نیست یکی میگیری. حالا هم بیا نیمرویی که درست.....

ناباور به نیمرو جزغاله شده نگاه میکنم.

–این چرا این شکلیه؟

شونه هاشو بالا میندازه و بدون توجه به صورت متعجب من تکه ای نون برمیداره و از اون نیمرو سوخته شده برای خودش لقمه می گیره و میچپونه توی دهنش.

سری با تأسف تکون میدم و بدون این که نگاهی به اون نیمرویی بندازم که ارسلان با ولع داره میخوردش، خودمو با نون خالی سیر میکنم. اینم از روز اول مشترکم با به اصطلاح شوهرم!

بعد از این که خرابکاری ارسلان رو جمع و جور میکنم به سمت قفسه کوچیکی از کتاب که گوشه خونه قرار داره میرم و کاغذ و خودکاری پیدا می کنم و چیزهایی که خونه لازم داره رو براش لیست میکنم تا بره بگیره.

–ارسلـــــــان!

–چیـــــــــه؟؟

به سمت اتاق میرم و همونطور که دارم به لیستی که نوشتم نگاه میکنم درو باز میکنم و وارد اتاق میشم.

–این لیستی که نوشتمو باید بگیری، هیچی توی خونه نیست.

وقتی جوابی ازش نمیشنوم سرمو بلند میکنم. ولی با چیزی که میبینم جیغی میکشم و سریع با دست هام صورتمو می پوشونم.

صدای خندش که به گوشم میرسه، از خجالت قرمز میشم و میخوام از اتاق بیرون برم که دستشو دور کمرم حلقه میکنه و جلومو می گیره.

–کجا!؟ بودی حالا.

–چرا نمیگی هیچی تنت نیست؟

–مگه بهم مهلت دادی!؟

دستامو از روی صورتم برمیدارم ولی چشم هامو باز نمیکنم. با یه دستم سعی میکنم دستشو از دور کمرم باز کنم و با دست دیگم کاغذی که توی دستمه رو به سمتش می گیرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت110

دستامو از روی صورتم برمیدارم ولی چشم هامو باز نمی کنم. با یه دستم سعی میکنم دستشو از دور کمرم باز کنم و با دست دیگم کاغذی که توی دستمه رو به سمتش میگیرم.

–بـ..... بگیر اینو.

کاغذ که از دستم کشیده میشه بدون باز کردن چشمهام سعی میکنم دستشو از دور کمرم باز کنم.

–خب..... اینا چیه؟

–اول ولم کن، بعد برو لباسهاتو بپوش تا بگم.

پوفی میکشه و به اجبار دستشو از دور کمرم باز میکنه.

با قدمهای بلند از اتاق بیرون میرم و خودمو توی آشپزخونه میندازم. به اوپن تکیه میدم و دستمو روی قلبم میذارم.

اونقدر تند میزنه که انگار میخواد سینمو بشکافه و بیرون بپره.

نفس عمیقی میکشم و بعد از این که لیوان رو از آب خنک توی یخچال پر میکنم، سر میکشم. حالا بهتر شد.

با شنیدن صدای ارسلان لیوانو توی سینک میذارم و از آشپزخونه بیرون میرم.

خوشبختانه حالا لباس پوشیده و دیگه لازم نیست که جلوی چشمهامو بگیرم.

-خب؟!

به طرفش میرم و کاغذ رو از توی دستش بیرون میکشم، شروع میکنم توضیح دادن براش.

با دقت به حرفهام گوش میده و بعد از اتمام حرفهام تنها سری تکون میده ک با گرفتن کاغذ از دستم، از خونه بیرون میره.

منم روی مبل جلوی تلویزیون لم میدم و تا وقتی که ارسلان برگرده خودمو با برنامه های مسخره ای که پخش میشه، سرگرم میکنم.

بعد از بالا پایین کردن کانالها روی کانالی که برنامه آشپزی پخش میکنه، توقف میکنم.

زانوهامو بغل میگیرم و سرمو روشون قرار میدم. به تلوزیون خیره میشم ولی فکرم میره سمت روستایی که همین دیروز رهاش کردم و با ارسلان وارد این خونه و زندگی جدید شدم.

فهمیدن که من رفتم؟ حالشون خوبه؟ گلنار حواسش بهشون هست؟ امیدوارم که دیگه دختری به اسم ماهگل رو به یاد نیارن.

بخت سیاه من آبروشونو نشونه گرفت.

نمیدونم چقدر به تلوزیون خیره بودم و توی افکارم غرق، ولی زمانی به خودم اومدم که در باز شده بود و

ارسلان در حالی که دستهاش از خرید پر بود، وارد خونه شد و به سختی درو پشت سرش بست.

از روی مبل بلند میشم و با قدمهای سریع به سمتش میرم.

_امر دیگه ای که ندارین شاهزاده خانوم؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت111

متوجه طعنه توی حرف هاش می شم.

تنها سرمو پایین میندازم و لبخند تلخی مهمون لبم می کنم.

بدون هیچ حرف دیگه ای چند تا از پلاستیک هارو از دستش می گیرم و به سمت آشپزخونه میرم.

اونقدر حالم بد هست که دیگه حوصله شنیدن تیکه و طعنه های ارسلان رو نداشته باشم.

نفس عمیقی می کشم و پلاستیک هارو روی میز توی آشپزخونه میذارم.

کلی کار دارم و نمیدونم که دقیقا باید از کجا شروع کنم.

دستمو روی شقیقم میذارم و کمی فشار میدم.

با اعصاب خورد به وسیله ها نگاه میکنم و با شنیدن صدای ارسلان، پلک هامو محکم روی هم فشار میدم.

-ماهگـــــــــل..... یه ذره تخمه بریز توی ظرف برام بیار.

دندون هامو روی هم فشار میدم، دوست دارم که همین الان یه چیزی بارش کنم ولی از اون بعید نیست که منو بندازه بیرون. اصلا ازش بعید نیست!

پوفی میکشم و سعی میکنم لحنم زیاد حرصی نباشه.

–الان..... الان میارم.

با اعصابی خراب براش تخمه توی ظرف میریزم و بعد از این که جلوش میذارم با سگرمه های درهم به آشپزخونه برمی گردم و شروع میکنم غذا پختن.

بعد از پختن غذا، زیر گاز رو کم میکنم و بعد از برداشتن وسایل حمام، حوله و لباس حاضر میکنم و به حمام میرم.

اینجا هم دیشب تمیز کرده بودم و تصویری که توی ذهنمه زیادی وحشتناکه.

سرمو تکون میدم و سعی میکنم زیاد به حموم کثیفی که دیشب باهاش مواجه شدم، فکر نکنم. خودمو شیو میکنم و بعد از شستن موهام و بدنم، حوله رو دور خودم میپیچم و از حمام بیرون میام.

ارسلان هنوز جلوی تلوزیونه و داره تخمه میشکنه. نفس عمیقی میکشم و بعد از تکون دادن سرم، وارد اتاق میشم و درو پشت سرم میبندم.

حالا حس بهتری دارم. بدنم تمیزه و دیگه مثل دیشب لباسهام به تنم نمیچسبه.

لباسهامو به تن میکنم و بعد از خشک کردن موهام، از اتاق خارج میشم و بدون نگاه کردن به ارسلان، مستقیم به سمت آشپزخونه میرم.

سفره سوخته شده رو با سفره جدید و البته سالم جایگزین میکنم و سفره قبلی رو مستقیم توی سطل زباله میندازم.

سری به غذا میزنم و وقتی میبینم که تقریبا آمادست، سفره رو میچینم و بعد از ریختم ماکارونی توی دیس، ارسلان رو صدا میکنم.

–ارسلان؟

–چیه؟

–بیا ناهار حاضره

چند لحظه بعد صدای تلوزیون قطع میشه و سر و کله ارسلان توی آشپزخونه پیدا میشه.

با دیدن ماکارونی چشم هاش برقی میزنه و پشت میز میشینه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت۱۱۲

ناهار در سکوت خورده میشه و بعد از اتمام غذا، تشکری می کنه و مستقیم به سمت اتاق می ره.

شونه هامو بالا میندازم و شروع به تمیز کردن آشپزخونه میکنم.

آخرین بشقاب و میشورم و توی آبچکان قرارش میدم. بعد از بیرون اومدن از آشپزخونه، نگاه مستأصلی به اتاق میندازم.

آخرش هم به اجبار به سمت مبل میرم و روش دراز میکشم.

سرمو روی دسته مبل میذارم و به سقف خیره میشم، نمیدونم چقدر میگذره که کم کم چشم هام گرم میشه و به خواب فرو میرم.

★★★★★★★★

نگاهمو به ساعت میدم و با نگرانی طول و عرض خونه رو طی می کنم. ساعت طرفای ۸ شب بود که ارسلان با زنگی که به موبایلش زده شد رفت بیرون و تا الان که ساعت دونصفه شبه به خونه برنگشته.

@darkhast_romannn
هیچ چیزی هم نبود تا من بهش زنگ بزنم و مطمئن بشم حالش خوبه یا نه؟

پوفی می کشم و روی مبل می شینم، با دست هام سرمو فشار میدم ک چشم هامو میبندم.

کم مونده بود از نگرانی بشینم گریه کنم.

درسته که ازش متنفرم، ولی حالا اون تنها کسیه که من دارم. من به تنهایی توی این شهر درندشت چیکار میتونم بکنم؟

وقتی ارسلان باشه حداقل خیالم از این بابت راحته که کسی رو دارم هرچقدر هم که ازش نفرت داشته باشم.

نمیدونم چند دقیقست که روی مبل نشستم و سرم از فشار دست هام درد گرفته، ولی با شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل، سراسیمه از روی مبل بلند میشم و با قدمهای بلند به سمت در ورودی خونه میرم.

با دیدن قامت ارسلان توی فضای تاریک و روشن خونه، لبخندی میزنم و نفسی از سر آسودگی میکشم، اما وقتی چشم های غرق در خونش رو دیدم، لبخند روی لبم ماسید و اون نفسی که میومد با آسودگی رها بشه توی سینم حبس شد.

صدای نیشخندش به گوشم میرسه و بدنم یخ میکنه، با قدم های نامیزون به سمتم میاد و چهارستون بدنم به لرزه درمیاد.

هر قدمی که به سمتم برمیداره من به همون اندازه عقب میرم.

نمیخوام دوباره اون صحنه های لعنتی جلوی چشمم بیاد و صدای زجه ها و التماسهام توی گوشم بپیچه.

-ببین کی اینجاست! ماهگل خانوم گل گلاب....

به طرز چندش آوری میخنده و صدای خندش توی فضای ساکت اون خونه لعنتی میپیچه. وحشت زده می نالم:

–جـ..... جلو نیا.

–چرا؟.... دوست نداری جلـــــو بیـــــام؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت113

دوباره میزنه زیر خنده و سکسکه می کنه.

بوی گند الکل توی مشامم می پیچه و ناخودآگاه صورتم از اون بوی وحشتناک توی هم می پیچه.

سکندری میخوره و داره میفته روی زمین، که منم از فرصت استفاده می کنم، پشتمو بهش میکنم و به سمت اتاق میدوم.

قصدم و می فهمه و با گام های بلند به دنبالم میاد، خودمو توی اتاق میندازم، سریع درو میبندم و قفلو توی کلید می چرخونم.

دست یخ زده و لرزونمو بالا میارم و روی سینم قرار میدم.

ضربان قلبم روی هزاره و اونقدر تند میزنه که احساس میکنم میخواد سینمو بشکافه و بیرون بیاد.

دستمو مشت میکنم و نفسمو با آسودگی از سینم خارج میکنم.

با مشتی که به در میخوره شونه هام از ترس بالا میپره و مردمک چشمهام گشاد میشه.

ـمـــــــاهگـــــــــل.... د.... دروووو بـــــاز کـــــن.

بی اعتنا به حرفش، بیشتر به در فشار میارم.

دستگیره در بالا پایین میشه، من تو دلم خدارو شکر میکنم که در قفل بود.

اینبار صداش بلند تر و شبیه به داد به گوشم میرسه، طوری که پلکهامو محکم روی هم فشار میدم.

-مـــــــــاهگل این در لعنتیو بـــــاز کن.

نمیدونم چند دقیقه پشت در بودم و به داد و فریادهاش گوش میدادم، ولی دیگه صداش به گوشم نرسید. فکر کنم خسته شده بود.

آهی میکشم و وقتی مطمئن میشم که دیگه قرار نیست به در مشت بکوبه تکیمو از در برمیدارم و با قدمهای آروم و آهسته به سمت تخت میرم.

سرم که روی بالشت قرار می گیره به ثانیه نکشیده پلک های سنگینم روی هم میفته و به خواب میرم.

صبح با صدای وحشتناکی که به گوشم میرسه، هراسون از خواب بیدار میشم و درحالی که دارم نفس نفس میزنم نگاه گنگ و ترسیدمو به اطراف می چرخونم و وقتی بعد از چند دقیقه دوباره اون صدا به گوشم میرسه، از روی تخت بلند میشم ک با پاهایی که می لرزه به سمت درمیرم.

ارسلانه که مثل وحشیا با مشت و لگد به جون در قفل شده افتاده.

پووفی میکشم و قبل از این که بخواد درو از جاش بکنه، قفلو می چرخونم و درو باز میکنم.

با ابروهایی درهم و چشم هایی که هنوز سرخه بهم زل زده. منم کم نمیارم و طلبکار دستمو به کمرم میگیرم و با چشمهای ریز شده بهش خیره میشم.

–چیه؟ چرا اول صبحی اینجور آدمو بیدار میکنی؟

–هـــــہ.... خوبه والا، طلبکارم هست. دیشب چه مرگت بود؟

یه تای ابرومو بالا میندازم و دیتهامو روی سینم به هم قفل میکنم.

–من یا تو؟ معلوم نبود اگر دیشب درو قفل نمیکردم کارمون به کجا میکشید.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت114

یه قدم به سمتم برمیداره و سرشو کمی پایین میاره.

برای دیدنش مجبورم سرمو بالا بگیرم.

–چه بخوای چه نخوای من الان شوهرتم و تو دیگه هیچ کسی رو به غیر از من نداری. نظرت چیه منو راضی نگه داری؟

با وحشت نگاهش می کنم.

-میدونی که...

با تک خنده ای حرفش و قطع و با نگاه هیزی سر تا پامو نگاه میکنه.

-شاید نظرم راجع به نگه داشتنت عوض بشه. به هر حال یکم مراقب باش، نگرانتم.

بعد از زدن این حرف پوزخندی میزنه و با تنه محکمی که بهم میزنه وارد اتاق میشه و درو با ضرب میبنده.

ناخونهام داره کف دستمو سوراخ میکنه و دندون هام از فشاری که به فکم میارم داره خورد میشه. لعنتی! هـــــــ.....

رسما داره منو تهدید میکنه.

ارسلان در نظرم منفور ترین آدم روی زمینه.

به احتمال زیاد تا آخر عمرم اون آدم منفور باقی بمونه.

نفسمو با حرص از سینم خارج میکنم و با قدم هایی که روی فرش کوبیده میشه، به سمت دستشویی گوشه خونه میرم.

اونقدر از حرص و عصبانیت پرم و داغم که نمیدونم دقیقا چی میتونه منو آروم کنه!

درو باز میکنم و بعد از این که مشتمو از آب سرد پر کردم، اونو به صورتم میپاشم. این کارو چند بار تکرار میکنم تا وقتی که حس میکنم حالم بهتره و میتونم نفس بکشم.

صورتمو با جوله خشک میکنم و مستقیم به سمت آشپزخونه میرم.

بدون اینکه نگاهی به در اتاق بندازم،از کنارش رد می شم. دیگه برام مهم نیست که چی تو ذهنش میگذره و یا میخواد که چیکار بکنه.

من و ارسلان فقط یه غریبه آشناییم که سرنوشت اشتباهی مارو سر راه هم قرار داده؛ ولی مشکلی نیست چون خوشبختانه یا متأسفانه من و ارسلان هیچ حسی به غیر از نفرت به همدیگه نداریم. رفتار هامون که همینو نشون می ده!

نگاهی به در بسته اتاق میندازم و سری تکون میدم. گرسنست یا تشنه، خودش هم زبون داره هم سالمه. برای چی باید صداش کنم؟

شونمو با بی تفاوتی بالا میندازم برای خودم میز صبحونه رو میچینم و بعد از این که مطمئن میشم همه چیز تکمیله، روی صندلی میشینم.

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت115

دستمو به سمت نون می برم، بعد از این که یه تیکه از نون رو جدا می کنم صدای باز شدن در اتاق رو میشنوم.

چند ثانیه مکث می کنم ولی در آخر، بدون این که نگاهی به چهارچوب آشپزخونه که ارسلان وایساده بندازم، لقمه رو میخوام بخورم که از دستم قاپیده میشه و تا میخوام عکس العملی نشون بدم میبینم که لقمه کره و مربایی که برای خودم درست کردم توی دهن ارسلانه و داره جوییده میشه.

با صورتی خنثی به چهره خبیث و برق چشمهای ارسلان نگاه میکنم.

صندلی کنارمو بیرون میکشه و روش میشینه.

-برام لقمه میگیری؟ باید برم بیرون، دیرم شده.

تنها سری تکون میدم و جوابی بهش نمیدم. بعد از خوردن چند لقمه ای که براش درست میکنم، خداحافظی ای میکنه و از خونه بیرون میره.

خودمم صبحونه رو میخورم و آشپزخونه رو جمع میکنم. بعد از این که از تمیز بودن همه چیز مطمئن میشم، بی حوصله از آشپزخونه خارج میشم و با کلافگی نگاهی به خونه میندازم.

با دیدن کتابخونه کوچیکی که گوشه خونه و کنار پنجره قرار داره، لبخند کمرنگی میزنم و به سمتش میرم. نگاهی به کتابهای داخل کتابخونه میندازم و لبخندم پررنگ تر میشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت116

((۶ماه بعـــــد))

پلک هامو از هم فاصله میدن و با چشمهای خواب آلودم به ارسلانی نگاه میکنم که دست هاشو به دورم پیچیده و پلک های بسته و نفس های آرومش خبر از خواب بودنش میده.

آروم از توی آغوشش بیرون میام و بعد از پوشیدن ربدوشامبر ساتن بنفش رنگم به تم عریانم، آهسته از اتاق خارج میشم.

شش ماه از زمانی که با ارسلان روستارو ترک کردیم و به تهران اومدیم میگذره.

توی این شش ماه اتفاقات زیادی افتاده، ازجمله بهتر شدن رابطه من و ارسلان.

به عنوان زن و شوهر با هم کنار اومدیم و حالا انگار زندگیمون بهتر شده.

اما یه چیزی این وسط من رو آزار میده.

از اتاق فاصله میگیرم، روی صندلی راک توی تراس میشینم و همونطور که تکون میخورم نگاهمو به تاریک و روشن هوا میدم.

حدود دو ماه از اومدنمون به تهران میگذشت، همه پس انداز ارسلان خرج شده بود و ما حتی یه تیکه نون خشک هم نداشتیم که بخوریم.

یه روز که ارسلان رفت بیرون، حدودای شب بود که برگشت اما تعجب برانگیز تر این بود که دست هاش پر از وسیله و مواد غذایی بود.

تعجب کردم، خیلی هم تعجب کردم.

با چشمهای ناباورم به ارسلان زل زده بود و ازش پرسیدم که اینارو از کجا آورده!؟

اون تنها یک کلمه گفت، این که" کار گیر آوردم و حقوقش هم از قبل گرفتم"

اون موقع چیزی نگفتم ولی حرفهاشو باور نکردم تا اینکه حدود یک ماه بعد یه خونه توی بهترین منطقه تهران گرفت و یه ماشین لوکس هم خرید.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت117

با پرتوهای نور خورشید که به چشم هام میخوره، از فکر بیرون میام و به طلوع آفتاب خیره میشم.

بعد از خریدن خونه و ماشین هرچقدر سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم چیزی نگفت و تنها با این جمله که وام گرفتم، دهن منو بست.

خیلی پیگیرش بودم ولی وقتی چیزی ازش نتونستم بفهمم باهاش کنار اومدم و پا به پاش راه اومدم، تا همین الان که رابطمون از همه لحاظ بهتر شده و دیگه ترس تجاوز اون شب کاملا از ذهنم پاک شده.

نفس عمیقی میکشم که ریه هام از هوای پاک، پر میشه. با شنیدن صدای در، بلند میشم و از تراس خارج میشم و وارد خونه میشم.

تنها یه شورتک به پا داره و با چشمهایی که داره میماله با صدای خش دارش صدام میکنه.

-ماهگل!؟... ماهگل کجایی؟

با شنیدن صدای بسته شدن در تراس، سرشو به طرفی که صدا به گوشش خورده می چرخونه ولی هنوز دست از مالیدن چشم هاش برنداشته.

با قدم های بلند به سمتش میرم و قبل از این که چشمهاشو از حدقه دربیاره دستشو میگیرم و پایین میندازم.

-من اینجام، چرا انقدر چشماتو میمالی؟

پلک هاش که از هم باز میشه با دیدن چشمهایی که انگار داره توی خون قوطه ور میشه سریع دستمو بالا میارم و کنار چشمش قرار میدم.

با نگرانی بهش نگاه میکنم که لبخندی میزنه و دستشو روی دستم که روی صورتشه میذاره.

–چیزی شده؟ تو چشمهام چیه که اینطوری داری بهم نگاه میکنی؟

بدون این که حرفی بزنم، دستشو میگیرم و به طرف اتاقمون میبرمش. بعد از باز کردن در اونو جلوی آیینه قدی توی اتاق میبرمش.

–نگاه کن! چشمات خیلی قرمز شده، میسوزه؟

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت118

با شوک و بهتی که توی چهرش معلومه، چند قدم جلو میره و انگشتشو زیر چشم هاش میکشه.

–ایـ..... اینا چرا اینجوری شدن؟

پوفی میکشم و به سمت کمد میرم، یه دست لباس برای خودم و ارسلان بیرون میارم و روی تخت میندازم.

همونطور که دارم ربدوشامبرو بیرون میارم، رو به ارسلانی که هنوز جلوی آیینست و داره به چشم های به رنگ خونش نگاه میکنه، با صدای تقریبا بلندی میگم:

–ارســـلان! بیا سریع حاضر شو بریم پیش دکتر مسعودی. میدونی که، اون برای من و تو همیشه وقت داره.

بالاخره چشم از خودش توی آیینه میگیره و بهم نگاه میکنه.

–نیازی نیست، خودش خوب میشه.

پوفی میکشم و به زور مجبورش میکنم تا لباس هاشو بپوشه و بعد از خوردن چند لقمه صبحونه، از خونه خارج می شیم و بعد از سوار شدن، به سمت مطب دکتر مسعودی به راه میفتیم.

به ساعت ماشین نگاه میکنم، با این ترافیکی که جریان داره احتمالا طرفای ساعت ۹ به مطب برسیم. دستمو به سمت ضبط میبرم و بعد از چند ثانیه صدای موزیک بی کلام آرامش بخشی توی ماشین میپیچه.

دستمو روی دست ارسلان که روی دندست میذارم و بعد از برگشتن صورتش به طرفم، لبخند کمرنگی میزنم.

جوابمو با یه چشمک میده، دستشو روی دستم میذاره و دنده رو جا به جا میکنه.

نفس عمیقی میکشم و تا وقتی که به مطب دکتر برسیم از آهنگ بی کلامی که توی ماشین پخش میشه لذت میبرم.

ساعت ۰۹:۳۰ دقیقه به مطب میرسیم. بعد از پارک کردن ماشین، پیاده میشم و با ارسلان به سمت مطب میریم. چند دقیقه گذشته و ما منتظریم تا دکتر مسعودی بیاد.

ارسلان مدام پلک هاشو روی هم فشار میده و نگران نگاهش میکنم. تا دیشب همه چیزخوب بود، نمیدونم حالا این وضعیت چشمش از چی نشأت میگیره!؟

با باز شدن در و وارد شدن دکتر مسعودی، چشم از ارسلان میگیرم و از روی صندلی بلند میشم.

–سلام دکتر.

–سلام خانم، احوال شما؟

لبخند مصنوعی ای روی لبم میشونم و ارسلان هم بلند میشه. با هم احوال پرسی میکنن و دکتر با دستش به سمت اتاق اشاره میکنه و خودش هم جلوتر از ما وارد اتاقش میشه.

بعد از معاینه و پرسیدن چند تا سؤال، گفت که این قرمزی چشم و سوزشش به خاطر خشکی چشمشه.
بعد از گرفتن نسخه از دکتر، خداحافظی میکنیم و بعد از پرداخت ویزیت، از مطب خارج میشیم، سوار ماشین میشیم و راه میفتیم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت119

سر راهمون داروهای ارسلان رو هم میگیرم و بعد از این که منو میرسونه، پیاده میشم و وقتی دارم درو باز میکنم ارسلان میره.

درو که باز میکنم پاکت کرمی رنگی روی زمین میوفته. با تعجب و اخم کمرنگی که روی پیشونیم نشسته خم میشم و پاکتو از روی زمین برمیدارم.

درو میبندم و پاکت رو با دقت نگاه میکنم. هیچ نشونه ای از آدرس یا اسم فرستنده وجود نداره.

راه الاچیق رو درپیش میگیرم و بعد از نشستنم، بدون اتلاف وقت سریع پاکت رو باز میکنم.

محتوای اون پاکت رو روی میز خالی میکنم و با نفسی که بالا ننیاد و چشمهایی که از حدقه داره بیرون میزنه، به عکسهای ریخته شده روی میز نگاه میکنم.

ناباور دستمو جلو میبرم و یکی از عکسهای روی میزو برمیدارم و با چشمهای ریز شده بهش نگاه میکنم.

ارسلان پشت یه میز نشسته و درحالی که داره سیگار میکشه و یه زن با موهای بلوند هم که لباس نه چندان جالبی به تن داره و سرش کنار گوش ارسلانه، داره پوکر بازی میکنه.

با اخم های درهم عکس دیگه رو نگاه می کنم و عکس های بعدی.....

توی همه اون عکس ها ارسلان و اون زن با همن و همین هم اعصاب منو بهم میریزه!

اینجا چه خبره؟ ارسلان دقیقا داره چیکار میکنه؟

پوفی می کشم و با اعصاب درهم اون عکس های لعنتی و جمع میکنم و میخوام دوباره توی اون پاکت برشون گردونم که چشمم به کاغذی میفته که کنار پاکت افتاده.

دستمو جلو می برم و اون تکه کاغذ رو باز میکنم. با هر خطی که میخونم اخم هام روی پیشونیم غلیظ تر میشه و کاغذ توی دست هام، مشت!

" چشم و گوشتو باز کن! شوهرت اونی نیست که تو فکر میکنی. هرچه زودتر ازش طلاق بگیر"

ـلعنتـــــــــی!

کاغذ مچاله شده رو پرت میکنم و با دست هام صورتمو می پوشونم.

حسابی گیج شدم و هرلحظه که میگذره بیشتر از قبل عصبانی میشم.

منظورش چی بود؟ برای چی باید از ارسلان طلاق بگیرم؟ کلافگی و پریشونی داره منو دیوونه میکنه. نمیدونم باید چیکار کنم؟

✿ دختـــر جذاب ✿:
#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت120

بعد از اتفاقاتی که توی روستا برامون افتاد و طرد شدنمون از طرف خانوادهامون، وقتی اومدیم تهران و یه زندگی دو نفره که کسی به غیر از من و ارسلان توش وجود نداشت رو شروع کردیم، فکر میکردم بلاخره بعد از اون سختی دیگه همه چیز روی روال میوفته و مشکلی وجود نخواهد داشت. اما حالا.....

اما حالا با وجود این عکس ها و این خونه بزرگ و ماشین لوکس، انگار مشکل بزرگتری درانتظارمونه.

سرمو با اعصابی خورد تکون میدم و بعد از جمع و جور کردن اون عکسها از آلاچیق خارج میشم و به سختی خودمو به خونه میرسونم.

بعد از جمع و جور کردن خونه و درست کردن ناهار، خودمو روی مبل میندازم و نفسمو با خستگی بیرون میدم.

از وقتی که اون عکس هاو دیدم مدام تنها یک چیز توی ذهنم رژه میره.

اونم احتمالا خیانت ارسلانه!

خیانت مردی که توی این چند ماه نفرتی که بهش داشتم کم کم کمرنگ شد و حالا کمی حس دوست داشتنی که نسبت بهش داشتم تو من داشت کم کم زنده می شد.

ولی.... ولی فکر نمی کردم به همین زودی دوباره اون حس بد و منزجر کننده ای که بهش داشتم شکل بگیره!

حالم زیاد خوب نیست، حس کسیو دارم که بعد از یک عالمه دویدن میفهمه که کلا راهو اشتباه اومده.

بدون این که پلک بزنم قطره اشکی روی گونم میریزه و راهو برای سیل اشک هام باز میکنه.

این زندگی ای نبود که من آرزوشو داشتم. این اون چیزی نبود که میخواستم. هـــه....

فکر کنم آه و نفرینای بابا و مامان دامنمو گرفت.

نمیدونم چقدر به دیوار رو به روم خیره شدم و روحم زندگی پر پیچ و خممو زیر و رو میکرد، اما با صدای باز شدن در روحم به جسمم برمی گرده و منو متوجه دور و برم میکنه.

-ماهگل؟..... ماهگل کجایی؟

آهی میکشم و بعد از این که اشک های روی گونمو پاک میکنم، از روی مبل بلند میشم.

توی آشپزخونه پای گاز وایساده و داره به غذا ناخونک میزنه. پوزخندی میزنم و وارد آشپزخونه میشم.

-سلام..... زود اومدی!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت121

در حالی که دهنش از سیب زمینی سرخ کرده پره، با چشمهای گشاد به طرفم برمیگرده و دستی که از سیب زمینی پره رو پشتش قایم میکنه.

یه تای ایرومو بالا میندازم و دستمو به کمرم بند میکنم.

-دستاتو که شستی؟

بدون این که جوابمو بده با همون چشمهای درشت شده و دهن و دست پر از سیب زمینیش، آروم آروم از گاز فاصله میگیره.

تا بخوام به طرفش هجوم ببرم سریع از آشپزخونه خارج میشه و با قدمهای بلند به طبقه دوم میره.

با انگشت صبابه و شصتم شقیقمو فشار میدم و پوفی میکشم.

چشمم به ظرف سیب زمینی ای که حالا خالی شده میفته و غرغر کنان به سمت گاز میرم.

ظرف خالی رو توی سینک میذارم و غذای سرد شده رو داغ میکنم. بسته خلال سیب زمینی رو باز میکنم و بعد از چیدن سفره روی خورشت میریزم.

–ارسلان!؟ بیا ناهار حاضره.

چند دقیقه بعد در حالی که یه هوله سفید رنگ به دور گردنش انداخته و موهای مشکی رنگش روی پیشونیش ریخته و اونو شبیه پسر بچه های تخس کرده، پایین میاد و پشت میز میشینه.

خودمم بعد از شستن دستهام روی صندلی میشینم و شروع میکنم غذا کشیدن برای خودم و ارسلان.

درسته خورشت خیلی هوس انگیز شده و ارسلان به به و چه چه گویان داره غذا میخوره، ولی من فقط دارم با غذام بازی میکنم و حتی یک لقمه هم از گلوم پایین نمیره.

–چرا پس خودت نمیخوری؟ نکنه چیزی توی غذ ریختی؟

لبخندی که روی لب داره و چشمهایی که از شیطنت پر شده باعث میشه لبخند مصنوعی ای بزنم و تنها به گفتن "میخورم" اکتفا کنم.

دیگه تا آخر غذا خوردنمون حرفی بینمون رد و بدل نمیشه و ارسلان بعد از تشکر کردن بابت غذا از آشپزخونه خارج میشه و چند لحظه بعد، صدای تلوزیون بهم میفهمونه که توی اتاق نرفته.

آهی میکشم و با دستهام صورتمو میپوشونم.

نمیدونم در میون گذاشتن موضوع صبح باهاش و اینکه ازش توضیح بخوام کار درستیه یا نه!؟ ولی یه چیزی مانع از این میشه که بخوام حرفی بزنم.

احتمالا این بار هم یه دروغ جدید بهم تحویل میده و منو از سر خودش باز میکنه.

پوفی میکشم و با سگرمه های درهم و اعصابی خورد، مشغول جمع کردن آشپزخونه میشم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت122

دوتا لیوان چای میریزم و بعد از گذاشتن تنقلات توی سینی از آشپزخونه خارج میشم.

تصمیم خودمو گرفتم، این بار خودم باید پیگیر کارهای مشکوک ارسلان میشدم.

با دیدن ارسلانی که همونطور روی مبل خوابش برده و تلوزیون روشن هم باعث بیدار شدنش، نشده آهی میکشم و میخوام به آشپزخونه برگردم، ولی با دیدن برگه هایی که روی میز پخش و پلاست شاخکام تکون میخوره.

سینی چای رو به آشپزخونه برمیگردونم و بعد از این که مطمئن میشم توپ هم ارسلانو بیدار نمیکنه، به سمت میز میرم و شروع به بررسیشون میکنم.

با اعصابی خورد کاغذو سرجاش میذارم و از پشا میز بلند میشم. چیزی به غیر از چند تا اسم مجهول گیرم نیومده بود و همین هم منو عصبی میکنه.

پوفی میکشم و بعد از خاموش کردن تلوزیون و کشیدن یه پتو روی ارسلان، چای سرد شدمو تعویض میکنم و بعد از انداختن شالی روی سرم، از خونه خارج میشم و به طرف آلاچیق میرم.

به محض این که صدای روشن شدن ماشین و بعد از اون صدای بسته شدن در به گوشم میرسه، پتورو از روی خودم کنار میزنم و بعد از انداختن شال روی سرم و برداشتن کیفم، سریع از خونه خارج میشم و سوار ماشین آژانس میشم.

-کجا برم خانوم؟

با صورتی رنگ پریده و صدایی که میلرزه رو به راننده پیر میگم:

-آقا دنبال اون ماشین شاستی بلند مشکی رنگ که الان از خونه خارج شو برو.

تنها سری تکون میده و بدون هیچ حرفی ماشین ارسلان رو دنبال میکنه.

پوفی میکشم و به صندلی تکیه میدم. با چشمهایی که از نگرانی و استرس دودو میزنه به جلو خیره میشم و انگشتهای یخ زدم و توی هم فرو میکنم. از استرس و دلشوره بغض کردم و چیزی توی دلم بالا پایین میشه و حالمو بدتر میکنه.

–آقا، نمیخوام متوجه بشه که کسی دنبالش میکنه، یکم اگر ممکنه با فاصله ازش حرکت کنید.

راننده نگاهشو از آیینه بهم میده و میگه:

–نگران نباش دخترم، متوجه نمیشه.

سری تکون میدم و دوباره به صندلی تکیه میدم.

حدود یک ساعت و نیم دنبالش میکنیم تا اینکه جلوی یه خونه ویلایی توقف میکنه و وارد خونه میشه.

راننده ماشینو کمی با فاصله از اون ویلا پارک میکنه و من همونطور که پیاده میشم رو به راننده میگم منتظرم بمونه و بدون این که منتظر جوابش باشم، به سمت اون ویلا میرم.

با دیدن دوربینی که بالای در وصله پوفی میکشم و بعد از این که شال نیمی از صورتمو میپوشونه با قدم های تند به سمت اون ویلا میرم.

در نیمه باز به من امکان میده تا بهتر بتونم داخل رو ببینم.

ارسلان ماشینو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه، دستی به کتش میکشه و میخواد به طرف اون ویلا قدم برداره که در اون خونه باز میشه و دختری با لباس باز و نامناسب بیرون میاد.

کمی چشم هامو ریز میکنم و با شناختن همون دختری که توی عکسها بود، دندونامو روی هم میسابم و ناخونهامو توی گوشت دستم فرو میکنم.

میخوام بیخیال لو رفتنم بشم و قدم جلو بذارم، ولی با چیزی که میبینم خون توی رگهام یخ میزنه و نفس و ضربان قلبم برای چند لحظه قطع میشه.

بزاق دهنمو به سختی قورت میدم و با بیرون آوردن موبایلم چندتا عکس میگیرم و تماس رو با ارسلان وصل میکنم.

حالم خوب نیست، تمام بدنم میلرزه و احساس میکنم همین الان میمیرم.

با وصل شدن تماس ارسلان ازش جدا میشه و همونطور که دستشو به دور لبش میکشه با نیشخند یا شاید پوزخند تماسو قطع میکنه.

موبایلو توی جیبش میندازه و بعد از حلقه کردن دستش به دور شونه اون دختر، وارد اون ویلای لعنتی میشن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت123
لینک قسمت اول👇

من اما مثل یه مرده متحرک سر جام خشک شدم و به جایی که ارسلان و اون دختر درحال بوسیدن هم بودن نگاه میکنم.

سرمو با ناباوری تکون میدم و با پاهایی که روی زمین کشیده میشه به سمت ماشین میرم.

من..... من حالا باید چیکار میکردم!؟

نمیدونم چطور سوار ماشین میشم و به راننده پیری که با نگرانی و غم بهم نگاه میکنه دوباره آدرس خونه رو

میدم، ولی تا زمانی که به جایی که آدرسش رو دادم میرسیم به سختی پول رو حساب میکنم و میخوام پیاده بشم که صدای اون مرد مانعم میشه.

–دخترم!؟

بغض توی گلوم مانع از این میشه که بخوام جوابشو بدم پس تنها سری تکون میدم و منتظر میمونم حرفشو بزنه.

همونطور که نگاهشو بهم میدوزه دستشو داخل جیبش فرو میکنه و بعد از چند لحظه دستشو که یه کارت به همراه داره رو به طرف من میگیره.

–این کارتو پیش خودت داشته باش، شاید لازمت شد دختر.

تنها سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم.

سعی میکنم همراه با بزاق دهنم، بغضمو هم قورت بدم ولی هیچ تأثیری نداره و اون بغض نشسته توی گلوم همچنان به قوت خودش پابرجاست.

جلوی چشم هام از اشک تاره و نمیتونم کلیدو پیدا کنم تا هرچه سریع تر، خودمو توی اون خونه لعنتی بندازم.

–اه..... لعنت بهت.

با اعصابی خراب، محتوای کیفمو کف آسفالت خالی میکنم و بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره اون کلید لعنتی رو پیدا میکنم.

دوباره وسایل و داخل کیفم برمیگردونم و بعد از این که به سختی درو باز میکنم پا به حیاط می ذارم و با بستن در، بدون توجه به تاریکی رعب انگیز، با پاهایی که روی زمین کشیده میشه داخل خونه میشم و بعد از روشن کردن برق، خودمو روی اولین مبل میندازم و با دستهام صورتمو میپوشونم.

آه سوزناکی می کشم و بدون این که دستهامو از روی صورتم بردارم خودمو گوشه مبل مچاله میکنم و توی خاطراتم غرق میشم.

یادم به اولین روزی افتاد که دیدمش.

اون موقع ۱۰ سالم بود و من برای آوردن آب به لب چشمه رفته بودم. آب قطع شده بود و مجبور بودیم که از آب چشمه استفاده کنیم.

هوا رو به تاریکی میرفت و سرد بود. سطلو از آب پرکرده بودم و با قدمهای بلند سعی میکردم خودمو هرچه زودتر به خونه برسونم.

تقریبا از جنگل خارج شده بودم و آسمون هنوز هم سرخ رنگ بود. لبخندی زدم و قدمهامو تندتر برداشتم اما با صدایی که از پشت سرم شنیدم، قدم هام رفته رفته کوتاه تر و کندتر شد و در آخر سر جام وایسادم.

با تردید و ترس به پشت سرم نگاه کردم که با چند تا از دخترهای روستا مواجه شدم.

نیشخند به لب داشتن و نگاه شرورشون روی من بود. اونا رو خوب می شناختم. قلدری میکردن و میخواستن به کوچیکتر از خودشون زور بگن گاهی تا حرفشونو به کرسی نمیشوندن دست بردار نبودن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت124
از قسمت اول بخون👇

بزاق دهنمو با ترس قورت دادم و خواستم ازشون فاصله بگیرم که دونفرشون سریع به سمتم اومدن و با گرفتن بازوهای نحیفم مانع از رفتن من شدن.

با وحشت خودم و تکون می دم و تقلا می کنم تا ازدستشون آزاد شم.

–چی.... چیکار دارین میکنین؟ و.... ولم کن.

اما اونا بدون توجه به تقلاهام منو با خودشون به طرف تاریک جنگل کشیدن و بعد از این که منو با طناب به درخت بستن، از اونجا دور شدن.

صدای خنده های چندشناکشون هنوز هم توی گوشم بود.

اون شب من وحشت و ترس واقعی رو با تمام وجودم حس کردم.

هوا تاریک شده بود و هر لحظه که می گذشت سردتر می شد!

با زاری کمک میخواستم تا بلکه کسی پیدا بشه و منو نجات بده.

تقریبا ناامید شده بودم که با شنیدن صدای پسری سرم و از روی زانوهام بلند کردم و با چشم هایی که از اشک خیس شده بود به ظلمات شب نگاه کردم.

نمی تونم تشخیص بدم که کی بود... اصلا این وقت شب تو این جنگل تاریک و سرد چیکار می کرد؟

با ترس و بیچارگی هق زدم:

-کی هستی؟

جوابی نداد که بیشتر وحشت کردم.

-گفتم کی هستی؟

قدمی جلو تراومد که با وحشت خودم و به عقب کشیدم.

-جلو نیا. چیکار داری باهام؟

با وحشت هق زدم.

-نکنه می خوای منو بخوری؟

قدم دیگه ای جلو اومد.

-من نمی خوام بمیرم.

جوابی بهم نداد.

-من دختر خوبیم... من کار بد نمی کنم.

چشمهامو بسته بودم و توی خودم جمع شده بودم.

منتظر بودم هر آن اون موجودی که توی تاریکی نمیدیدمش و فقط نزدیک شدنش بهمو احساس میکردم، بهم حمله کنه و منو بخوره.

ولی با شنیدن صدای خنده یه پسر، آروم و با احتیاط یکی از چشمهامو باز کردم و به جایی که صدا از اونجا به گوشم میرسید، نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه صدای خندش قطع شد، بخم نزدیک شد و دقیقا رو به روم وایساد.

-دختر کوچولو بامزه، اینجا چیکار میکنی؟

اخمهامو توی هم کشیدم و بهش نگاه کردم.

-من که کوچولو نیستم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت125
لینک قسمت اول 👇

خنده دوبارش باعث شد اخم هام بیشتر توی هم فرو بره.

همونطور که جلوم می نشست و می خندید، مشغول باز کردن طناب های دورم شد.

توی تاریکی شب، تنها تشخیص چشم های مشکیش که برق خاصی داشت و می تونستم ببینم.

با باز شدن طناب ها از دورم نفس راحتی کشیدم و شروع به مالیدن دست های دردناکم کردم.

–خوبی؟

–بله خوبم، اگر شما نیومده بودید معلوم نبود که کدوم یک از حیوونهای جنگل منو میخوردن.

توی گلو خندید و طناب هارو روی زمین انداخت.

–خواهش میکنم خانوم کوچولو. ولی دفعه بعد تنها نیا یا حداقل این موقع نیا.

از روی زمین بلند شدم و مشغول تکوندن خاک روی لباسم شدم.

–میشه..... میشه اسمتو بدونم؟

–اسمم؟ اسمم ارسلانه، پسر کوچیک خان!

★★

–ارسلان..... پسر کوچیک خان..... ارباب کوچیک..... هـــــه شوهر خوب و وفادار من.

پلک هامو محکم روی هم فشار میدم و قطره اشکی روی گونم میریزه.

کاش هیچ وقت اون روز لعنتی پامو از توی خونه بیرون نمی ذاشتم و نمی دیدمش!

خودمو بیشتر گوشه مبل جمع میکنم.

از خاطرات کودکیم بیرون میام و صحنه ای که یک ساعت پیش شاهدش بودم تمام اعضای بدنمو درگیر میکنه.

قلبم از بی رحمی این دنیای لعنتی به درد میاد. هنوز خیانت ارسلان برام غیر قابل باوره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت126
لینک قسمت اول 👇

اون شب ارسلان به خونه برنگشت و من تا خود صبح گریه کردم و خاطرات لعنتیمو چندین بار مرور کردم تا بفهمم دقیقا به کی ظلم کرده بودم که همچین فاجعه ای روی سر من و زندگیم آوار شده بود!

اما هرچقدر که زندگیمو زیر و رو میکردم میدیدم که من حتی آذارم به یه مورچه هم نرسیده چه برسه به

این که بخوام در حق یکی ظلم کنم و آه و نفرینش دامنمو بگیره.

روی مبل دراز میکشم و خیره به یه نقطه، دوباره و دوباره مشغول مرور خاطراتم میشم تا صحنه خیانت ارسلان جون منو نگیره.
با شنیدن صدای ماشین و بعد از اون باز شدن در میفهمم که بلاخره از معشوقش دست کشیده و افتخار داده تا شبو توی خونش باشه.

بدون هیچ تغیری به اون نقطه زل میزنم و حتی شنیدن صداش هم برام تهوع آوره.

-ماهگل؟!..... ماهگل کجایی؟

کاش میتونستم بهش بگم خفه شه.

بهش بگم که صداش حالمو بهم میزنه و وجودش عذابم میده. کاش توی اون آتیش سوزی مرده بودم.

حضورش بالای سرم هم باعث نمیشه دست از نگاه کردن به اون نقطه بکشم.

عطر تلخ و شیرینی که توی مشامم میپیچه حالمو بهم میزنه.

–چرا جواب نمیدی؟.... حالت خوبه؟

سکوتم و نگاه نکردنم انگار عصبیش میکنه که پوفی میکشه و رو به روم میشینه.

اتصال نگاهم با اون نقطه از بین میره و من انگار مجبورم تا بهش نگاه کنم.

با جون کندن چشم هامو بهش میدوزم و حرفی نمیزنم، ولی فکر کنم چشم هام پر از ناگفته هاست!

اونقدر نگاهم براش سنگینه که سرشو پایین میندازه.

–من... من برای دو ساعت دیگه برای کیش بلیط دارم. یه مسافرت کاریه و معلوم نیست کی برگردم. توی کارتت پول ریختم و شاید.... شاید نتونم جواب زنگ هاتو بدم، پس زنگ نزن خودم باهات تماس میگیرم.

تنها با پوزخند و چشم های پر حرفم بهش نگاه میکنم.

دوست داشتم بهش بگم "منو خر فرض نکن. من که میدونم با معشوقت میخوای بری خوش بگذرونی! پس چرا داری منو بازی میدی لعنتی؟"

اما به جای این حرفها، تنها روزی برام تداعی شد که مورد نفرین پدر و مادر ک عزیزم قرار گرفتم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت127

–هـــــــ..... مسافرت کاری!؟

نفسمو حبس میکنم تا اون بوی عطر قاطی شده باعث نشه همین الان روش بالا بیارم.

رنگ نگاهش تغییر میکنه و حالا با بهت و کمی نگرانی بهم خیره شده.

نگاهمو با یه پوزخند ازش میگیرم و از روی مبل، بلند میشم.

سرم سنگینه و باعث میشه تا چند قدم اولو تلو تلو بخورم ولی با هر جون کندنی که هست خودمو داخل آشپزخونه میندازم و بعد از خوردن یه مسکن، روی صندلی میشینم و با دست هام سر و صورتمو میپوشونم.

دوباره اون بوی حال بهم زن و لعنتی توی مشامم میپیچه و سردردمو تشدید میکنه.

_ماهگل حالت خوبه؟ لازمه به دکتر زنگ بزنم.

بزاق دهنمو به سختی قورت میدم تا بغض توی گلوم رسوام نکنه.

–نه، خوبم. مگه تا دوساعت دیگه پرواز نداری؟ برو وسایلتو جمع کن تا از مسافرت کاریت جا نمونی!

ندیده هم میتونستم اخم روی پیشونیشو تصور کنم. با نفس عمیقی که میکشه از آشپزخونه خارج میشه و به طرف اتاق میره.

با حس نکردن اون بوی لعنتی، نفس عمیقی میکشم و دستامو از روی صورتم برمیدارم.

چقدر حضورش و دیدنش برام سخت و سنگینه!

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه درحالیکه چمدونشو به دست داشت، توی درگاه آشپزخونه ظاهر میشه.

–ماهگل.... من دارم میرم، نمیخوای بوس خداحافظی بهم بدی نامرد؟

پوزخند محوی میزنم و به لب هاش نگاه میکنم.

نه..... من دیگه تا عمر دارم این لب هارو نمیبوسم.

این لب های سرخ و وسوسه انگیز نجسن، خیانتکارن. من نمیتونم خودمو نجس کنم.

جلوی خودمو به سختی میگیرم تا صورتم با چندش جمع نشه.

از روی صندلی بلند میشم و بعد از خروج از آشپزخونه از پله ها بالا میرم.

–به سلامت.....

صدای نفسهای کلافش به گوشم میرسه، ولی بدن توجه بهش از توی دیدش خارج میشم و به اتاق دیگه ای که توی طبقه بالاست میرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت128

حالم از اتاق مشترکمون و این خونه بهم میخوره.

کاش میتونستم اینجا رو آتیش بزنم.

با صدای بسته شدن در، چیزی رو روی دوشم میندازم و از تراس شاهد رفتن شوهرم به مسافرت کاریش میشم.

چمدونو توی ماشینش میذاره و میخواد پشت فرمون بشینه که انگار سنگینی نگاهمو حس میکنه.

سرشو بالا میاره و با دیدن من که توی تراس وایسادم و شاهد رفتنش هستم لبخندی میزنه و دستی تکون میده که با چشمهای سرد و صورت سختم رو به رو میشه.

لبخند روی لبش میماسه و تنها با تکون دادن سرش و اخم غلیظی که روی پیشونیشه، ماشینو روشن میکنه و از خونه خارج میشه.

و من با غرور و قلب خورد شدم شاهد خیانت آشکار شوهرمم و تکه های شکسته قلبم دیگه به هم وصل نمیشن!

آه پر سوزمو از سینم بیرون میدم و قطره اشکی که روی گونم راه گرفته رو پاک میکنم.

دیگه نمیخوام ببینمش؛ وقتی صورتشو میبینم یا صداشو میشنوم به سختی خودمو کنترل میکنم تا همون موقع بلایی به سر خودم و خودش نیارم.

پوفی میکشم و بعد از چند دقیقه دوباره وارد اون خونه لعنتی میشم.

جلوی چشممو که گوشه به گوشه خونه رو میکاوه، میگیرم و بعد از پایین اومدن از پله ها، دوباره خودمو

روی مبل جلوی تلوزیون پخش میکنم و به صفحه سیاه و خاموش تلوزیون نگاه میکنم.

پر از حس های مختلفم و با خوردن مسکن هم حالم رو به راه نشده. از درد سرمو چند بار به زانوم میکوبم و حای مالش دادنش هم از دردش کم نمیکنه.

با هجوم محتوای معدم به گلوم، به سختی خودمو تکون میدم و دستمو جلوی دهنم فشار میدم.

سریع خودمو توی سرویس بهداشتی میندازم.

اونقدر عق می زنم که گلوم به سوزش میفته و اشک از چشم هام راه می گیره.

پلکهای نیمه بازمو روی هم فشار میدم و دستمو روی معده دردناکم میذارم.

ناله ای میکنم و بعد از چند دقیقه وقتی حس میکنم دیگه معدم به غلیان نمیفته، دستمو به دیوار میگیرم و

بعد از این که آبی به صورتم میزنم بدون خشک کردن، بیرون میام و به طرف اتاقی که طبقه بالا قرار داره میرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت129

هرازچندگاهی جلوی چشمهام تار میشه، ولی با هر بدبختی ای که هست خودمو به اتاق میرسونم و بعد از پوشیدن یه مانتو و انداختن یه شال روی سرم، دسته کلید و دفترچه بیمه و مقداری پول رو توی کیفم میندازم و با پاهایی که روی زمین کشیده میشه، از خونه بیرون میزنم.

به سختی خودمو تا سر خیابون میرسونم و بعد از این که یه تاکسی میگیرم بهش میگم منو به اولین بیمارستان نزدیک برسونه.

باشه ای میگه و راه میفته، سرمو به شیشه ماشین تکیه میدم و با چشمهای بی روح و خستم به بیرون زل میزنم.
معدم به شدت درد میکنه و سرم سنگینه.

چهرم از درد توی هم فرو میره و نفسم به سختی بالا میاد و خدا خدا میکنم دوباره نفسم نبره، حداقل تا بیمارستان خودمو برسونم.

اون اسپری رو خیلی وقته که مصرف نمیکنم ولی با اتفاقاتی که توی این دو روز به سرم اومده فکر کنم دوباره باید ازش استفاده کنم.

-خانوم؟..... خانوم رسیدیم.

با صدای راننده، سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم. پاهام به سختی منو نگه داشتن و نفسم هر لحظه داره کم و کمتر میشه.

-خانوم!؟

به سمت تاکسی ای که رانندش داره منو صدا میکنه برمیگردم و با گیجی بهش نگاه میکنم.

–خانوم کرایتو ندادی.

پلک هامو روی هم فشار میدم و توی دلم به خودم فحش میدم.

–بـ.... ببخشید..... حواسم نبود..... چقدر..... چقدر میشه؟

با شنیدن مبلغ نگاهمو به کیف میدم و زیپشو باز میکنم.

نفسم یاریم نمیکنه و چشم هام سیاهی میره.

دستمو توی کیف فرو میکنم و میخوام مبلغ رو بهش بدم، ولی با کشیدن کیف از توی دستم تن بی جونم روی زمین میفته و در حالی که دارم توی سیاهی

غرق میشم آخرین چیزی که میبینم و میشنوم پسریه که کیف منو داره میبره و کلمه دزد به گوشم میرسه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت130
لینک قسمت اول 👇

با سنگینی جسمی روی صورتم و سوزش دستم، به سختی لای پلک های سنگینمو باز میکنم.

از اونجایی که اتاق تاریکه، پس نوری هم چشمامو اذیت نمیکنه.

بعد از چند دقیقه چشم هام به تاریکی عادت میکنه و نگاه گنگمو به دستی که میسوزه، میندازم و با دیدن سرم ابروهام توی هم فرو میره و اخم کم رنگی روی پیشونیم میشونم.

با تعجب دست سالممو بالا میارم و اون جسم رو از روی صورت یا بهتره بگم دهنم برمیدارم.

با دیدن ماسک اکسیژن نگاه گیجمو دور تا دور اتاقی که اونجا هستم میندازم و چند لحظه بعد متوجه میشم که من توی بیمارستانم.

با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، پلک هامو محکم روی هم فشار میدم و پوف کلافه ای میکشم.

خاک تو سرم.... فقط همینم مونده بود مردم منو از کف خیابون جمع کنن..... لعنتی!

با یادآوری کیفم که حالا به دست یه پسر بچه دزدیده شده بود، نفسی از سر حرص و کلافگی میکشم و سرمو چند بار به بالشت زیر سرم میکوبم.

با باز شدن یهویی در و روشن شدن فضای تاریک اتاق، سریع پلک هام روی هم فشار میدم و دست سالممو روی چشم هام می ذارم.

با شنیدن صدای زنی که به سمت میومد به سختی پلکهام از هم فاصله میدم و با چشمهای ریز شده به نزدیک شدنش به تخت نگاه میکنم.

–بالاخره به هوش اومدی خانومی؟ حالت چطوره؟

با صدایی که به سختی شنیده میشد رو بهش میگم:

–خ.... خوبم فقط.... فقط من چطوری اینجام؟

–چیزی یادت نمیاد؟

نگاهی به روپوش سفید رنگش میندازم و تنها سری تکون میدم.

قیافش کمی رنگ ترحم میگیره، ولی بعد از چند لحظه با دیدن اخم های درهمم خودشو جمع و جور میکنه و کمی بهم نزدیک میشه و همون طور که درحال بررسی پرونده پزشکیمه، صداش به گوشم میرسه:

–انگاری جلوی در بیمارستان کیفتو میزنن و تو هم از حال میری. اما درباره کیفت نگران نباش، قبل از این که بتونه فرار کنه یه آقایی میگیردش و حالا کیفت اونجاست.

با سر به گوشه اتاق نگاه میکنه. رد نگاهشو دنبال میکنم و به کیف مشکی رنگم نگاه میکنم که گوشه ای از اون اتاق افتاده.

–میشه..... میشه بهم بدینش؟

–حتما عزیزم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت131
لینک قسمت اول 👇

بعد از این که پرونده رو سر جاش میذاره و وضعیتمو چک میکنه به طرف کیفم می ره و وقتی به طرفم میگیردش با تشکری ازش میخوام که اون رو کنارم قرار بده.

–حالت خوبه عزیزم ولی اگر مشکلی داشتی دکمه قرمز رنگی که کنار تخت رو فشار بده.

سری تکون میدم و اونم بعد از لبخندی که میزنه بدون خاموش کردن لامپ، میخواد از اتاق بیرون بره که انگار چیزی یادش میوفته و به سمتم بر میگرده.

–عزیزم چون احتمالا یک روز باید اینجا باشی باید با خانوادت تماس بگیریم، شماره ای ازشون بهم میدی؟

با شنیدن اسم خانوادت اخمهامو توی هم می کشم و همون طور که نگاهمو میدزدم و سرمو به طرف دیگه ای میچرخونم با صدای گرفته ای لب میزنم:

–من کسی رو ندارم که بخوام بهش زنگ بزنم.

بعد از زیر و رو کردن محتوای کیفم و مطمئن شدن از این که چیزی کم و کسر نشده، نفس عمیقی میکشم و کیفمو کنار تخت میذارم.

نمیخوام به سؤالی که چند دقیقه پیش، ازم پرسیده شد فکر کنم و بدتر از قبل داغون بشم.

فکر کردن به حماقتم فقط حالمو خراب میکنه.

پوفی میکشم و ملافه بیمارستانو تا روی سرم میکشم و با چشمهای باز به ملافه سفید خیره میشم. هرچقدر که سعی میکنم نمیتونم تصویر خیانت ارسلانو از توی ذهنم پاک کنم.

حالا..... حالا من باید چیکار میکردم؟

مثل یه احمق دهنمو ببندم و شاهد خیانت های بیشتر باشم یا.....

حتی فکر کردن بهش هم همه وجودمو میلرزونه.

من توی این شهر غریب کسیو ندارم که بهش تکیه کنم و پشتم گرم باشه که اگر از ارسلان جدا بشم کسی هست که منه ۱۶ ساله رو سرپرستی کنه.

هه، سرپرستی!؟ آره دیگه، سرپرستی!

اشک به چشمهام نیش میزنه و هیچ تلاشی برای جلوگیری از ریختن اشکهام روی گونم، نمیکنم.

چرا اینطوری شد؟ ؟!

چرا من توی ۱۶سالگی باید روی تخت بیمارستان بیوفتم و بگم کسیو ندارم تا بیاد پیشم.

ملافه بین انگشت هام مشت میشه و لبهامو روی هم فشار میدم تا مبادا صدای هق هقم از این اتاق بیرون بره و کسی صدامو بشنوه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت132

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعته که دارم اشک میریزم ولی با شنیدن صدای در به خودم میام.

در باز میشه و کسی وارد اتاق میشه.

ملافه رو بیشتر بین مشت هام فشار میدم و گوش هام حریص میشه برای شنیدن صدای کسی که وارد اتاق شده.

احتمالا یا دکتره یا پرستار، به غیر از اینها چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه.

چند دقیقه گذشته و صدایی به گوشم نمیرسه.

فکر میکنم که شاید توهم زدم، ولی وقتی ملافه رو کمی پایین میدم و با چشم های پر شده و قرمز شده از اشکم به اتاق نگاه میکنم، فکرم غلط از آب در میاد.

با دیدن مرد میان سال خوش پوشی که به دیوار تکیه داده و با چشم هایی که مهربونی و محبت از اون صاتع میشه و بهم نگاه میکنه، آروم آروم ملافه رو کامل از روی صورتم پایین میارم و با چشم های گرد شده و پر از تعجب بهش زل میزنم.

لبخند مهربونی میزنه و آروم و با قدم های محکم به طرف تخت میاد.

-بالاخره بیدار شدی.

حرفی نمیزنم و درحالی که اخم کمرنگی روی پیشونیم نشسته با تعجب بهش خیره میشم.

چند دقیقه بینمون سکوته و اون مرد با چشم هایی پر حرف و مهربون بهم خیره شده.

نوع نگاهش هیز نیست ولی اونقدر سنگین هست که من معذب بشم و سرمو بندازم پایین.

–ش.... شما کی هستید؟ چرا.... چرا اینطوری به من نگاه میکنید؟

نفس عمیقی می‌کشم و با صدای ضعیفی که خودم هم به سختی می شنوم ادامه میدم:

- منو معذب میکنید.
ب
عد از اتمام حرفم بلافاصله نگاه سنگینش از روم برداشته میشه و من نامحسوس نفسی از سر راحتی می کشم و با بالا آوردن سرم به مرد رو به روم که حالا کمی کلافه هم هست نگاه میکنم.

–ببخشید دخترم، نمیخواستم معذبت کنم ولی.... ولی تو بی نهایت به کسی که من می شناختم و خیلی هم برام عزیز بود شبیهی، به همین خاطر داشتم توی صورت تو دنبال خاطرات گم شده میگشتم.

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت133

با گیجی یک بار پلک میزنم و با چشمهای ریز شده بهش نگاه میکنم تا ردی از آشنایی توی صورتش ببینم، اما هرچقدر که دقت میکنم بیشتر برام ناآشنا و مبهمه.

-ببیخشید اما من.... من شما رو نمیشناسم.

-میدونم دخترم.... میدونم.

بعد از زدن این حرف نگاه از من متعجب میگیره و با دست کردن توی جیبش، موبایلش رو بیرون میاره و بعد از چند دقیقه کنار تخت می ایسته و صفحه گوشی رو به سمتم میگیره.

با همون اخم و تعجب نگاه از صورت غمگین و مهربون اون مرد میگیرم و به موبایل رو به روم نگاه میکنم.

با چیزی که میبینم چشمهام از حیرت گرد میشه و بین لبهام کمی فاصله میفته.

–این..... این که.....

–آره، اون چیزی که میبینی کاملا درسته.

صدای خنده از سر ناباوریم توی اتاق میپیچه و هنوز از تعجب و بهت پرم.

–ولی.... مگه همچین چیزی امکان داره؟

با نگرانی موبایل رو به کتش برمیگردونه و کمی جلو میاد.

–من.... من خودمم باورم نشده که بلاخره پیدات کردم.

★★

سرمو به شیشه دودی ماشین تکیه دادم و با سردرگمی و گنگی به بیرون خیرم.

بعد از یک روز که توی بیمارستان بودم امروز مرخص شدم و حالا هم با اصرار و البته راننده شخصی ای که در اختیارمه دارم به اون خونه نفرین شده برمیگردم. پوفی میکشم و برای لحظه ای چشمهامو روی هم میذارم.

توی این دو روز حتی یک لحظه هم صحنه خیانت ارسلان از جلوی چشمم کنار نرفته و همین هم داره منو دیوونه میکنه و از طرفی هم احمق بودن و ساده لوحیمو به روم میاره.

–خانم رسیدیم.

با صدای راننده چشم هامو باز میکنم و با گنگی به خونه ای نگاه میکنم که تا چند دقیقه دیگه باید واردش میشدم

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت133
لینک قسمت اول👇

با گیجی یک بار پلک میزنم و با چشمهای ریز شده بهش نگاه میکنم تا ردی از آشنایی توی صورتش ببینم، اما هرچقدر که دقت میکنم بیشتر برام ناآشنا و مبهمه.

-ببیخشید اما من.... من شما رو نمیشناسم.

-میدونم دخترم.... میدونم.

بعد از زدن این حرف نگاه از من متعجب میگیره و با دست کردن توی جیبش، موبایلش رو بیرون میاره و بعد از چند دقیقه کنار تخت می ایسته و صفحه گوشی رو به سمتم میگیره.

با همون اخم و تعجب نگاه از صورت غمگین و مهربون اون مرد میگیرم و به موبایل رو به روم نگاه میکنم.

با چیزی که میبینم چشمهام از حیرت گرد میشه و بین لبهام کمی فاصله میفته.

–این..... این که.....

–آره، اون چیزی که میبینی کاملا درسته.

صدای خنده از سر ناباوریم توی اتاق میپیچه و هنوز از تعجب و بهت پرم.

–ولی.... مگه همچین چیزی امکان داره؟

با نگرانی موبایل رو به کتش برمیگردونه و کمی جلو میاد.

–من.... من خودمم باورم نشده که بلاخره پیدات کردم.

★★

سرمو به شیشه دودی ماشین تکیه دادم و با سردرگمی و گنگی به بیرون خیرم.

بعد از یک روز که توی بیمارستان بودم امروز مرخص شدم و حالا هم با اصرار و البته راننده شخصی ای که در اختیارمه دارم به اون خونه نفرین شده برمیگردم. پوفی میکشم و برای لحظه ای چشمهامو روی هم میذارم.

توی این دو روز حتی یک لحظه هم صحنه خیانت ارسلان از جلوی چشمم کنار نرفته و همین هم داره منو دیوونه میکنه و از طرفی هم احمق بودن و ساده لوحیمو به روم میاره.

–خانم رسیدیم.

با صدای راننده چشم هامو باز میکنم و با گنگی به خونه ای نگاه میکنم که تا چند دقیقه دیگه باید واردش میشدم

#عشق_تاجنون

تو کافه بهش گفتم تو برا یه شب خوبی دختر جون...اگر پاپیچم بشی لقمه دست خورده ات میکنمکه نه خودم بخورمت نه بقیه فقط دستمالی بشی...
اما اون ول کن نبود من هم زن داشتمنمیخواستمخیانت کنم
ولی به زور مجبور شدم که....💦🔞👇

7GjDZA

#پارت134

نفس عمیقی میکشم و بعد از تشکر کردن از اون شخص میخوام پیاده بشم که با حرفی که میزنه دستم از روی دستگیره عقب کشیده میشه و به طرفش برمیگردم.

_خانم؟... این کارت آقاست. به من گفتن که حتما این کارتو بهتون بدم تا خودتون با ایشون هماهنگ کنید.

یه نگاه به چشم های راننده و بعد به کارت توی دستش میندازم و در آخر تردید رو کنار میذارم و کارت توی دستش رو میگیرم.

از ماشین پیاده میشم و بعد از این که درو باز میکنم و داخل میرم صدای روشن شدن و در آخر دور شدنش رو میشنوم.

نفس عمیقی میکشم و بعد از بستن در، برمیگردم و قدم اولو برنداشته بودم که با دیدن در باز خونه، سرجام خشکم میزنه.

در خونه برای چی باید باز باشه؟ تا..... تا اونجایی که یادمه من همه درارو قفل کردم و بعد از خونه خارج شدم.

در حالی که نفسهام تند شده و از استرس اخمی روی پیشونیم نشسته و دستهام داره میلرزه، چوبی که گوشه حیاطه رو برمیدارم و با قدمهای آروم و با احتیاط به طرف خونه میرم.

نمیدونم توهمه یا واقعا سر و صدایی از توی خونه میشنوم. بزاق دهنمو پر سر و صدا قورت میدم و وقتی که به در میرسم، اونو آروم باز میکنم و با کمترین صدای ممکن وارد خونه میشم.

با دیدن خونه بهم ریخته نفسم قطع میشه و با شوک و بهت عمیقی به خونه ای که شبیه خونه نیست، نگاه میکنم.

صدا همچنان از طبقه بالا به گوش میرسه و من با این بدبختی نمیدونم چیکار کنم و کم مونده تا اشکم دربیاد.

در حالی که نفس نفس میزنم، کفشهامو از پام درمیارم و با کمترین سر و صدای ممکن از پله ها بالا میرم.

هرچقدر که به طبقه بالا نزدیک میشم، سر و صداها هم بیشتر میشه. نمیدونم باید چه غلطی بکنم.

با شنیدن صداهای دو مرد سر جام خشک میشم.

–لعنتی..... نیست. ارسلان حرومزاده!

–هـــــوف، مطمئنی آدرسو درست اومدیم اصلا؟

–آره..... آدرس درسته. ولی انگار خودش میدونست چه گندی زده که حالا فرار کرده.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت135

در حالی که نفس هام تند شده و قلبم داره از جاش درمیاد، وارد طبقه دوم میشم و با احتیاط و از لای در نیمه باز به داخل اتاق نگاه میکنم.

با دیدن وضعیت اتاق و لباسهایی که پخش و پلاست، دوست دارم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

دو نفر داخل اتاقن و دارن همه زندگیمو زیر و رو میکنن. تیشرت های مشکی رنگی که به تن عضله ای و بزرگشون نشسته منو میترسونه.

با شنیدن صدای یکی از اون دو نفر، انگار روح از تنم میره.

-ولی زنش عجب هلوییه..... حتی لباس خواباشم تحریک کنندست..... چه برسه که توی تنش باشه.
ارسلان عوضی..... میدونه چجوری اون خوباشو تور کنه. چه این دختره چه پریسا!

پریسا!؟..... پس، پس اسمش پریساست!

نفس عمیقی میکشم و میخوام از اون اتاق لعنتی فاصله بگیرم ولی با برخوردم به گلدون کنار در و شکستنش، لعنتی به این شانس گهم میفرستم و با دو به طرف پله ها میرم.

-صدای چی بود؟ نکنه.... بدو اسی... بدو...

صدای باز شدن در و بعد از اون صدای پاهایی که به سمتم میدوید باعث صد تا من به حالت دو از پله ها پایین برم.

-وایسا جنده..... وایســـــا.....

توجهی به حرف مزخرفش نمیکنم و با سرعت بیشتری پله ها رو پایین میرم.

که همون موقع از شانس بدم، پام پیچ میخوره و از بیست پله به پایین سقوط میکنم.

-بگیرش اسی..... بدو.....

ناله ای میکنم و به سختی بدن دردناکمو از روی زمین بلند میکنم و بدون توجه به درد پاهام قبل از این که اون عوضیا دستشون بهم برسه خودمو از خونه به بیرون میندازم و به طرف در میدوم.

شال روی سرم به عقب کشیده میشه و من بدون هیچ پوششی که روی موهام باشه درو باز میکنم و خودمو توی کوچه میندازم و شروع میکنم به داد و فریاد کردن.

توجه چند عابری که اونجاست به سمتم جلب میشه و اون دو نفر هم سریع از خونه خارج میشن و میخوان فرار کنن ولی چند نفری که اونجان اونهارو میگیرن و از فرارشون جلوگیری میکنن.

توی کوچه همهمه میشه و چند نفر گوشی به دست دارن به پلیس زنگ میزنن.

اما من بدون توجه به نگاهای سنگین دیگران، روی جدول میشینم و با صدای بلند میزنم زیر گریه.

هنوز از استرس و وحشت تن و بدنم میلرزه و نفسم به سختی بالا میاد.

چندتا زن دورم جمع شده بودن و سعی داشتن منو آروم کنن.

اما انقدر حالم بده که با هیچ چیزی آروم نمیشم.

اگر دیر میجنبیدم....اگر..... حالا.... حالا معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد.

لیوان آب قندی که جلوی صورتمه با زور اون زنها به سختی چند قلوپ می خورم و دستمو روی گلوم میذارم، بعد از چند دقیقه ماشین پلیس میاد و اون دو نفرو میبرن.

بعد از خوردن اون آب قند احساس میکنم حالم بهتره، میتونم نفس بکشم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت136
.

با قرار گرفتن کفش مردانه ای جلوم، سرم و بالا میگیرم و به افسر جوونی نگاه میکنم که بالای سرم وایساده و با چشمهای ریز شده داره بهم نگاه میکنه.

انگشتشو به طرف خونه میگیره و میگه:

–شما صاحب این خونه اید؟

حرف زدن برام سخته، پس تنها سری تکون میدم. اما با سوال بعدیش از عصبانیت دندونهامو روی هم میسابم و انگشتهامو توی دستم فرو میکنم.

–شنیدم که این خونه متعلق به شوهرتونه. ایشون باید برای تکمیل پرونده حتما باشن.

–اون..... اون توی تهران نیست و معلوم نیست که کی برگرده. خودم همه کارها رو انجام میدم.

نگاه مرددش که سر تا پامو نگاه میکنه، بغض توی گلوم میشونه. این حق من نیست!

–ولی آخه سنتون.....

–آقا شما چیکار به سن من داری؟ این دو نفر تمام خونه منو زیر و رو کردن و اگه خودمو توی کوچه نمینداختم معلوم نبود جه بلایی هم سر من میاوردن. اونوقت شما میگید سن!؟

دستشو به معنی آروم بودن بالا میگیره و رو به چشمهای خشمگینم با ندامت میگه:

–ببخشید، عذر میخوام. ما این دو نفرو به کلانتری.... میبریم. شما هم خودتون رو برسونید اونجا تا تشکیل پرونده بدیم.

تنها سری تکون میدم و بعد از اینکه سوار ماشین میشن و از اونجا میرن، با سختی از جام بلند میشم و بعد از تشکر کردن از اون مردم، وارد خونه میشم و بدون اینکه دیگه حتی نیم نگاهی هم به اون آشفته بازار بندازم، به شالم چنگ میندازم و بعد از این که

روی سرم میندازنش، مدارک شناساییم که توی اون بهم ریختگی به سختی پیداش کردم کیفم و به دست میگیرم و بعد از انداختن کلید توش، از خونه بیرون میزنم.

با قدمهای سست خودمو به خیابون میرسونم و بعد از گرفتن تاکسی، شماره اون کلانتری رو بهش میگم و راننده هم بدون هیچ حرفی ماشینو به حرکت در میاره.

بدون اینکه به چیزی توجه کنم تنها سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و با چشمهای بی فروغم به رو به رو زل میزنم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته اما با صدای راننده به خودم میام و بعد از گرفتن نگاهم از رو به رو، کرایه رو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم.

نفس عمیقی می کشم و نگاهمو از سر در کلانتری میگیرم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت137
لینک قسمت اول 👇

موبایلی همراهم نیست، پس فقط بعد از چک کردن کیفم اجازه ورود بهم میده.

بدون توجه به نگاه های متعجب مردمی که اونجان به راهم ادامه میدم.

احتمالا الان با خودشون میگن دختری با کم سن و سالی اینجا چیکار میکنه!؟

ولی فقط خودم و خدای خودم میدونیم که چه درد و رنجی رو دارم تحمل میکنم.

* * * * * * * * * * *

نگاهی به ساعت مچیم میندازم. ۹شبو نشون میده و من تا الان توی کلانتری بودم. معدم از گشنگی مالش میره، ولی اونقدر حالم بد هست که چیزی از گلوم پایین نره.

کلیدو توی در میندازم و بعد از باز کردنش با ترس و لرز نگاهی به خونه غرق در تاریکی میندازم. دیگه حتی توی خونه خودمم آرامش ندارم، من چجور قراره شبو تا صبح اینجا سر کنم؟ اونم تک و تنها و بدون هیچ پشتوانه ای!

نفسمو آه مانند از سینم بیرون میدم و با پاهایی که روی زمین کشیده میشه و شونه های خمیده به طرف خونه میرم.

با وارد شدنم و روشن کردن لامپهای خونه، صحنه رو به روم بهم میفهمونه که من چقدر تنها و بی کسم.

پوف کلافه ای میکشم و از پله ها بالا میرم. وقتی جلوی در اتاق وایمیستم، دستم روی دستگیره خشک میشه و پلکهام روی هم میوفته.

نمیدونم چطوری از این به بعد باید به حریمی نگاه کنم که قبلا توسط دو تا حرومزاده شکسته شده.

اشک به چشمهام نیش میزنه و بغض مثل یک طناب به دور گلوم پیچیده میشه و راه نفسمو میبنده.

بدون اینکه وارد اون حریم شکسته شده بشم پلکهامو روی هم فشار میدم و با زانو روی زمین آوار میشم.

دستهامو دور گلوم فشار میدم و بعد از چند دقیقه اون بغض طناب مانند از دور گلوم باز میشه و صدای هق هقهه و ضجه هام توی اون خونه آوار شده و حریم شکسته شدم میپیچه.

من فقط ۱۶ سالمه..... ۱۶سال! توی این سن، نه پدری دارم، نه مادری و نه..... حامی ای!

–چرا!؟.....؟چـــــــــــرا!!؟

ارسلان..... اون ارسلان عوضی..... اون آشغال..... اون مصبب تمام بدبختی های منه..... اون!

در لحظه تمام وجودم از خشم و جنون پر میشه و بدون اینکه به چیزی نگاه کنم سریع از پله ها پایین اومدم و مثل دیوونه ها دور خودم میگشتم و به دنبال تلفن بودم.

–کجاست!!؟..... کجایی!؟..... کجا!؟

با دیدن تلفن که گوشه خونه افتاده، به سمتش پا تند میکنم و بعد از این که مطمئن میشم سیمش هنوز وصله، شماره ارسلانو میگیرم و اونو کنار گوشم قرار میدم.

بدون اینکه به رد تماساش یا جواب ندادنش توجه کنم پشت سر هم شمارشو میگیرم.

امشب تا خرخره پر بودم و اگر خودمو نگه میداشتم قطعا یه بلایی به سرم میومد.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت138

با دیدن تلفن که گوشه خونه افتاده، به سمتش پا تند میکنم و بعد از این که مطمئن میشم سیمش هنوز وصله، شماره ارسلانو میگیرم و اونو کنار گوشم قرار میدم.

بدون اینکه به رد تماساش یا جواب ندادنش توجه کنم پشت سر هم شمارشو میگیرم.

امشب تا خرخره پر بودم و اگر خودمو نگه میداشتم قطعا یه بلایی به سرم میومد.

با حرص نفس نفس میزدم و مدام شمارشو میگیرم، تا این که بعد از چند دقیقه صدای داد و فریاد از سر عصبانیتش به گوشم میرسه.

–چیه هی زنگ میزنی؟ چیکار داری؟ وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیتونم باهات....

–خفه شو..... فقط خفه شو ارسلان.

با بهت اسممو صدا میزنه، ولی دیگه نمیتونم مثل احمقا خفه خون بگیرم و همه چیو بریزم توی خودم.

–تف به شرفت..... تف به غیرتت کثافت. این بود اون زندگی‌ای که میخواستی برام درست کنی؟ که حتی توی خونمم آرامش نداشته باشم؟ که بهم خیانت کنی و با اون هرزه فرار کنی و گند کاریات روی سر من بدبخت هوار بشه؟ به محض این که برگردی باید طلاق بگیریم. من دیگه علاقه ای به زندگی کردن باهاتو ندارم. برو با پریسا جونت خوش باش!

بدون توجه به صدا زدن اسمم توسطش تماسو قطع میکنم و بلافاصله تلفنو به دیوار میکوبم.

انگار با اینکار عصبانیتم اوج میگیره که صروع به فریاد زدن میکنم وسایل بهم ریخته خونه رو خورد و خاکشیر میکنم.

* * * * * * * * * * *

گوشه دیوار خودمو جمع میکنم و زانوهامو به بغل میگیرم. حالا نسبت به چند ساعت پیش یا حتی چند روز پیش احساس سبکی دارم.

نفسهای تندم آروم شده و دیگه خبری از اون خشم و عصبانیت و تنفر چند ساعت پیش نیست. حالا من پر شدم از بی حسی!

نمیدونم چند دقیقه، چند ساعت یا حتی چند روزه که به دیوار تکیه دادم و با چشم های بی فروغم به پرتوهای نوری نگاه میکنم که از پنجره به خونه راه پیدا کرده، دلم میخواد بلند بشم و پرده رو بکشم تا خونه غرق در

تاریکی بشه، اما دیگه حتی نایی برای بلند شدن و حرکت کردن هم ندارم.

آهی می کشم و پلک های خستم روی هم می ذارم. صدای زنگ موبایل خیلی وقت بود که دیگه به گوشم نمیرسید، احتمالا شارژ خالی کرده.

خب که چی؟..... برام مهم نیست که کی اون طرف خط بود و داشت خودشو میکشت تا جوابشو بدم ولی نمیخواستم با کسی حرف بزنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب 🔞
#پارت139

هرچند کاملا مشخصه که کی داشت بهم زنگ میزد. توی این لحظه اگر صداشو می شنیدم قطعا بالا میاوردم.

به اندازه روزهای عمر گذشته و آیندم خستم. اونقدر خسته که دیگه دلم نفس کشیدن نمیخواد.

پلکهام از هم فاصله میدم و به خونه ای نگاه میکنم که شبیه هرچیزی هست، الا خونه!

روی زمین پر از شیشه خوردست، مبل ها مگه شدن و تلوزیون هم شکسته.

پوزخندی میزنم و دوباره پلک هامو می بندم.

خب.... الان که چی مثلا!؟ باید دستمو روی گونم بکوبم و با وحشت به آشفته بازار پیش اومده نگاه کنم؟

یا خودمو ترگل ورگل بکنم برای شوهر خیانتکارم و وقتی اومد مثل احمقا لبخند بزنم و بهش خسته نباشید بگم؟

پوزخندم پررنگ تر میشه!

چقدر دختر توی رویاهام احمق و ساده لوحه!

داره حالمو بهم میزنه.

پوزخندم محو میشه و دوباره پر میشم از بی حسی و دوباره اون دختر احمق و ساده لوحه رو میبینم که پشت یه دیوار کاهگلی خودشو قایم کرده و هرازچندگاهی سرشو از دیوار فاصله میده و با یه عشق احمقانه به مردی که توی اصطبله نگاه میکنه. هه..... دختر بیچاره!

کنار دیوار وایسادم و با چشم های متاسفم به اون دختر احمق نگاه میکنم. دلم میخواد داد بزنم و بهش بگم اون جور با عشق بهش نگاه نکن، اون قاتل تمام لحظات خوب و یه عوضیه.

ولی حیف..... حیف که نه منو میبینه و نه صدامو میشنوه و همون طور با چشمهای پر از عشق و لبخند خجول روی لبهاش به اون مرد زل زده.

آهی میکشم و چشمامو به روی اون دختر میبندم.

بذار هرکار دلش میخواد بکنه..... وقتی اینجا، بین وسایل خورد شده و پر از بی حسی باشه به عشق اون موقعش می خنده و دلش میسوزه و برای لحظات و ثانیه های از دست داده اون دختر احمق و ساده لوح متاسف میشه.

دوباره آهی پر حسرت می کشم و به دختری نگاه میکنم که توی مجلس مثلا عروسیش داره توسط پدر و مادرش کتک میخوره و نفرینهاشونو میشنوه. بقیه افراد حاضر در اونجا هم با هم پچ پچ میکنن و با انگشتهاشون اون دختر احمق و ساده لوحه رو نشون میدن.

دوباره پوزخندی میزنم و چشمامو به روی اون دختر عاشق پیشه بیچاره میبندم.

_پاتو باز کن
دلم میخواست بیشتر ادامه بده ولی عقلم میگفت نه
_نه دکتر من اومدم برگه ی سلامت بکارتمو بگیرم

دکتر با چشمای خمار شده زبونی بین پام کشید و زمزمه کرد
_برگه تو میدم ولی من نمیتونم از این دنیای صورتی دل بکنم
انگشتش رو روش کشید و لب زد
_ببین واسه من خیس کردی
با حرکت زبونش روی .

7GjDZA

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت140

★ارســـــــــلان★

پشت سر هم شمارشو میگیرمو با استرس و نگرانی طول و عرض اتاقو طی میکنم.

_لعنتی لعنتی..... جواب بده.

اونقدر شمارشو میگیرم که بعد از نیم ساعت میفهمم که موبایلش خاموش شده.

نباید این اتفاق میوفتاد..... نباید اینطور میشد. ولی..... ولی آخه چطور فهمیده؟

موبایلو با اعصاب خوردی روی تخت میندازم و بعد از اینکه خودمم لبه تخت میشینم، با دستهام صورتمو میپوشونم و پوفی از سر کلافگی میکشم.

نمیتونم همینطور یه جا بشینم و دست روی دست بذارم.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود و نمیتونستم هم که خودم برم؛ آدمهای حشمتی هنوز دنبالم بودن و اگر گیرم میاوردن زنده از زیر دستشون بیرون نمیرفتم.

یاد حرفای ماهگل که میوفتم قلبم آتیش میگیره.

حرف طلاقو وسط کشید، مگه من میتونم بدون اون؟..... دختر بی انصاف!

دلم آروم نمیگیره و با این که میدونم جوابی از طرفش دریافت نمیکنم ولی ناامید نمیشم و شماره خودش و خونه رو پشت سر هم میگیرم.

بازم جوابی نمیگیرم. اخمهامو توی هم میکشم و طاق باز روی تخت دراز میکشم.

بزاقمو قورت میدم تا شاید این بغض نشسته توی گلوم از بین بره، اما نه تنها که رفع نمیشه بلکه توی چشمهام هم اشک جمع میشه.

آخرین باری که اشک ریختم چند ماه پیش بود، وقتی کلبه سوخته و ماهگل بی جون رو دیدم.

اون موقع ترس از دست دادنش داشت منو به جنون میکشوند و وقتی صدای نفسهاشو شنیدم شد آب روی آتیش.

ولی حالا، حالا خودم گندی زده بودم که هیچ جوره نمیشه جمعش کرد.

پوفی میکشم و پلک هامو محکم روی هم فشار میدم. اگر حقیقتو بفهمه منو میبخشه یا.....

سرمو کلافه تکون میدم و حتی نمیخوام بهش فکر کنم که روزی ماهگل توی زندگی من نباشه و هرروز صبح با هرم نفسهاش از خواب بیدار نشم.

نه..... اون باید منو ببخشه.... اون بدون من و من بدون اون معنی ندارم. میشم یه مرده متحرک که فقط نفس میکشه.

من این زندگیو بدون ماهگلم نمیخوام. شاید خودخواهی باشه ولی ماهگل مال منه و مال من میمونه!

به رفتار های سرد آخرین روزی که دیدمش فکر میکنم و تازه میفهمم که ماهگل از همون موقع متوجه شده بود.
من نباید اون کارو انجام میدادم. ولی.....

با باز شدن در و بعد از اون بوی عطر شیرین و صدای پاشنه های کفشش روی پارکت که به گوشم رسید دستهامو مشت میکنم و اخم روی پیشونیم غلیظ تر میشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت141
لینک قسمت اول 👇

هرم نفس هاش که به صورتم برخورد میکنه چشم هامو باز میکنم و بهش نگاه میکنم.

روم خیمه زده و درحالی که با ناز موهای بلوند شدشو به طرف شونش میریزه با لبخند بهم نگاه میکنه.

کاش..... کاش الان ماهگل اینجا بود.....

از اون لبخندای نازش که چال گونشو به نمایش میذاشت بهم میزد و اسممو توی گوشم زمزمه میکرد.

صداش خط میندازه روی اعصابم و به سختی خودمو کنترل میکنم تا از همینجا به پایین پرتش نکنم.

اگر به خاطر ترس از باباش نبود.....

–عشق من چرا عصبانیه؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم تا حدالامکان اونو با ملایمت از روی خودم کنار بزنم.

–چیزی نیست..... فقط سرم درد میکنه!

متوجه میشه که از عمد کنارش زدم اما بازم با نیش باز بهم نگاه میکنه و میچسبه بهم.

–عشقم.... بریم خرید کنیم؟

فقط دست هامو مشت میکنم و چیزی توی صورتم نشون نمیدم تا برام شر نشه.

–پریسا جان! تو که میدونی من فعلا نباید برم بیرون خطرناکه، اونوقت تو میگی بریم خرید؟ هروقت این اوضاع درست شد میریم با هم کل شهرو دور میزنیم و هر کاری که دلت خواست انجام میدیم. باشه عزیزم؟

لبخند مصنوعی ای میزنم و با سر انگشت هام موهای نرمشو پشت گوشش قرار میدم.

من همه این کارا و رفتارهای زننده رو فقط و فقط برای آرامش ماهگل و در امان موندنش انجام میدادم وگرنه که از این دختر لوسی که تا بهش میگی تو

سریع اشکش درمیاد بی نهایت نفرت دارم و خوشم ازش نمیاد.

لب های برچیده از بغضش با حرف آخرم و لمس موهاش به خنده باز میشه.

-خـــــب..... پس الان چیکار کنیم؟؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت142

با ناز و لوس بودنی که توی تمام حرکات و رفتاراش حس میشه دستشو جلو میاره و همونطور که با اون لبخند چندش و مثلا دلفریبش بهم زل زده چند دکمه بالایی پیرهنمو باز میکنه و آروم آروم دستشو سر میده به طرف عضلات برهنم و با لوندی شروع به کشیدن اشکال نامفهوم روی بدنم میکنه.

چشم ازش برنمیدارم و قبل از اینکه دستش بیشتر از قبل پیش روی بکنه اونو میگیرم و به صورتش که حالا کم کم داره درهم میشه نگاه میکنم.

نگاه از چشمهاش میگیرم و به لب هاش میدوزم.

آروم و آروم همونطور که نگاهم بین چشمها و لبش درگردشه با تردید و اکراه لب هامو روی لب هاش قرار میدم و شروع میکنم به بوسیدنش، مزه رژش که توی دهنم پخش میشه اخم کمرنگی روی پیشونیم میشینه.

بعد از چند دقیقه از شوک حرکتم خارج میشه و با حلقه کردن دستهاش به دور گردنم منو همراهی میکنه.

هرچقدر که توی این رابطه جلوتر میریم، من حس انزجار و نفرتم از خودم و این آدمها بیشتر میشه.

الان باید تن ظریف ماهگل توی آغوشم بود و من از لبهای به طعم عسلش لذت میبردم. ولی حالا...

گند زدم..... به معنای واقعی گند زدم.

حالا من یه قمارباز فراریم و به احتمال زیاد ماهگلو هم با کارهام از دست دادم.

نمیدونم چقدر یا چطور میگذره، ولی وقتی به خودم میام که من و اون دختر برهنه روی تختیم و اون توی آغوشمه.

با دیدن این وضعیت بغض به گلوم چنگ میزنه و به محض منظم شدن نفس های پریسا با احتیاط از روی تخت بلند میشم و بعد از پوشیدن ربدوشامبر مشکی رنگی که اونجاست پاکت سیگار و فندکمو برمیدارم و وارد تراس میشم.

یه نخ گوشه لبم میذارم و خیره به رو به روم، اونو آتیش میزنم و شروع میکنم پکهای محکم کشیدن. حالم

اونقدر بده که اگر میتونستم از همینجا خودم و اون دختری که روی تختمه رو به پایین پرت میکردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم به روی گونم میریزه و من هیچ تلاشی برای پاک کردنش نمیکنم.

با یادآوری حرفهای ماهگل که چطوری صدای پر نفرتشو بهم میرسوند و حرف از طلاق میزد با اعصابی خراب سیگارو به گوشه ای پرت میکنم و با دست هام سرمو فشار میدم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت143

ماشینو خاموش میکنم و درو می بندم و قفلش میکنم.

دستامو توی جیب سویشرتم فرو میکنم و و با قدمهای آروم و بی صدا به طرف خونه میرم.

ساعت دو و نیم شبه و من از چند روز پیش که با ماهگل مکالمه داشتم دیگه دلم طاقت نیاورد و بدون اطلاع پریسا و پدر عوضیش از هتل زدم بیرون.

ماشینو دو کوچه پایین تر پارک میکنم تا اگر برام بپا گذاشتن بتونم بفهمم و یکم محتاط بودن که بد نیست!؟

پوفی می کشم و قدم هامو تندتر بر میدارم تا وقتی که به سر کوچه میرسم وامیستم و با نگاهی که توی اون تاریکی شب دیدش کمه به داخل کوچه خیره میشم.

چند دقیقه از بالا تا پایین کوچه رو نگاه میکنم تا اگر چیز مشکوکی دیدم راه دیگه ای برای ورود به خونه پیدا کنم.

وقتی هیچ چیز مشکوکی به چشمم نیومد با احتیاط از پشت دیوار بیرون میام و با قدم های بلند که شبیه دیویدنه به طرف خونه می رم.

از همون لحظه که ماهگل زنگ زد و لا به لای حرف هاش گفت که حتی توی خونمم آرامش ندارم، دلم گواه بد میداد و وای به حالشون اگر اتفاقی که توی ذهنمه افتاده باشه، دودمانشونو به باد میدم.

جلوی در که میرسم نفس عمیقی می کشم و بعد از این که کلید و توی قفل میپرخونم و درو باز میکنم به آرومی وارد خونه میشم و به همون آرومی هم درو بدون تولید هیچ سر و صدایی می بندم.

چشمم که به خونه میفته اخم کمرنگی روی پیشونیم شکل میگیره.

این که تمام برق های خونه روشن طبیعیه؟

نه..... فکر نکنم که اینطور باشه.

بزاق دهنمو قورت میدم و تقریبا مسافت بین در تا خونه رو میدوم.

سرمو پایین میگیرم و بعد از باز کردن در وارد خونه میشم. اما با صدای خورد شدن چیزی زیر کفشم کمی پامو جا به جا میکنم و به تکه شیشه ای که حالا خورد شده بود نگاه میکنم.

ماهگل..... ماهگل از بی نظمی و کثیفی بی نهایت متنفره و این که الان ساعت سه نصف شب یه تیکه شیشه خورد شده زیر پامه اصلا نشونه خوبی نیست.

گلوم از استرس و ترس خشک شده، ضربان قلبم بالا رفگفته و دست هام سرد شدن و لرزش گرفتن. اصلا نمیتونم به چیزی که ممکنه جلو روم باشه فکر کنم. این از توان من خارجه.

به سختی نفسی می کشم اما وقتی سرمو بالا میگیرم و به خونه ای که شبیه خونه نیست نگاه میکنم همون نفس نصفه و نیمه هم میبره.

ای..... اینجا چه خبره؟ ماهگل..... ماهگل کجاست؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت144
لینک قسمت اول 👇

دستم و به دیوار میگیرم تا روی زمین آوار نشوم و با پاهای که مبارزه به سختی قدم بر میدارم.

خونه روشن غرق در سکوت و این منو میترسونه. میترسونه از فکری که داره توی ذهنم پر و بال میگیره.

دستم و روی قلبم که حالا تپش هاش بیش از حد زیاد شده مشت میکنم و با درد و بغض به گوشه گوشه خونه نگاه میکنم تا ماهگلمو ببینم.

بغض داره خفن میکنه و حتی نمیتونم اسمشو صدا کنم.

بغضم مردونه میشکنه و آروم روی گونم اشکم سُر می خوره.

نیست.... ماهگلم نیست...!پس پس حالا....

دو قدم جلوتر میذارم و دستمو بند نرده پله هایی که به طبقه دوم منتهی میشه میکنم.

میخوام به سختی قدم اولو بردارم اما.... اما با دیدن یه جسم گلوله شده کنار دیوار که وسط خورده شیشه ها نشسته سر جام خشک میشم و پاهام از حرکت وایمیسته.

بعد از چند دقیقه به خودم میام و با جونی که دیگه تهشه، پاهای لرزونمو به طرف ماهگل میکشم.

چند قدم بیشتر نرفتم که نیرو پاهام تحلیل می ره و روی شیشه خورده های کف خونه میفتم.

سوزشی رو توی زانوهام حس میکنم اما توی این موقعیت تنها دختری برام مهمه که بی جون روی زمین افتاده و صورت سفیدش ضربان قلب منو کند میکنه.

اشک هام بیشتر گونمو خیس میکنه و خودمو کشون کشون به طرف ماهگل میبرم.

دست هام بند شیشه های روی زمین میشه تا سوزش کف دستم منو سر پا نگه داره.

نفسهام یکی درمیون از ریم خارج میشه و تنم از عرق سرد، خیسه. لبهای خشک و بهم چسبیدمو باز میکنم و با عجز و ناتوانی ای که برای اولین بار توی عمرم دارم تجربش میکنم اسمشو صدا میزنم.

-م..... ماهگل!؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت145

به سختی خودمو به طرفش میکشونم و سرشو توی آغوشم میگیرم. سرانگشتهای سردمو روی گونه سفیدش می کشم و موهای ابریشمیشو از روی صورتش کنار میزنم.

لبهای سرخ رنگش حالا به سفیدی میزنه و دیگه صدای خنده دلنشین و انرژی بخشش به گوشم نمیرسه. نه..... نه ماهگل من قوی تر از این حرفهاست اون نمیتونه منو ترک کنه یعنی.... یعنی حق نداره که منو ترک کنه.

اون..... اون نمیدونه که تمام زندگی منه؟

نمی دونه نفسم به نفسش بنده؟

قطره اشکی از چشمم به روی گونش می افته.

نه..... نه ماهگلم نرفته..... نرفته....

تکونش میدم و اسمشو فریاد میزنم. تکونش میدم و وقتی چشمهای خوشگلشو به روم باز نمیکنه قلبم تکه تکه میشه و میخوام که بمیرم.

نفس نفس میزنم و با ترس و اضطراب و دلشوره، انگشت لرزونمو جلوی بینیش میگیرم.

پلکهام محکم روی هم فشار میدم ولی وقتی که سر انگشتم با نفسش گرم میشه انگار جون دوباره ای میگیرم.

در حین اشک و بغض لبخندی میزنم و ریختم و روی پیشانیش می ذارم و عمیق میبوسمش.

سرم و به سمت گوشش میبرم و آروم زمزمه میکنم:

–دیگه نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره. تو تا ابد ملکه قلب منی خانوم کوچولو.

آروم لاله گوشش میبوسم و با جلوی که از نفسها گرفتم آروم روی زمین میذارمت و بدون توجه به سوزش زانوها و کف دستم سریع از خونه بیرون می رم و راه ده دقیقه ای تا ماشینو در عرض چهار دقیقه طی میکنم. قفل ماشینو میزنم و بعد از این که پشت رول نشستم پامو روی پدال گاز گذاشتم و سریع به طرف خونه روندم.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدم و سراسیمه درو باز میکنم و به طرف خونه میرم.

وقتی وارد خونه میشم بدون توجه به خونه ویرانه به طرف ماهگل میرم و به آرومی یه دستمو زیر زانوهاش و یه دستم و زیر کتفش میندازم و به آرومی جسم سبکشو روی دستهام بلند میکنم و با قدمهای تند از خونه بیرون میرم.

حتی یادم نمیاد در خونه رو بستم یا نه؟

اما اینها مهم نیست، مهم دختریه که توی آغوشمه و اگر بکم دیرتر به بیمارستان برسونمش معلوم نیست که چه خاکی توی سرم میشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت146
لینک قسمت اول 👇

در ماشینو نبسته بودم و به محض این که به ماشین میرسم آروم ماهگلو روی صندلی دراز میکنم، سریع درو میبندم و زود پشت رول میشینم.

ماشینو روشن میکنم و با فشرده شدن پام روی پدال گاز، ماشینو به حرکت درمیارم و به طرف بیمارستان میرونم.

مدام با استرس دستمو دور فرمون فشار میدم و درحالیکه حرکت عرق سردی رو روی کمرم حس میکنم، نگاه نگران و مشوشم بین جلو و ماهگلی که با

رنگی پریده و لبهای خشک بی جون روی صندلی افتاده به گردش درمیارم.

نفسمو آه مانند بیرون میدم و با فرو بردن بزاق دهنم سعی میکنم بغض خفه کننده توی گلومو از بین ببرم اما چیزی تغییر نمیکنه.

با شلوغ شدن اتوبان، دستمو روی بوق میذارم و پی در پی روش فشار میدم. از بین ماشینها سبقت میگیرم و نمیدونم چطوریه که سالم خودمو ماهگل بیهوشو به بیمارستان میرسونم، اما با فشار دادن پام و ترمز ناگهانی ماشین با اون سرعت بالایی که داشت، صدای بدی تو فضا میپیچه و من بدون فوت وقت پیاده میشم و با در آغوش کشیدن ماهگل که سردی بدنش لرز به تنم میندازه بغض توی گلوم بزرگتر میشه.

مکثی میکنم و با فشار دادن پلکهام روی چشمهای تار شده از اشکم، چند بار نفس عمیق میکشم لای پلکهامو باز میکنم.

حالم بهتر نشده و تپش تند قلبم و ماهگل توی بی جون توی آغوشم داره منو از پا درمیاره.

هقی میزنم و بدون توجه به سوزش پا و دستم ماهگلو بیشتر به خودم فشار میدم و با قدمهایی که بیشتر شبیه به دویدنه به طرف ورودی بیمارستان میرم. با باز شدن در، سراسیمه وارد بیمارستان میشم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت147

چند لحظه با گیجی به اطراف نگاه میکنم ولی وقتی به خودم میام پرستار و دکترهایی رو میبینم که بدون توجه به ماهگل توی آغوشم و وضعیت آشفته خودم از کنارم رد میشن.

با دیدن این حرکتشون ابروهامو توی هم فرو میبرم و نفسی از سر حرص میکشم.

صدامو بلند میکنم و با اخمهای درهمم شروع به داد و فریاد کردن میکنم. با صدای فریادم توجهشون به طرفم جلب میشه و با ترس به طرفم میان.

یه برانکارد میارن، با احتیاط ماهگلو روش میذارم و سریع به طرف اتاقی میبرنش.

توجه پرستاری که مرد جوونیه، بهم جلب میشه و با دیدن دست و زانوی زخمیم که ازش خون چکه میکنه وحشت زده به طرفم میاد و درحالیکه نگاه نگران و پریشون من به در اتاق بسته شدست منو توی اورژانس میبره و بعد از این که با زور و تهدید منو روی یکی از تختا میشونه و شروع به بررسی دست و زانوم میکنه.

اخم هاش توی همه و بعد از چند دقیقه از کنارم میره و این دفعه با یه دکتر برمیگرده.

با تشخیصش خورده شیشه هارو از توی بدنم درمیاره و بعد از این که زانو دستمو شست و شو میده و

مطمئن میشه که چیزی از اون شیشه ها باقی نمونده، زخم های عمیقی که ایجاد شده رو بخیه میزنه.

با هربار فرو رفتنش توی دستم اخمهام توی هم فرو میره ولی با فکر کردن به ماهگل اون درد کمتر و کمتر میشه و به سنگینی قلبم اضافه میشه.

-خب تموم شد.

با شنیدن صدای دکتر از فکر بیرون میام و سرمو به طرفش میچرخونم.

با گیجی اول نگاهی به دکتر و بعد دست باند پیچی شدم و میندازم و بعد از چند لحظه تازه میفهمم که من چرا اینجام.

چشم هام با وحشت گشاد میشه، میخوام از روی تخت پایین بیام و سریع به جایی که ماهگلو بردن برم، ولی اون دکتر و پرستار دست روی شونه هام میذارن و مانع از این کار میشن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت148
لینک قسمت اول 👇

تقلا میکنم تا از زیر دستشون دربرم ولی با تشر دکتر، اخم هامو بیشتر توی هم فرو میبرم و نگاه خشمگینمو بهش میدوزم.

با دیدن نگاهم دستش از روی شونم شل میشه و بعد از این که دستهاشو به حالت تسلیم بالا میاره یک قدم عقب میره.

_چند دقیقه استراحت کن، مطمئن باش خانمت تورو اینجوری آشفته ببینه ناراحت میشه. اگر میخوای از وضعیتش با خبر بشی من میرم یه سر و گوشی آب میدم ولی تو از جات تکون نخور، باشه؟

با شنیدن حرف هاش کمی بهش فکر میکنم. بعدداز چند دقیقه که هنوز نگاه منتظر اون دو نفرو، که در آینده من خیلی خیلی تأثیر دارن و حضورشون پررنگه، حس میکنم دست سالممو بالا میارم و با فرو کردن انگشت هام لای موهام اونارو میکشم و نفسمو از سر کلافگی رها میکنم.

با تکون دادن سرم موافقت خودمو اعلام میکنم و اونم بعد از این که به اون پرستار میگه که پیشم باشه، سریع ازم فاصله میگیره و حالا من میمونم و پرستاری که دست به سینه بالای سرم وایساده و سنگینی نگاهش کم کم داره منو عصبانی میکنه.

چند بار نگاهش میکنم تا دست برداره ولی اون ول کن نیست و با پررویی تمام بهم زل زده و انگار نمیخواد بیخیال بشه.

بعد از چند دقیقه اون عصبانیت و کلافگی بهم فشار میاره و با دست سالمم اونو کمی از خودم دور میکنم.

–ببینم تو کار دیگه ای به جز وایسادن بالای سر من نداری؟

ابرویی بالا میندازه و همونطور تخس سرجاش باقی میمونه. میخوام اینبار محکم تر بزنمش که پرده کنار میره و اون دکتر در حالیکه داره نفس نفس میزه وارد میشه.

با دیدنش از فکر زدن اون پرستار بیرون میام و با چشمهای منتظرم بهش نگاه میکنم.

بعد از چند دقیقه که کلافگیم داره بیشتر میشه، صداش بریده بریده به گوشم میرسه.

–فـ.... فشار خانومتون..... به شدت پایین..... بوده و اگر..... دیرتر میاوردینش ممکن بود اتفاق..... بدی.... بیفته.

با ناباوری تک خنده ای میکنم و با چشمهای گرد شده بهش نگاه میکنم. نفسم به سختی بالا میاد و حالا تپشهای کند قلبمو چیکار کنم؟

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ میزنه. دستمو به طرف گلوم میبرم و سعی میکنم اون دستی که داره راه نفسمو میبنده رو از دورش باز کنم.

اما هرکاری میکنم اون دست کنار نمیره و انگار سمج تر از این حرفاست.

قطره ای اشک از گوشه چشمم روی گونم میریزه و صدای خس خس سینم برام آزار دهندست.

اون پرستار و دکتر با نگرانی به سمتم میان و هرکاری میکنن اون دست از دور گلوم برداشته نمیشه.

کم کم جلوی چشمهام سیاه میشه ولی با سوختن یک طرف صورتم و کج شدن سرم، بلاخره اون دست از دور گلوم باز میشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت149

همونطور که با دستاش به شونه هام فشار میاره صداش به گوشم میرسه:

-یکم استراحت کن. فکر نکنم که دلت بخواد با این سر و وضع آشفته بری پیش زنت. یکم بخواب، من حواسم هست اگر خبری شد بهت میگم حتما.

بدون توجه به حرفش دوباره خواستم از روی تخت بلند بشم که این بار محکم تر منو روی تخت نشوند.

-بابا تو مگه کار نداری بالای سر من وایسادی؟ نمیتونم تحمل کنم. بابد دکترشو ببینم، آروم نمیگیرم.

نفس عمیقی میکشه و تا میخوام دوباره از روی تخت بلند بشم، صداش باعث میشه دست از تقلا کردن بکشم.

–من دکترشو میارم اینجا تا باهاش حرف بزنی، باشه؟ پس فقط تکون نخور و همینجا بمون تا بیام.

با کلافگی پرده رو کنار میکشه و میخواد خارج بشه، ولی با سوالی که ازش میکنم بدون این که به طرفم برگرده همونجا وایمیسته.

–چرا داری این کارو برام انجام میدی؟

چند لحظه میگذره، منتظرم تا حرفی بزنه اما اون بدون هیچ جوابی پرده رو میکشه و میره.

پوف کلافه ای میکشم و ناچارا سرمو روی بالشت روی تخت قرار میدم. حالم خوب نیست و نمیدونم حالا دقیقا عکس العمل پریسا و پدرش چیه و من به شدت از این موضوع وحشت دارم.

بعد از چند دقیقه با کشیده شدن پرده و ورود دکتر میان سال و همون پرستار که حالا پشت سرش قرار داره، از فکر پریسا و پدرش بیرون میام.

سرمو از روی بالشت برمیدارم و روی تخت میشینم. دکتر جلو میاد و لبه تخت میشینه.

–چطوری مرد جوان؟ شنیدم حسابی کولاک کردی!

با یادآوری رفتار اول پرسنل این بیمارستان، اخم هام توی هم فرو میره و سرمو پایین میندازم.

–حال..... حال زنم خوبه؟

با نشنیدن صدای اون پزشک، سرمو بالا میارم و بهش نگاه میکنم. لبخند محوی روی لب هاشه و معنیشو نمیتونم درک کنم.

–حالش خوبه پسر جون. چند تا آزمایش ازش گرفته شده و تا جواب قطعیش نیاد نمیتونم با اطمینان کامل حرف بزنم ولی حالش خوبه، شانس آوردی که زود رسوندیش. فشارش اونقدر پایین بود که نگرانم کنه. خدارو شکر که اتفاقی براش نیفتاد.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت150
لینک‌قسمت اول 👇

–چـ..... چه آزمایشی؟

با شنیدن صدای نگرانم لبخند دلگرم کننده ای میزنه و دستشو چند بار روی شونم میزنه.

–نگران نباش پسر جون، چیز خاصی نیست. انشاالله خیره. بد به دلت راه نده.

نفس راحتی میکشم و از دکتر تشکری میکنم.

با همون لبخند سری تکون میده و میره.

با شنیدن حرفهاش حالا حالم بهتره و بهتر میتونم نفس بکشم اما از مواجه با ماهگلی که حالا من از نظرش یه مرد خیانتکار و عوضیم، ترس توی دلم میندازه و همین باعث میشه عرق سردی روی بدنم بشینه.

اگر..... اگر واقعا بخواد حرفشو عملی کنه و طلاق بگیره اونوقت..... اونوقت من باید چه غلطی بکنم؟..... نه..... نه اون..... اون الان دیگه هیچکسو به جز من نداره.

نمیتونه تنها حامیش رو هم از دست بده، اون همچین حماقتی نمیکنه.

نفس عمیقی میکشم و با همین فکرا سعی میکنم کمی خودمو آروم کنم، ولی با یادآوری لحن عصبانی و پرتنفرش وقتی پشت تلفن باهام دعوا میکرد فکر نکنم به این سادگیا کوتاه بیاد.

آهی میکشم و دوباره سر دردناکمو روی بالشت میذارم.

پلک های خستمو روی هم میذارم، حضور اون پرستارو بالای سرم حس میکنم اما دیگه برام مهم نیست که چرا دست از سرم برنمیداره.

بعد از چند دقیقه پلکهام کم کم گرم میشه و به خواب عمیقی فرو میرم.

★★★

این بار که پلک هامو از هم فاصله میدم و به اطراف نگاه میکنم، حس بهتری دارم.

روی تخت میشینم و دستی به چشمهام میکشم. نگاهی به ساعت مچیم که روی عدد ۱۰ وایساده میندازم.

با دیدن ساعت چشم هام تا آخرین حدش باز میشه و با دیدن دست و پای باند پیچی شدم آه از نهادم بلند میشه.

با احتیاط از روی تخت بلند میشم و بعد از پوشیدن کفش هام، پرده رو کنار میزنم و با طی کردن چند قدم، خودمو به ایستگاه پرستاری میرسونم.

برای ماهگل پرونده تشکیل میدن و من بعد از پرداخت پول بابت اتاق خصوصی شماره اتاقو میگیرم و اونا هم بعد از چند دقیقه ماهگلی که هنوز بیهوش روی تخته رو به اون اتاق منتقل میکنن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت151
لینک‌قسمت اول 👇

بعد از یه چکاپ دیگه، از اتاق خارج میشن.

پشت سرشون درو میبندم و لنگ لنگان روی صندلی کنار تخت میشینم و آروم دست سفید و ظریفشو مثل یه شیٔ شکننده و با ارزش توی دست هام میگیرم و آروم با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش میکنم.

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعته که بی حرکت بهش زل زدم و پشت دستشو نوازش میکنم و میبوسم، اما با صدای باز شدن در به خودم میام و بدون این که دست ظریف ماهگلو رها کنم به عقب برمیگردم و به کسی که وارد اتاق شده نگاه میکنم.

همون پرستاره با این تفاوت که حالا لباس هاشو عوض کرده. آهی میکشم و چشم های خستمو بهش میدوزم.

بدون هیچ حرفی جلو میاد و کنارم وایمیسته.

–فکر کنم شیفتت تموم شده..... چرا نرفتی؟

نفس عمیقی میکشه و دست هاشو داخل جیب شلوارش فرو میبره.

–آره داشتم میرفتم، اما قبلش گفتم بیام بهت سری بزنم. چند ساعت پیش زیاد میزون نبودی.

چشم ازش میگیرم و دوباره به ماهگل نگاه میکنم.

–من حالم خوبه.... ممنون از کمکت. بتونم حتما لطفتو جبران میکنم.

چند لحظه بینمون سکوت میشه؛ میخوام به طرفش برگردم و بهش بگم بره و استراحت کنه که پیش دستی میکنه و کاغذ کوچیکی رو روی تخت میذاره.

–این شماره منه. اگر کمکی لازم داشتی توی هر موردی حتما باهام تماس بگیر.

خیره به اون کاغذ، تنها سری تکون میدم و اونم با فشردن شونم ازم فاصله میگیره.

درو باز میکنه و میخواد بره بیرون ولی قبل از این که بره سوالی که ذهنمو درگیر کرده ازش میپرسم.

–چرا اینکارارو میکنی؟..... به خاطر وظیفه پرستاریت!؟

نفس عمیقی میکشه و بدون این که به طرفم برگرده، جوابمو میده.

–چون تو خیلی شبیه برادرمی.

با این حرفش شوک زده چشم هام گرد میشه و تا به خودم بیام و بخوام چیزی بگم از اتاق بیرون میره و درو آروم پشت سرش میبنده.

پوفی میکشم و درحالیکه اخمهام توی هم فرو رفته، برمیگردم و دوباره به ماهگل نگاه میکنم

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت152
لینک قسمت اول 👇

با تکون های ریز زیر دستم هوشیار شدم و به سختی لای پلکهای بهم چسبیدمو باز کردم.

دست ماهگل که دوباره تکون میخوره خواب کامل از سرم میپره و با چشمهای باز به ماهگل خیره میشم.

کمی ناله میکنه و بعد از چند دقیقه آروم چشمهاشو باز میکنه.

دستشو محکم بین دستهام میگیرم، کمی روی صورتش خم میشم و با شوق بهش نگاه میکنم.

اخمی روی پیشونیش میشینه و دوباره چشمهاشو میبنده.

پلک هاشو روی هم فشار میده و با کلافگی سرشو چپ و راست میکنه.

سرمو بالا میگیرم و با دیدن لامپ روشنی که نورش مستقیم به چشم های ماهگل برخورد میکنه آروم

دستشو روی تخت میذارم و با قدمهای بلند به طرف پریز برق میرم.

اتاق که توی تاریکی فرو میره نفسی که ماهگل از سر راحتی میکشه رو میشنوم.

گوشه درو باز میذارم تا کمی نور به داخل اتاق بیاد و با قدم های بلند خودمو به تخت میرسونم. دست سردشو بین دستهام میگیرم و کمی روش خم میشم.

چشمهام کم کم به تاریکی عادت میکنه و میتونم برق اشکو توی چصمهای زلال و دلخورش ببینم. سعی میکنه دستشو از بین دستهام بیرون بکشه ولی نمیذارم و محکم تر میگیرمش.

–د..... دستمو..... و..... ول کن.

صدای خشدار و گرفتش به گوشم میرسه و اولین چیزی که بعد از به هوش اومدنش میگه اینه که دستمو

ول کن!..... نه حتی اگر منو بکشه هم دیگه هیچ وقت رهاش نمیکنم.

به جسم ضعیفش تکونی میده و میخواد که دست بی جونشو از توی دستم بیرون بکشه ولی این اجازه رو بهش نمیدم و دست سردشو بیشتر فشار میدم.

–چرا دست از سرم برنمیداری؟ من دیگه نمیخوام که نه ببینمت نه صداتو بشنوم، پس..... پس دستمو ول کن و برو بیرون.

–نه..... من دیگه هیچ وقت تورو رها نمیکنم، پس الکی به دلت صابون نزن که میتونی از دست من فرار کنی. تو آخرش جات اینجاست، توی آغوشم و توی قلبم.

صدای پوزخند تمسخرآمیزش که به گوشم میرسه باعث میشه ابروهام کمی توی هم بره و اخم کمرنگی روی پیشونیم شکل بگیره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت153
لینک قسمت اول👇

–چندتا چندتا؟؟..... یه وقت رودل نکنی؟..... من دیگه حتی ثانیه ای هم نمیتونم تحملت کنم، چرا؟ چون کسی که اسم شوهرو یدک میکشید.....

–هنوزم هستم!

–نـــــــــــه..... نه!..... شوهری که به راحتی به زنش خیانت میکنه و با اون دختر میره عشق و حال..... شوهری که وقتی میاد خونه بوی عطر اون دخترو میده..... اون دیگه شوهر و حامی نیست، یه حرومزادست.

با شنیدن کلمه آخرش به قدری عصبانی میشم که بدون توجه به موقعیتی که توشیم دستمو بالا میبرم و محکم توی صورتش میکوبم.

سرش کج میشه و دستم به خاطر ضربه ای که بهش زدم گز گز میکنه. بعد از چند دقیقه کم کم اون عصبانیت لعنتی فرو کش میکنه و میفهمم چه غلطی کردم.

با تردید جلو میرم و به ماهگلی نگاه میکنم که هنوز دستش روی جای اون سیلیه و همونطور سرشو کج نگه داشته.

-م..... ماهگل؟

صدای سرد و عاری از حسش که به گوشم میرسه پلکهامو محکم روی هم فشار میدم و توی دلم به خودم فحش میدم.

-از اینجا برو.

-نـ..... نه..... من دیگه هیچ جا نمیرم.

دستشو از روی گونش برمیداره و با عصبانیت به طرفم برمیگرده. توی اون تاریک و روشن اتاق، تشخیص جای انگشت هام روی صورتش و گوشه لبش که پاره شده و کمی خون میاد چندان سخت نبود.

پوف کلافه ای میکشم و با شرمندگی چشم از ماهگل میگیرم.

-فقط برو..... دیگه نمیخوام ریختتو ببینم. فکر میکردم حالا که فقط خودمون دوتاییم و کسی پشتمون نیست، میتونیم به هم تکیه کنیم و از پس مشکلات زندگی بربیایم، هــه، ولی راستش نمیدونستم که تنوع طلب هم تشریف داری. حالا هم تنها لطفی که توی این لحظه میتونی بهم بکنی اینه که از این اتاق بری بیرون و اجازه بدی که هوای مسموم اتاق که از وجود توئه پاک بشه.

-ماهگـ.....

-گفتم بـــــــــرو بیـــــــرون!

گند زدم..... به معنای واقعی گند زدم.

تنها پوف کلافه ای میکشم و بعد از نگاه مرددی که به ماهگل میندازم و صورت خشمگین و پرکینشو میبینم به ناچار بدون بستن در اتاق، ماهگلو تنها میذارم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت154

★مـــــاهـــــگل★

با چشم هایی که مطمئنم پر از خشم و نفرته نگاهش میکنم و وقتی از اتاق بیرون میره بزاق دهنمو قورت میدم.

دستمو بالا میارم و حالا با بغضی که توی گلوم جا خشک کرده اونو روی گونه دردناکم میذارم.

خدا لعنتت کنه که منو به این روز انداختی..... خدا لعنتت کنه ارسلان!

بغضم بی صدا میشکنه و اشک هام پشت سر هم گونمو خیس میکنه.

حتی یک دقیقه هم اون روزهای وحشتناکو نمیتونم فراموش کنم.

خیانت ارسلان..... وارد شدن اون دومرد به خونم و اگر..... اگر ذره ای تردید میکردم الان معلوم نبود که چه بلایی به سرم اومده بود.

هه اینم از خوش غیرتی شوهر عزیز و وفادارمه؛ من بدبختو ول کرده و اون وقت خودش فرار میکنه.

اصلا..... اصلا مگه داره چیکار میکنه که اون دوتا غول تشن خونه رو به اون حال و روز دربیارن؟

بینیمو بالا میکشم و با پشت دست اشک های روی گونمو پاک میکنم.

دیگه تحمل ارسلان داره برام سخت و سخت تر میشه، نمیتونم قیافشو ببینم و یاد اون بوسش با اون دختر نیفتم.

ارسلان دیگه پاک نیست، برای من پاک نیست.

آغوشی که فقط برای من بود، حالا با کس دیگه ای تقسیم شده، لب هاش لبهای یکی دیگه رو بوسیده و احتمالا..... احتمالا با شخص دیگه ای رابطه داشته و داره.

همه اینها باعث میشه که من توی زنگ زدن به اون مرد بیشتر از قبل ترغیب بشم.

با روشن شدن اتاق، چشم هامو روی هم میذارم و ابرو درهم میکشم.

–بالاخره بیدار شدی خانومی!؟

آروم لای پلک هامو باز میکنم و وقتی مطمئن میشم که چشم هام اذیت نمیشه، پلک هامو بیشتر از هم فاصله میدم و چشمم به پرستاری میفته که کنار تخت وایساده و داره با سورنگ چیزی رو داخل سرمم خالی میکنه.

آهی میکشم و سرمو پایین میندازم.

–من..... من اینجا چیکار میکنم؟ تا جایی که یادمه من فقط..... فقط خوابیده بودم.

سرنگو توی سطل کنار تخت میندازه، لبخند کمرنگی میزنه و شروع میکنه به نوشتن توی پرونده ای که دستشه.

–نه عزیزم شما خواب نبودی.... اگر چند دقیقه دیرتر شوهرت تورو به بیمارستان میرسوند از فشار پایینی که داشتی معلوم نبود چه بلایی سر خودت و اون

کوچولوی توی شکمت بیاد. قدر شوهرتو بدون خیلی دوستت داره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت155
از قسمت اول بخون 👇

بدون توجه به جمله آخرش فقط یک چیز توی ذهنم تکرار میشه. " کوچولوی توی شکمت"

حیرون و مات نگاهش می کنم. حتی تکون خوردن لب هاش و هم درک نمی کنم.

با تکون خوردن تنِ بی جونم، گیج سرم و بالا میارم.

-خوبی خانومی؟

بی نفس سرم و بالا وپایین می کنم.

پرستار دیگه چیزی نمیگه و میخواد بره که با هول گوشه لباسشو میگیرم ومانع رفتنش می شم.

–چیزی لازم داری عزیزم؟

مضطرب و نگران به پرستار نگاه میکنم و سعی میکنم فقط کمی خونسردیمو حفظ کنم.

–شـ.... شما گفتید..... کو..... کوچولوی توی شکمت؟
مـ..... منظورتونو نمیـ..... نمیفهمم!

لیخندی میزنه و دستشو روی دستم قرار میده.

–آره عزیزم.... کوچولوی توی شکمت..... تبریک میگم تو بارداری! دوماهه.

با حرفش انگار یه تشت آب یخ روم خالی کردن.
نه..... این نمیتونست حقیقت داشته باشه..... من.... من نباید باردار باشم این.... این اشتباهه!

با وحشت و ترس سرم و به دوطرف تکون میدم و ملتمسانه ناله می کنم:

–اشتباه شده مگه نه؟ این..... این حقیقت نداره!

–نه عزیزم هیچ اشتباهی رخ نداده، آزمایشگاه بیمارستان ما یکی از مجهزترین آزمایشگاهای تهرانه..... درصد هیچ اشتباهی وجود نداره.

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه و هیچ صدایی هم ازش خارج نمیشه.

مگه..... مگه میشه؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم؟

دستم کم کم از لباس اون پرستار شل میشه و پایین میفته.

قلبم داره از حرکت وایمیسته و نمیدونم با چه منطقیه که هنوز داره میتپه.

-حالت خوبه عزیزم؟

نگاه سرگردون و شوکم و بهش میدم و به این فکر میکنم که..... من خوبم!؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت156

-شـ.... شما دارید با من شوخی میکنید، درسته؟ این..... این امکان نداره! نمیتونه..... نمیتونه درست باشه.... من.... من اینو نمیخوام.

تنها چیزی که عایدم میشه نگاه دلسوز و پرترحم اون پرستاره. نه.... این حقیقت نداره!

با نفس هایی که حالا یکی در میون از سینم خارج میشه چشم های اشکیمو به شکم تختم میدوزم.

دست لرزونمو بالا میارم و روی شکمم قرار میدم.

باورم نمیشه که حالا به این نقطه دردناک رسیدم.

نگاه گنگمو به دست های سردم میدوزم و ضربه آرومی به شکمم وارد میکنم و به این فکر میکنم که با مشت و ضربه های آرومم این نطفه سقط میشه؟....

قطعا نه!

پس ضربه محکمتری وارد میکنم و..... انگار سمج تر از این حرفهاست.

–من..... تورو..... نمیخوام..... نمیخوامت..... نمیخـــــوامـــــت.....

ضربه ها محکمتر میشه و درد توی شکمم پخش میشه. لبخند جنون آمیزی میزنم و ضربه رو محکمتر میزنم.

–چیکار داری میکنی؟... تمومش کن! خانوم احمدی.... خانوم احمـــــــدی!

نمیدونم چقدر با ضربه هام به شکمم میزنم و میخوام که این بچه رشد نکرده بیفته و وارد زندگی نحس من و پدر آشغالش نشه، اما با سوزش دستم و آروم تر شدن ضربه ها، فهمیدم که این بچه دو دستی این دنیای لعنتی رو چسبیده و ولش هم نمیکنه.

در حالیکه ضربه هام آروم میشه، کم کم پلک هام روی هم میفته و من با بیچارگی زمزمه میکنم:

–من..... تورو..... نمیخوام!

★★★★★

سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه میدم و بدون توجه به ارسلان آشفته، با چشم های بی فروغم به بیرون ماشین زل میزنم.

چند روزی از فهمیدن این که من حاملم میگذره و من.... هیچ حسی به این نطفه توی شکمم ندارم!

نه دوستش دارم و نه ازش متنفرم....

هیچ حس خاصی بهش ندارم فقط.... فقط دلم نمیخواد که این بچه به دنیا بیاد.

شاید دارم کفر میگم و خیلی ها آرزوشون باشه تا بچه دار بشن و طعم مادر شدنو بچشن، ولی من نمیخوام بچه ای که پدرش ارسلان باشه به دنیا بیاد.

نمیخوام وسط این زندگی درهم و آشفتم، این بچه هم اضافه بشه و بعدها ارسلان با استفاده ازش منو پابند زندگی جهنمی ای که برام درست کرده بکنه.

آهی میکشم و ناخودآگاه دستمو روی شکمم میذارم، هنوز از شدت ضرباتی که بهش وارد کردم درد میکنه ولی نمیدونم چطوره که هنوز این بچه سقط نشده.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت157

ـماهگل!؟

صدای پر تردیدش به گوشم میرسه و کاش خفه شه! انقدر برام منفور و غیر قابل تحمل شده که دیگه حتی به صداش هم آلرژی پیدا کردم.

پوزخندی میزنم و بدون این که جوابشو بدم، پلکهای خستمو روی هم میذارم.

نفس حرصیش به گوشم میرسه و انگار خودش هم میفهمه که نه تمایل دارم صداشو بشنوم و نه باهاش حرف بزنم. اون قاتل تمام لحظه های خوب منه! لحظه هایی که شاید با کسی به غیر از ارسلان میتونست رقم بخوره.

با وایسادن ماشین، سر سنگینمو از روی شیشه برمیدارم و بدون این که حتی نیم نگاهی به ارسلان بندازم، از ماشین پیاده میشم.

با دیدن در بسته خونه، بی حوصله پوفی میکشم و به اجبار منتظر میمونم تا بیاد و درو باز کنه.

هرچند که دیگه دلم نمیخواد پامو توی این خونه نحس بذارم، ولی چاره دیگه ای ندارم.

با شنیدن صدای بسته شدن در ماشین، سرمو پایین میندازم و به سنگ جلوی پام ضربه آرومی میزنم.

نگاه سنگینشو حس میکنم اما همچنان نگاهمو به اون سنگی که حالا کمی دور تر از منه میدم.

پوفی میکشه و با دسته کلیدش، درو باز میکنه. سرمو بالا میارم و از لای در باز شده، به داخل خونه نگاه میکنم.

به سختی بزاق دهنمو از دهن خشک شدم قورت میدم و ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارم. با اضطراب انگشتهامو توی هم قفل میکنم و دوباره سرمو پایین میندازم.

-ماهگل!..... پس چرا نمیای؟

نفس عمیقی میکشم و بعد از این که سرمو بالا آوردم به سختی نگاهمو به ارسلان منتظر میدم.

-مـ... من.... من دیگه پامو اینجا.... نمیذارم. منو.... منو ببر به خونه قبلی، نمیخوام.... نمیخوام دیگه اینجا باشم فقط..... فقط کیف و وسایل ضروریمو بیار. من میرم توی ماشین تا تو..... بیای.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت158

بدون این که منتظر حرفی از جانبش باشم، درو باز میکنم و روی صندلی شاگرد جا گیر میشم.

با بستن در نفس حبس شده توی سینمو آزاد میکنم و پلکهامو محکم روی هم فشار میدم.

من دیگه نمیتونستم حتی یک ثانیه هم توی این خونه نفس بکشم. هواش مسموم بود و منو خفه میکرد، خاطره هاش منو میکشت و در آخر توی تنهایی جون میدادم؛ بدون این که کسی متوجه بشه!

نمیدونم چقدر تنها توی ماشین بودم و نگاهمو به به دستهای لرزون و سفیدم دوخته بودم، اما با شنیدن صدای بسته شدن در و آخر سوار شدن ارسلان، نگاهمو از دستهام بالا میارم و به ارسلان میدم.

با نگرانی بهم خیره شده و کیفمو به طرفم گرفته. بدون این که حرفی بزنم کیفو از دستش میگیرم و بدون توجه به حضورش، شروع به گشتن وسایل توی کیفم میکنم.

مدارک شناسایی و از همه مهمتر موبایل و کارتی که اون روز ازش گرفته بودم هنوز توی کیفمه و همین هم خیالمو راحت میکنه.

اما با یادآوری نطفه ای از ارسلان که حالا داره توی شکمم رشد میکنه اخمهام توی هم فرو میره و با حرص دندونهامو روی هم فشار میدم.

اگر واقعا حرفهاش حقیقت داشت من راهی برای رفتن داشتم بدون این که به مکان و غذا فکر بکنم، اما این نطفه ای که توی شکممه، دست و پامو برای انجام هرکاری بسته.

پـــــوف..... نمیدونم باید چیکار کنم!؟....

من بی مهر و بی رحم نیستم که سقطش کنم، ولی به دنیا اومدنش هم اشتباهه!

حریم من و ارسلان شکسته شده و حالا نفر دیگه ای هم وارد این حریم شده.

نمیخوام با به دنیا اومدن این بچه و مطمئن شدنش از این که تونسته منو هم نگه داره، بره پی کارهای بی سر و ته و عجیب غریبش و من و این بچه رو ول کنه به امون خدا!

میترسم مثل اون روز دوباره بیان سراغم و این بار با من، این بچه هم پا سوز کارهای باباش بشه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت159
لینک‌قسمت اول 👇

نفسمو کلافه بیرون میدم و تا وقتی که به خونه قبلی برسیم، پلک هامو روی هم میذارم و سعی میکنم حداقل توی این فاصله مغزمو از هرچی فکر و خیاله پاک کنم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته که توی راهیم، اما کم کم خواب داره بهم غلبه میکنه.

سرمو به طرف پنجره ماشین کج میکنم و اجازه میدم جسم و روح خستم کمی استراحت کنه، ولی با احساس این که ماشین از حرکت وایمیسته و بعدش صدای منفور ارسلان که به گوشم میرسه، به آرومی لای پلک هامو باز میکنم و بدون نگاه کردن بهش دستمو جلو میبرم.

-کلید خونه رو بده.

-ماهگل باید.....

کلافه صدای بی جونم و بالا میبرم:

-فقط کلیدو بده..... نمیخوام باهات حرف بزنم یا حتی صداتو بشنوم. فعلا دور و بر من نباش ارسلان!

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه، درو باز میکنم و از ماشین پیاده میشم.

با قدم هایی که هنوز بی جونه به طرف اون خونه قدیمی میرم و بدون این که نیم نگاهی به پشت سرم بندازم، وارد خونه میشم و بعد از بستن، از پله ها بالا میرم.

کلیدو توی قفل میندازم و وارد خونه ای میشم که اولین بار وقتی با ارسلان به تهران اومدیم این خونه شاهد همه چیز بود.

آهی میکشم و نگاهمو توی خونه ای که تمیزه میدوزم.

انگار حالا که تهرانه به کسی سپرده تا اینجا رو تمیز نگه دارن.

چشم از وسایل میگیرم و همونطور که دارم به طرف اتاق خواب قدم برمیدارم، لباس هامو از تنم میکنم و با

باز کردن در اتاق خواب، خودمو روی تخت میندازم و توی خودم مچاله میشم.

مثل اولین باری که درست شکل آدم های شکست خورده روی این تخت مچاله شده بودم و به ترک دیوار نگاه میکردم، حالا هم اینطوریه.

من با حس خوب از اینجا رفتم و حالا بعد از گذشت چند ماه دوباره شکست خورده روی تخت افتادم، البته با یه تغیر خیلی خیلی بزرگ.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت160
لینک‌قسمت اول 👇

اون موقع تنها بودم اما الان به غیر از خودم یکی دیگه هم باهامه.

کسی که هیچ گناهی نداره و انگار از همین الان بدشانسی منو این طفل معصومم گرفته.

آهی میکشم و بیشتر توی خودم جمع میشم.

نمیدونم با این بچه ای که توی شکمم داره رشد میکنه چیکار کنم!

من و ارسلان انگار به ته خط رسیدیم ولی با حضور این بچه نمیدونم چه اتفاقاتی قراره بیفته!

با ضعفی که میکنم با قیافه درهم دستمو روی معده دردناکم میذارم.

نمیدونم چیزی اینجا برای خوردن پیدا میشه یا نه!؟

ولی امیدوارم با صحنخ ای که برای اولین بار پامو اینجا گذاشتم، مواجه نشم.

دستمو روی تخت میذارم و به سختی بلند میشم.
همونطور که دستم روی معدمه، از اتاق خارج میشم.

در یخچالو باز میکنم و برخلاف انتظارم حتی یک لیوان آب هم توی یخچال نیست.

پلک هامو محکم روی هم فشار میدم و نفس حرصی ای میکشم.

اگر قراره که از این به بعد اینجا باشم نمیتونم از گرسنگی بمیرم، باید یه کاری بکنم.

هوفی میکشم و بعد از بستن در یخچال، از آشپزخونه بیرون میرم.

با پوشیدن لباسهایی که هرکدوم توی یک گوشه از خونه پخش شدن، به طرف کیفم میرم و بعد از این که مطمئن میشم پول توش وجود داره، شالو روی سرم درست میکنم و بعد از برداشتن کلید درو باز میکنم.

اما با دیدن چیزی که جلوی دره سردردم بیشتر میشه و اخمهام کم کم توی هم فرو میره.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت161
لینک قسمت اول 👇

کاغذی که روی پلاستیک وسایل هستو برمیدارم و بعد از باز کردنش، شروع به خوندن میکنم.

" میدونم عصبانی ای، دلخوری و شاید ازم نفرت داری ولی توضیح میدم یعنی، باید بهت توضیح بدم. چند روز تورد تنها میذارم ولی دورادور حواسم بهت هست! مراقب خودت و کوچولومون باش"

هـــه..... پس خبر داره!

خبر داره و اینجور خونسرد بود و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

پوفی میکشم و بعد از برداشتن وسایلی که خریده بود، درو با پام میبندم و وارد آشپزخونه میشم.

وسایل توی دستمو روی میز غذاخوری میذارم و بعد از درآوردن لباسهام به سراغشون میرم.

بعد از حدود یک ربع کارام تموم میشه و بعد از برداشتن شامپو از آشپزخونه خارج میشم.

یادمه وقتی که خواستیم از این خونه بریم لباس ها و وسایلی که برای اولین بار پامو توی این خونه گذاشتم، توی کمد قرار دادم و با خودم به خونه جدید نبردم.

وارد اتاق شدم و بعد از باز کردن در کمد نگاهم به لباسها و حوله توش میفته که هنوز سر جاشونن.

نفس عمیقی میکشم و بعد از این که برای خودم لباس حاضر میکنم به طرف حمام میرم.

بدنم بوی بیمارستانو میده و همین هم بدجور حالمو بد میکنه.

یه دوش ده دقیقه ای میگیرم و بعد پوشیدن لباس هام، همونطور که دارم به طرف آشپزخونه میرم تا یه چیزی برای خودم درست کنم حوله کوچیکی رو دور موهای خیسم میپیچم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت162
لینک قسمت اول👇

وقتی بوی پیاز داغ توی مشامم میپیچه غلیان محتویات معدمو حس میکنم.

دستمو روی دهنم میذارمو سریع خودمو توی دستشویی میندازم.

نمیدونم چقدر عق میزنم ولی پاهام بی حس شده و اشک از گوشه چشمم روی گونم میریزه.

آبی به دست و صورتم میزنم و از دستشویی بیرون میرم.

روسری ای که روی مبله رو برمیدارم و باهاش جلوی بینی و دهنمو میپوشونم.

با صورتی جمع شده زیر پیازداغو خاموش میکنم و تمام پنجره های خونه رو باز میذارم تا هواش عوض بشه.

چند روزه که درست و حسابی غذا نخوردم و میلم به چیزی نمیکشه.

نمیدونم این وضعیت تا کی ادامه داره ولی بدجور کلافم و نمیدونم باید چیکار کنم.

تکیمو به دیوار میدم و همونجا کنار پنجره میشینم.

آهی میکشم و خیره به دیوار رو به روم، فکر میکنم که این وضعیت مضحک زندگی من دقیقا تا کی ادامه داره؟!

صدای پیامکی که به موبایلم میاد به گوشم میرسه و میدونم کسی به غیر از ارسلان نیست.

طبق این چند روز پیامش بی جواب میمونه و نمیخوام فعلا باهاش حرف بزنم.

یاد اون کاغذی میوفتم که بهم داده بود، میگه باید توضیح بدم!

مگه خیانت کردن توضیح داره؟

پلک هامو روی هم میذارم و هوای تازه ای که از پنجره وارد میشه رو به ریه هام میکشم.

سعی میکنم فکر ارسلانو از ذهنم بیرون کنم و..... موفق هم میشم.

نمیدونم چند دقیقست که کنار پنجرم ولی کم کم دارم آروم میشم و این آرامشو دوست دارم.

نفس عمیقی میکشم و زانوهانو توی بغلم جمع میکنم.

سرمو روی پاهام میذارم و به این فکر میکنم خوابیدن توی این حالتی که آرامش دارم چطور میتونه باشه!؟

قطعا خیلی مزه میده. لبخند کمرنگی زدم چشمهام کم کم گرم شد و به خواب فرو رفتم.

★ارســـــــلان ★

چشمهای منتظرم به موبایل روی میز دوخته شده و نمیدونم چه امیدی دارم که این بار جوابمو بده؛ حتی اگر فقط یه سلام خشک و خالی باشه!

آهی میکشم و پلکهامو محکم روی هم فشار میدم.

دقیقا یک هفته شده که رفته به اون خونه و بپایی که براش گذاشتم میگه که هرروز ده دقیقه از خونه بیرون میاد و بعد از کمی پیاده روی دوباره به اونجا برمیگرده.

با این حرفهاش مطمئنم که حالش خوبه و کسی مزاحمش نمیشه و فقط جواب ندادن پیام من به این معنیه که هنوز میلی به حرف زدن با من نداره.

بدون این که پلک هامو از هم فاصله بدم سرمو به صندلی پشت سرم تکیه میدم و به این فکر میکنم که چقدر نبودن ماهگل برام سخت و طاقت فرساست!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت163
لینک قسمت اول 👇

با صدای باز شدن در اخمهام توی هم فرو میره ولی تغییری توی حالتم ایجاد نمیکنم. صدای کفش های

پاشنه بلندش که به پارکتهای کف اتاق برخورد میکنه بدتر روی اعصاب نداشتم خط میندازه!
–ارسلان!..... خوابی؟
صدای نازکش حالمو بهم میزنه و بوی عطرش منو یاد حرف ماهگل میندازه. "شوهری که وقتی میاد خونه بوی عطر اون دخترو میده" و کاش یه کاری میکردم تا بوی این عطر و صحنه ای که از من خیانتکار به اعتمادشو توی ذهنش داشت، پاک میکردم، اونوقت خیلی چیزها تغییر میکرد. الان به جای این که اینجا باشم، خونه کنار ماهگل و فنچ کوچولویی بودم که تا چند ماه دیگه به دنیا میومد. توی دلم پوزخندی میزنم و کاش میتونستم از اینجا بیرون برم و آدمهای این خونه رو پشت سرم بذارم و برگردم پیش ماهگلم. ولی..... ولی نمیشه و من مجبورم به این اجبار!
به حلقه شدن دستی به دور گردنم و پیچیده شدن بوی اون عطری که ماهگل ازش نفرت داره، لای پلکهامو به آرومی باز میکنم و به پریسایی نگاه میکنم که توی بغلم لم داده و با لبخند دندون نمایی بهم نگاه میکنه. دلم میخواد پرتش کنم اونور و داد بزنم که این آغوش مال

یکی دیگست جای تو اینجا نیست، ولی نمیتونم و همین نتونستن داره منو میکشه. داغی نفسهاشو روی لاله گوشم حس میکنم و دستهام از حرص مشت میشه.
نفس عمیقی میکشم و به سختی دستمو به دور کمرش حلقه میکنم. کمی اونو از خودم فاصله میدم و بهش خیره میشم.
–کاری داشتی که اومدی اینجا؟
بین ابروهای نازکش خطی میوفته.
–نه.... مگه باید حتما کاری داشته باشم که بیام دیدن نامزدم؟
نفس تو سینم حبس میشه و با ناباوری به پریسایی نگاه میکنم که حالا لبخند عمیقی روی صورتش داره و با شوق بهم نگاه میکنه.
–نـ..... نامزد!؟
دستهاشو بهم میکوبه و بعد از این که از روی پاهام بلند میشه با خوشحالی که تنها حال منو بدتر از قبل میکنه، چرخی دور خودش میزنه.
–آره عشقم، نامزد!.... آخر هفته پدرم یه جشن بزرگ ترتیب داده تا اونجا نامزدی من و تو رو اعلان کنن.

واای ارسلان نمیدونی چقدر خوشحالم! احساس میکنم رو ابرهام.
یه دفعه به طرفم برمیگرده و با چشمهای ریز شدش بهم نگاه میکنه.
-تو هم خوشحالی..... مگه نه!؟

لبخند مصنوعی ای میزنم و از روی صندلی بلند میشم. به طرفش میرم و صورتشو با دستهام قاب میگیرم.

-مگه میشه خوشحال نباشم!؟.... تو تنها آرزوی منی!

سریع توی آغوشم میکشمش و سرشو به سینم تکیه میدم تا از چهرم نخونه چقدر نسبت به خودش و پدرش نفرت و انزجار دارم و از خودم حالم بهم میخوره.

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت164

دستشو دور کمرم حلقه میکنه و خودشو بیشتر بهم فشار میده. نفسمو حبس میکنم تا بوی عطرش توی مشامم نپیچه.

چشمامو باز نگه میدارم تا مبادا با بستنشون چهره ماهگل پشت پلکهام ظاهر بشه؛ ولی صدایی که توی مغزم میپیچه و مدام تکرار میشه رو چیکار کنم؟.... بغض به گلوم چنگ میزنه و حلقه بازوهام به دور پریسا تنگتر میشه.

نمیدونم چقدر میگذره که توی اون حالتیم و به سختی خودمو کنترل میکنم تا بلایی به سر خودم و این دختر نیارم، ولی پاهام درد گرفته و دیگه سنگینی این عذاب وجدان روی دوشمو نمیتونه تحمل کنه. به آرومی پریسارو از خودم دور میکنم و خیره به چهرش، به آرومی لب میزنم:

–حالا دیگه برگرد خونه و استراحت کن تا من بیام، باشه!؟

سری تکون میده و تا میخوام به خودم بیام، روی پنجه پا بلند میشه و بوسه ای روی ته ریشم میکاره.

–پس من توی خونه منتظرتم آقایی، بای بای!

لبخند مزخرفی روی صورتم میشونم، دستشو برام تکون میده و بعد از درست کردن سر و وضعش از اتاق بیرون میره.

با بسته شدن در، تمام قوام تحلیل میره و با زانو روی زمین میوفتم. از خشم و غم ضربان قلبم کند میشه و احساس میکنم نفسم به سختی از سینم خارج میشه.

فشاری که روی کتف و دوشمه به قلبم فشار میاره و انگار دارم جون میدم. قطره اشکی روی گونم میریزه و راهو برای اشکهای بعدی باز میکنه.

کی گفته مردها گریه نمیکنن!؟.... مگه ما مردا دل نداریم؟

تا آخر عمر که نمیشه فقط بریزیم توی خودمون و آخرش از فشار غم و ناراحتی بلایی به سرمون بیاد! بلاخره یه روزی یه جایی این آتشفشان خفته فوران میکنه و اونموقع چیزی جلودارش نیست!

دستمو روی قلبم مشت میکنم و هرلحظه که بیشتر میگذره نفس کشیدن برام سختتر میشه و ضربان قلبم آروم و آرومتر میتپه.

درحالیکه اشک، مثل یک پرده روی چشمهامو گرفته به سختی خودمو به سمت موبایلم که روی میزه میکشونم.

دستمو روی لبه میز میذارم و خودمو کمی به سمت بالا میکشم. بعد از کمی حرکت دادن دستم روی میز موبایلو به طرف خودم میکشم و لبخندی همراه با بغض روی صورتم میشینه.

با آخرین انرژی ای که توی تنم باقی مونده، با پشت دستم پرده روی چشمهامو کنار میزنم و با سرانگشتهای لرزون و یخ زدم شماره ماهگلو میگیرم.

با هربوقی که توی گوشم میپیچید نفس کشیدن برام سخت و سخت تر میشه. فقط امیدوارم این لحظاتی که دارم از غم و عذاب وجدان جون میدم، بتونم یک بار دیگه صدای ناز و دلنشینشو بشنوم؛ حتی اگر سرد باشه..... حتی اگر پر از نفرت باشه!

با وصل شدن تماس لبخند بیجونی میزنم و با همون صدایی که دیگه رمقی توش باقی نمونده اسمشو صدا میکنم.

–مـ..... ماهگل!

جوابی نمیشنوم و با تار شدن چشمهام، میفهمم که جونم از تنم داره خارج میشه!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت165
لینک قسمت اول 👇

–مـ.... منو ببخش.... من..... من نمیخواستم... که اینطور.... بشه....
میخوام بگم دوستت دارم و در طول زندگیم قلبم فقط برای اون میتپیده، ولی نفسم یاریم نمیکنه و با سیاه شدن جلوی چشمم، موبایل از توی دست های بی جونم روی زمین میفته.

از پهلو روی زمین سقوط می‌کنم و خیره به موبایلی که حالا جلوی چشمم تاره و صدای ماهگل که با نگرانی داره اسممو میگه، کم کم سیاهی بهم مغلوب میشه و پلک هام به آرومی روی هم میفته!

★★★

با سنگینی چیزی روی صورتم و پچ پچ های آرومی بالای سرم چشم باز میکنم و خیره به دختر مو بلوندی

میشم که همراه با یه مرد سن بالا، بالای سر من وایسادن و دارن آروم حرف میزنن.

بعد از چند دقیقه دقت روی صورتشون، با پلک های نیمه بازم، سخت نیست شناختن این دو نفر!

علاقه ای به دیدن قیافه های نحسشون ندارم و کاش از اتاق برن بیرون.

دیدنشون فقط یادآوری میکنه که من چقدر پست و عوضیم!

پلک های نیمه بازمو دوباره میبندم و به لحظه ای فکر میکنم که ماهگل داشت اسممو با نگرانی صدا میزد و من جونمو میدادم تا یک بار دیگه اون صدای دلنشینو بشنوم.

-پاپا!.... پس چرا بهوش نمیاد!؟....
دکترش که گفت خطر رفع شده و زود چشم هاشو باز میکنه!؟

تو دلم پوزخندی میزنم و با خودم میگم"کجای کاری؟ من بهوش اومدم ولی نه دوست دارم ریختتو ببینم و نه صداتو بشنوم!"

–نگران نباش دخترم، احتمالا تا چند ساعت دیگه چشم هاشو باز میکنه! فعلا بیا بریم یه چیزی بخور رنگ به روت نمونده توی این چند روز.

چند روز!!.... مگه چه اتفاقی افتاده که من چند روز روی تخت بیمارستان باشم؟

فقط.... فقط انگار من رو به موت بودم و قلبم داشت از کار میفتاد.

با شنیدن صدای بسته شدن در، چشمامو باز میکنم و به سقف اتاق خیره میشم.

فکرم سمت ماهگل میره و نمیدونم الان با یه بچه توی شکمش توی چه حالیه.

نمیدونم چند دقیقست که به سقف خیره شدم و فکرم دور ماهگل و وضعیتش میچرخه، ولی با باز شدن یهویی در سریع پلک هامو میبندم؛ دوست ندارم که فعلا بفهمن به هوش اومدم.

صدای قدم های محکم یک نفر به گوشم میرسه و اون فرد لحظه به لحظه به من و تختی که روش خوابیدم نزدیکتر میشه.

–میدونم بیداری..... وقت تنگه.... باید بیدار شی!

با شنیدن صدای آشنایی، سریع پلک‌هامو از هم فاصله میدم و با حیرت نگاهش میکنم.

این.... این اینجا چیکار میکنه؟

انگار از تو ذهنم سوالمو خونده بود که لبخندی میزنه و کمی روم خم میشه.

ـفکر کنم توی بد دردسری افتادی..... سر و سرت با محتشم و دخترش چیه؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت166

اخم هامو توی هم فرو میبرم و بدون توجه به ضعف بدنیم دستمو بالا میارم و بعد از برداشتن اون ماسک اکسیژن از روی صورتم با اخم به پسری نگاه میکنم که نمیدونم سر چی انقدر از من طلبکاره!

ـفکر نمیکنم به تو غریبه ربطی داشته باشـ...

ـدِ لعنتی من غریبه نیستـــــم..... نه برای تو!

با حرص نگاهش میکنم و..... نمیفهممش!

با کلافگی دستشو توی موهاش میبره و چشمهایی که از نگرانی پر شده رو بهم میدوزه.

–وقت ندارم برات توضیح بدم و یه راست میرم سر اصل مطلب.... محتشم و دار و دستش آدمای خوبی نیستن یعنی اصلا آدم نیستن.... پس هرچه زودتر تا غرق نشدی خودتو بکش کنار!

پوزخندی رو به صورت نگرانش میزنم و نگاهمو ازش میگیرم

.

–کجای کاری بابا.... من خیلی وقته غرق شدم!

با اتمام حرفم احساس میکنم برای چند لحظه حتی نفس هم نمیکشه. یه پرستار برای چی باید نگران غرق شدن من باشه!؟ مگه اون کیه؟ هیچکس.... اون هیچکس نیست!

–تـ... تو چی گفتی؟ داری با من شوخی میکنی نه؟

چشمهامو توی حدقه میچرخونم و خنثی بهش زل میزنم.

–اصلا تو کی ای که باید بهش جواب پس بدم؟ همین الان برو بیرون!

–نمیرم..... تا تورو از دست اون دوتا پست فطرت نجات ندم هیچ جا نمیرم. الکی حرص نخور حالا حالاها نمیتونی از دست من خلاص بشی.

بعدش نیشخندی میزنه و بیشتر خودشو به طرفم میکشه. با عصبانیت میزنم تخت سینش و بر اثر ضربم چند قدم عقب میره.

–ببین فعلا از جلو چشمام گمشو تا نکشتمت.

تک خنده ای از لحن حرصیم روی صورتش میشینه و همونجور که داره عقب عقب میره دستسو چاپلوسانه روی سینش میذاره.

–من چاکر شما هم هستم گمم میشم، تو حرص نخور دوباره سکته میکنی!

به در که میرسه سریع بازش میکنه و از اتاق خارج میشه. اما من هنوز توی بهت حرفشم؛ سکته!؟ اونم من؟؟ هه چقدر مسخره. من برای چی باید سکته کنم؟ البته..... با چیزی که یادم میاد بعید نیست که این اتفاق افتاده باشه.

سرمو روی بالشت میذارم و دوباره ماسک اکسیژنو روی دهنم قرار میدم. به سقف خیره میشم و فکرم میره پیش روستا و خانواده ای که منو طرد کردن.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت167
لینک قسمت اول 👇

دروغه اگر بگم دلم براشون تنگ نشده!

درسته که اون روستای دورافتاده چندان امکانات رفاهی خوبی نداشت اما حداقل اونجا خوشی و

آرامشی که داشتمو با اومدنم به شهر هیچوقت تجربه نکردم.

از وقتی که پام به اینجا باز شد بدبیاری پشت بدبیاری برام رخ داد و در آخر فاجعه ای که توی زندگیم پیش اومد، باز شدن پام به اون مهمونی لعنتی بود.

پلک هامو آروم روی هم میذارم میذارم و برمیگردم به چند ماه قبل که با دعوت یکی از دوستام برای تولد خواهرش، پای پریسا و محتشم به زندگیم باز شد!

" کرایه تاکسیو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم.

خیره به ویلای رو به روم کت توی تنمو درست میکنم و بعد از این که دستی به موهام میکشم جلو میرم و زنگ آیفونو میزنم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز میشه بدون این که کسی بپرسه کیه.

نفسمو با استرس از ریم خارج میکنم و با هول دادن در، پا به اون ویلا میذارم.

مسافت حیاط و خونه رو طی میکنم و تا میخوام درو باز کنم، کسی اونو به طرف جلو میکشه و نگاهم به چهره خندون بابک میفته.

لبخندی میزنم و بعد از خوش و بش کردن منو به داخل اون ویلا هدایت میکنه.

صدای آهنگ داره خونه رو میلرزونه و جمعیت زیادی از دختر و پسر با لباس های نچندان مناسب اون وسط درحال خودنمایین!

با صدای بابک نگاهمو از اون جمعیت میگیرم و حواسمو جمعش میکنم. با هم به طرف خواهرش که درحال بگو و بخند با چندتا پسر و دختر هست میریم و بعد از تبریک تولدش، کادوش رو میدم و بابک و خواهرشو تنها میذارم.

گوشه ای از سالن میشینم و همونطور که به رو به رو خیرم توی فکر جیب تقریبا خالیم میرم و یه چیزی، بد روی دلم سنگینی میکنه!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت168

سرمو تکون میدم و سعی میکنم حداقل برای چند ساعت خوش باشم و از فکر به بدبختیام بیرون بیام!

با سنگینی نگاهی، چشم از رو به رو میگیرم به اطراف نگاه میکنم.

اما هرچقدر که با چشم هام میگردم نمیتونم سنگینی اون نگاهو پیدا کنم.

شونمو با بی تفاوتی بالا میندازم و خدمتکاری سینی به دست به سمتم میاد.

رو به روم وایمیسته و محتوای اون سینی رو به طرفم میگیره. یکی از مشروب های سرخ رنگو برمیدارم و اون ازم دور میشه.

جرعه ای مینوشم و چشم هام بین رقصنده ها در گردشه!

یه ضرب محتوای جامو دادم بالا و سوزش گلوم حس خوبی رو بهم میده!

من معمولا زود مست نمیشم ولی این خماری چشم هام و گرمی و داغ بودن بدنم چیز دیگه ای رو نشون میده.

نیشخندی میزنم و همونطور که قدم های نامنظم برمیدارم به سمت دختر مو بلوندی میرم که پشت به من داره باسن برجستشو تکون میده.

اوفی زیر لب میگم و خودمو بهش نزدیک میکنم.

ذهنم از همه چیز خالیه و این برای من یه چیزی فراتر از خوبِ. درست پشت سرش وایمیستم و دستمو روی باسن خوش فرمش میذارم.

با حس لمس دستم به سمتم برمیگرده و لب های درشت و سرخش بیشتر توی چشممه.

با لوندی لبخندی میزنه و خودشو بهم میچسبونه.

دستش که دور گردنم حلقه میشه دمای بدنمو بیشتر از قبل بالا میبره.

–چقدر خوشگلی تو!

سرشو جلو میاره و لب هاش به گوشم برخورد میکنه.

–خوشگلم نه!؟..... دوست داری با این خوشگله بیشتر آشنا بشی؟

لب هام به خنده باز میشه و دستمو روی قوس کمرش میذارم.

_مایه افتخارمه لیدی جذاب!"

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت169
لینک قسمت اول👇

با صدای باز شدن در، از فکر اون شب نحس و لعنتی بیرون میام و به کسی که وارد اتاق شده نگاه میکنم.

دیگه حتی برام اهمیت نداره که بفهمن من بیدارم یا هنوز بیهوش!

پریسا با دیدن چشم های بازم که بهش دوختم، با صورت بشاشی به سمتم میاد و بلافاصله خم میشه و بوسه ای روی پیشونیم میزنه.

–وای ارسلان خداروشکر که به هوش اومدی.
الان.... الان میرم دکترو خبر میکنم، چشم هاتو نبندیا!

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه هولزده از اتاق خارج میشه و چند دقیقه بعد همراه لا یه دکتر و دوتا پرستار بالای سر من میاد.

دکتر شروع میکنه به معاینه کردنم و بعد از چتد دقیقه که سوال میپرسه و جوابشو با آره یا نه میدم، از اتاق خارج میشه.

من میمونم و پریسایی که گوشه ای از تخت نشسته و با دستهاش، دستمو گرفته.

–چرا.... چرا به وقتی تو اتاق بودیم بهم نگفتی که حالت بده؟

با شنیدن صدای بغض آلودش، نگاهمو از دستهامون میگیرم و به چشمهای پر شده از اشکش میدوزم.

–نمیخواستم..... نمیخواستم نگران بشی عزیزم.

دروغ اگر شاخ و دم داشت من تا حالا حتما درآورده بودم.

–نمیدونی وقتی گفتن بعد از رفتن من حالت بد شده، چقدر بهم ریختم. ارسلان!.... من و تو دیگه برای همیم، تو دردتو به من نگی پس.... پس به کی میخوای بگی؟

تو دلم پوزخندی میزنم و با خودم میگم که اگر تهدید پدرت نبود، نه من الان اینجا بودم و نه تو دستهامو نگرفته بودی. اما به جای همه این حرفهه فقط توی سکوت بهش نگاه میکنم.

بعد از ،چند روز بستری بودن، بلاخره امروز دکتر مرخصم کرد.

خوشبختانه پریسا و محتشم نیستن و من قراره با راننده ای که برام فرستادن برگردم.

آخرین دکمه پیرهنمو میبندم و بعد از این که مطمئن میشم سر و وضعم مرتبه به طرف در اتاق میرم و چند قدم مونده بهش برسم، یکی خودشو توی اتاق میندازه و درو با شدت میبنده.

نفس عمیقی میکشه و همین که به طرفم برمیگرده اخمهام توی هم فرو میره.

–بازم که تویی!..... میشه دست از سر من برداری؟

–هیس بابا.... چته؟ دعوا که نداریم با هم.

فاصله بینمونو از بین میبره و دقیقا رو به روم وایمیسته.

–من نیومدم اینجا برای دعوا!..... من اینجام تا کمکت کنم و نذارم محتشم به چیزی که میخواد برسه.

با چشمهای ریز شدم نگاهی به سر تا پاش میکنم.

–ربط تـــو! به محتشم چیه؟ فکر نمیکنم تا حالا دیده باشمت.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت170

پوزخندی میزنه و دستهاشو داخل جیب شلوارش فرو میکنه.

–فعلا نمیتونم راجع بهش حرف بزنم، ولی اینو مطمئن باش از اعتماد کردن به من پشیمون نمیشی.

–و من رو چه حسابی باید بهت اعتماد کنم؟ شاید اصلا از آدمای خود محتشم باشی.

پوزخندش غلیظ تر میشه و با دستش خاک های فرضی روی شونمو پاک میکنه. با این حرکتش

اخمهام بیشتر توی هم فرو میره و بدجور دوست دارم یه مشت، مهمون اون فکش کنم.

–من از آدمای محتشم نیستم و اگر بودم قطعا تا الان یه بلایی سر خودم میاوردم. ولی برای اعتمادت میگم، که همونجور که تورو توی دام انداختن به سر برادر منم همچین بلایی آوردن و تو بـــــی نهایت بهش شبیهی.

–منظورت چیه؟

بدون این که جوابی بهم بده تنها یه کاغذ توی جیبم میذاره و از اتاق بیرون میره. نگاهم بین در بسته شده و کاغذ توی جیبم درگردشه و در آخر با صدای تقه ای که به در میخوره به خودم میام و کاغذو کامل توی جیبم میذارم.

نفس عمیقی میکشم و بعد از این که مطمئن میشم اثری از اون بهت چند دقیقه پیش روی صورتم نیست، از اتاق بیرون میرم.

راننده در عقبو برام باز میکنه و بعد از نشستنم چند لحظه بعد پشت رُل میشینه و به مقصدی که از همین الان هم مشخصه میرونه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و از پنجره ماشین به بیرون نگاه میکنم.

نمیدونم این بازی لعنتی تا کی ادامه داره ولی من از همین الان دارم همه چیزمو میبازم.

غرورم، عزت نفسم و از همه مهمتر عشقی که به سادگی به دستش نیاوردم.

با یادآوری ماهگل، نگرانی تمام وجودمو میگیره و کاش میتونستم یه خبری ازش بگیرم.

پلک هامو روی هم فشار میدم و تا رسیدن به عمارت محتشم، تمام ذهنم از نگرانی برای ماهگل و.....
بچمون میگذره!

با ایستادن ماشین پلک هامو از هم فاصله میدم و بدون این که منتظر اون راننده باشم، درو باز میکنم و پیاده میشم.

هنوز چند قدم جلو نرفتم که جسمی خودشو توی بغلم میندازه و دستهاش دور گردنم حلقه میشه.

فهمیدن این که کیه اصلا سخت نیست. جلوی مشت شدن انگشتهامو میگیرم و به سختی دستمو دور تنش حلقه میکنم. بوسه ای روی گونم میزنه و کمی ازم فاصله میگیره.

–خوش اومدی عشقم..... به خدمتکار گفتم تا برای ناهار اون غذایی که دوست داریو درست کنه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت171

لبخندی میزنم و همونطور که دستمو دور شونش حلقه میکنم به طرف عمارت قدم برمیداریم.

–کار خوبی کردی عزیزم.

از پله ها بالا میریم و پریسارو همراه با خودم به طرف اتاق میکشم ولی با حرفی که میزنه چند لحظه مکث میکنم و نگاهمو روی صورت پریسا میچرخونم.

–پاپا گفت هروقت که اومدی مستقیم بری پیشش، انگار کارت داره!

سرمو تکون میدم و پریسا از آغوشم بیرون میاد. همونطور که داره عقب عقب راه میره لبخندی بهم میزنه و با دستش به اتاق پدرش اشاره میکنه:

–تا تو و پاپا کارتون تموم بشه من میرم تو اتاقمون و منتظرت میمونم.

وارد اتاقمون میشه و صدای بسته شدن در، توی راهرو خلوت میپیچه.

به سمت اتاق محتشم میرم و چند تقه به در میزنم.

صدای پر صلابتش توی گوشم میپیچه و بدون تردید دستگیره رو پایین میکشم و وارد اتاق میشم.

محتشم مثل همیشه، پرغرور پشت میز بزرگش نشسته و با چشم های ریزش بهم زل زده.

سعی میکنم قدمهامو محکم بردارم و از خودم ضعفی نشون ندم. درو پشت سرم میبندم و روی کاناپه رو به روی میزش میشینم و بهش خیره میشم.

-با من کار داشتید؟

نفس عمیقی میکشه و همونطور که دست راستش روی میزه، به صندایش تکیه میده و با چشمهای پر غرورش بهم نگاه میکنه.

–کیانی دنبالته.... حتی تا خونت رفتن.

پوزخندی میزنه و کمی خودشو جلو میکشه و ادامه می ده:

- خبر داری که چه بلایی میخواست سر زنت بیاد، نه؟

از خشم دستمو مشت میکنم و اخم غلیظی روی پیشونیم شکل میگیره. محتشم بدون توجه به حال خراب من، ادامه میده:

–من نامزدی تو و پریسارو یک هفته عقب میندازم و کاری که تو باید بکنی اینه که زنتو از زندگیت بندازی بیرون، اگر این کارو نکنی مجبور میشم کاری که اصلا دوست ندارمو سر یه زن حامله بیارم. حالا هم میتونی بری!

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت172
لینک‌قسمت اول👇

احساس میکنم اگر یک دقیقه دیگه توی این اتاق لعنتی بمونم معلوم نیست که قاتل نشم پس با همون عصبانیت از روی کاناپه بلند میشم و سریع از اون اتاق نفرین شده بیرون میام.

با بسته شدن در، ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم میریزه.

با پشت دستم سریع پاکش میکنم و نگاهمو به در بسته اتاق من و پریسا میدم. این وضع کوفتی همینطور نمیمونه!

بدون این که منتظر بودن پریسا برام اهمیت داشته باشه از پله ها پایین میام و از ویلا بیرون میزنم.

شاید کمی قدم زدن تو این محوطه پر از بادیگارد و جمع و جور کردن افکارم بتونه از خشمم کم کنه!

وقتی به خودم میام که کنار استخر وایسادم و به آب داخلش خیرم! باید یه کاری بکنم، این زندگی ای نبود که من میخواستم بسازمش.

با یادآوری اون پرستاری که توی بیمارستان پیشم بود و مدام از نجات دادنم از دست محتشم میگفت، یاد اون کاغذی میفتم که لحظه آخر توی جیبم گذاشتش و رفت.

نامحسوس نگاهی به اطراف میندازم و وقتی مطمئن میشم که کسی نیست دستمو داخل جیبم فرو میکنم و اون کاغذو بیرون میارم.

" امروز ساعت ۷بیا به این آدرس"

نگاهی به آدرس میندازم و با دیدن اسم کافی شاپ، انگار اونقدرام دور نیست! فقط تنها مشکلی که این

وسط وجود داره اینه که من دقیقا باید به چه دلیلی بیرون بزنم!؟

_آقا!

با شنیدن صدای زنی درست پشت سرم، آروم کاغذو توی مشتم مچاله میکنم و به محظ برگشتنم به سمتش، دستامو پشت کمرم به هم قفل میکنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت173
لینک قسمت اول 👇

_چیزی شده؟

_خیر، ناهار آمادست. خانوم و آقا منتظر شمان.

_بسیار خب، تو برو منم میام.

سری تکون میده و ازم دور میشه. سریع اون کاغذو توی جیبم میذارم و بعد از این که دستی به صورت مشوشم میکشم به سمت عمارت میرم.

چند لحظه بعد، من کنار محتشم و روبه روی پریسا نشستم و به سختی غذای سنگ شده توی گلومو قورت میدم و لبخندهای مصنوعی ایه که من تحویل پریسا میدم.

غذا توی سکوت خورده میشه و بعد از اون هم هرکی میره پی کار خودش!

محتشم توی اتاقش و پریسا هم به خرید کردن.

اما من امروز هرطور که شده باید از این عمارت لعنتی بیرون برم و هنوز هیچ فکری در این باره ندارم.

مستقیم به سمت اتاق میرم و بعد از بستن در، لبه تخت میشینم . خم می شم و سر دردناکم و توی دستم میگیرم.

باید یه فکری بکنم، اگر همینطوری بیرون برم بدون هیچ دلیلی قطعا بهم شک میکنه و من اینو اصلا نمیخوام.

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته، ولی هیچ فکری به ذهنم نرسیده و زمان داره از دستم میره.

اما با چیزی که به ذهنم میاد نور امیدی توی دلم روشن میشه، شاید..... شاید بتونم از این قضیه استفاده کنم!

بدون معطلی درو باز میکنم و بعد از چند قدم خودمو به اتاق محتشم میرسونم. چند تقه به در میزنم و وقتی صداش به گوشم میرسه دستگیره رو پایین میکشم و میرم داخل!

–میخواستم باهات حرف بزنم.

سری تکون میده و به کاناپه رو به روی میزش اشاره میکنه. با قدمهایی که سعی میکنم نلرزه پیش میرم و روی کاناپه میشینم.

–خب..... چی شده؟

–شما..... شما گفتید نامزدی من و پریسا رو یک هفته عقب میندازید تا من زنمو رها کنم من.... من اگر موافق باشید من این یک هفته رو پیش زنم باشم و اونو برای این جدایی اماده کنم و الان هم برم پیشش.

سکوتی بینمون شکل میگیره و زیر نگاه نافذ و چشمهای ریز شدش به سختی دارم طاقت میارم. بعد از چند دقیقه سکوتش و میشکنه و میگه:

–باشه..... برو. اما یادت نره که فقط یک هفته فرصت داری!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت174

پرخشم‌نگاهش میکنم نفرتم و توی قلبم خفه میکنم.

"چشم" پرحرصی زیر لب زمزمه میکنم و با گفتن "بااجازه" از اتاق بیرون می زنم.

به محض بیرون اومدن از اتاق، با پریسا رو به رو می شم.

-چیزی شده عزیزم؟

به چشم هاش نگاه می کنم. کوتاه و با نفرت!

-نه.

کنجکاوانه نگاهم می کنه.

-پاپا چی می گفت پس؟

دستامو و توجیبم فرو می برم و قدمی بهش نزدیک می شم.

-من باایشون کار داشتم!

دستشو دور بازوم حلقه می کنه و با لحن لوسی می گه:

-خب چیکار؟ به من نمی گی؟

تک خنده ای می کنم و روی نوک دماغش ضربه ارومی می زنم.

-همینطور مفت و مجانی که نمیشه!

چشم هاش و توی حدقه می چرخونه و با مکث روی نوک پاش بلند می شه و گوشه لبم و عمیق می بوسه.

نمیدونم به حس نفرتم بها بدم یا به هوسی که تو جونم جولون می ده.

انگشتام روی پهلوش می شینه و بافشار ملایمی از خودم جداش می کنم.

-قراره اینبار که رفتم و برگشتم برای همی شه بمونم پریسا!

-چی؟

به صورت گیج نگاه می کنم.

-قراره نامزدی مون و رسمی کنیم!

دست هاش و با خوشحالی به هم می کوبه و با شادی می گه:

-جدی می گی؟ پاپا گفت؟

باحس بدی چیزی شبیه "هوم " از گلوم خارج می کنم.

-وای عاشقتم!

سریع بوسه ای روی گونم می زنه و برای اینکه بیشتر معطلش نشم، با خنده از خودم دورش می کنم.

-عزیزم اگر می خوای زودتر به هم برسیم بذار زودتر برم اوامر باباتو اجرا کنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت175

پریسا سری تکون میده که لبخندی مصنوعی روی لبم می‌شونم و با نفرت درونم ازش فاصله می‌گیرم.

برای دیدن ماهگل لحظه شماری میکنم. دلم بیشتر از هرچیزی براش تنگ شده. قضیه‌ی محتشم بدجوری روی مخمه و آزارم میده.

کاش اون زندگی ساده رو هنوز هم داشتیم!

سعی کردم حالا که دارم به دیدن ماهگل میرم، به محتشم فکر نکنم. خیلی دلم می‌خواد همه‌چیز رو به ماهگل بگم.

نفسم رو به بیرون فوت میکنم و از اون عمارت کذایی و مسخره، که حالم ازش بهم می‌خوره، بیرون میام. با قدم‌های آروم به سمت سر خیابون میرم و دستم رو برای ماشینی تکون میدم.

آژانس زرد رنگی جلوی پام می‌ایسته و من سوارش میشم و آدرس خونه‌مون رو بهش میدم.

ماهگل

از اون روزی که ارسلان باهام تماس گرفته بود و بعد شنیدن صدای پر از غمش، و بعد قطع شدن یهویی تلفن، دیگه خبری ازش نشده بود. از اون روز من هم استرس خیلی زیادی دارم.

با اینکه به من خیانت کرده ولی من نگرانشم. دستم رو روی شکمم میذارم. سرنوشت این بچه چی می شد؟

توی این چند روز به خاطر نگرانی چیز زیادی نخورده بودم و الان بدجوری معدم میسوزه.

از روی مبل بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم. اگر به من بود که ترجیح میدادم از گرسنگی بمیرم، ولی...

تخم مرغی از یخچال درمیارم و بعد از برداشتن ماهیتابه، مشغول سرخ کردن میشم.

پنج دقیقه بعد ماهیتابه رو روی میز میذارم و مشغول خوردن تخم مرغ میشم که در با صدای تیکی باز میشه.

با ترس و تعجب به در نگاه می‌کنم. با دیدن ارسلان توی چهارچوب در، غذا توی گلوم گیر میکنه و انگار به سنگی تبدیل میشه که نمی‌تونم اون رو قورت بدم.

لیوان آب رو از روی میز برمی‌دارم و قلوپی ازش میخورم تا این لقمه‌ی لعنتی از گلوم پایین بره.

با دیدن ارسلان، تمام صحنه‌های خیانتش جلوی چشمم جون میگیره و دوباره اون حس تنفر به سراغم میاد.

از پشت میز بلند میشم و با صدایی که از ته چاه در میاد خطاب به ارسلان میگم:

_مگه نگفتم نمی‌خوام ببینمت؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

ارسلان کلافه دستی لای موهاش میکشه. ظاهرش اصلا شبیه ارسلان همیشگی نبود. چشم‌هاش به خون نشسته بود و موهاش بهم ریخته بود.

از طرفی هم با دیدنش خیالم راحت میشه. دیگه از اون استرسی که چند روز داشتم، خبری نیست. همین که می‌بینمش کافیه.

یک دستم رو پشت کمرم میذارم و به سمت مبل میرم و میشینم. ارسلان هم با سکوت من جرأت پیدا میکنه و بهم نزدیک میشه و روی مبل میشینه.

ارسلان رو خیلی دوست دارم. ولی نه ارسلانی که بهم خیانت کنه! من ارسلان چند ماه قبل رو بیشتر از ارسلان الان دوست دارم!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت176
لینک قسمت اول 👇

ارسلان نگاهی به سرتاپای من می‌ندازه. توی چشم‌هاش یه غمیِ که من این غم رو درک نمیکنم.

اصلا برای چی اومده اینجا؟ میخواد با دروغاش من رو خر کنه؟!

نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم و سعی میکنم به افکار آزار دهنده‌ی ذهنم فکر نکنم. با چهره‌ای منتظر به ارسلان نگاه می‌کنم. سکوت اتاق بدجور آزارم میده.

بالاخره ارسلان به حرف میاد و میگه:
_من بهت خیانت نکردم ماهگل! می‌دونم با چشم‌های خودت دیدی، ولی بدون فقط تو توی قلب من هستی. من تورو آسون بدست نیاوردم که آسون از دستت بدم! فقط بدون این همه مصیبت و بدبختی و این روزهای بد، یه روزی تموم میشه! اونوقت سه تایی تا آخر عمر خوشحال باهم زندگی می‌کنیم.

نمیدونم حرف‌های الان ارسلان رو باور کنم یا عکس ها و رفتارهایی که با اون دختره پریسا ازش دیدم رو باور کنم. واقعا بین دوراهی بزرگی گیر کردم و این دوراهی درحال نابود کردن منه!

عقلم میگه به این راحتی ها ارسلان رو باور نکن،
ولی دلم یه چیز دیگه میگه...
چجوری به ارسلان بگم که من این بچه رو نمی‌خوام؟
این بچه مایه عذاب منه. کاش پدرش خیانت کار نبود.

اگه ارسلان خیانت کار نبود، من هم مثل تموم زن‌های
دیگه خودم رو آرایش می‌کردم و به خودم می‌رسیدم،
اونوقت یه شام خوشمزه میپختم و خبر بچه دار
شدنمون رو به ارسلان میدادم؛ ولی حیف که حالا...

با صدایی که توش پر از بغض و ناراحتیه روبه
ارسلان میگم:
_من این بچه رو نمی‌خوام!

_یعنی چی که این بچه رو نمیخوای؟ منم پدر این بچه
هستم و حق دارم!

از لحن محکم ارسلان چشم‌هام رو می‌بندم و بعد باز میکنم که اینبار با صدای آرومتری میگه:
_ماهگلم بهم قول بده از این بچه به خوبی مراقبت میکنی. به خدا همه چیز رو برات تعریف میکنم. فقط بهم مهلت بده!

نفس عمیقی میکشم و برخلاف میلم سری تکون میدم. با اینکه این بچه رو نمی‌خواستم ولی مجبور به نگه داشتنش بودم. ارسلان راست میگه، اونم به عنوان پدر بچه حق داره.

فقط امیدوارم زودتر تکلیفم مشخص شه وگرنه مجبور میشم هم خودم، و هم این بچه رو از این زندگی نکبتی خلاص کنم.

ارسلان نگاهی به ساعتش میکنه و با دیدن ساعت باعجله از روی مبل بلند میشه. نگاهی بهش میکنم که به سمتم و پیشونیم رو عمیق میبوسه.

اب دهنم رو قورت میدم. هنوز هم بوی عطر مسخره‌ی اون دختره پریسا رو میده. پوزخندی میزنم و با طعنه میگم:
_هنوزم بوی عطر اون رو میدی. الان بیشتر از قبل ازت متنفرم.

چونم رو توی دستش میگیره که آخ ریزی از بین لب‌هام خارج میشه. از بین دندون های چفت شده‌اش میگه:
_حق نداری ازم متنفر باشی ماهگل فهمیدی؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت177

با پر رویی توی چشم‌های عصبانی و در عین حال پر از غمش زل میزنم و میگم:

_تو زندگیم رو نابود کردی. چطور توقع داری ازت متنفر نباشم؟ ذهنیت من رو که نمی‌تونی عوض کنی!

منتظر جواب از جانب ارسلان میشم که بدون زدن هیچ حرفی لب‌هاش رو روی لبم میذاره و عمیق میبوسه. اونقدر عمیق که انگار می‌خواست چند وقت نبودش رو جبران کنه.

سعی می‌کنم ازش فاصله بگیرم برای همین فشاری به سینه‌ی محکم و مردونه‌ش وارد میکنم؛ ولی دستش رو پشت گردنم میذاره و نمیذاره عقب برم. بوی عطر اون دختره پریسا بدجور اذیتم میکنه.

کاش بدون اینکه بهم خیانت کنه باهم زندگی می‌کردیم. مگه من چیم از پریسا کمتر بود؟ خوب معلومه. من یه دختر روستایی و آفتاب مهتاب ندیده بودم و پریسا... پریسای احمقِ اِفریته!

ارسلان نفس کم میاره و ازم جدا میشه. با انزجار به عقب هلش میدم و بدون فکر و با حرص میگم:

_الان هرکاری دوست داری بکن. چند وقت دیگه که طلاق گرفتیم اونوقت از شرت خلاص میشم!

لبخند تلخی میزنه و بهم نگاه می‌کنه. دستم رو به زور توی دستش میگیره و میگه:

_طلاقت نمیدم. ولی قول میدم همه چیز رو جبران کنم!

بهم مهلت حرف زدن نمیده و ازم فاصله میگیره و با قدم‌های آروم به سمت در میره. آخرین نگاهش رو به خونه و من میندازه و بعد از بیرون رفتن، در رو می‌بنده.

نفس حبس شدهم رو بیرون می‌فرستم و عصبی دستی روی صورت گُر گرفته‌م می‌کشم.

کی میشه از شر این بلاهای توی زندگیم خلاص شم؟ خیانت ارسلان کن بود، الانم این بچه اضافه شده.

*ارسلان *

با شنیدن کلمه‌ی طلاق از ماهگل قلبم بدجوری آتیش گرفت. همه چیز تقصیر اون حشمتی پس فطرته!

نه تقصیر اونم نیست. تقصیر خودمه که اونشب رفتم توی اون مهمونی خراب شده و خودم رو توی این لجن گیر انداختم.

اگر اونشب از روی هوس با اون دختره پریسا نمی‌خوابیدم، الان وضعم بهتر از این بود.

اصلا کاش این کار لعنتی رو قبول نمی‌کردم. درسته پول نداشتم، ولی حداقل ماهگل رو داشتم!

با صدای موتوری که از کنارم رد میشه به خودم میام و دست از افکار برمی‌دارم. نگاهی به ساعتم مي‌ندازم. راس شش رو نشون میده.

دستم رو برای آژانسی تکون می‌دم و بعد از سوار شدن، آدرس کافی‌شاپ رو به راننده میگم. خیلی دلم

می‌خواد بدونم اون مرد کیه که توی بیمارستان من باید ببینمش. اصلا چرا ادعای کمک کردن میکنه؟ نکنه حشمتی می‌خواد من رو امتحان کنه؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت178
لینک قسمت اول👇

نفسم رو به بیرون فوت میکنم و سعی میکنم ذهن شلوغم رو کمی سروسامون بدم. با رسیدن به جلوی کافی شاپ کرایه رو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم.

نگاهی به فضای روبه روم میندازم. جای تقریبا شیکیه. به سمت در کافی شاپ میرم و واردش میشم.

با چشم دنبال اون شخصی که توی بیمارستان دیده بودم می‌گردم، که میبینم ته سالن نشسته و فنجونی جلوشه.

به سمتش حرکت میکنم و روی صندلی میشینم. با دیدنم نگاهش رو از فنجون می‌گیره و به من چشم می‌دوزه. دست‌هام رو توی هم گره میزنم میزنم و میگم:

_خب کارت رو بگو. برای چی گفتی بیام اینجا؟ نکنه از آدم‌های محتشمی؟ هه! باز محتشم چه نقشه‌ای برام کشیده خدا میدونه!

_اجازه بده حرف بزنم. چرا برای خودت می‌بُری و میدوزی؟

_بفرما بگو.

پاهام رو روی هم مي‌ندازم و منتظر بهش نگاه می‌کنم. چند ثانیه توی سکوت می‌گذره که کلافه میشم و تا می‌خوام حرف بزنم، میگه:

_یادته بهت گفتم تو خیلی شبیه برادر منی؟ از همه لحاظ شبیه اونی. حتی از نظر بلایی که محتشم سرش آورده.

ابرویی بالا مي‌ندازم و میگم:

_خب؟!

_قبل از اینکه تو وارد بازی محتشم بشی، برادر من براش کار می‌کرد. برادر من نامز پریسا بود و محتشم هم داشت برادر منو توی کارای کثیف خودش غرق می‌کرد و برادرم رو تهدید کرده بود اگه با پریسا ازدواج نکنی تو رو لو میدم و میکشم!

با تعجب نگاهش می‌کنم. اصلا مگه ممکنه دقیقا بلایی که سر من میاد سر برادر این مردی که حتی نمی‌شناسم اومده باشه؟

محتشم چقدر پست و کثیفه؟

نفسم رو با حرص بیرون می‌فرستم. اگه می‌تونستم تاحالا صدبار محتشم رو کشته بودم!

_من می‌خوام بهت کمک کنم چون نمی‌خوام تو هم مثل برادر من کشته شی. برادر من می‌خواست با مدرک محتشم رو لو بده ولی... ولی محتشم کشتش!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت179

سرم رو بین دستام می‌گیرم و توی فکر فرو میرم. کاش هیچ‌وقت پیشنهاد محتشم رو قبول نمی‌کردم.

لعنت به من که به خاطر پول وسوسه شدم. ولی الان دیگه پشیمونی هیچ سودی نداره.

باید سعی کنم خودم رو از این لجن‌زاری که توش گیر کردم، نجات بدم.

ولی... ولی اگه محتشم بفهمه من دنبال مدرک می‌گردم چی؟ قطعا من رو میکشه.

من نمی‌خوام به این راحتی ها بمیرم. اصلا اگه من بمیرم ماهگل چی میشه؟!

یا.... یا اگر به خاطر من احمق بلایی به سر ماهگل یا بچمون بیاد چی؟ اونموقع چطور میتونم خودمو ببخشم؟

سرمو تکون میدم تا این فکر و خیالات دست از سرم بردارن ولی با یادآوری شخصی به نام کیانی، شقیقه هام از درد نبض میگیره. خدا لعنتت کنه محتشم!

با یادآوری اونروز که با پیشنهاد محتشم سر کیانی رو کلاه گذاشتم و وقتی که پشتم گرم بود محتشم با نامردی تمام منو رها کرد و من موندم و گرگی به نام کیانی، دلم میخواد خودمو سر به نیست کنم.

بیخیال افکار ترسناک و مسخره‌ی توی ذهنم، از روی صندلی کافه بلند میشم که تلفنم زنگ میخوره.

با چهره‌ای درهم به شماره‌ی روی صفحه نگاه میکنم. بازم اون دختره‌ی نکبت زنگ زده. پریسا! کاش الان به جای پریسا صدای ظریف ماهگلم رو می‌شنیدم.

تماس رو وصل میکنم و آماده‌ی شنیدنِ لوس بازی های پریسا میشم

_سلام عشقم کجایی؟

دندون هام روی هم میسابم و سعی میکنم لحن صدام رو مهربون کنم.

_دنبال کارهای باباتم عزیزم.

_خودت رو خسته نکن ارسلان جونم.

چشم‌هام رو از شدت تنفر می‌بندم و میگم:

_باشه عزیزم. من باید برم، کاری نداری؟

صدای پریسا کمی ناراحت میشه. با این حال میگه:

–نه عزیزم فقط میخواستم صداتو بشنوم. مراقب خودت باش!

با زور "باشه"ای میگم و تلفن رو قطع میکنم. خدایا فقط خودت میتونی من رو از دست محتشم نجات بدی!

بدون توجه به چیزی از کافه بیرون میزنم و به آسمونی که حالا تاریک شده، نگاه میکنم.

زندگیم مثل یه کلاف درهم پیچیده شده که هرچقدر سعی میکنم بازش کنم، پیچیده تر از قبل میشه.

آهی میکشم و خیره به بخار خارج شده از دهنم شروع به راه رفتن میکنم و کاش یه معجزه توی زندگی مزخرف من اتفاق میفتاد.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت180
لینک‌قسمت اول 👇

★ماهـــــــــگل★

با کلافگی لباس توی دستمو گوشه ای پرت میکنم و با دست هام سرمو فشار میدم.

دوست دارم خودمو بکشم و از این زندگی جهنمی خلاص بشم.

ولی مگه با مردن من کسی ناراحت میشه یا اصلا مگه من کسی رو دارم که بخواد ناراحت بشه!؟

تو دلم پوزخندی به خودم میزنم و با تاسف به این حال و روز مزخرفم نگاه میکنم.

راستش اگر یک سال پیش بهم میگفتن به خاطر عشق احمقانم به این حال و روز میفتم و توی این نقطه که به خودکشی فکر میکنم، میرسم قطعا بهش میخندیدم ولی حالا....

هـــہ توی اون نقطه وایسادم و شاهد ازبین رفتنم هستم!

با پیچ خوردن دلم دستمو روش فشار میدم و خودمو توی دستشویی میندازم.

از صبح هرچی خورده بودم و آوردم بالا و دیگه حتی جونی توی پاهام نیست که بخوام بلند بشم.

توی این اوضاع نابسامان زندگیم فقط اومدن این بچه کم بود که اونم اضافه شد.

پلک هامو روی هم فشار میدم و با یه نفس عمیق سعی میکنم به خودم مسلط بشم.

دستمو به دیوار بند میکنم و بعد از شستن دستشویی و زدن چند مشت آب به صورتم، بیرون میام و به سختی با پاهای بی جونم به طرف اتاق میرم و خودمو روی تخت میندازم.

دستمو روی معدم فشار میدم و صورتم از درد جمع میشه.

توی این وضعیتم نمیخوام بیشتر از این به بدبختیام فکر کنم، اما دست خودم نیست که ذهنم کابوس هرشبمو توی بیداری برام به نمایش میذاره.

روزهای جهنمی ای که توی روستا داشتم نمیذاره هیچوقت به چیزهای خوب فکر کنم.

بعد از گذشت ۷ماه از اون روزی که جشن عروسی من و اردلان توسط ارسلان خراب شد، هنوز

میتونستم نگاهای سنگین مردم روستا و پچ پچهاشونو توی گوشم بشنوم، هنوز تنم از کتکی که از پدر و مادرم خوردم درد میکرد و هنوز با فکر به اون روزها، بغض راه نفسمو میبست و توی سیل اشکهام غرق میشدم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت181
لینک قسمت اول 👇

چیزی نمیگه و تنها با چشمهایی که توشون غم و کلافگی موج میزنه بهم خیره میشه.

راستش کمی عذاب وجدان میگیرم ولی با با یادآوری این بدبختیهایی که توی این مدت به سرم اومده از موضعم کوتاه نمیام و تنها با خشم بهش خیره میشم.

بعد از چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنه لباسهاشو از توی کمد بیرون میاره و از اتاق خارج میشه. نگاهمو از راهِ رفتش میگیرم و پلکهامو روی هم فشار میدم.

★★★

دو هفته از اومدن ارسلان به خونه میگذره و در کمال تعجبم از کنارم تکون نخورده.

با شنیدن دوباره داد و فریادش از توی اتاق، کلافه چشمهامو توی حدقه میچرخونم و نگاهمو به تلوزیون خاموش میدوزم.

یک هفتست که صدای فریادش توی خونه میپیچه و برام تعجب برانگیزه که چطور دارم تحملش میکنم!

از توی آینه آویزون دیوار، ارسلانو میبینم که از اتاق بیرون میاد و هنوز اون موبایل لعنتی کنار گوششه.

–من دیگه نیستم، تو و دخترتم برید به درک!

گوشیو توی دیوار میکوبه و با عصبانیت فریادی میزنه. شونه هام از ترس بالا میپره و با نفسهایی که تند شده به ارسلات نگاه میکنم.

از حرفش هیچی نمیفهمیدم و تنها با چشمهایی که ترس و بهت توشون بود بهش خیره میشم.

بدون توجه به نگاه سنگین من چیزی زیر لب میگه و سریع به طرف اتاق میره.

راستش از این حالتش میترسیدم ولی
بعد از چند دقیقه به خودم جرأت میدم و با تردید به سمت اتاق قدم برمیدارم.

درو باز میکنم و با چیزی که میبینم چشمهام از تعجب گرد میشه.

–ارسلان.... داری... داری چیکار میکنی؟

دستش از حرکت وایمیسته و با چشمهایی که حالا به سرخی میزنه بهم خیره میشه. پوزخندی میزنه و لباس توی دستشو با حرص توی چمدون پرت میکنه.

–همش تقصیر توئه، اگر تو نبودی حالا من توی این دردسر نمیفتادم.

با شوک قدمی به جلو برمیدارم و نگاهم توی صورت خشمگین ارسلانه.

–منظورت چیه؟ چیکار کردی ارسلان!؟

فاصله بینمونو پر میکنه و صدای فریادش ستون خونه رو به لرزه درمیاره، ولی من با شنیدن حرفهاشه که تمام بدنم یخ میبنده.

–من به خاطر تو تن به این کثافت کاری دادم. اگر میذاشتم با اردلان ازدواج کنی، الان اوضاع یه جور دیگه بود. الان به خاطر اینکه دارن جونتو تهدید میکنن توی عذاب نبودم... الان به خاطر اینکه به

دختر محتشم تجاوز کردم تو این منجلاب نبودم.... اگر تو نبودی همه چیز خوب بود.

پوزخندی میزنم و با ناباوری بهش نگاه میکنم. چرا من باید گیر همچین حیوونی میوفتادم؟ گناهم چی بود؟

بدون این که ثانیه ای تعلل کنم دستمو بالا میارم و با تمام قدرتی که دارم توی صورتش سیلی میزنم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت182
لینک قسمت اول 👇

دستم از شدت ضربه کمی درد میکنه، ولی من حتی یکذره هم از خشمم کم نشده. انگشت اشارمو جلوش تکون میدم و رو به قیافه مبهوتش داد میزنم:
-تو به خاطر من در عذابی!؟.... به خاطر من به دیگران تجاوز میکنی؟!... هـــــ جالبه... خیـــلی جالبه! حالا مسئول گندکاریاتم شدم؟ تو خودت به

تنهایی زندگیمو به خاطر اون هوس کوفتیت نابود کردی، حالا به جای اینکه من عصبانی باشم تو گله میکنی!؟
نمیدونم کی اشک هام جاری شده و فریادم به جیغ تبدیل شده بود، با پشت دستم اشک های روی گونمو پاک میکنم و با نگاهی مملو از تحقیر و تنفر سرتاپاشو برانداز میکنم.
بهش پشت میکنم و همونطور که دارم از اتاق خارج میشم میگم:
–امیدوارم وقتی میام با ریخت نحست رو به رو نشم.
و البته.... امیدوارم توی دادگاه حاضر باشی.
سریع لباسی تنم میکنم و بعد از این که شالو روی سرم درست میکنم با برداشتن کیف و کلیدم از خونه بیرون میزنم. هوای سرد باعث میشه دست هامو توی جیب پالتوم فرو کنم و توی اون تاریکی هوا که با چراغ برقهای کنار خیابون کمی روشن شده، قدم بردارم.
سرمو پایین میندازم و خیره به گامهای پاهام توی فکر فرو میرم.

مثل چند ماه قبل، یا مثل این چند روز زندگی نه چندان خوبمو مرور میکنم و دنبال ردی از گناهی هستم که خواسته یا ناخواسته مرتکب شدم و خودم نمیدونم.
یاد اونشب که میوفتم احساس میکنم غده ای به اندازه یک مشت توی گلوم گیر میکنه.
اون تجاوز وحشیانه حق منی نبود که ارسلانو مثل یه خدا میپرستیدمش و بهش عشق داشتم. اون.... اون از همون اولش هم با هوس وارد زندگی من شد و مثل یه طوفان سهمگین همه چیزو از بین برد. عشقم، خانوادم، آبروم، اعتمادمو..... قلبم.
سرمو تکون میدم و پلک هامو محکم روی هم فشار میدم. نمیخوام بیشتر از این به گذشته فکر کنم و خاطرات مثل یه سرطان تمام وجودمو درگیر کنه، ولی انگار دست خودم نیست که میخوام مدام به حماقت هام فکر کنم و اینجوری خودمو آروم آروم بکشم.
با نور شدیدی که توی چشمهام میخوره و بوق بلندی که توی اون خیابون نه چندان خلوت میپیچه، به خودم میام و با بهت به ماشینی نگاه میکنم که هرلحظه داره

بهم نزدیک و نزدیکتر میشه و انگار نه اون خیال وایسادن داره و نه من خیال کنار رفتن.
لبخندی همراه با بغض میزنم و به این فکر میکنم، بدنیست پایان زندگی من اینطور باشه!
و چند ثانیه بعد دردیه که توی تنم میپیچه و در آخر ماشینی رو میبینم که داره ازم دور میشه و کسیه که اسممو فریاد میزنه.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت183
لینک قسمت اول 👇

★ارســـــــلان★
با بهت به جای خالیش خیره میشم و به چند دقیقه قبل فکر میکنم. من.... من چیکار کردم!؟ باید.... باید برم دنبالش، من نمیتونم ولش کنم، از دلش باید دربیارم.

با این فکر، سریع لباس هامو عوض میکنم و از خونه میزنم بیرون.

نمیدونم کجا رفته و من کجا باید دنبالش بگردم، ولی نباید کوتاه بیام.

سرمو برمیگردونم و با ریز کردن چشمهام کسی رو میبینم که دقیقا مثل ماهگل لباس پوشیده و راه میره.

قدم هامو به طرفش تندتر برمیدارم و نگاه ازش نمیگیرم.

هوا سرده و به جز چند نفر کسی توی خیابون نیست و خلوته. با دیدن ماهگل که داره ازم دور میشه به قدم هام سرعت میدم و وقتی فاصله زیادی باهاش ندارم و فکر میکنم بهش رسیدم، با چیزی که میبینم خون توی رگهام منجمد میشه و قلبم ثانیه ای از کار میفته.

اسمشو با عجز فریاد میزنم و تا بخوام به خودم بیام ماشین با سرعت زیادی از اونجا دور میشه و من میمونم و ماهگلی که غرق خون روی زمین افتاده.

حالا همون چند نفر هم نیستن و من باید، چکار کنم!؟

جرأت نمیکنم قدمی به جلو بردارم و با دیدن صورت خونی ماهگل همونجا جون بدم.

نفس های کش دارم توی سکوت خیابون میپیچه و لرزی که به بدنم میشینه عادی نیست.

بدون این که نگاهمو از ماهگل بگیرم تلفنمو از جیبم بیرون میکشم و شماره اورژانسو با گوشی ای که هدیه پریسا بود، میگیرم.

تنها گزارش یک تصادفو میدم و اونقدر توی حال خودم نیستم که با جزئیات بخوام برای شخص پشت تلفن توضیح بدم.

آدرسو میدم و بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع میکنم.

به خودم جرأت میدم و با پاهایی که میلرزه به طرف ماهگل قدم برمیدارم. با رسیدن بهش زانوهام طاقت نمیارن و همونجا روی زمین آوار میشم.

با چشمهایی که لایه ای از اشک اونو پوشونده سر ماهگلو توی آغوشم اولین قطره اشکم روی گونه خونی ماهگل میچکه و باور نمیکنم کسی که اینطور بیجون توی آغوشمه، ماهگل باشه.

-ماهگل؟..... ماهگلم؟.... غلط کردم، اصلا... اصلا هرچقدر میخوای سرم داد بزن ولی چشماتو باز کن..... ماهگل!

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت184

سرشو بیشتر به خودم فشار میدم و صدای گریه مردونم تو اون خیابون خلوت میپیچه.

نمیدونم چند دقیقست که سر ماهگل روی قلب تکه تکه شدمه و صدای زجه هام توی اون تاریکی شب گم میشه ولی با شنیدن صدای آژیر آمبولانس به خودم میام.

ماشین دقیقا جلوی پام می‌ایسته و چند لحظه بعد ماهگلو آروم روی برانکارد میذارم و همونطور که دست سرد ماهگل توی حصار دست هامه و نگاه نگرانم بهشه، سوار آمبولانس میشیم و ماشین با سرعت زیاد به طرف بیمارستان حرکت میکنه.

با استرس با پام روی زمین ضرب میگیرم و فشار دستهام روی سرمو بیشتر میکنم. چند ساعته که ماهگلو بردن اتاق عمل و هنوز هیچ خبری نیست.

تمام بدنم یخ کرده و تپش تند قلبمو احساس میکنم. با کلافگی از روی صندلی بلند میشم و جلوی در اتاق عمل، شروع به راه رفتن میکنم.

نمیدونم چقدر با پاهام طول و عرض را رو دو طی میکنم یا چقدر هوس مشت زدن به دیوارو توی خودم خفه میکنم ولی با صدای باز شدن در اتاق عمل، نگاهم به پزشک میانسالی میفته و سراسیمه خودمو بهش میرسونم.

با دیدن من از حرکت وایمیسته و چشمهای سرخ و خستشو بهم میدوزه.

–آقای دکتر!.... حال همسرم.... خوبه؟

پلکهاشو میبنده و بعد از این که نفس عمیقی میکشه دستشو روی شونم فسار میده و نگاهشو بهم میدوزه.

–اینجا نمیشه حرف زد، دنبالم بیا.

تپش قلبم تندتر میشه و با نگرانی دنبالش میرم. بعد از چند دقیقه رو به روی یه در وایمیسته و بعد از باز کردنش اول منو داخل میفرسته و بعد از این که وارد

اتاق میشه درو پشت سرش میبنده و با چند قدم روی صندلی پشت میز میشینه و بهم نگاه میکنه.

روی صندلی رو به روی میزش میشینم و با نگرانی و چشمهای منتظرم بهش خیره میشم.

-گفتید همسرتونن؟

کلافم و این آدم هم انگار وضعیتمو نمیبینه.

-بله آقای دکتر، ایشون همسرم هستن. میشه بگید چی شده؟ الان حالش چطوره؟

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت185

-خوشبختانه ضربه شدیدی به بچه وارد نشده که باعث سقطش بشه، اما متاسفانه هرچقدر تلاش کردیم نتونستیم که از کما رفتنشون جلوگیری کنیم و..... و اینکه استخون ساق پای راستشون خورد شده و

نمیدونم بعد از عملهایی که روشون انجام میدیم خوب میشن یا نه اما ما همه تلاشمون رو میکنیم.

با سقط نشدن بچه ذوقی توی دلم میشینه ولی هنوز ثانیه ای نگذشته که با شنیدن حرفش، احساس میکنم قلبم از درد مچاله میشه. با بهت خیره لبهای دکترم که داره تکون میخوره حرفهاش برام نامفهومه....

–یعنی چی که رفته تو کما؟ پاش.... چه بلایی به سر پاش اومده!؟

تا میخواد حرفی بزنه تقه ای به در میخوره و در باز میشه.

–آقای دکتر، مورد اورژانسیه لطفا بیاید.

–بسیار خب، الان!

نگاه از کسی که وارد اتاق شده میگیره و بهم خیره میشه.

–اگر خبری شد حتما بهتون اطلاع میدم.

–دکتر میشه.... ببینمش!؟

–بسیار خب، بعد از این که منتقلشون کردن پنج دقیقه حق ملاقات دارید.

سرمو تکون میدم و با قدمهایی که سعی میکنم محکم باشه از اتاق خارج میشم.

* * * * * *

یک هفته از اون تصادف لعنتی میگذره و توی این مدت حال ماهگل هیچ تغیری نکرده. نمیدونم تهش چی میشه ولی دوست دارم چه همراه من چه بدون من حال ماهگل خوب باشه و خوشحال باشه.

توی این چند ماه اونقدر بهش سختی دادم و بلا سرش آوردم که بهش حق میدم ازم متنفر بشه، ولی با این

حال، من هنوز دوستش دارم و اون شب که ماهگلو برای خودم کردم همش از سر عشق بود نه هوس!

نگاهمو از ماهگل میگیرم و از بیمارستان خارج میشم. نشسته روی نیمکت، یه نخ سیگار بین لبهام میذارم و بعد از روشن کردنش، شروع میکنم پک های عمیق و طولانی گرفتن.

–نمیخوای بری خونه؟

توجهی بهش نمیکنم و پک عمیقتری از سیگارم میگیرم.

–هنوز نمیخوای بری پیش محتشم.

پوزخندی میزنم و بهش خیره میشم.

–تو چه علاقه ای داری من دوباره برگردم پیش اون حرومزاده.

_مگه ندیدی چه بلایی به سر زنت آوردن؟ میخوای این بار جدی جدی به کشتنش بدی؟

_خفـــــه شـــــو!

دهنشو بست و با بهت بهم خیره شد.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت186
لینک قسمت اول 👇

با حرص انگشت هامو داخل موهام فرو میبرم و با عصبانیت بهش خیره میشم.

_تو چی از جون من میخوای؟ میخوای منو تحریک کنی برم پیش اون عوضی که چی؟ برام سواله که چی گیر تو میاد؟ تو دقیقا کجای این قضیه ای؟

پوزخندی میزنه و کنارم بلند میشه، همونطور که داره ازم دور میشه، صداشو میشنوم.

–فکر کنم قبلا دلیلشو بهت گفتم.

آره! دلیلشو گفته بود و من فراموش کرده بودم.

بلند میشه ومن تنها نظاره گر رفتنش میشم .این قضیه باید هرچه زودتر تموم بشه.

نمیخوام در آینده برای ماهگل و بچمون اتفاقی مثل اتفاق چند روز پیش بیفته.

بعد از چند دقیقه فکر کردن، بدون تردید موبایلمو به دست میگیرم و تماسو وصل میکنم.

با هر صدای بوقی که توی گوشم پخش میشه استرسم بیشتر میشه و وقتی که میخوام تماسو قطع کنم، صدای منفورش به گوشم میرسه.

–ارسلان!

صحبتی نمیکنم و برای یک لحظه یادم میره که برای چی بهش زنگ زده بودم.

–ارسلان خودتی؟ چرا جواب نمیدی؟ این چند وقت کجا بودی؟

–باید ببینمت پریسا! کارم باهات واجبه.

–باشه، بیا عمارت....

–نه..... یه آدرس بهت میدم رأس ساعت اونجا باش!

بلافاصله تماسو قطع میکنم و بدون اینکه به بیمارستان نگاه کنم و بخوام برم پیش ماهگل، راه بیرونو درپیش میگیرم و با گرفتن یه تاکسی راه خونه رو درپیش میگیرم.

* * * * * *

با دستم روی میز ضرب میگیرم و نگاهم به وروری کافی شاپه.

بلاخره بعد از چند دقیقه با همون تیپ جلف و زنندش وارد کافی شاپ میشه و با دیدنم با خوشحالی دستی تکون میده و به طرفم میاد.

همونطور که صندلی رو به رومو عقب میکشه و روش میشینه، میگه:

-کجا بودی عشقم؟ دلم برات تنگ شده بود.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت187

نیشخندی میزنم و نگاهم روی آرایش غلیظش چرخ میخوره.

-خوبی؟

-خوبم، کجا بودی؟ نمیگی نگرانت میشم!؟

-ببخشید که نگرانت کردم، باید باهات حرف میزدم.

چشمهای منتظرش جرأتمو بیشتر میکنه.

-میخوام که با پدرت حرف بزنی دست از سرم برداره.

به ثانیه نکشیده که اخمهاش توی هم فرو میره و نگاهش رنگ عصبانیت به خودش میگیره.

-متوجه نمیشم که داری چی میگی!

-من زن دارم پریسا و به هیچ وجه دوست ندارم از دستش بدم یا به خاطر تهدیدهای پدرت اونو طلاق بدم. پس ازت ممنون میشم که به پدرت بگـ.....

با پاشیده شدن آب به صورتم حرفم نصفه میمونه.

صدای کوبیده شدن لیوان به میز و جلب توجه دیگران چیزی نیست که میخواستم.

–تو.... تو زن داری؟ پس... پس من چی میشم؟ میدونی میتونم به خاطر تجاوز ازت شکایت کنم؟

پوزخندی میزنم و بهش خیره میشم.

–تجاوز؟؟.... من همه چیز اون شب کوفتی رو میدونم! اون رابطه با میل خودت بود و.... یه جوری رفتار نکن که انگار باکره بودی.

برای یک لحظه ترس توی نگاهش میشینه ولی خودشو نمیبازه و با پررویی تمام میگه:

–نه، تو انگار کور بودی و ملافه خونی رو ندیدی!

–من فقط یه پارچه سرخ دیدم نه خونی، پس خواهشا نذار اون چیزی که میدونمو برم به کیانی بگم.

حالا ترس نگاهش کاملا مشهوده و بعد از یه نگاه به اطراف کیفشو چنگ میزنه و سریع به طرف خروجی کافی شاپ میره. صدامو بلند میکنم و میگم:

-یادت نره همه اینهارو به پاپات بگی!

از کافی شاپ بیرون میره و منم بدون توجه به نگاهایی که رومه پول میزو حساب میکنم و از روی صندلی بلند میشم. یه تاکسی میگیرم و آدرس بیمارستانو بهش میدم، نمیتونستم ببشتر از این ماهگلو تنها بذارم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت188
لینک قسمت اول👇

دو روز از ملاقات من و پریسا میگذره و توی این مدت هیچ خبری از محتشم نشده.

ماهگل هم سطح هوشیاریش بالا نیومده و این منو میترسونه.

نمیتونم شاهد از دست رفتنش باشم اما کاری هم از من برنمیاد.

دستمو روی شیشه میذارم و نگاهمو به ماهگل میدوزم.

شاید خودش اینو هیچ وقت نفهمه اما ماهگل برای من و دلم خیلی عزیزه و برای تمام کارها و بلاهایی که به سرش آوردم، به اندازه تمام عمرم شرمندشم.

با شنیدن صدای موبایلم چشم از ماهگل میگیرم و بدون اینکه به مخاطب توجه کنم، تماسو وصل میکنم.

_الو

_الو داداش؟

یکمی فکر میکنم تا به یاد بیارم این صدا متعلق به اشکانه، برادر ناتنی و کوچکترم.

–اشـــکان! خودتی؟ چی شده که یادی از من کردی؟؟

–آره، شرمندم. اما الان تهرانم میخوام بیام تو و زن داداشو ببینم. هنوز توی خونه قبلیتونید؟

همونطور که نگاهم به ماهگل بی جون روی تخته، با صدای گرفته ای میگم:

–نه، خونه نیستیم. به آدرسی که برات میفرستم بیا. خداحافظ.

بعد از این که آدرسو براش پیامک میکنم، بدون اینکه دوباره نگاهی به ماهگل بندازم با قدمهای آروم و سری پایین، از بیمارستان خارج میشم و روی یکی از نیمکت های خالی توی محوطه میشینم.

حدود نیم ساعت بعد درحالیکه دارم به آدمهایی که توی محوطه هستن نگاه میکنم دستی روی شونم میشینه. تشخیص این که کیه سخت نیست.

مردونه همو توی آغوش میگیریم و چند بار به روی کتفش میکوبم.

–دلم برات تنگ شده بود.

چیزی نمیگم و تنها دستهامو به دورش تنگ تر میکنم. بعد از چند دقیقه انگار چیزی یادش میاد که خودشو عقب میکشه ک با بهت و ترس بهم خیره میشه.

–چی شده؟ چرا به جای خونه گفتی بیام بیمارستان!؟ پس زنداداش کجاست؟

لبخند تلخی میزنم و انگار تازه چشمش به سر و وضع بهم ریختم میفته. حالا تری توی نگاهش بیشتر از قبل میشه.

قبل از اینکه بخواد دوباره چیزی بگه، خودم پیش قدم میشم.

-ماهگل تصادف کرده!

و این میشه استارت تعریف کردن از زمانی که از روستا بیرون اومدیم و تا همین الان که ماهگل با یه بچه توی شکمش روی تخت بیمارستان افتاده.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت189

نگاه خستمو بهش میدوزم. با دست هاش سرشو پوشونده و نفس های نامنظمش نشون میده که حالش بد شده.

-چیکار کردی ارسلان! چیکار کردی با خودت و اون دختر؟

صدای خشدارش بغض توی گلوشو نشون میده. لبخند خسته ای میزنم و دستمو دور شونش حلقه میکنم.

-پاشو بریم پیش ماهگل. تنهاست!

چشمهای قرمز و نمدارشو بهم میدوزه و با تکون دادن سرش، از روی نیمکت بلند میشیم و بعد از چند دقیقه از پشت شیشه داریم ماهگلی که چشمهاشو بسته و بین اون همه دستگاه و سیمی که بهش وصله داره نفس میکشه، نگاه میکنیم.

دستمو روی شیشه میذارم و با شیفتگی و غم به ماهگل خیره میشم.

-نگاه کن چقدر آروم خوابیده؟! ولی.... ولی من دیگه از این همه خواب آروم ماهگل خسته شدم. پس.... پس چرا چشمهاشو باز نمیکنه؟ دلم براش.... تنگ شده اشکان!

دستی که دور شونم حلقه میشه و متو عقب میکشه، وادارم میکنه که چشم از ماهگل بگیرم.

–نکن با خودت این کارو. زنداداش، زن مهربونیه، قطعا راضی نیست که اینطور خودتو عذاب بدی.

–نه.... من با ماهگل بد کردم. نباید این اتفاق میوفتاد.

چیزی نمیگه و تنها با نشوندنم روی صندلی و فاصله گرفتن ازم، بهم این فرصتو میده که با اشک ریختن کمی از این فشاری که رومه رو کم کنم!

* * * * * * * * * *

با شنیدن صدای موبایلم گردن خشک شدمو تکون میدم و چشم از اتاق ماهگل میگیرم.

با دیدن شماره ناشناسی که روی صفحه افتاده، اخم هام توی هم فرو میره و با شَک تماسو وصل میکنم.

–بله!؟

–چطوری ارسلان خان!؟ حال زنت چطوره؟

صدای نحس و پرتمسخر محتشم توی گوشم میپیچه، دستهام از خشم مشت میشه و مطمئنا اگر جلوم بود، زندش نمیذاشتم.

–چیه؟ مگه نمیخواستی باهام حرف بزنی؟ پس چرا لال مونی گرفتی؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به خودم مسلط بشم تا حرف نامربوطی از دهنم بیرون نیاد.

–آره باهات کار داشتم.

–خـــب؟

تلفنی نمیشه، باید همو ببینیم.

–باشه، ساعت ۶ عصر گاراژ باش.

"باشه" ضعیفی از بین لبهام بیرون میاد و بدون هیچ حرف دیگه ای تماسو قطع میکنم. هنوز برای رفتن تردید داشتم و نمیدونستم که چه چیزی در انتظارمه.

یه فکر مدام توی سرم جولان میداد و من از عملی کردنش کمی ترس داشتم.

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت190

اگر به کیانی زنگ میزدم حرف هامو باور میکرد؟

یا ممکنه که دست محتشم و کیانی توی یه کاسه باشه؟

اگر.... اگر عصری محتشم بلایی به سرم بیاره، چه بلایی سر ماهگلو بچمون میاد؟

انگشت هامو لای موهام فرو میکنم و به شدت میکشمشون، تا بلکه این درد بتونه کمی از فکر و خیالات توی سرمو کم کنه.

نمیتونستم ریسک کنم و تنها سر این قرار برم، پس بی معطلی شماره اون پرستار رو گرفتم و موبایلو کنار گوشم قرار دادم.

برخلاف تصورم خطش خاموش بود و همین هم منو متعجب میکنه.

شونمو بالا میندازم و فکر میکنم که شاید موبایلش شارژ خالی کرده یا در دسترسش نیست.

ـداداش؟

با صدای اشکان چشم از موبایل توی دستم میگیرم و بهش خیره میشم.

–تو برو خونه یه استراحت بکن، من پیش زنداداش هستم.

–میرم، ولی قبلش باید ماهگلو ببینم.

توی دلم ادامه میدم" شاید آخرین بار باشه که میبینمش"

–باشه، پس من میرم یه چیزی بگیرم و بیام.

اشکان ازم دور میشه و من تنها نظاره گر رفتنشم. بعد از کلی خواهش و التماس، بهم اجازه میدن که چند دقیقه ببینمش.

بعد از پوشیدن لباس مخصوص، وارد اتاقی میشم که ماهگل توش نفس میکشه!

*

پشت فرمون ماشین به صحنه ایی که خودم کارگردانش بودم خیره میشم.

پوزخندی کنج لب هام میشینه، به خودم میگم دیگه روزای آخره کم کم باید خودت رو برای سلطنت آماده کنی.

به دست آوردن ثروتی به اون بزرگی کم چیزی نیست.

صدای آهنگ رو باز میکنم و به صندلی ماشین تکیه میزنم.

دستهامو بالا میارم و هماهنگ با آهنگ روی فرمون ضرب می گیرم.

صدای قهقهم فضای ماشین و پر میکنه وچه اهمیتی داره مردن یا زنده موندن دو نفر!

مهم من هستم،
کسی که پشت پرده پنهان شده و قدم به قدم به خواسته هاش نزدیک میشه.

دیدن حال زار ارسلان وقتی فریاد میزد و سمت ماهگل میدوید،
وقتی کنار ماهگل زانو زد و تو آغوشش کشید، یکی از شیرین ترین لحظه های زندگی من بود.

رو به ارسلان کردم و از این فاصله لب زدم:

_ آماده شو ارسلان! کم مونده که جلوی من زانو بزنی.

عکسا و از جیبم بیرون میارم وبا دیدن عکس پریسا از بین بقیه عکس ها جداشون می کنم.
خوب شیطان زیبا!
با تو باید چکار کنم؟

نگاهم و روی چشمای پریسا دقیق تر می کنم.

پوزخندی به نگاه فریبندش می زنم.

با پوزخند گوشیم و همراه عکس رو روی داشبورد ماشین می اندازم و راه می افتم. ✿ دختـــر جذاب ✿:
#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت191

همه‌اشون تقاص پس می‌دن . همه‌اشون‌و زجر می‌دم.

بزرگـو کوچیک نداره اون‌ها همه‌اشون زندگی‌من‌و مادرم‌و نابود کردن .

باعث شدن بچگی من پراز حسرت باشه .

بچگی که همه بازی می‌کردن تو حیاط بزرگ عمارتمون و من باید یه گوشه می‌نشستم‌و غصه می‌خوردم ، زمانی که با چشم‌های خودم می‌دیدم چجوری بچه‌ها برای بزرگـترهاشون ناز می‌کنن من باید بخاطر خوب کار نکردنم کتک می‌خوردم ، باید شب‌ها با تن کبود سر روی بالش می‌ذاشتم .

این انصاف نبود !

هرروز می‌نشستم یه گوشه و به این فکر می‌کردم مگه من چیکار کردم که باید تاوان پس بدم ، مگه چه خطایی ازم سر زده .

منی که حتی نمی‌دونستم دور و اطرافم چه‌خبره ؟

مثل یه حیوان مطیع‌تون شده بودم .

تاوان پس دادم ، تاوان کاری که نکرده بودم ، تاوان کاری که من حتی کوچک‌ترین نقشی توش نداشتم .

تاوان دادن برای یه بچه خیلی سخت بود ، نامردی بود . به دور از انسانیت بود .

ولی تقاص تک تک کاری‌هایی که با من کردن‌و پس می‌دن.

نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوی هیچکدوم‌شون پایین بره .

همه‌ی بلاهایی که سر من اومد رو تلافی می‌کنم چه بسا بدتر . چه اونایی که توی عذاب دادن من نقش داشتن یا نه .

مهم نیست ! اصلا مهم نیست .تنها چیزی که این وسط اهمیت داره اینِ که به سزای عمل‌شون برسن .

وجودمن پراز کینه، حسرت ، عقده‌است و مقصر این بدبختی‌های من اونان .

علاوه براینکه سلطنت‌شون‌و نابود می‌کنم‌و دار و ندارشون‌و ازشون می‌گیرن کاری می‌کنم که حتی دیگه بهم دیگه رحم هم نکنن .

نابودتون می‌کنم .

#معشوقه_جذاب_ارباب

#پارت192

" ارســـــلان"

دوباره شماره‌ی اون پرستار و می‌گیرم اما صدای *مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد * گوشمو پر می‌کنه .

باعصبانیت گوشی و به زمین می‌زنم و خودمو روی مبل پرت می‌کنم .
سرمو بین دست‌هام مخفی می‌کنم تا شاید فکری به ذهنم برسه اما فایده‌ای نداره.
مشت‌های پی‌در پی به سرم می‌زنم ولی نمی‌تونم این حرصی که تو وجودم به وجود اومده و خالی کنم .
با عصبانیت از جام بلند می‌شم و ضربه‌ای به زیر میز می‌زنم که میز بر می‌گرده و گلدونی هم که وسط قرار گرفته هم محکم با زمین برخورد می‌کنه و خردو خاکشیر می‌شه.

از یادآوری روزی که با ماهگل برای خرید این وسائل رفته بودیم لبخند محوی روی لب‌هام نقش می‌بنده .
درسته باهام سرد برخورد می‌کرد ، بعضی اوقات توجهی به حضورم نداشت اما همون لبخندگاهو بی گاهی که روی لبش نقش می‌بست برای من دنیایی داشت .
دلم برای اون چال‌گونه‌اش ، برای غرغرهاش ، عطر تنش ، دست‌پختش تنگ شده .
از همون اول راه،من فقط و فقط براش دردسر درست کردم ولی با این حال خم به ابرو نیاورد، باعث جدایی از خانواده‌اش شدم ولی همچنان مقاوم روی پاهاش ایستاد .
دستی به صورتم که از اشک چشم‌هام خیس شده می‌کشم.
من نباید گریه کنم ، اون قویه ، اون منو تنها نمی‌ذاره ، نباید تنها بذاره ، نفس من به نفس‌هاش بنده...
من برای خوشحالی اون این همه اشتباه کردم.
به هوش که بیاد من قول می‌دم از گل نازک تر بهش نگم ، قول می‌دم مثل چشم‌هام مواظبش باشم.

قول می‌دم ماهمو دیگه اذیت نکنم ، کار اشتباهی نکنم که باعث رنجشش بشه .
کلافه خم می‌شمو جنازه‌ی موبایلمو از کف زمین جمع می‌کنم ، کاش داغون نشده باشه.
من آدرسی که داخل این گوشی لعنتی هست رو می‌خوام .
باتری رو داخلش می‌ذارم و دکمه‌اش رو فشار می‌دم که روشن می‌شه .
نفس عمیقی می‌کشم و پیام محتشم عوضی رو باز می‌کنم و آدرس جایی که باید برمو می‌خونم و برای به خاطر سپردنش چند بار زیرلب تکرار می‌کنم .
گوشی رو داخل جیب شلوارم می‌ذارمو با برداشتن سویچ ماشین از خونه بیرون می‌رم و در و قفل می‌کنم .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت193

تمام مسیرو به این فکر می‌کنم که ای کاش یه فرصت دیگه داشته باشم تا بتونم اشتباهات گذاشته‌امو جبران

کنم و بتونم زندگی رو برای ماهگل بهشت کنم زندگی که حق ماهگله .

ماشین رو جلوی گاراژ پارک می‌کنمو پیاده می‌شم .

با قدم های آروم به سمت گاراژ می‌رم ، با پام هل ریزی به در می‌دم که با صدای بدی باز می‌شه و فضای تاریک گاراژ جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده .

سعی می‌کنم بر ترسم غلبه کنم .

سکوت گاراژ و برهوت این گاراژ باعث می‌شه تا ترس و وحشت بیشتر از قبل وجودمو دربر بگیره .

_محتشم ، خیال بیرون اومدن نداری ! تو که این‌قدر بزدل نبودی .

_الانم نیستم ولی یه آدم باهوش اول موقعیت‌و می‌سنجه بعد بیرون می‌آد .

به سمت صدا بر می‌گردم که محتشم رو با دوتا از آدم‌های غول پیکرش می‌بینم و می‌فهمم که کارم تمومه.

بزرگـترین اشتباهم تنها اومدن اینجا بوده .

خودمو نمی‌بازم و پوزخندی می‌زنم :

_الان تو باهوش رو به خودت نسبت دادی ؟

خنده‌ی تمسخرآمیزی می‌کنه:

_نه باتو بودم .

دورم می‌چرخه و ادامه می‌ده :

_این‌قدر احقی که تنها پاشدی اومدی تو دل شیر ، اون‌قدر احمقی که به من اعتماد کردی .

واقعیتی که سعی داشتم از خودم پنهان کنم و محتشم با نهایت بی رحمی تو صورتم می‌زنه ، من چقدر بدبخت و حقیرم که هنوزهم باور نمی‌کنم .

خونسردیمو همچنان حفظ می‌کنم و ابرو درهم می‌کشم :

_کارتو بگو می‌خوام برم .

محتشم با لبخند مصنوعی دست داخل جیب شلوارش می‌کنه :

_کار من گفتنی نیست .

و با سر اشاره به یکی از همون دوتا نرِغول می‌کنه .

که بعدازحرکت سرمحتشم هفت تیری به سمت قلبم نشونه گرفته می‌شه .

ناباور می‌خندم :

_تو هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنی ،کشتن من دردسر برات می‌شه .

ابروهاش‌و بالا می‌بره و نیشخندی می‌زنه
_آخه تو چه دردسری می‌تونی برای من داشته باشی.

سرش‌و سمت بادیگاردش بر می‌گردونه و با تمسخر می‌پرسه :

_می‌تونه برام دردسر بشه ؟

_نه آقا .

محتشم بالحن قاطعی می‌گه

_پس بزنش .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت194

لینک قسمت اول 👇

هفت تیری که ماشه‌اش کشیده می‌شه و تیری که مستقیم به سمت قلب من می‌آد و پاهایی که خشک شده‌ان و نمی‌تونن تغییری درحالتم به وجود بیارن.

وسوزشی که توی قفسه‌ی سینه‌ام به وجود می‌آد.

پاهام سست می‌شن و تحمل وزنم برام سخت می‌شه . روی پاهام سقوط می‌کنم و نگاهی به پیراهنم که به رنگ خون دراومده می‌ندازم .

محتشم گام‌های بلندی به سمتم بر می‌داره و زیر زانوم می‌زنه که با صورت به زمین برخورد می‌کنم و صدای شکستن فکمو به وضوح می‌شنوم .

محتشم روی پاهاش می‌شینه :

_تو حتی خوبی هم نداشتی . پر از بیچارگی هستی! این‌قدربدبختی که آدم دلش به حالت می‌سوزه و این‌و به عنوان نصیحت تو گوشت فرو کن به هیچکس اعتماد نکن البته این نصیحت که برای این دنیا به کارت نمیاد ...

چشمکی می‌زنه و ادامه می‌ده :

_اما اون دنیا حتما ازش استفاده کن ، دوست داری بدونی من با کمک کی تونستم سرتو زیرآب کنم؟

وقتی صورت منتظر من‌و می‌بینه خم می‌شه و زیر گوشم اسمی رو می‌گه که تنم سرد می‌شه و با چشم‌های گرد شده به محتشمی که با لبخند دندون نمایی بهم خیره شده ، نگاه می‌کنم .

_بخواب پسر زیاد خودتو آخرعمری اذیت نکن .

بلند می‌شه خاک فرضی روی کتش‌و می‌تکونه، عقب گرد می‌کنه و درهمون حال می‌گه :

_عزت زیاد .

وقتی در گاراژ رو محکم می‌بنده می‌خوام ازجام بلند شم اما نمی‌تونم و فریاد بلندی از درد می‌کشم .

دوباره برای رهایی از این وضعیتو نجات دادن خودم تلاش می‌کنم اما بی فایده‌اس .

مغموم سرمو محکم به زمین می‌زنم و فریاد می‌زنم :

_خـــــــدا .

این فریاد ، این التماس و این بی‌پناهی منو یاد روزی می‌ندازه که ماهگل زیر دستو پام فریاد می‌زد و من بی‌تفاوت به کارم ادامه می‌دادم .

بد تاوان جیغو داد ماهگل رو پس دادم ، خیلی بد!

جلوی چشم‌هام داره سیاه می‌شه که اسمو از زبون شخصی می‌شنوم و کلمات آخر رو به زبون می‌آرم :

_ داداش ..... مواظب .....ماهگ....لم .....باش ، این‌کار زیر سر اون .....اون .....

به سرفه می‌افتم و با درد قفسه‌ی سینه دیگه نمی‌تونم ادامه بدم و بعد دیگه چیزی حس نمی کنم جز سیاهی مطلق ....

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت195

راوی

با لگدی محکم در زنگ زده و رنگـو رو رفته‌ی مقابلش را می کد و نگاهش به جسمی که روی کاشی‌های سرد زمین دراز کشیده است می‌افتد ، اصلا نمی‌خواست باور کند که برادرش ، کسی که با او دوباره معنی دوست داشتن را فهمید اینگونه تکـو تنها

اینجا افتاده و هیچکس نیست که حتی برای حال زار او قطره اشکی بریزد .

دلش برای برادر بی‌گناهی که در دام محتشم افتاد می‌سوزد .

دلش برای برادر عاشقش آتش می‌گیرد برادری که برای لحظه‌ای هم طعم خوشی را نچشیده بود

گناه او چه بود ؟

فقط عاشقی !

مگر جزای عاشقی این‌قدر باید سنگین باشد .

شاید هم جزای دل‌شکسته‌ی اون دختر را پس می‌دهد .

با گام های بلند خودش را به ارسلان می‌رساند و اورا روی کمر می‌خواباند .

ناباور سرش را در آغوش می‌گیرد .

ماتو مبهوت به صورت رنگ پریده‌ی برادرش نگاه می‌کند.

کلافه دستیبه زیر گردنش می برد و می‌غرد :

_درسته ازت متنفرم ولی هنوزم برادریم! باید حالت خوب بشه...

به تیری که کمی پایین تراز قلب ارسلان را پاره کرده و دورن بدنش جای گرفته نگاه می‌کند ک دستمال گردن خودش را باز می‌کند و روی زخم برادرش می‌گذارد .

از آن طرف ماهگلی که بی‌خبر از همه‌جا به خواب عمیقی،فرو رفته است .

بی‌خبراز اینکه عشق دوران کودکی‌اش اکنون با مرگ دستو پنجه نرم می‌کند ،بی خبر از اینکه متجاوز

رویاهای دخترانه و صورتی‌اش نفس های آخر زندگی‌اش را می‌کشد .

ماهـــــــگل

با صداهایی مبهمی که می‌شنوم پلک‌هامو با درد از هم فاصله می‌دم که نور شدیدی که به چشم‌هام می‌خوره باعث می‌شه دوباره ببندمشون .

این‌بار صداهارو واضح تر می‌شنوم و لب می‌زنم :

_آب

سر دردم با هیاهویی که داخل اتاق به‌وجود اومده رو تشدید می‌کنه .

دستمو بالا می‌آرم که سوزشی رو احساس می‌کنم بعد از اون مایعی خیس روی دستم .

به دستم که نگاه می‌کنم سوزن سرمی که از دستم کنده شده رو می‌بینم و خونی که راه خروجی پیدا کرده و قصد وایسادن ندارن .

حالا که چیزی مانع نیست دوتا دستمو بالا می‌آرم و دوطرف سرمو فشار می‌دم تا کمی فقط کمی از این صدای دلخراشی که توی سرم وجود داره کم بشه .

_دختر خوب چیکار می‌کنی ؟

با چشم هام از سرتا پای شخصی که بالباس سفید بالای سر من ایستاده رو می‌کاوم .

_آب می...خوام .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت196

دکتر لیوان رو جلوی دهنم می‌گیره و کمکم می‌کنه تا محتویات داخل لیوان رو بخورم .

_خب حالا دختر خوب بگو ببینم اسمت چیه؟ یادت میاد چه اتفاقی افتاده برات؟

دنبال کلمه، نام و اسم آشنایی می‌گردم تا تحویل دکتر بدم اما مغزم چیز به‌درد بخوری تحویلم نمی‌ده همه‌اش هیچ‌و پوچ .

_م....من نمی‌دونم اسمم چیه !

دکتر لبخند مهربونی می‌زنه :

_اشکال نداره کم‌کم یادت می‌آد ، حالا بگو ببینم می‌دونی چجوری این اتفاق برات افتاد .

و این بار چیزی به جز صداهای ناهنجار مغزم به چیز به درد بخوری دست نیافتم .

با چشم‌های پرشده روبه دکتر می‌گم :

_من چرا اینجوری شدم ؟ چرا چیزی یادم نمی‌آد ؟

دکتر دستی به سرم می‌کشه :

_دخترگلم من خودمم هنوز به جواب قطعی نرسیدم ، تو بهترِ استراحت کنی . حالت که بهتر شد باهم صحبت می‌کنیم .

و دکتر درحالی که کلافه دستی داخل موهاش می‌کشه اتاق رو ترک می‌کنه و من می‌مونم و این چهاردیواری بی روح .

چشم‌هامو روی هم می‌ذارم و سعی می‌کنم گذشته‌امو به خاطر بیارم اما با دردی وحشتناکی که داخل سرم می‌پیچه ناخواسته جیغ بلندی می‌کشم .

پرستاری به سمتم می‌آد :

_چی شده عزیزم ؟

_کمک کن بلندشم ، می‌خوام بشینم .

_اما من این اجازه رو ندارم .

بدون وقفه سرمو به بالش پشت سرم می‌کوبم :

_بلندم کن ، من می‌خوام بلند شم .

باعصبانیت دست‌هامو روی تخت می‌ذارم تا تکیه گاه بدنم باشن و من بتونم خودمو بالا بکشم .

تکون ریزی به پام می‌دم که درد تا مغز استخونم نفوذ می‌کنه .

ازشدت درد و خودمو روی تخت رها می‌کنم و با صدای بلند گریه می‌کنم و به سر و صورت خودم می‌زنم .

از سروصدای من چندنفری داخل اتاق می‌شن و دست‌و پاهام رو می‌گیرن .

با فرو رفتن سوزن داخل دستم آروم می‌گیرم و کم‌کم خواب منو فرا می‌گیره .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت197

پلک‌هامو آروم از هم فاصله می‌دم که همون دکتری که دیروز بالای سرم بود رو می‌بینم ، یعنی شخص دیگه‌ای نیست که به دیدن من بیاد ، شخص دیگه ای نیست که سلامتی من براش اهمیت داشته باشه .

یکی نیست که وقتی من چشم باز می‌کنم اونو بالای سرم ببینم و از باز کردن چشم‌هام خداروشکر کنه و صورتمو غرق بوسه کنه .

_سلام به روی ماهت دخترم ، انگار دیروز گرد و خاک به پا کردی ؟

با یادآوری دیروز پوف کلافه‌ای می‌کشم و به سختی لب می‌زنم :

_من دارم از این بی‌خبری دیوونه می‌شم .

دکتر سرمی داخل دستم می‌زنه :

_ولی این دلیل نمی‌شه که به خودتو بچه‌ی داخل شکمت آسیب بزنی .

و برای بار دوم شوکه می‌شم .

با چشم‌های گرد شده به دکتر نگاه می‌کنم ، می‌خوام حرفی بزنم اما زبونم بند اومده و صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آد .

دکتر که عکس‌العملی از من نمی‌بینه عقب گرد می‌کنه که لحظه‌ی آخر آستین روپوش سفیدشو می‌گیرم و می‌کشم .

با این حرکتم دکتر دوباره سمت من بر می‌گرده و با لبخند، منتظر به من نگاه می‌کنه .

با لحن آرومی زمزمه می‌کنم :

_چی گفتین ؟

اما انگار گوش های دکتر تیز بوده که صدای منو می‌شنوه :

_گفتم باید مواظب اونی که داخل شکمت هست هم باشی .

_نه این امکان نداره، پس چرا من هیچی یادم نمی‌آد .

دکتر صندلی رو از کنار تخت می‌کشه و روش می‌شینه :

_دخترم تو تصادف سختی کردی و ضربه‌ی بدی به سرت وارد شده ، طبیعی اگه هیچی یادت نیاد باید یکم

صبر کنی ، دندون روی جیگر بذاری تا آزمایشات تموم بشه اون وقت جواب قطعی بهت می‌دم ، اصلا خدارو چه دیدی شاید من که پامو از در گذاشتم بیرون تو همه‌چیز یادت بیاد شایدم . ....

خودم حرف دکتر رو ادامه می‌دم :

_شایدم دیگه هیچی یادم نیاد درسته ؟

_این قدر بدبین نباش .

تلخندی می‌زنم :

_به این قضیه هیچ جوره نمی‌شه خوش‌بینانه نگاه کرد .

_آدم هرجور به زندگی نگاه کنه همون براش اتفاق میفته ، این‌و همیشه یادت باشه .

جوابی نمی‌دم اما پوزخندی توی دلم به این حرف دکتر می‌زنم .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت198
لینک قسمت اول 👇

حتما این قدر بدبخت بودم که دوست داشتم تصادف کنم بعد هم تک‌و تنها بیفتم روی تخت این بیمارستان و الان دارم نتایج رویاهای کودکانه‌ام رو می‌بینم .

یعنی من کودکی خوبی داشتم ؟ خوشبخت بودم ؟ الان پدر و مادرم کجان که بیان دل‌نگران بالای سرم وایسادن و جویای حالم بشن .

و الان دارم نتایج رویاهای کودکیمو می‌بینم .

شایدهم واقعا دوست داشتم بلایی سرم بیاد بلکه عزیزانم که فهمیدن بیان نازمو بکشن و یه لحظه هم تنهام نذارن و بفهمم برای کیا عزیزم ؟

یکم ناز کنم و نازم خریدار داشته باشه، بخوان با شوخی و خنده من دردهامو به فراموشی بسپارم و پابه پاشون بخندم ، اگر چیزی یادم نمی‌آد برای این یادآوری کمکم کنن ، مرحمی بشن برای این زخم‌ها اما الان چی تک و تنها گوشه‌ی این اتاق بی روح افتادم نه کسی می‌ره و نه کسی می‌آد احتمالا اگه مرده بودم هم برای کسی مهم نبود .

الان از شدت درد جیغ می‌زنم اما کسی نیست کنار گوشم زمزمه کنه که آروم باشم .

از شدت درد اشک می‌ریزم اما کسی نیست که دستی نوازش روی صورتم بکشه و بگه گریه نکن این روزها هم تموم می‌شه .

کسی نیومده برای دلخوشی من هم که شده بگه من این خانم رو می‌شناسم .

یعنی من اینجوری می‌خواستم ؟ صد درصد که نه !

من اگه بچه دارم پس شوهرم کو ؟! یعنی ذره‌ای برای اونم اهمیت نداشتم که محض رضای خدا برای ثانیه‌ای بیاد و حال منو بپرسه .

این قدر حقیرم ، این قدر بدبختم .

دلم از همه گرفته ، دلم از خدا گرفته ، دلم از عزیزانی که معلوم نیست کین و کجان گرفته ؟ سنگینی یه باری رو روی شونه‌ام حس می‌کنم .

نمی‌دونم چند سالمه اما به اندازه‌ی یه آدم مسنی که بعداز کیلومترها دویدن خسته شده خستم .

مثل یه آدمی که بعد از تلاش های مکرر بعد از بی‌خوابی هایی که کشیده به نتیجه‌ی مطلوبی نرسیده خستم .

و مثل آدمی که توی یه بیابون بی آب و علف کیلومترها راه برای پیدا کردن یه قطره آب دویده و الان نای انجام هیچ کاری رو نداره .

دلم برای این بچه‌ی داخل شکمم می‌سوزه ، بچه‌ای که حتی پدرشم به فکرش نیست ، بچه‌ای که بی گناه پا داخل این دنیا گذاشته و دست برقضا خیلی باید عذاب بکشه .

دستی روی شکمم می‌کشم :

_عزیزم شخص خوبی رو برای مادری کردن برات انتخاب نکردی ، من حتی نمی‌دونم خودم کیم ، ولی قول می‌دم که تا جایی که می‌تونم نذارم تو عذاب بکشی ، ناراحت نباش من‌و تو همدیگه رو داریم .

✿ دختـــر جذاب ✿:

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت199

روزها یکی یکی می‌گذشتند و من افسرده تر از روز قبلی می‌شدم ، قوت قلبی برای روبه‌راه کردن خودم پیدا نمی‌کردم .

بهانه‌ای برای نباختن روحیه‌ام پیدا نمی‌کردم ، حتی این بچه‌ی داخل شکمم باعث نمی‌شد تا بخوام به‌خاطر اون خودمو جمع‌و جور کنم . انگار که نه انگار حرفی در رابطه با محافظت ازش زده باشم .

بهش بی‌توجه بودم ، با خودم، با همه لج کرده بودم . غذا تا جایی که می‌تونستم نمی‌خوردم .

با باز شدن در نگاهمو از پنجره می‌گیرم و به پرستاری که با لبخند نزدیکم می‌شه خیره می‌شم .

دیگه حس می‌کنم همه‌ی این لبخندها مصنوعیِ و فقط و فقط از سر ترحم حواسشون به من هست .

_خب دختر گل قراره امروز گچ پاتو باز کنیم و بریم برای فیزیوتراپی تا بتونی کم‌کم روی پاهات وایسی و خودت قدم برداری .

بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم :

_فیزیوتراپی برای چی برم؟

یکی از دست‌هاش‌و زیر کمرم می‌ذاره و کمکم می‌کنه تا بشینم .

_وقتی بری فیزیوتراپی یه سری ورزش هایی باهات انجام می‌دن که می‌تونی زودتر راه بری و از دست ما راحت بشی .

حس می‌کنم اگه می‌تونست می‌گفت تا ما زودتر از دست تو راحت بشیم اما نگفت .

خودمم دیگه از این حسی که دارم خسته شدم ، از این حس بدبختی ، اما این‌قدر بی‌حس شدم که حتی قطره اشکی هم برای ریختن ندارم .

با کمک پرستار روی ویلچر می‌شینم .

دوست دارم بدونم مسبب همه‌ی این بدبختی هام خودمم یا شخص دیگه‌ای پشت این قضیه‌است .

همیشه به این فکر می‌کنم شاید من کسی رو ندارم و برای خودم دشمن تراشی کردم ، اون‌ها این بلا رو سرم آوردن اما بعد فکر می‌کنم این بچه از کجا اومده ؟

بی‌خیال فکرو خیالاتم می‌شم که تقه‌ای به در خورده می‌شه .

پرستار جواب می‌ده :

_بفرمایید .

در اتاق باز می‌شه و مردی که روی ویلچر نشسته به سختی وارد می‌شه .

بی‌خیال رومو ازش می‌گیرم که با حرفی که می‌زنه به سرعت گردنمو سمتش می‌چرخونم :

_خانم من نمی‌خواد منو نگاه کنه ؟

صدایی از حنجره‌ام خارج نمی‌شه که اون مرد با ویلچر نزدیک تخت می‌شه :

_چرا تعجب کردی ؟

با احتیاط دستمو بین دست‌هاش می‌گیره و وقتی عکس‌العملی از من نمی‌بینه با انگشت شستش مشغول نوازش کردن دستم می‌شه .

اما من هنوز گیج و مبهوتم :

_تو چی گفتی ؟

لبخندی می‌زنه و بوسه‌ای رو دستم می‌زنه :

_گفتم خانم خوشگل من چرا نگاهشو از من می‌گیره ؟

ناباور سری تکون می‌دم :

_یعنی چی ؟

_یعنی شما خانم بنده هستید و منم شوهر شما .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت200

دستمو از بین دست‌هاش بیرون می‌آرم و ناباوارنه نگاهش می کنم:

_من که باور نمی‌کنم .

جلوترمیاد و سرش‌و روی پاهام می‌ذاره:

_منم باور نمی‌کردم که بتونم دوباره صورت مامتو ببینم ، بوی عطر موهاتو استشمام کنم اما شد ببین من الان اینجام کنار تو و از همه مهم تر تو قلب تو .

با بیرون رفتن‌و بسته شدن در توسط پرستار نگاهم‌و به موهای صاف‌و خوش‌حالت فرد روبه روم می‌دوزم :

_من تو رو یادم نمی‌آد یعنی هیچکسی رو یادم نمی‌آد من حتی نمی‌دونم خودم کیم اون‌وقت چطوری انتظار داری حرف‌های تورو باور کنم ، تو حتی این مدت یکبار هم نیومدی پیش من بعد انتظار داری حرف‌هاتو باور کنم ؟

_می‌دونم عزیزم ، حقم داری اما توی اون تصادف تو تنها نبودی منم همراهت بودم و منم متاسفانه تا همین چندروز پیش روی یکی از همین تخت ها افتاده بودم ، من تازه تونستم سرپا بشم .

سرش‌و از روی پاهام بلند می‌کنم :

_یعنی توی اون تصادف من‌و تو باهم بودیم ؟

دکمه‌ی قرمز بغل تخت رو فشار می‌ده :

_آره عزیزم تو برو زودتر خوب شو تا من بتونم همه چیز رو برات تعریف کنم .

با وارد شدن دوباره‌ی پرستار با عجله می‌پرسم :

_اسمت چیه ؟

با لحن و لبخندی که حس می‌کنم طبیعی نیست جواب می‌ده :

_اشکان!

_دیدی چقدر ناشکری کردی ؟

جوابی به پرستار همراهم نمی‌دم اما من حس خوبی به این مرد پیدا نکردم ، نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم و از همه مهم تر نتونستم صادق بونش‌و تشخیص بدم .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت201

بعد از باز کردن گچ پام که دکتر اونجا سعی داشت تا با شوخی هاش گره‌ی ابروهای من‌و باز کنه و من همچنان با بی حوصلگی نگاهش می‌کردم ، گذشت .

بعد از اون به گفته‌ی پرستار پا داخل اتاق فیزیوتراپی گذاشتیم از قرار معلوم این خانم به عنوان دکتر هم بسیار پرچونه است .

بعداز باز شدن گچ پام ، درد شدیدی داخل پام به وجود اومده که تابو توانم و گرفته .

_خب گل دختر ما اول از همه می‌آیم وضعیت پای شما رو بررسی می‌کنیم و بعد هم از پات یه عکس می‌گیریم تا بفهمیم وضعیت پای شما چطوره بعد از اون می‌ریم سراغ ورزش های مورد نظر .

_من پام خیلی درد می‌کنه ، نمی خوام این ورزش هایی رو که می‌گید انجام بدم .

_باشه عزیزم برای کاهش درد و التهاب برات استامینوفن برات تجویز می‌کنم ، اما در رابطه با این موضوع که نمی‌خوای ورزش کنی باشه مشکلی نیست ولی اگه نتونی راه بری مجبور می‌شی از پلاک یا میله استفاده کنی .

منظورشو نفهمیدم ولی با شنیدن کلمه‌ی پلاک و میله ترسیده لب می‌زنم :

_باشه ورزش‌ها رو انجام می‌دم .

_خب من اول می‌خوام یه توضیحاتی در رابطه با اینکه برای چی این ورزش ها رو باید انجام بدی ، می‌دم . پس از باز کردن گچ یا اسپلینت، بیمار نیاز به تمرین های ورزشی یا برنامه فیزیوتراپی به منظور کاهش سفتی ایجاد شده در مفاصل و بازیابی حرکت های عادی پای آسیب دیده دارد. پس از انجام ارزیابی اولیه، متخصص فیزیوتراپی می تواند با اطلاع از نظرات شما از یک استراتژی درمانی مناسب برای کمک به ریکاوری کامل شما استفاده نماید.
فیزیوتراپی پس از شکستگی استخوان اغلب بر از بین بردن تاثیرات منفی ناشی از بی حرکت کردن استخوان ها با گچ یا بند محافظ، تمرکز دارد. در بسیاری از مواقع، بی حرکت کردن می تواند باعث از بین رفتن دامنه حرکت و قدرت عضلات و در نتیجه کاهش قابلیت های حرکتی آنها شود.

فیزیوتراپی پا پس از شکستگی همچنین می تواند به بهبود توان حرکتی اندام ها کمک کند. در صورتی که شما دچار شکستگی در استخوان های پای خود شده اید، فیزوتراپ می تواند به شما در بهبود توانایی راه رفتن و تصمیم گیری درباره لزوم استفاده از واکر، چوب زیر بغل، عصا، یا موارد مانند آن کمک نماید. در صورتی که بیمار دچار شکستگی بازو یا شانه شده است، فعالیت های ساختاری می تواند بر ایجاد توانایی رساندن دست به اجسام و گرفتن آنها تمرکز داشته باشد.

روش های درمانی فیزیوتراپی یا مدالیتی ها همچنین می تواند به منظور کاهش درد و ورم ناشی از آسیب دیدگی مورد استفاده قرار گیرند. برای مثال، تحریک الکتریکی می تواند به منظور بهبود توانایی استفاده از عضله بکار رود. در این حالت بیمار می بایست به خاطر داشته باشد با وجود استفاده از روش های درمان غیر فعال همچون تحریک الکتریکی یا امواج مافوق صوت، لازم است در تمرین های حرکتی فعال فیزیوتراپی نیز شرکت نماید. علاوه بر این، استفاده از

مگنت تراپی می تواند برای تسریع و تکمیل فرآیند ترمیم استخوان مفید باشد.

در صورتی که برای بهبود شکستگی استخوان عمل جراحی بر روی بیمار انجام شود، ممکن است پس از جراحی بافت زخم در بدن بیمار ایجاد شود. ماساژ بافت زخم و حرکت دادن آن توسط متخصص فیزیوتراپی می تواند به کاهش چسبندگی احتمالی ایجاد شده در محل زخم و بهبود توانایی حرکت اندام ها در این محل کمک موثر نماید.

تمرین های حرکتی برای بهبود دامنه حرکتی و قدرت عضلات نیز می تواند بلافاصله با از بین رفتن درد بیمار شروع شود. تمرکز خاص این تمرین ها می بایست بر نواحی دچار شکستگی و مفاصل اطراف آن باشد. در صورتی که یک استخوان نزدیک آرنج دچار شکستگی شده باشد، تمرین های حرکتی می بایست برای آرنج، مچ دست، و شانه بیمار در نظر گرفته شود. بطور مشابه، شکستگی استخوان درشت نی نیز نیازمند انجام تمرین های حرکتی برای زانو،

قوزک، و ران است. این تمرین ها همچنین می تواند به اطمینان از بازیابی قدرت تحمل استخوان ها و امکان وارد شدن فشار به آنها در طول فعالیت های روزمره کمک موثر نماید. در این حالت لازم است با پزشک و فیزیوتراپ برای آموزش نحوه صحیح انجام تمرین های حرکتی جهت ترمیم آسیب دیدگی های خاص مشورت شود.

دکتر کمکم می‌کنه تا بشینم و ران هامو بهم فشار می‌ده .

بعد از اون قوزک که پایی که آسیب ندیده رو روی اون یکی می‌ذاره و با کشیدگی که در ناحیه ی بالای زانوم به وجود می‌آد می‌خوام عقب بکشم اما اجازه نمی‌ده .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت202

اشکان

از روی شونه‌هام خاک فرضی رو می‌تکونم و با لبخندی از سر رضایت از روی ویلچر بلند می‌شم .
دستی برای خودم می‌زنم :
_آفرین پسر داری به هدفت نزدیک می‌شی .
حالت متعجبی به خودم می‌گیرم :
_ولی عجب بازیگری قهاری هستم . خودمم داشت کم‌کم باورم می‌شد که تصادف کردم . بهتر راجع به این حرفه هم بیشتر فکر کنم .
قهقهه‌ای می‌زنم ، دست توی جیب کتم می‌برم و سیگاری بیرون می‌آرم و گوشه‌ی لبم می‌ذارم . از اون چیزی که فکر می‌کردم هم آسون تر پیش رفت .
زیرلب زمزمه می‌کنم :
_دخترک ساده‌لوح ، احمق ، تشنه‌ی محبت .امیدوارم همینجوری باهم راه بیای .
دست خودشم نیست با اون تصادفی که کرده حقم داره همه چیز رو فراموش کنه .
مهم ترین مشکل ما این وسط ارسلان بود که اونم از سر راهمون برداشته شد و من راحت تر می‌تونم برای نابودی این خانواده قدم بردارم یکی از مهره ها رو که

از بازی با تموم بی رحمی بیرون فرستادم و نوبت به مهره‌های دیگه‌اس .
درسته من بی رحمم ، ظالمم من اینجوری نبودم اون کثافتا با تموم حسرت هایی که به دلم گذاشتن این بلارو سرم آوردن .
کاری کردن که درنده بشم .اصلا کل زندگی من شده یه بازی ...
یه بازی بی رحمانه که یا می‌زنی یا می‌خوری . این وسط منم یادگرفتم چشم بسته هرکی که سر راهم اومد رو بزنم . بدون تردید . تردید تو کار من مساوی با مرگ می‌شه .
از پشت پنجره به آسمون آبی نگاه می‌کنم ، آسمونی که نفس کشیدن داخلش حق همه‌اس اما همین حق طبیعی رو هم از من گرفتن .
سیگار رو بین انگشت‌هام خاموش می‌کنم آتیشش تا مغز استخوانمم می‌سوزونه اما سوزشش کمتر از سوزش قلبمه .
با شنیدن صدای گفت‌و گوی دو نفر سیگار رو پشت تخت پرت می‌کنم و دوباره روی همون ویلچر

می‌شینم که در اتاق باز می‌شه و ماهگل با صورتی که خستگی رو فریاد می‌زنه داخل می‌شه .
با کمک پرستار روی تخت دراز می‌کشه و من توی جلد اشکان عاشق و مهربون فرو می‌رم .
چه نقش مزخرفی !
_خسته شدی عزیز دلم ؟
بی حوصله جواب می‌ده :
_آره .
با این طرز جواب دادنش دلم می‌خواد یه مشت محکم مهمون این فک ظریفش بکنم اما حیف نقشه ای که دارم مانع از این کار می‌شه .
برخلاف غوغایی که درونم به‌پا شده می‌گم :
_درسته که خسته می‌شی اما همین خسته شدن‌ها باعث می‌شه تا زودتر خوب بشی و بتونی سرپا وایسی ...
چشمک ریزی می‌زنم و ادامه می‌دم :
_و برای من عاشقی کنی .
ماهگل حتی به این حرفم هم عکس العملی نشون نمی‌ده و بی تفاوت نگاهم می‌کنه که چسم‌هامو کلافه می‌بندم و مجبور لب می‌زنم :

_ماهگل چشمات دنیای منن پس اینجوری نگام نکن .
برای رسیدن به خواستهام و اینکه بتونم ماهگل و زودتر به خودم عادت بدم و اونو مجبور به انجام خواسته هام کنم مجبورم از این جملات استفاده کنم جملاتی که خودمم از شنیدنشون حالت تهوع بهم دست می‌ده .
با همون لحن سرد می‌پرسه :
_مگه چجوری نگاه می‌کنم ؟
_یه جور سرد... خیلی سرد!
شونه‌ای بالا می‌اندازه :
_شاید چون هنوز نتونستم حرف‌هاتو باور کنم .
از شنیدن این حرفش آتیشی درونم به‌پا می‌شه .
من اینقدر دارم تلاش می‌کنم کارهای که از تحمل خودمم خارجه انجام می‌دم که این خانم دست آخر بگه باورم نداره .
وای وای کاش دست و بالم بسته نبود تا می‌تونستم جواب این حرفشو خیلی قشنگ بدم ولی حیف .
لبخند مسخره‌ای روی لب‌هام می‌شینه :

_حقم داری منم انتظار ندارم به این زودی باورم کنی اما بخاطر تمام لحظات خوبی که باهم داشتیم زودتر خوب شو .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت203

دندونامو بهم فشار می‌دم تا قهقهه نزنم اما انگار زیاد موفق نیستم برای همین سرمو روی دست‌های ماهگل می‌ذارم و به راحتی لبخند دندون‌نمایی می‌زنم.

روی تخت دراز می‌کشه ، سرشو روی بالش می‌ذاره . چشم هاشو می‌بنده و زمزمه می‌کنه:

_باشه .
****
زیر شونه‌های ماهگل و می‌گیرم و باهم به سمت ماشین قدم بر می‌داریم .

بالاخره از این بیمارستان لعنتی خلاص شدیم و منم بعد از کمی آخ و اوخ کردن از روی اون ویلچر بلند شدم .

ماهگل هم بعد از اون همه ورزشی که انجام داد می‌تونه چند قدم بر داره .

به سرعت داره همه‌ی مشکل‌ها حل می‌شه و منم به هدفم نزدیک تر می‌شم و این برای من خیلی شیرینِ و تموم این بی‌حوصلگی ها و اعصاب خوردی هارو باخودش می‌شوره می‌بره .

در ماشین رو برای ماهگل باز می‌کنم و کمکش می‌کنم تا سوار شه بعد از اون خودمم پشت فرمون می‌شینم و ماشین رو روشن می‌کنم .

_کجا می‌ریم ؟

از سر اجبار لبخندی می‌زنم و به سمتش بر می‌گردم :

_ خونه‌مون .

خط های فرضی روی پاش می‌کشه :

_ما باهم زندگی می‌کردیم ؟

پووف کلافه‌ای می‌گم و دستم رو روی پای ماهگل می‌ذارم:

_عزیز دلم منو تو زن و شوهریم . معلومه که باهم زندگی می‌کردیم در ضمن این بچه‌ی توی شکم تو رو که لک لک ها که برامون نیوردن ..

لبخند شیطونی می‌زنم و ادامه می‌دم :

_ماباهم راب...

سرفه‌ی مصلحتی می‌کنه و اجازه نمی‌ده حرفمو کامل بزنم .

_باشه ، بریم .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت 204

خیلی دلم می‌خواد سرش‌و محکم به شیشه‌ی روبه رو بکوبم و بگم حق نداری با من اینجوری صحبت کنی ، هیچ‌کس حق نداره با من اینجوری صحبت کنه اما حیف که بهش خیلی احتیاج دارم و قراره بشه مهره‌ی اصلی برای پیش بردن هدف‌هام .

سنگینی نگاه ماهگل رو روی نیمرخ صورتم حس می‌کنم اما به روی خودم نمی‌آرم .

_آخ

دنده رو عوض می‌کنم و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم :

_چیشد؟

با صورت سرخ شده جواب می‌ده :

_پام درد اومد .

خوبت شد، اما برخلاف حرفی که برای خودم زدم می‌گم :

_طبیعیِ، زود خوب می‌شی .

ارسلان چجوری این بشر رو تونسته تحمل کنه، تازه عاشقشم بوده . به‌نظر من که فقط یه آدم رو اعصابه .

اگر من جای ارسلان بودم صد درصد سربه بیابون گذاشته بودم البته الان هم دست کمی ازش ندارم و رسما دارم جای ارسلانو پر می‌کنم .

برای اولین دلم برای خودم می‌سوزه که قرار با این دختر زندگی کنم .

فقط برای خودم خواستار صبر هستم .

بارسیدن به خونه‌ی خودم ماشین رو داخل پارکینگ پارک می‌کنم و سمت ماهگل برمی‌گردم که خانم درحالی که سرش‌و به پنجره‌ی ماشین تکیه داده خوابش برده .

از ماشین پیاده می‌شم و در رو محکم می‌بندم که شونه‌هاش بالا می‌پرن و از ترس سرجاش صاف می‌شینه .

دورو اطرافش‌و نگاه می‌کنه .

در سمتش‌و باز می‌کنم :

_عزیزم ترسوندمت ، نفهمیدم چی‌شد که این‌قدر در محکم بسته شد ، پیاده شدم که بیام بغلت کنم اما انگار خراب کردم .

تند تند حرف می‌زدم که نشون بدم چقدر از محکم بسته شدن در ناراحتم اما تو دلم یه پوزخند بزرگ زدم .

به عقب هلم می‌ده :

_اشکالی نداره .

و گیج از ماشین پیاده می‌شه .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت205

دختره‌ی احمق ، نشونت می‌دم .

بدون اینکه توجه‌ای بهش داشته باشم کلید می‌اندازم و در خونه رو باز می‌کنم .

حضورش‌و پشت سرم احساس می‌کنم .

داخل آشپزخونه می‌شم و لیوان آبی برای خودم می‌ریزم .

توی چهارچوب آشپزخونه می‌ایسته:

_من دلم سوپ می‌خواد .

بی تفاوت می‌گم :

_منم دلم قرمه سبزی می‌خواد .

_پس بی زحمت یه قابلمه سوپ که درست می‌کنی کنارش قرمه سبزی هم بار بذار .

آب توی گلوم می‌پره و به سرفه کردن می‌افتم و درهمون حالت می‌گم :

_کی؟ من درست کنم ؟

شونه‌ای بالا می‌اندازه:

_آره .

برمی‌گردم تا نتونه صورت سرخ شده از عصبانیتمو ببینه ، لیوان رو روی کابینت می‌کوبم و می‌غرم :

_من درست نمی‌کنم ، الان به یکی زنگ می‌زنم بیاد درست کنه .

_ولی من دوست دارم دستپخت شوهرمو بخورم .

خفه‌شوی آرومی زیر لب زمزمه می‌کنم و گوشیمو از جیب شلوارم بیرون می‌آرم و شماره‌ی صدیقی رو می‌گیرم تا بهش بگم یکی رو پیدا کنه و بفرسته اینجا غذا درست کنه .

روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم تا مبادا چشمم به اون دختر بیفته و یه وقت بلایی سرش بیارم .

زنی هم که صدیقی فرستاد غذارو درست کرد و مشغول شستن ظرف‌های کثیف شده است .

پلک نمی‌زنم و مطالبی رو که بچه‌ها فرستادن‌و مو به مو می‌خونم بدون هیچ کمو کاستی .

_آقا من کارم تموم شد می‌تونم برم ؟

بدون این‌که نگاهمو از گوشی بگیرم سری تکون می‌دم .

با رفتن اون خانم ماهگل داخل آشپزخونه می‌شه :

_اون کی بود ؟

حتی حوصله‌ی صداش رو هم ندارم برای همین مختصر جواب می‌دم:

_اومده بود ناهار درست کنه .

با حس اینکه بالای سرم ایستاده موبایلمو خاموش می‌کنم :

_چی تو اون موبایل بود که با اومدن من خاموشش کردی ؟

عصبی از روی صندلی بلند می‌شم :

_هیچی .

درحالی از آشپزخونه بیرون می‌رم ، می‌گم :

_می‌رم دست‌هامو بشورم تو هم غذا رو آماده کن .

داد می‌زنه:

_من هنوز حالم خوب نشده .

#پارت206

بی توجه بهش وارد دستشویی می‌شم و در رو محکم می‌بندم ، این قدر صبوری کردن در برارش برای خودمم خیلی عجیبه .

شیر آبـو باز می‌کنم و صورتمو زیر آب می‌گیرم و تا جایی که نفس در سینه دارم زیر همون آب سرد می‌مونم .

با حس خفگی که بهم دست می‌ده سرمو عقب می‌کشم .

با حوله صورتمو خشک می‌کنم .

پشت میز می‌شینم که ماهگل بشقابی رو جلوی من می‌ذاره و خودشم روی صندلی کنار دست من می‌شینه .

بدون هیچ حرفی شروع به خوردن می‌کنم :

_خواهش می‌کنم کاری نکردم .

حرف ماهگل و نشنیده می‌گیرم و به طعم خوب این سوپ فکر می‌کنم .

تا تموم شدن غذام به غرغرهای ماهگل بی توجه ام و با یه لیوان آب می‌خوام بلند شم که دستشو روی دستم می‌ذاره:

_تو می‌دونی خانواده‌ام کجان ؟

لیوان آبو سر می‌کشم:

_پدر و مادرت تو روستا زندگی می‌کنن .

با گوشه‌ی ناخنش ور می‌ره:

_می‌شه بریم پیششون ؟

قاطع ومحکم می‌گم:

_نه.

انتظار این همه رک بودن رو از من نداشت . میز رو ترک می‌کنم که دنبالم می‌آد :

_چرا؟

با کشیدن نفس عمیقی سعی در کنترل کردن عصبانیتمو دارم :

_هر وقت موقعش شد می‌ریم .

پاشو زمین می‌زنه:

_من می‌خوام همین الان ببینمشون .

با شنیدن این حرفش بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم بازوشو می‌گیرم و فشار می‌دم .

با خودم تا جلوی در ورودی می‌کشم و فریاد می‌زنم:

_می‌خوای بری ببینیشون دیگه ، باشه هِری . برو اگه بلدی کجا زندگی می‌کنن .

با چشم‌های اشکی به چشم‌هام نگاه می‌کنه:

_ماهگل دیگه نمی‌خوام جز کلمه‌ی چشم ، چیز دیگه‌ای از زبونت بشوم ، مفهومه ؟

جوابی که ازش نمی‌شنوم بلند تر داد می‌زنم :

_نشنیدم چی گفتی .

شونه‌هاش بالا پرن و با تن و صدایی لرزون می‌گه :

_باشه .

روی پاهام می‌شینم با پشت دست روی دهنش می‌زنم :

_چی گفتی ؟

با چشم‌هایی خیس اشک ماباور نگاهم می‌کنه:

_چشم .

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت207

بلند می‌شم و همون جا جلوی در تنهاش می‌ذارم . این روزا انقدر عصبی و درگیر بودم که صبرم کم شده بود. نباید باهاش بد رفتاری می کردم...

پوف کلافه ای میکشم و کلافه از خونه بیرون می زنم تا کمی هوا به سرم بخوره و بتونم درست فکر کنم...
****

"ماهگل"

بعد از اون رفتاری که اشکان کرد دیدم نسبت بهش خیلی عوض شد .

احساس صمیمیت زیادی باهاش نداشتم و با این کارش باعث شد تا ازش فاصله بگیرم . سعی می‌کنم تا زیاد جلوی چشم‌هاش آفتابی نشم اما اشکان برخلاف من رفتار می‌کنه .

چندقدمی که من ازش فاصله می‌گیرم اون سعی در نزدیک شدن به منو داره .

اصلا انگار بعد از اون‌روز رفتارش از این رو به اون رو شد .

شایدم متوجه‌ی رفتارش شده و این‌جوری داره ابراز پشیمونی می‌کنه ولی نمی‌تونه موفق بشه ، من آدم کینه‌ای یا سنگدلی نیستم اما اون‌روز به شدت احساس کردم غرورم خدشه دار شدو تحقیر شدم .

علاوه بر اون نمی‌تونم اون احساس که صمیمیتی که زن و شوهر را باهم دارن‌و با اشکان داشته باشم شایدم بخاطر اینِ که حافظه‌و از دست دادم .

حالا دیگه وارد ماه چهارم بارداری شده بودم .روی مبل نشسته‌ام‌و پاهام‌و روی میز عسلی گذاشتم .

درحالی که تخمه می‌شکنم به سریالی که تازه چندروز پیداش کردم نگاه می‌کنم .

_سلام عزیزم .

با شنیدن صدای اشکان پاهام و از روی میز پایین می‌آرم که درد بدی داخل ناحیه‌ی شکمم می‌پیچه .

اشکان با سرعت به سمتم می‌آد :

_یواش ، چرا اینجوری می‌کنی .

صاف می‌شینم :

_چیزی نیست ، با شنیدن صدات هول کردم .

با دستش به پلاستیک‌هایی که کنار در چیده شده اشاره می‌کنه :

_پاشو برو ببین چی برات خریدم ؟

از درد حتی نمی‌تونم لبخند مصنوعی بزنم :

_ ممنونم.

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت208

منتظر نگاهم میکنه من هم اجبارا با درد دوباره از جام بلند می شم و به طرف در می رم.

خم می شم و کیسه خرید ها و برمی دارم و دوباره برمی گردم سمت جای قبلیم ومی شینم.

اون هم نشست کنارم اما نمی‌دونم چرا بی‌اختیار چند وجب ازش فاصله می گیرم که با اخم، زیر چشمی نگاهم می کنه.

سعی کردم به اون اخمش بی‌تفاوت باشم و کیسه و باز کنم.

داخل یکی از کیسه ها یه لباس گشاد و بلند بود که می خورد تا روی مچ پا باشه. زمینه‌ای سفید رنگی داشت که با گل های درشت قرمز رنگ زیباتر جلوه می کرد.

-مطمئنم بهت میاد این لباس.

سرم و به سمتش کج می کنم ولبخند مصنوعی می نشونم روی لب های خشکم و ممنونی می گم که "خواهش می کنم" خشک و خالی ای حوالم می کنه وبه سمت ظرف تخمه دست دراز می کنه و شروع به شکستنشون می کنه.

خم می شم و اینبار کیسه‌ی دوم و باز می کنم که با حجم زیادی از خوراکی برخورد می کنم که با دیدنشون دهنم آب می افته.

بدون برداشتن نگاهش از تلوزیون می گه:

-نهار چی داریم؟

با مِن مِن گفتم:

-هی...هیچی نداریم

پوف کلافه ای می کشه و با لحن عصبی اما، کنترل شده ای زیر لب میغره:

-پس تو توی این خونه چه غلطی می‌کنی؟

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت209

منتظر نگاهم میکنه من هم اجبارا با درد دوباره از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.
خم شدم و کیسه خرید ها رو برداشتم و دوباره برگشتم سمت جای قبلیم نشستم.

اون هم نشست کنارم اما نمی‌دونم چرا بی‌اختیار چند وجب ازش فاصله گرفتم که با اخم زیر چشمی نگاهم کرد.

سعی کردم به اون اخمش بی‌تفاوت باشم و کیسه رو باز کردم. داخل یکی از کیسه ها یه لباس گشاد تا روی مچ پا با زمینه‌ای سفید و گل های درشت قرمز رنگ بود که حدس میزدم باید لباس بارداری باشه.

لبخند مصنوعی نشوندم روی لب های خشکم و ممنونی گفتم که بدون توجه و نگاه کردن به من ضرف تخمه ها رو برداشت و شروع به شکستنشون کرد.

کیسه‌ی دوم رو باز کردم که با حجم زیادی از
خوراکی برخورد کردم که با دیدنشون دهانم آب افتاد.

بدون برداشتن نگاهش از تلوزیون گفت:
-نهار چی داریم؟
با مِن مِن گفتم:
-هی...هیچی نداریم
عصبی داد زد
-پس تو توی این خونه چه غلطی می‌کنی؟

بی‌اختیار و با ترس خواستم ازش کمی فاصله بگیرم
که به سمتم میچرخه ومچ دستم واسیر میکنه.

بی حرف به صورتش چشم می دوزم.

نگاهش آروم سرمیخوده وپایین میاد و رو لبام میشینه.

-من نهار مورد علاقه‌ام رو پیدا کردم.

با گیجی میگم:

-چی؟

زبونش و روی لباش می کشه و نزدیک تر میشه.

حس خوبی ندارم .خودمو عقب میکشم و اون با خباثت به سمتم میاد و کمرم و لمس می کنه و با یک حرکت منو به تنش میچسبونه.

از ترس سکسکه‌ای میکنم که با تمسخر میگه:

-مثلا شوهرتم ها چرا ازم می‌ترسی

سکسکه‌ای که توی این هیری ویری داشتم و زبونی که از ترس بسته شده بود باعث میشد تا چیزی نگم.

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت211

صورتش توی یک قدمیم بود و هرم نفس های گرمش مثل بادی محکم و پر صلابت به صورت ترسیده‌ام می‌خورد.

به چشمای ترسونم نگاهی می اندازه و پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش میکنه.

با همون پوزخندش ازم دور می شه و با صدای نسبتا آرومی گفت:

-همین الان میری چیزی برای نهار درست می‌کنی ماهگل!

چیزی نمی‌تونستم بگم و فقط صدای سکسکه‌ام بود که فضای سنگین خونه و می‌شکست.

با اخم غرولند کنان "مگه نشنیدی" میگه و من ترسیده چشمی در جوابش می گم و با درد به سمت آشپزخونه‌می رم.

چرا حس می‌کردم این مرد رو نمی‌شناسم؟!
شونه‌ای بالا می اندازم و به سمت اجاق گاز میرم و با خودم فکر میکنم، حالا چی درست کنم؟

سریع چندتا سیب زمینی برمی دارم و با پوست کندشون مشغول سرخ کردنشون می شم. طولی نمیکشه که غذا و اماده می کنم و سفره و می چینم.

از همون آشپزخونه صداش میزنم:

"غذا حاضره. بیا"

لیوانم و پراز اب می کنم و می نوشم و سعی میکنم نفس عمیقی بکشم و دردم و فراموش کنم.

همون لحظه اشکان وارد آشپزخونه میشه و با دیدن سفره، شده جلو میاد و بدون حرفی سر سفره می شینه.

نگاهی منتظری به من می اندازه و همونطور که سیب زمینی و داخل بشقابش خالی میکنه، میپرسه:

-تو نمی‌خوری؟

-چرا. میام میخورم.

لیوانم و توی سینک میذارم و روی سفره و رو به روش میشینم و برای خودم غذا میکشم.

-می‌خوای پدر مادرت رو ببینی؟

غذایی که هنوز توی دهنمه و قورت میدم و آروم " معلومه " ای میگم.

خوبه‌ای"زمزمه می کنه که با کنجکاوی میپرسم:

-کی میریم ببینمشون؟

بدون توجه به من قاشق دیگه‌ای داخل دهانش میذاره و خیلی کوتاه لب میزنه:

-به زودی

دیگه چیزی نگفتم درواقع جای سوالی نمی‌موند و با شناختی که توی این چند وقت ازش داشتم حتما از من عصبانی میشد.

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت212

نهار بدون حرف و توسکوت خورده می شه.من هم چیز زیادی نخورده بودم درواقع دردی که زیر شکمم می‌پیچید این اجازه و بهم نمی‌داد.

لبام و به دندون می‌گیرم و از روی صندلیم بلند میشم و شروع به جمع کردن ظرف های کثیف می‌کنم.

دستم رو با دستمال خشک می‌کنم و یکی از دست هام و می‌ذارم روی کمرم که صدای اشکان میاد و میگه:

-میوه میاری ماهگل؟

چیزی نمیگم و فقط به سمت یخچال میرم و میوه های شسته شده و برمی‌دارم و با پیش‌دستی از آشپزخونه خارج میشم. خم میشم و ظرف میوه و می‌ذارم جلوش که میگه:

-حالت خوبه ماهگل؟

تا میام بگم اره دردم بدتر از قبل میشه و آخی از میون لب هام خارج میشه.

از جاش بلند میشه و کمکم میکنه تا بشینم روی مبل.

-بزار برم برات لباس بیارم، انگار حالت خوب نیست!

فقط سری در مقابلش تکون میدم، بعد چند دقیقه با لباس های من میاد بیرون و کمکم میکنه تا بپوشمشون.

دستش رو می‌ذاره پشتم و کمکم می‌کنه تا بلند بشم.

لباسم و میپوشم و با کمکش به ماشین می‌رسم، در ماشین و برام باز میکنه و آروم با درد میشینم.

روی صورتم چند قطره‌ی عرق نشسته بود و حسابی گرمم بود.

کنارم روی صندلی راننده میشینه و ماشین رو راه می‌اندازه. دستم رو روی شکمم می‌ذارم و سعی می‌کنم حواسم و از اون درد پرت کنم اما نمیشه.

نگاهی بهم می‌اندازه و میگه:

-تحمل کن الان میرسیم.

لبم رو گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم از دردم جیغ نکشم اما با دست‌اندازی که با شتاب رد میکنه و درد محکمی که توی شکمم می‌پیچه دیگه نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم و جیغ آروم و کنترل نشده‌ای می‌کشم.

بالاخره ماشین و نگه میداره و پیاده میشه. سریع وارد بیمارستان میشه وچند دقیقه با با ویلچر میاد و کمکم میکنه که روش بشینم.

جلوی پذیرش می‌ایستم و به پرستاری که اونجا ایستاده بود میگه:

-خانومم حالش بده، بارداره.

پرستار نگاهش و به سمت من میچرخونه.

-ببرش ته راهرو اتاق سمت چپ تا به دکتر بگم بیاد.

سری تکون میده و دوباره من رو حرکت میده و داخل همون اتاقی که گفته بودن میبره .با کمکش دراز می‌کشم رو تخت و منتظر دکتر تا بیاد.

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت213
(اشکان)

به طرف دکتر خانمی که از اتاق ماهگل بیرون میاد میرم و میگم:
-خب دکتر حالش چطوره

گوشی دکتریش رو داخل جیبش می‌گذاره و میگه:

-حالش خوبه فقط مادر و فرزند خیلی ضعیف هستند، براشون چند تا داروی تقویتی نوشتم به موقع بدید بهشون که بخورند.

سری تکون میدم و برگه‌ای که داروهاش رو نوشته بود رو میگیرم و ازش دور میشم.

با زن و مردی صحبت کرده بودم تا اون ها خودشون رو جای مادر پدر ماهگل جا بزنند، دوست نداشتم فعلا این دختر رو به شک بندازم

لبخندی خبیثی رو لبم می‌شینه و تو دلم میگم ”هنوز لازمت دارم دختر کوچولو“

دارو های ماهگل رو میگیرم و دوباره برمیگردم بیمارستان. می‌نشینم رو صندلی انتظار نزدیک اتاق ماهگل و سرم رو به دیوار تکیه میدم.

نیاز به آرامش و استراحت داشتم، دور از اون دختر ریز جثه و تو مخ برو.

پوزخندی روی لبم می‌شینه.

واقعا ارسلان عاشق این دختر بود و به خاطر این دختر خودش رو به آب آتیش میزد؟!

فعلا که تو گوری ارسلان خان!

مطمئن باشید جای بقیه‌تون هم همونجاست خان‌زاده ها...

امشب پریسا می‌رفت پارتی یکی از دوستاش و بهتر بود که من هم از همین امشب کارم رو با اون و پدرش شروع می‌کردم.

چشمام رو بستم و نقشه‌ام رو مرور کردم، باید همه چی طبق روال و چیزی که من می‌خواستم پیش می‌رفت و غیر ممکن بود که من بخوام پا پس بکشم.

دستم مشت شد.

اگه هم می‌مردم هم اون ها رو با خودم به جهنم می‌بردم، همون جهنمی که برای من و مادرم درست کرده بودن می‌برمشون و عذابشون میدم.

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم اخم هام رو باز کنم .از جام بلند میشم تا سری به ماهگل بزنم، درواقع ماهگل هیچ وقت قرار نبود توی نقشه‌ی من باشه اما شد، ارسلان پاش رو باز کرد و حالا مجبور بودم اون رو هم توی نقشم سهیم کنم!

دست از فکر کردن برمی دارم و وارد اتاق میشم.صورتش رنگ پریده بود و نوری که از پنجره روی صورتش افتاده بود حدس میزدم باید اذیتش کنه.

به سمت پنجره میرم و پرده و میکشم ومیشینم روی صندلی که زیر پنجره بود و به ماهگل خیره میشم.

ماهگل زن بردار ناتنیم بود اما برام مهم نبود.

حالا خون اون هایی که زندگیم رو نابود کردن توی رگ همون بچه‌ی در حال رشد داخل بطنش بود و انگار اون بچه‌ی به دنیا نیومده هم جزئی از انتقام من بود، انتقامی از تمام کسایی که باعث رشد این انتقام بودن!

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب

(ماهگل)

دردی خیلی ریزی تو ناحیه‌ی شکمم حس می‌کنم.
آروم چشمام و باز میکنم و متوجه شدم توی بیمارستان هستم.
دیگه بیمارستان هم برام آشنا شده بود.

سرم رو کمی به سمت راست متمایل می‌کنم که نگاهم به اشکان می‌خوره، اخم شدیدی توی صورتش بود و به من نگاه می‌کرد اما انگار توی فکر بود.

آروم و با صدایی که گرفته صداش می‌کنم و میگم:

-اشکان

انگار تازه متوجه‌ی من میشه، اخم هاش باز میشن و توی همون حالت که به صندلی تکیه داده میگه:

-کی بیدار شدی؟

زیر لب آروم "همین الان" و زمزمه میکنم و اون سری تکون میده

دوباره همون درد، خیلی آروم تر از قبل رو حس می‌کنم که میگم:

-دکتر چی گفت

از روی صندلیش بلند میشه و همونجور که به سمت یخچال کوچیک گوشه‌ی اتاق میره میگه

-گفت که خیلی ضعیف شدید باید تقویت بشید.

آهانی زیر لب میگم که همراه با کمپوت آناناسی نزدیکم میشه و در کمپوت رو باز میکنه، کمی از حاوی کمپوت رو داخل ظرفی میریزه و همراه با

قاشقی می‌ذاره روی میز تخت و دوباره برمی‌گرده سمت صندلی و روش میشینه.

با سختی نیم‌خیز میشم، خداروشکر هیچ سروم آزار دهنده‌ای داخل دستم نبود

با کمک نرده ها میشینم رو تخت و تکیه میدم به بالش هام و شروع می‌کنم به مزه مزه کردن تکه های آناناس شیرین.

همونجور که دارم آناناسم و می‌خورم رو به اشکانی که با اخم خیره شده به ظرفش میکنم و میگم

-کی مرخص میشم؟

با همون اخمش به من نگاه میکنه و از جاش بلند میشه

-میرم از دکترت بپرسم

وبدون حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون میره.

چرا حس می‌کردم این مرد رو نمی‌شناسم؟!

اصلا حسی که یه زن کنار شوهرش داشت رو من کنار این مرد نداشتم

آهی می‌کشم، حتما بخاطر فراموشیم بود اما یه حسی درونم گفت ”بخاطر این نیست ماهگل“

به این حسم اهمیتی ندادم و به ساعت نگاه کردم، ۶ عصر بود

به پرده‌ی سبز رنگ که جلوی دیدم به بیرون رو گرفته خیره شدم و سعی کردم به یاد بیارم من کی بودم

اما هیچ چیزی به یاد نیاوردم

یعنی من کی بودم؟

آدم خوبی بودم؟

پدر مادرم چه شکلی بودن؟

با یاداوری حرفی که اشکان زده بود امیدوار شدم که می‌تونم ببینمشون....

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت215

صدای در باعث میشه از فکر بیرون بیام و به اشکان نگاه کنم

_پاشو حاضر شو ...مرخصی...

بی توجه به من که به سختی سعی میکردم از تخت پایین بیام روی صندلی نشست و سیگارش رو روشن کرد.

با درد از تخت پایین اومدمو کفشامو پوشیدم...

بوی سیگار داشت حالمو بد میکرد
و بیشتر از بوی سیگار این بی توجهی آزارم میداد

درک نمیکردم چرا با همیچین مردی، حاضر شدم یه موجود دیگه رو وارد زندگیم کنم...

_____اشکان_____

بعد از ترخیص ماهگل از بیمارستان، کمکش کردم توی ماشین بشینه و به سمت خونه حرکت کردم.

تحمل یه زن حامله فراتر از صبرم بود، اما باید تحمل میکردم تا به اون چیزی که میخوام برسم...
همین آدما باعث شدن من بشم چیزی که الانم...تا نابودشون نکنم دست بردار نیستم.

به خونه که رسیدیم ماهگل به اتاق رفت و منم روی مبل دراز کشیدم...

نمیدونم ازم میترسیه یا کلا کم حرفه، زیاد به پر و پام نمی پیچه و این به نفع منه.
اصلا دلم نمیخواد پا به اون اتاق بزارم...اتاقی که مثلا اتاق مشترک من و همسرمه...

پوزخند روی صورتم نقش میگیره و ناچار به سمت اتاق میرم
از اینکه بخوام شب رو کنار زن ارسلان صبح کنم تمام اعصاب و روانم بهم میریزه...

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم، ماهگل روی تخت جنین وار تو خودش پیچیده و موهای بازش روی بالش پخش شده....

نمیتونم منکر زیبایی این زن بشم ...اما در هر صورت خوابیدن کنار زن برادرم عذاب اور بود.
حتی‌اگه اون برادر جزو منفورترین ادمای زندگیم باشه و من احساس همخونی با اون نداشته باشم...

لبه تخت دراز کشیدم...

با دیدن مشت شدن محلفه زیر دستتش فهمیدم که بیداره...
انگار اونم با من احساس راحتی نمیکنه

برای اینکه طبیعی جلوه کنم ناچار جلو رفتم روی صورتش خم شدم
بوسه آرومی روی شقیقش زدم...
همونجا کنارش با فاصله کم دراز کشیدم.

خستگی باعث شد نفهمم کی به خواب رفتم...

_____ماهگل_____

تمام بدنم از این نزدیکی انزجار داشت، نمیفهمیدم منکه از این مرد حاملم، چرا وقتی نزدیکم میشه حس میکنم غربیه ترین مرد زندگیم نزدیکمه...
حتی بوی تنش حالم رو بهم میزنه...

فدای نفسای بلند و منظمش نشون میده خوابش برده...

طوری که بیدار نشه از روی تخت بلند میشم و آروم از اتاق بیرون میرم...

همین که از اتاق خارج میشم انگار تازه یادم میوفته میتونم نفس بکشم و با تمام وجود اکسیژن رو وارد ریه هام میکنم...

شاید زندگی بدون عشق داشتم که اینطور از شوهرم بیزارم و حس میکنم هیچ احساسی از نزدیکی به این مرد ندارم

روی مبل دراز میکشم و پتو نازکی روی تنم میکشم...
فکر با ذهنی که سراسر خالیه عصبیم میکنه، نه گذشته و نه آینده ای....
سعی میکنم بخوابم، یعنی باید بخوابم.

****

کمی روغن کف دستم ریختم و شروع کردم به ماساژ روی شکم و پهلوهام...دلم نمیخواد با این سن کم بدنم پر از خط پارگی بشه.

لباسمو پایین میدم و بلند میشم، راه رفتن برام سخته زیاد که سرپا میمونم زیر دلم درد میگیره...

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت216

هر نفسی که میکشم صدای خس خسی از گلوم بیرون میاد

نمیدونم شبه یا روز...

نمیدونم روز چندمه ماهه...؟

پتو رو بیشتر دور تنم میپیچم ، ضعف کله تنم رو گرفته...

روزی یه وعده غذا واسم میارن،اونم فقط در حدی که زنده نگم داره

به سختی میتونم روی پاهام بایستم...پاهام توان نگه داشتن وزن تنم رو نداره...

سرما و رطوبت باعث شده استخونام در حد متلاشی شدن درد بگیرن...

یه وقتایی خیلی سرد میشه، فکر کنم شباست که انقدر سرده...

هر لحظه منتظرم جمجمم تو سرم از سرما بترکه....

مرگ فقط میتونه منو از اینجا نجات بده.

روزی یکبار نور خوشید و حس میکنم برای یه دقیقه شاید کمتر....

یه لوله آب گرم از گوشه دیوار بالا میره...تنها وسیله گرم این خراب شده همین لوله آب گرمه...

شاید اگه همین لوله نبود تا حالا مرده بودم...

ماهگلم داره چیکار میکنه تو این شهر غریب...

لبامو به سختی از هم فاصله میدم و جملات رو ناله وار به زبون میارم...

_کجایی عشق ارسلان؟!کجایی عروسکم؟؟

یعنی الان به هوش اومدی و چشای قشنگتو باز کردی؟

قطره اشک روی گونه یخ کرده ام چکید

_آخ ماهگل ما بی کس ترین ادمای این شهریم...انقدر بی کسیم که کسی نیست نگرانمون شه...کسی نمیدونه زنده ایم یا مرده...الان حتی همدیگه رو هم نداریم ...

لب های خشک شدم رو با زبون تر کردم و آب دهانم و به سختی قورت دادم

_ماهگل مواظب بچمون باش...اگه...اگه من زنده از این خراب شده بیرون نیومدم...بزرگش کن، مثله خودت پاک و معصوم ...نگو بهش باباش اینقدر بده...بهش نگو چه بلاهایی سرت اوردم....

کاره هر روزم شده همین، مثل دیوونه ها با خودم حرف میزنم...شاید واقعا دیوونه شدم.

باید برم...بخاطر ماهگلم باید از این خراب شده بیرون بزنم

بخاطر بچمون باید خودمو نجات بدم...

من اینجادبمیرم زنم بی کس تر از این میشه، بی پناه میشه...

باید برم...باید فرار کنم....

"ماهگـــــل"

با هر بالا پایین شدن ماشین اذیت میشم و دلم درد میگیره...

امروز اشکان اومد خونه و گفت میخواد ببرتم پیش خانوادم...

هیچ حسی نسبت به این دیدار نیس تو وجودم، ذهنیتی راجع به خانواده ندارم...

ماشین جلوی در آهنی قدیمی نگه میداره...

نگاه پر استرسی به اشکان میکنم...اما اون خیلی ارومه و از صورت بی حسش چیزی نمیشه فهمید.

_پیاده شو...

_مگه تو باهام نمیای؟

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت217
لینک قسمت اول 👇

نگاه بدی بهم کرد و گفت:

_من کجا بیام؟ننه بابا منکه نیستن...ماهگل پیاده شو عجله دارم...

_اشکان من اینارو...

صدای داد اشکان باعث شد از ترس سکوت کنم

_میری پایین یا برگردم خونه....

با صدایی که به سختی از گلوم بیرون میاد میگم

_میرم...

تند تند شروع به پلک زدن کردم که اشکام پایین نریزه...

ساک وسایلم رو از صندلی عقب برداشت و روی پاهام گذاشت.

با تنی که سراسر میلرزید از ماشین پیاده شدم .

دستم رو به سمت زنگ قدیمی خونه بردم و زنگ زدم

کمی بعد صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین اومد و در باز شد...

زنی با صورتی سفید و چشم های ریز جلو در قاب گرفت

با دیدن من زود به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

_عزیزدلممم...دختر قشنگم خوش اومدی...قربونت برم میدونی چقدر دلتنگ و نگرانت بودم؟

هیچ حسی نداشتم به این زن و آغوشش...

_سلام...

مادرم لبخندی زد و گونم رو نوازش کرد

_سلام به روی ماهت...

با دیدن ماشین پشت سرم به اشکان نگاه کرد و گفت

_اقا اشکان نمیاد داخل...

_نه...مثله اینکه کار داره...

اشکان بی توجه به زنی که حالا فهمیده بودم مادرمه ماشین و روشن کرد و با سرعت از کوچه بیرون زد...

متعجب به جای خالی ماشین اشکان نگاه کردم، چقدر این مرد وقیح بود که حتی حاضر نشد پیاده بشه و سلام کنه...

دست روی پشتم گذاشت و منو به داخل هدایت کرد

_برو تو عزیزم...بابات واسه دیدنت دل دل میکنه...

#معشوقه‌ی_جذاب_ارباب
#پارت 218

حیاط کوچیک و شلوغ باعث میشد ارامشم و از دست بدم...

تازه فهمیدم چقدر از شلوغی و بهم ریختگی بیزارم ..

داخل خونه که شدم مردی لاغر و استخونی با لپ هایی که به شدت چال رفته بود از روی زمین بلند شدو به سمتم اومد

مثله این بود که تو جمعی باشی که همه ادماش غریبن...همینقدر واسم سخت و مضطرب کننده ست...

با صدای که لرزش داشت گفتم:

_سلام...

دستم که کنار تنم افتاده بود رو به دست گرفت و باهام روبوسی کرد

_سلام ماهگل بابا...خوبی؟

بوی سیگار میداد، باعث شد حالت تهوع بگیرم...

اما به اجبار خودمو کنترل کردم

_ممنونم...

مادرم دوباره دست پشت کمرم گذاشت و منو به جلو هدایت کرد

_بیا عزیزم بشین...خوب نیست واست زیاد سرپا بمونی...

جایی که پشتی چیده شده بود نشستم و شروع کردم به نگاه کردن سراسر این خونه، که شاید چیزی اشنا بنظرم بیاد یا باعث شه چیزی به یاد بیارم

اما انگار این حافظه لعنتی خالیه خالی بود ...

سینی چای که جلوم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم...

لیوانی برداشتم و آروم تشکر کردم...

نگاهاشون بهم عجیب بود منو بیشتر مضطرب میکرد

نمیفهمیدم چرا اما دنبال یه نشونه میگشتم تا اونها رو به عنوان خانواده بپذیرم...

ازم با میوه و شیرینی پذیرایی کردن...

چرا پدرم و مادرم باهام انقدر سرد و سنگین برخورد میکردند؟

درسته من اونها رو نمیشناسم اما اونا که من رو میشناسن...

_میشه... عکسای بچگیم..یا هر چیزی که واسه گذشتم بوده بهم نشون بدید؟؟

به وضوح ترس رو تو چشاشون دیدم

سکوت خونه رو فرا گرفت...اما مادرم با هول کردگی که تو صدا و حرکاتش نشون میداد گفت:

_عزیزم عکسی از بچگیت نمونده...یعنی داشتیما... کلی عکس داشتیم ازت...اما تو اون آتیش سوزی که خونه قبلیمون شد...اون خونه رو فکر نمیکنم یادت باشه...همه زندگیمون سوخت...عکسا که جای خود داره...

#معشوقه_جذاب_ارباب
#پارت219

از اینکه هیچی از بچگیم نمونده بود ناراحت شدم...

_کی این اتفاق افتاد؟...یعنی خونمون آتیش گرفت؟

_همین دو سه سال پیش...

موهای لختمو که سرکشانه از زیر شال بیرون میریختن رو داخل کردم و گفتم:

_من و اشکان یکسال هست ازدواج کردیم؟

مادرم سر تکون داد و گفت:

_اره یکسالی میشه...

_از عروسیم چی؟...عکسی ندارید؟

تند جواب داد

_آخه شما بی معرفتا به ما عکس ندادید که...هی گفتم بهت چندتا عکس به مابده برا یادگاری ...اما خب...

یهو حرفش را قطع کرد و گفت:

_هیچی که نخوردی...میوه بردار دخترم....

آروم تشکر کردم...

تحمل اینکه چند روز تو این خونه بمونم رو ندارم

احساس خفگی میکنم، انگار دو دست روی گلومه و داره فشار میده...

به بهانه استراحت رفتم توی اتاق و تا شب همونجا موندم

دلم میخواست ساعت زودتر بگذره و من از اینجا برم

از خودم شرمم میشد که با پدر مادرم مثل غریبه ها برخورد میکنم...اما دست خودم نبود و نمیتونستم با خودم کنار بیام...

این تصادف لعنتی باعث شده بودن کنار نزدیکترین ادمای زندگیم مثل عذاب باشه ...

شوهرم، پدر و مادرم....

هوا تاریک شده بود و من همچنان توی تاریکی اتاق نشسته بودم...

تقه ای به در خورد و در بار شد

_ماهگل جان...بیداری عزیزم..

نور بیرون از اتاق باعث شد چشمم روی روی هم بزارم و چند بار پلک بزنم تا به نور عادت کنم

دست روی چشمم کشیدم و گفتم:

_بله بیدارم...

_پاشو بیا شام بخوریم دخترم...

دستمو به زمین تکیه کردم و آروم بلند شدم...

_اشکان_____

دکمه کتم رو باز کردم و روی مبل نشستم، از این سرو صدا متنفرم...

محتشم که با چند مرد در حال خوش و بش بود با دیدنم جام مشروبش رو بالا گرفت...

با لبخند سر تکان دادم...کمی بعد که دورش خلوت شد به سمتم اومد و مبل روبه روم نشست...

_خوش اومدی پسر...

خودم رو کمی جلو کشیدم و گفتم:

_ممنون...باعث افتخاره...

با صلابت همیشگی سر تکان داد
بعد کمی مکث حرفم رو به زبون اوردم

_چخبر از ارسلان؟...کجاست؟هنوز زندست؟

#پارت220

_چیه نگران داداشت شدی؟...

دندون رو هم ساییدم و گفتم:

_نگرانش بودم که نمیدادمش دست تو...ارسلان بیشتر از اونی که واسه من خطر داشته باشه واسه تو خطرناکه...خودت اینو خوب میدونی...خیلی چیزا میدونه ازت...
چون مثل بقیه ادمای دورش بهش احترام نمیذارم حرص و میتونم تو چشاش ببینم...

روزی صدها نفر جلوش تا کمر خم میشن و چشم از دهنشون نمیفته...

_زن ارسلان در چه حاله؟!...با زنداداشت حال میکنی دیگه؟

خنده زنندش حالمو بهم زد

میخواست با این حرفاش عصاب منو بهم بریزه اما من از اون بدترم...

_اره...چرا که نه...اون فکر میکنه شوهرشم دیگه..

محشتم قهقه بلندی سر داد و گفت:

_پسر تو از من ناجنس تری...ولی خوشم میاد ازت...

بی حس بهش نگاه کردم و گفتم :

_چرا ارسلان و زنده نگه داشتی؟چی تو سرته؟

_یه نصیحت از من داشته باش...بی ارزش ترین چیز میتونه برگ برنده تو باشه...

بلند شد بی توجه به من که تو بهت حرفش فرو رفته بودم ازم دور شد ...

خوب میدونم پشت حرفش صد ها منظور داشت...

محتشم خوب بلد بود یجوری کاراشو پیش ببره و دشمناشو سر به نیست کنه که آب از آب تکون نخوره...

باید مواظب این مار خوش خط و خال باشم.

چیزی که باعث شد منو محتشم تو یه جبهه قرار بگیریم نفرتمون از ارسلان بود

اون میترسید چیز هایی که ارسلان میدونه باعث نابودیش شه و من از وقتی بد و خوب تشخیص دادم از این مرد متنفر شدم ...

نه فقط از ارسلان، از تموم اون خاندان و ارباب زاده ها...

ماهگل

چند شبه خواب عجیب میبینم، یه خواب عجیب و تکراری...

که خودم نمیفهممش

خودمو کنار یه نهر یا چشمه اب میبینم، یه جای سرسبز و پر دار و درخت....

حتی حس خنکای آب رو وقتی پاهومو داخل آبه حس میکنم...

یه اسب سیاه میبینم که یه مرد روش نشسته و به سمتم میاد اما وقتی نزدیکم میشه نمیتونم صورتشو ببینم و از خواب بیدار میشم...

مردِ رو اسب خمیده است...

صورتشو هیچوقت ندیدم اما تو خواب حس میکنم اشفته و بی قراره...

این دو روزی که تو این خونه هستم حالم خوب نمیشه

احساس غربت هنوز باهمه، اصلا راحت نیستم و ترجیح میدم برگردم خونه...

_میشه شماره اشکان و بگیرین...

#پارت221

_میخوای باهاش صحبت کنی؟؟

_بله...

مادرم به سمت تلفن رفت و شماره اشکان رو گرفت

شروع کرد به صحبت کردن...

بیشتر اشکان حرف میزد و مادرم تایید میکرد، نمیفهمیدم راجع به چی صحبت میکنن

گوشی رو به سمتم گرفت

_بیا عزیزم...

گوشی تلفن رو کنار گوشم گذاشتم

_سلام...

_سلام خانوم...حالت چطوره...کوچولوی من چطوره؟

_ممنون ...خوبیم...اشکان میشه بیای دنبالم؟

_چرا؟...خوش نمیگذره بهت؟

به دروغ گفتم :

_چرا خیلی خوش میگذره ...اما خب ...میخوام بیام خونه....

_یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت...کاری نداری؟

_نه مرسی...منتظرتم...

با اشکان راحت نبودم اما خونه خودمون بهتر بود.

_کجا میخوای بری آخه دخترم؟؟ بمون پیش ما...

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_تا همینجاشم خیلی بهتون زحمت دادم....

برای اینکه حرف دیگه ای پیش نیاد وارد اتاق شدن به بهونه جمع کردن وسایلم...

اما واقعیت این بود که نمیخواستم پیش اونها باشم

با اومدن اشکان انگار دنیا بهم دادن، از دیدنش خودش خوشحال نشدم اما همین که از این خونه میرفتم خوشحالم میکرد...

تو ماشین بودیم دلم میخواست خوابمو برای اشکان تعریف کنم، شاید به گذشتم مربوط باشه...

دوست نداشتم باهاش هم صحبت شم اما دلم طاقت نمیاورد

باید این خواب تکراری رو برای کسی تعریف میکردم

کسی که از گذشتم خبر داره و اگه این اتفاقات از گذشتم نشات میگیره کمکم کنه...

_اشکان؟

بی حرف نگاهم کرد

_من چند شبه...یعنی هر وقت که میخوابم...یه خواب تکراری میبینم...یه خوابی که نمیدونم چه معنی میده...

اشکان بیخیال گفت:

_چه خوابی!

_خواب میبینم تو یه جای سرسبزم...یه چشمه هم اونجاست...خیلی جای قشنگیه...هر دفعه پاهامو داخل آب میکنم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم...

_یه مرد میبینم....یه مرد سوار به اسب...اسب سیاه و قشنگ ...

بی قرار سرمو تکون دادم و گفتم:

_اما هیچوقت اون مرد رو نمیبینم...

#پارت223

عمیق نیاز به خواب دارم، به خواب عمیق و راحت...

اما سرما نمیزاره بخوابم، انرژی تو تنم نمونده و حس میکنم دارم کم کم جون میدم...

دستای یخ کردمو به لوله آب گرم میپیچم...

صدای کوبیده شدت در فلزی به دیوار میپیچه...

نوری که از دریچه در داخل میشد چشمامو زد، صدای پا میومدن...مثل اینکه چند نفر وارد این دخمه شدن...

چشمامو ماساژ دادم و مجبورش کردم باز بمونه

با دیدن فرد روبه روم دندون روی هم ساییدم، منفور ترین ادمیه که تو زندگیم دیدم....

خودش بود و سه تا ادماش که دورشو گرفته بودن...

صندلی روی زمین گذاشتن و محتشم روی اون نشست .

تمام مدت نگاهش به من بود، تمام مدت بدون پلک زدن نگاهم میکرد....

حیف که جونی تو تنم نبود وگرنه عجیب دوست داشتم دندونای ردیف و سفیدشو تو دهنش خورد کنم...

با تمسخر خندید و گفت:

_پسرا از مهمونمون درست پذیرایی نکردید؟...هوم؟...پسر ارباب که نباید تو یه زیرزمین نمور زندگی کنه...

کمی خودش را جلو کشید و گفت:

_ای بابا...ما اصلا میزبان خوبی نیستیم...

گلوم مثل یه گرگ زخمی خرخر میکرد، سرما رطوبت مریضم کرده بود اما کوتاه نیومدم با همون صدای زمخت گفتم:

_چرا منو اینجا نگه داشتی ...عوضیی؟...چی...

سرفه های پی درد پی اجازه نداد بقیه حرفم رو بزنم

_آروم پسر خوب...چیزی نیس...هیییشششش

#پارت225

پشت بهم کرد از در بیرون زد

_محتششممممم...بزاااررر برم بی شرفففف...

به سختی از روی زمین بلند شدم اما قدم اول رو که برداشتم پاهام بی جون شد و با صورت روی زمین فرود اومدم...

مایه لزجی و گرمی روی زیر صورتم پر شد

دیگه توان تکون دادن بدنم رو نداشتم....

چشمام میل عجیبی به بسته شدن داشت ...

_____ماهگل_____

تمام دیشب هر وقت چشم روی هم گذاشتم اون خواب تکراری رو دیدم...

با فرق اینکه اسب به سمتم هجوم میاورد و روی دو پاهاش می ایستاد.

هر بار با جیغ و داد از خواب بیدار میشدم.

اشکان عصبی نمیشد، انگار اونم بی خواب بود...

هربار میخواست خوابم و براش تعریف کنم

نمیدونم واقعیته یا نه اما ترس و تو چشاش میخونم....

اما ترس از چی؟! از یه خواب؟

حتما اشتباه میکنم...شاید نگرانمه که اونم مثل من اشفتس...

فنجان قهوه رو جلوم میزاره و اروم میگه:

_بخور...خوبه برات...

فنجان و برداشتم اروم مزه مزه کردم

تو خواب همش اسم یه مردی و صدا میزنم، اما وقتی بیدار میشم اون اسم یادم نیست...

هرچی سعی میکنم یادم بیاد بی فایدست.

#پارت226

مطمئنم داره یادش میاد، باید یه کاری میکردم

باید سریع تر دست به کار میشدم...همینجوری تحملش سخت بود، اگه یادش میومد و بلایی سر خودش میاورد واسم داستان میشد...

تمام مال و اموال ارسلان باید ماله من میشد حتی اگه به قیمت کشتن ارسلان و عقد کردن زنش باشه...

تمام زمین های روستا که رعیت ها روش کار میکردند به دو نصف تقسیم شده بود...بین پسرای خان، اردلان و ارسلان...

به منو مادر بدبختم یه خونه کوچیک توی تهران رسید از اونهمه مال و اموال...

همیشه صدقه خور این عوضیا بودم، اما همینجوری نمیمونه

کاری میکنم که از کرده و نکردشون پشیمون شن...

ارسلان و از روستا بیرون کردن، روستایی که نصفش برای اونه...
اون احمق بخاطر یه زن از همه چی گذشت ...چون خوب میدونست اگه ماهگل تو روستا میموند هر طور شده یه بلایی سرش می اوردن...ارسلان خاندان کثیفشو خوب میشناخت...

اوضاع همینجوری پیش بره مجبورم این زن و ببرم روستا
نوه خان تو شکمشه...چیزی که ارزو خان بود.
حالا به ارزوش میرسه، اما وقتی که کار ارسلان و تموم کردم...

_اشکان؟

سر بالا اوردم و بی حرف نگاهش کردم

_میشه بریم پیش دکتر؟؟شاید این خوابا نشونه های خوبی باشن...

_واس خاطر دوتا خواب؟نشونه چیه مثلا؟چرت نگو ...

یجوری نگام کرد که انگار به منفورترین چیز زندگیش نگاه میکنه ...

پوزخند صدا داری زدم و قهوه سرد شدم رو خوردم...

بلند شد و با قدم های ارام راه اتاق رو در پیش گرفت

_نری بخوابیا...حوصله جیغ و دادت رو ندارم...

دوباره نگاه بدی بهم کرد، به خودم قول دادم یروز بخاطر این نگاهاش گردنش رو خورد میکنم دختره ی داهاتی احمق...

با این ادما باید مثل سگ برخورد کرد که بفهمن دنیا دست کیه...

#227
لینک‌قسمت اول 👇

"محتشم"

_اقا، پسره به هوش اومد...

_ببریدش زیر زمین...

پشتش و کرد بهم و خواست بره بیرون که گفتم:

_وایسا...یه وسیله گرمایی بزار اون پایین...فعلا نمیخوام بمیره...

_چشم اقا...با اجازه....

ارسلان نباید میمرد، این دوتا برادر میتونستن واسه من خطرناک باشن اما نه وقتی که هر دو به فکر نابودی همدیگه هستن و خودشون بلدن همو نابود کنن...

به وقتش خودم ارسلان و ازاد میکنم، دیگه قطعا فهمیده جنگ با من به سودش نیست...

"ماهگل"

ماه های اخرمه خیلی سخته بخوام حرکت کنم

اشکان جدیدا رفتارش یه جوری شده، همش نگرانمه...

بخاطر خوابایی که میبینم بردتم دکتر و کلی قرص واسم تجویز کرد، اما دلم نمیخواد اون قرص هارو بخورم چون ساعت ها مثل یه جنازه بی جون میخوابم و وقتی بیدار میشم هنوز خستم...

این قرصای لعنتی تمام انرژیمو ازم میگیره و دچار بی حالی میشم....

چند روزه قرص نمیخورم و اشکان فکر میکنه میخورم

خوابام شروع شده،دیگ مثل قبل اذیت نمیشم و حتی دلم میخواد ببینم، حس میکنم چیزی تو این خواب های تکراری هست...

دیشب مثل همیشه اون خواب و دیدم با این تفاوت که منهم همراه اون مرد سوار اسب شدم..

باهاش راحت بودم و انگار میشناختمش، تو خواب بغلم کرد...

اشکان اومده خونه جلوی تلویزیون خوابش برده

خیلی پریشونه، تو تلفنایی که حرف میزد شنیدم که داره کاراشون راست و ریست میکنه، نمیدونم کجا ولی میخواد بره...شاید مسافرت کاری یا همچین چیزی...

یه کتاب جدید و شروع به خوندن کردم

نمیدونم چقدر غرق خوندن شدم که ۲ ساعت گذشته بود

خواستم به ادامه کتاب برسم که در باز شد و اشکان داخل اتاق شد

#پارت228

_____اشکان_____

به محتشم زنگ زدم و گفتم کار ارسلان و تموم کن...

یه مانع بود که باید از سر راهم برداشته میشد.

میخوام برم روستا...ماهگلم با خودم میبرم

این بازی مسخره داشت خودمم اذیت میکرد، دیگه برام مهم نیست بفهمه یا نه...

مهم اینه که ارسلان پسر دوم خان نااهل از اب در اومد و همه چیزش باید به من برسه

مخصوصا که خان بفهمه عروس و نوه شو نجات دادم و زیر بال و پرم گرفتم...البته ماهگل ذره ای واسه اون خاندان مهم نبود، اما اولین نوه پسریش قطعا مهم بود...

مخصوصا که اون پسر بزرگه نتونست خان و به ارزوش برسونه.

فقط لازمه این بچه پسر بشه....

این دختر که همش تو اتاقه، باید بهش بگم برای فردا حاضر بشه

وارد اتاق شدم، روی تخت نشسته بود و کتاب میخوند

_ماهگل؟

با شتاب سرش رو بالا گرفت، انگار نفهمیده بود کی وارد اتاق شدم

_بله...

_وسایلتو جمع کن...یه مدتی و میریم یه جای خوش اب هوا...دکتر گفت هوا تهران واسه خودتو بچت خوب نیست...

لبخند روی لباش نشست انگار اونم از این خونه و این شهر خسته بود

_کجا میریم؟

_پیش پدر مادرم...

_اما توکه گفتی کسیو نداری...

_حالا که گفتم دارم...خواستم خودت ببینیشون...

کتاب رو بست و کنار گذاشت

_کجا زندگی میکنن خانوادت؟

_میبینی...

حیف حوصله زر زر کردنشو نداشتن وگرنه همین الان همه چیو بهش میگفتم و از سرم بازش میکردم

#پارت229

صبح زود راه افتادیم و از تهران بیرون زدیم

ماهگل اروم بود، اما من میدونستم این تازه اول بدبختیاشه

دو ساعتی تو راه بودیم که منطقه خوش اب و هوایی رسیدم

ماهگل شیشه رو پایین داد، با اینکه اخرای پاییز بود اما هوا خیلی خوب بود

یکساعتی تا روستا فاصله داشتیم...

نزدیک روستا بودیم که ماهگل و بیدار کردم، چقدر بد که نمیدونست چه چیزی در انتظارشه....

جلوی خونه عیونی خان نگه داشتم، غلام با دیدن ماشینم با نیش باز به سمتم اومد

_سلام ارباب زاده...خوش ...

با دیدن ماهگل تو ماشینم زبونش بند رفت

اما ماهگل با شوق خاصی داشت اطرافشو نگاه میکرد

_سلام...غلام درو باز کن ماشینو ببرم تو...

_اشکان خان...

صدامو بالا بردم ...

_باز کن درووو...

هول کرده(چشم)گفت و به سمت در قدم تند کرد، در رو باز کرد و کنار ایستاد...

ماشین و وارد حیاط بزرگ عمارت بردم

خدم و حشم همه در حال رفت و آمد بودند

ماهگل با دیدن اسب های توی حیاط ذوق زده نگاهشون میکرد، انگار همه چی براش عجیب و دوست داشتنی بود

با دیدن حرکاتش پوزخندی زدم و گفتم:

_پیاده شو...

در ماشین و باز کرد و آروم پیاده شد، دستش رو به کمر زد و شال افتاده روی شونه هاشو سر کرد...

همه با دیدن ماهگل متعجب نگاهش میکردن ، فکر کنم خودش هم متوجه این نگاها شده بود چون به سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره...

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

_بنظرم اگه جونتو دوست داری دیگه انقدر نزدیک من نشو...

مبهوت نگاهم کرد، حقم داشت مثل احمقا نگام کنه

هیچی نگفت اما سعی میکرد کنار من راه بیاد

نگاها مضطربش کرده بودن از دستای لرزون و نفس های پی در پی و بلندش کاملا مشهور بود

به پله ها که رسیدیم، به سختی از پله ها بالا میومد

کلافه بهش نگاه کردم...یقه پیراهن مشکیم و مرتب کردم و سر بالا اوردم...با دیدن خان جلوی در خودمم حتی یه لحظه ترس برم داشت...نگاهش آتیشم میزد...

با نفرت به ماهگل نگاه میکرد، ماهگل ترسیده پشت من پنهان شد.

_سلام خان...

هیچوقت نزاشتن پدر صداش کنم، انگار اونم یادش رفت من پسرشم

#پارت 230

بی حرف فقط نگاه کرد، پشت سرش خانوم بزرگ بیرون اومد

اول نگاهش به من خورد و بعد به ماهگل نگاه کرد

با دیدن ماهگل انگار اتیش از چشماش بیرون زد

_اینجا چیکار میکنی دختره هرزه... اشغال بی خانواده ...

خواست به سمت ماهگل بیاد که خان مچ دستش رو گرفت

ماهگل متعجب به اون دونفر نگاه میکرد و بعد نگاهش رو به من داد...

_با من بود؟

با پوزخند سر تا پاشو نگاه کردم ...

_خانوم بزرگ الان وقت این حرفا نیست ما عزاداریم...

میخواستم وقتی خبر مردن پسر عزیز کردشو میدم عذاب تو چشاش بینم و تمام وجود حس کنم...

هر دو از حالت خشم به تعجب رسیدند، راضی از شرایط با صورتی که تظاهر میکرد غمگینه با صدای بلند گفتم:

_ارسلان...داداشم مرده....کشتنش...

یه لحظه حس کردم این دو نفر نفس کشیدن رو هم از یاد بردن...

خان به خودش اومد با صدای بلند گفت:

_از چی حرف میزنی؟

_از ارسلان پسر دومت خان...مارو عزادار جوونمون کردن...

صدای جیغ خانوم بزرگ کل حیاط و پر کرد، با زوانو بالای پله ها سقوط کرد و چنگ به صورتش زد

_بگووووو دروغههه...بگوو....ارسلانم خیلی جوونه واسه رفتن به زیر خاک...بگو دروغهههه...

طولی نکشید که صدای ناله گریه و تضرع کل عمارت و پر کرد، همه اهل این خونه سیاه به تن کردن و دیوار ها را پارچه سیاه زدن...

#پارت231

خان روی صندلی مخصوصش نشسته بود که دو دست روی عصا گذاشته بود بدون هیچ تغییری در صورتش به روبه رو زل زده بود...

خواستم از در عمارت بیرون برم و از این سرو صداهای رو مخ خلاص شم...

اما یهو بازوم به دست کسی کشیده شد و باعث شد به سمتش برگردم ...

با دیدن ماهگل پشت سرم یه لحظه ماتم برد

صورت و لب هاش به شدت سفید شده بود و نفس نفس میزد

_اینجا چخبره؟!اینا کین؟!اشکان کی مرده؟

دستی به گلوش کشید و ادامه داد

_چرا همه با من مثل یه زن بدکاره رفتار میکنن...مگه من چیکار کردم که خودم خبر ندارمم...

بی حرف نگاهش کردم که محکم دستشو روی سینم کوبید

_باتواممممم....چرا جوابمو نمیدی...

صدای تیراندازی از حیاط اومد، ماهگل ترسیده عقب رفت

بی توجه به ماهگل از در بیرون زدم و داخل حیاط شدم

اردلان سوار به اسب تفنگ به دست گرفته بود و تیر هوایی میزد...

رسم بود به وقت شادی و عزا تیراندازی میکردند، اما انگار اردلان تو حال خودش نبود و تازه خبر ارسلان رو شنیده بود

خبر داشتم بعد رفتن ارسلان چقدر از خان خواهش کرد بزاره برگرده، با اینکه روز آخر ارسلان، اردلان رو تو اتاق خودش به بدترین شکل کتک زد...

همه با گریه و خواهش سعی میکردند اردلان رو اروم کنند

اما انگار دیوونه شده بود...

با لبخند از اون فاصله نگاهشون میکردم...انگار هر دردی که اینا میکشیدن جزئی از دردایی کشیده بودم اروم میگرفت...

به هر سختی بود اردلان رو از اسب پیاده کردن و تفنگ رو از دستش گرفتن...

غلام با دو به سمتم اومد و جلوم وایساد...

_اقا اشکان...خان میخواد ببینتتون...

سر تکون دادم و به سمت عمارت قدم برداشتم

خونه پر از سرو صدا بود، نمیدونستم ماهکل کجاست...

خان همونجا نشسته بود بی اونکه به چیزی واکنش نشون بده

_بله خان...

سر بالا اورد و بهم نگاه کرد

_بشین...

روی مبل روی به روش نشستم

_برادرتو کی کشته؟

#پارت232

لفظ برادر باعث میشد ناخوداگاه پوزخند روی صورتم بشینه

_همون ادمایی که باهاش کار میکرده...مثل اینکه دورشون زده و اینام تلافی کردن...من نمیزارم خون برادرم پایمال شه...

مکثی کردمو ادامه دادم

_مثل همین الان که نزاشتم زن و بچش سرگردون اون شهر غریب شن...ارسلان رفت و واسه ما یادگار گذاشت...

_یادگار؟...

_زنش حاملست...داری نوه دار میشی خان...

دستش روی روی دسته مبل فرود اورد و با درد چشماشو بست...

_ماهگل_____

به سختی روی مبل گوشه خونه نشستم...هیچکس باهام حرف نمیزد، هیچکس نمیگفت بهم چخبره تو این خونه...

فقط نگاهای پر از تنفر نسیبم میشد، هر لحظه میگذشت بیشتر ضعف میکردم...اینهمه استرس و تنش داشت منو از پا در میاورد...

همون زنی که اولین بار منو دید و باهام بد حرف زد حال خوبی نداشت...فکر کنم مادر همون مردی بود که مرده...

نمیدونم اون مرد کیه...انگار برادر اشکان...همه چی مجهوله واسم...

به زن جوون به سمت اومد و دستم رو گرفت، خواست بلندم کنه

_پاشو...نباید جلو چشم خانوم بزرگ باشی...

با حرص دستم رو کشیدم و صدام رو بالا بردم

_دست از سرم بردارید...مگه من چیکار کردم که دارید اینطوری باهام رفتار میکنید...برام مهم نیست خانوم بزرگتون چی میخواد و چی نمیخواد...

یه لحظه کل خونه تو سکوت فرو رفت، همون زن از روی زمین بلند شد...

اطرافیانش خواستند جلوشو بگیرن که همه رو کنار زد

از ترس اینکه نکنه به بچم صدمه بزنه از روی صندلی بلند شدم اما با جرئت بهش نگاه کردم...

_پسرمو از راه به در کردی....به کشتنش دادی...با هرزه بازی ابرو یه خانواده رو به باد دادی...

_خانوم من نمیدونم شما راجع به چی حرف میزنید...از همون اول دارید به من توهین میکنید...

نمیدونم چی باعث شد جری شه و به سمتم حمله کرد و موهامو از روی شال به دست گرفت

#پارت233

زن ها نگهش داشتند و نزاشتن بیشتر از این به سمت من بیاد...

دستشو از روی موهام کنار زدم...

_چخبرههههه....

با صدای اون مرد میانسال همه سکوت کردند و عقب کشیدن

_تو خجالت نمیکشی؟!...بزرگ این خونه ای...این دختر خوب یا بد زن ارسلان بوده...بچه ارسلان تو شکمشه...

زنه انگار تازه شکم برامده منو دیده و همونجا روی زمین نشست و چنگ به صورتش زد

با من بود؟ ارسلان کیه؟...

همون موقع نگاهم به اشکان خورد...اونم داشت به من نگاه میکرد...

به سمتم قدم برداشت و رو به زن کنارم گفت:

_خاتون، زنداداشو ببر بالا اینجا نمونه بهتر....

با بهت حرف رو تکرار کردم

_زنداداش؟!

_اره زنِ داداش ارسلانم...بابای بچت...

با تمسخر نگاهم میکرد

خاتون دستم و گرفت و به زور منو به سمت پله ها برد

_ولم کنن...این چی داره میگه؟ارسلان کیههههه؟

زن بی توجه، منو به سمت اتاق های طبقه بالا برد.

_اروم دختر...الان وقت حرفا نیس...ما عزا داریم....

کمکم کرد روی تخت بشینم، و روبه رو ایستاد

_اینجا اتاق اقا ارسلانه...

#پارت234

اشک توی چشمام پرشده، هیچ چیزی بالا نمیومد....

ابی به صورتم زدم و با کمک دیوار از حموم بیرون اومدم...

چشمم به دیوار خورد....

به اون عکس بزرگ از یه مرد کنار یه اسب سیاه...

مرد خوشتیپ و جذابی بود، یعنی این مرد ارسلانه؟ شوهر من؟

_خدایا دارم روانی میشم...این چه زندگیه...

یه لحظه خوابه تکراریم از جلو چشمام مثل یک فیلم رد شد.

دوباره عکس روی دیوار نگاه کردم، همین اسب بود...

اره من همین اسب و توی خواب میدیدم...

ضعف رو تو تمام تنم حس کردم...پاهام بی جون شدو روی زمین فرود اومدم....

_دانای کل_____

تا شب کسی به اون اتاق سر نزد...

ماهگل ساعت ها بی هوش روی زمین افتاده بود...

همه روستا در حسینه جمع شده بودند و خان برای پسرش مراسم بزرگی گرفت، تمام اهالی روستا و دوستان و اشنایان خان از اطراف به مراسم خانزاده محروم آمدند...

جنازه ای نبود که به خاک سپرده شود، فقط و فقط اشک و ناله بود...

خاتون به همراه یه خدمتکار با سینی غذا به سمت عمارت رفتند...

در اتاق را که باز کرد با دیدن ماهگل که روی زمین افتاده و رنگ صورتش سفید شده، ضربه ای به صورتش زدو به سمت ماهگل رفت...

_خدا مرگم بدهه...دختر؟...ماهگل؟صدامو میشنوی....

چند بار به صورت ماهگل کوبید و صدایش را بالا برد

_چرا اینجا وایسادی منو نگاه میکنی؟ برو دنبال دکتر...

خاتون به سختی ماهگل را بلند کرد و روی تخت گذاشت...

تا دکتر بالای سر ماهگل رسید، اهالی عمارت هم برگشتند

دکتر با دیدن ماهگل زود او را شناخت...

همان دختری که ارسلان او عقد کرد و با خود برد...

با فکر به ارسلان که دیگر زنده نبود لبخند غمگینی زد و به عکسش‌نگاه کرد...

#پارت235

خان وارد اتاق شد...همه متعجب به خان نگاه میکردند

بعید بود نگران کسی بشود، ان هم ماهگل...

_دکتر حال این دختر چطوره؟

_دچار ضعف جسمانی شده...اما طوری نیست ...فقط نباید بزارید استرس و تنش حالشو بدتر از این کنه...اینطوری به بچه آسیب میرسه...

_بچه خوبه؟

_بله خان خیالتون راحت...

خان سر تکان داد و با مکث به ماهگل نگاه کرد و از اتاق خارج شد....

_____ماهگل_____

با درد زیر دلم از خواب بیدار شدم، با دیدن اتاقی که تو اون بودم متعجب به اطراف نگاه کردم...

با یاداوردن دیروز کلافه دست روی پیشونیم گذاشتم و شقیقه هامو ماساژ دادم...

از روی تخت بلند شدم، دلم میخواست دوش بگیرم

با دیدن چمدونم کنار تخت، حوله برداشتم و به حموم رفتم...

یه لباس مدل پیراهن مردونه گشاد تنم کردم که اذیت نشم

بعد بافتن موهام و شال روی موهام انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

دلم نمیخواست تو این خونه بمونم، باید کمی هوا میخوردم.

با احتیاط از پله ها پایین اومدم، به سمت در رفتم، اون در بزرگ و باز کردم...

همین که در باز شد بودی گل و هوای تازه تو ریه هام پیچید.

از پله های بزرگ جلوی در هم پایین رفتم و به سنگ فرش رسیدم...

دور تا دور درخت بودو بوته های گل...

مثل دیروز چند تا اسب توی حیاط بود، بدون توجه به نگاهایی که روم بود به سمتی اسب قهوه ای رفتم و دست روی سرش کشیدم ...

_چرا اینطوری اومدی بیرون...

به سمت صدا برگشتم با مردی قد بلند روبه رو شدم.

به صورتش نگاه کردم...شبیه عکس توی اتاق بود، عکس ارسلان...

_فکر نمیکنم باید به شما جواب پس بدم....

_من اصلا حوصله مدارا با تورو ندارم...ما عزا داریم، مگه عروسی اومدی که لباس رنگ شاد پوشیدی؟...برو تو...

ارام خندیدم و گفتم:

_الان باید عزادار شوهرم باشم؟...مردی که اصلا یادم نیست چیزی ازش؟...

خودمو کمی جلو کشیدم و با صدای آرام و حرصی گفتم:

_شما اگه خیلی ادم بودید و غیرت داشتید...اون داداش عوضیت خودشو جا شوهر من جا نمیزد...حالم از

همتون بهم میخوره...ارسلانم قطعا یکی بوده مثل شماها...

#پارت236

با تعجب نگاهمیکرد، نمیدونم کدوم تیکه حرفم براش تعجب اور بود...

_اشکان بهت گفته شوهرته؟

با یادآوری اشکان دوباره دچار اون حس مزخرف شدم، حالت تهوع و انزجار...

اروم سر تکون دادم عقب عقب قدم برداشتم...

رو برگردوننندم ،دستامو دور تنم پیچیدم و از اون مرد دور شدم...

از همشون متنفر بودم، از همون لحظه ورودم به این خونه دارم توهین میشوم، همه یجوری میخوان خوردم کنن...

با حرفاشون، با نگاهشون...

حالا ارسلانی که حتی چیزی ازش یادم نیس شوهرم بوده و مرده، من با این بچه تو شکمم چیکار میکردم؟

با این خانواده ی بی رحم که چیزی از انسانیت سرشون نمیشد...

بیشتر از همه حالم از اون اشکان کثیف بهم میخوره...

من رو فریب داد...نفهمیدم قصدش چی بود ولی اینهمه وقت همه چی رو ازم پنهون کرد...

تمام مدت رو تو اتاقم میگذرونم دلم نمیخواد با این ادما رو در رو بشم، غذامو میاوردن تو اتاق ...گاهیم میرفتم تو حیاط و کمی میگشتم...

هیچی بدتر از این نیست که تو خونه ای باشی که توش معذبی، با ادماش و اهلش راحت نیستی...

حتی یجورایی با ادماش دشمنی، من برای اینا منفور تر از یه دشمنم، اینو میتونم از تموم نگاه ها و رفتارشون ببینم...

#پارت237

_دانای کل_____

عمارت به شدت آرام بود، کسی به ماهگل کاری نداشت

اما نفرت خانوم بزرگ از این دختر ذره ای کم نمیشد

سکوتش بخاطر وجود بچه ارسلاد بود...

نمیخواست حرف خان را زمین بنازد،پس ترجیح میداد فعلا سکوت کند و غم بزرگ دلش کنار بیاید...

اردلان مثل مرغ سرکنده بالا و پایین میشدن، با شنیدن حرف های ماهگل عجیب در عذاب بود....

باور اینکه اینهمه مدت اشکان این زن رو فریب داده براش خیلی سخت بود، انگار با غیرتش بازی شده بود...

در فکرش بود با خان در مورد این مسئله صحبت کنه...

این پسر هیچوقت جنس درستی نداشت و همیشه با بدترین کار ها به همی آسیب میرسوند...از همون بچگی تا بحال...

اردلان کلافه از اتاق خارج شد و به حیاط رفت...

با دیدن اشکان کنار دوستاش که جلوی ورودی وایساده به سمتشون رفت، صدای خنده و حرف های مزخرفی که زبون می اوردن توی حیاط میپیچید....این پسر همیشه بی قید بند بود هیچوقت حرمت و احترام سرش نمیشد..

تنها کسی که بهش احترام میگذاشت خان بود، اونم چون ازش میترسید...

اردلان که نزدیک بهشون شد کمی اروم شدند....

بی توجه رو کرد به اشکان و گفت:

_باهام بیا کارت دارم...

_مگه نمیبینی کار دارم...

اردلان که با کارد هم خونش در می اومد، بازو اشکان رو گرفت پشت سر خودش کشید....

_چیکار داری میکنی؟...با تواممم...

اردلان بدون حرف او رو گوشه ای کشید و محکم به دیوار کوبید...

_مثل ادم وایسا سر جات...حرف دارم باهات..

اشکان مثل همیشه بی شرفانه گفت:

_حرفاتو نگه دار واسه خود...نکنه چشات مشکل پیدادکرده رفیقامو ندیدی که منتظرمن؟

_گووورربابای رفیقات...من مثل بقیه نیستم، هر گوهی دلت خواست بخوری...یجوری میزنمت که از به دنیا اومدن پشیمون شی...حالام دهنتو ببند به سوالام جواب بده...

مثل همیشه با نفرت به اردلان نگاه کرد و سکوت کرد...

_این دختره، ماهگل راست میگه؟...هاااا؟...میگه وقتی به هوش اومده تو بهش گفتی شوهرشی؟

اشکان با صدای بلند خندیدو گفت:

_چرا مزخرف میگی؟...این دختره مشکلی چیزی داره فکر کنم...

دوباره خندید و با تمسخرگفت:

_فک کنم زندادشت عاشقم شده....میخواد خودشو بچشو بندازه گردنم...جنس خرابی داره این دختر...

#پارت238

""""ارباب""""

اردلان که از همان اول براش غیر قابل باور بود، زیاد طول نکشید که باور کنه حرف اشکان درسته...

حالا بیشتر از قبل از این دختر بیزار شد...

اشکان که دید اردلان سکوت کرده اون رو کنار زد و به سمت دوستاش رفت...

دندون روی سایید، با خودش گفت:

(دختره احمق فکر کرده میتونه منو خراب کنه...هنوز منو نشناختی)

_____ماهگل____

چند روزیه تو این خونم، کسی باهام کاری نداره...

فکر کنم این بهترین وجه ادمای این خونست، تازه دارم اهالی این خونه رو میشناسم.

اردلان همون مردی که تو حیاط باهام حرف زد همونجور که حدس زدم داداش ارسلانه...اسم زنش مریمه.

انگار اون بیشتر از همه از من بدش میاد، تو نگاهش حسرت و تنفر هست...نمیدونم دلیلش چیه اما هر وقت منو میبینه به شکم برامدم نگاه میکنه...

طبق عادت این چند روز میخوام برم تو حیاط کمی قدم بزنم، بافت خفاشی که باعث میشد زیاد شکمم مشخص نباشه و راحت بودم تن کردم، بوت کوتاهم رو پا کردم از اتاق بیرون زدم...

مثل هر روز حیاط شلوغ نبود و به ندرت کسیو رو میدیدم.

قدم قدم شروع کردم به راه رفتن و نفس کشیدن این هوای خنک و تمیز...

مردمای این روستا حتما خوشبخت بودن...همه مردما جز من...منی که معلوم نیست کیم و چیم...نه خودم هویت درستی دارم نه بچه تو شکمم...

به در بزرگ حیاط میرسم، در بازه...دلم میخواد بیرون از این خونه رو ببینم...

قدم زنون از در حیاط بیرون میزدم و جاده خاکی کنار عمارت رو از سر میگیرم

دو طرف جاده پر از درختای کاج سرسبزه، دلم نمیخواست یه لحظه وایسم...میخواستم همینطورم برم و برم...

حس میکنم اینجارو میشناسم، انگار قبلا اینجا بودم.

خیلی راه رفته بودم و باید برمیگشتم ...شاید اینجا خطرناک باشه...

یه صدایی میشنوم...یه صدایی مثل صدای آب...

با دقت گوش میکنم...اره خودشه صدای آب میاد.

این وسوسم میکنه به راهم ادامه بدم و جلو برم...

هر چی نزدیک تر میشم صدای آب بیشتر میشه و بوی خاک نم خورده رو بیشتر حس میکنم...

بی توجه به وضعیتم قدم هامو تند تر میکنم و جلو میرم...

239
با دیدن منظره روبه روم متحیر می ایستم ...
اینجا خوده بهشته...یه رود خونه که آبش به آرومی در حال حرکته و این یه تیکه از بقیه جا های رود خونه پهن تره
مثل یه استخر آب طبیعی...
با دیدن گل نیلوفر آبی روی آب و برگ های بزرگ و پهن با ذوق جلو تر میرم...
دلم میخواد برم توی آب...این آب میچسبه برای شنا...

حتی نمیدونم شنا بلدم یا نه...
به درختای دورش نگاه میکنم...مطمئنم این درخت خرمالوعه...شاید قبلا از درختا اطلاعات داشتم که الان میشناسمشون...
آروم کنار رود روی زمین میشینم...
یه تصویر میاد جلوی چشمام...باعث میشه سرم عجیب تیر بکشته
با دوتا دستام سرم رو میگیرم و اروم ناله میکنم...
_آخخخ...
چشمامو میبنم، مغزم چیزی رو برام تداعی میکنه...
(یه دختر که پشت درخت ایستاده یواشکی داره چیزی رو نگاه میکنم)
سرم دوباره تیر میکشه...
(یه مرد که نهار نهر ایستاده)
همین نهری که من کنارشم....اره خودشه
(دختر داره به اون مرد نگاه میکنه...مرد لباس هاشو دونه به دونه در میاره، چیزی تو تنش جز لباس زیر نمیمونه)
قد بلند و بدن ورزیده ای داره...

(مرد کمی عقب میره، دور خیز میکنه و تو آب شیرجه میزنه)
چشمامو به زور باز میکنم و شقیشه هامو ماساژ میدم با ابهام زمزمه میکنم
_من اینجا بودم...من قبلا اینجا بودم...اون..اون دختر منم...وای خداییاا...سرممم...
اون مرد کی بود؟ اونکه من یواشکی نگاهش میکردم؟ صورتشو ندیدم...
یعنی کسی بوده که دوسش داشتم؟

سردرگمم...تو مغزم دنبال گذشتم میگردم اما تماما خالیه ...
به هرجا رجوع میکنم به بن بست میخورم...
این فراموشی قطعا منو دیوونه میکنه، باید با کسی حرف بزنم...
با کسی که منو از گذشته میشناخته...کسی که میدونه چی به سرم اومده...کسی که از واقعیت ها برام بگه...
به سختی از روی زمین بلند میشم...سایه افتاده روی زمین نشون میده که داره غروب میشه...

یه آن ترس تو وجودم رخنه میکنه...نکنه کسی اینجا باشه...
یا حیوونی بهم حمله کند...با شتاب به سمت همون جاده باریک خاکی میرم و راه میوفتم به سمت عمارت...
هوا کمی سرد شده، خودمو رو بغل میکنم...
دلم بیشتر از خودم برای این بچه میسوزه...برای بچه ای که پدر نداره و مادرش هم داره از پا درمیاد، بدون هیچ امیدی...
من مصداق پوچیم...دختری که با این سن کم نه گذشته ای داره و نه آینده ای...منم و یک بچه که داره روز به روز بزرگ تر میشه.
دست رو شکمم میزارم و اروم لب میزنم
_کوچولو کاش یه زن خوشبخت مادرت بود، کاش تو زمانی بهتر ماله من میشدی...ولی نمیزارم عذاب بکشی...
نمیزارم کسی اذیتت کنه...میشم یه مامان قوی و مهربون قول میدم بهت...آخه غیر تو که کسی رو ندارم...

به نیمه های راه که میرسم هوا کم و بیش تاریک شده....
قدم هامو تند تر میکنم و سعی میکنم نترسم...
_اینجا چیزی برای ترس وجود نداره...فقط هوا تاریکه ...
حتی نوری از دور نمیبینم که امیدوار شدم...
قدم هام و مثل دوییدن بر میدارم، اما با درد دلم مجبود میشم بایستم...
باید راه برم، داره شب میشه...
دوباره شروع به راه رفتن میکنم، نمیدونم از چی این همه میترسم، تند راه برم دردم میگیره پس مجبورم همینجوری ادامه بدم...
با دیدن نور ضعیف از دور انگار خیالم راحت میشه...
وقتی عمارت بزرگ رو از دور میبینم نفسم رو اسوده بیرون میدم...
اما خیلی نمیگذره که با صدا سگ ها دوباره ترس برمیگرده...

به شدت به طرفم پارس میکنن، با دیدن دندوناشون که از همینجاهم معلوم بود ترسیده همونجا می ایستم...
_خدایاا...اینا از کجا پیداشون شد...
کمی جلو تر میرم که سگا شدید تر از قبل شروع به پارس کردن میکنن...
با دیدن کسی که از حیاط بیرون اومد و به سمت سگا رفت به قدمام سرعت دادم...
_اقاااا...اقاا...هیییی....
مرد به سمتم برگشت، ازش دور بودم و حتما تو این تاریکی نتونسته منو ببینه....
_اقاااا.....لطفاا کمکم کنید...
مرد تفنگشو از دوشش برداشت به دست گرفت....
به سمتم اومد و تفنگ رو به سمتم گرفت
_کی اونجاست؟
_منمم...اقا لطفا کمکم کنید بتونم برم داخل عمارت...
با قدم های تند و قلبی که به شدت خودشو به سینم میکوبید به سمت مرد رفتم...
کمی که تو دیدش قرار گرفتم اروم به سمتم اومد...
_خانوم اینجا چیکار میکنید؟چجوری اومدید بیرون؟

بی توجه به حرفش، همونطور که اونو سپر خودم در مقابل سگا میدیم به سمت عمارت رفتم ...
داخل حیاط عمارت که شدیم نفس عمیقی کشیدم...
_ممنونم اقا...
سر تکون داد و به بیرون حیاط رفت
با قدم های اروم به سمت خونه رفتم، خستگی و ترس باعث شده بود دوباره ضعف حس کنم...
با دیدن خاتون که با دو به سمتم میومد ایستادم تا بهم برسه
_معلومه کجایی؟با این وضع کجا رفتی؟
_باید به تو جواب پس بدم؟
با شنیدن تندی حرفم با سکوت نگاهم کرد
بی توجه به راهم ادامه دادم...داخل خونه که شدم بی توجه همه افراد خانواده به سمت طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...
بافتمو از تنم در اوردم و روی تخت نشستم اما با تیری که شکمم کشید جیغ خفه ای زدم...
به سختی روی تخت دراز کشیدم و دست روی دلم گذاشتم

دردش آروم نمیشد و تیر های خفیف میکشید...
در اتاق به صدا در اومد و یکی از خدمتکارا وارد اتاق شد
_خانوم بیاید پایین برای شام...
از درد دوباره جیغ کشیدم و نیمخیز شدم...
زن با ترس به سمتم اومد، با دیدن وضعیتم با شتاب از اتاق بیرون رفت و با خاتون و خانوم بزرگ برگشت...
تا اونموقع خانوم بزرگ بهم نزدیک نشده اما حالا اومده بالای سرم...
با دیدن وضعم فرستاد دنبال دکتر.
خیلی طول کشید که دکتر برسه و من تا اونموقعه درد میکشیدم...
دکتر که یه مرد میانسال بود، با اومدنش داخل اتاق همه بیرون رفتن و من موندم و دکتر...
معاینم کرد و فشار خونم رو گرفت...
_باید سونو گرافی بدی...زمین که نخوردی؟
_نه...
_جسم سنگین بلند نکردی؟

اینار با سر حرفش رو رد کردم
_طوری نیست، بچه سالمه...اما برای اطمینان سونوگرافی رو بده...
نگاهی بهم کرد و پرسید
_هنوزم گذشتتو به یاد نمیاری...
_نه هیچی...
_من شاهد عقدتون بودم...
خندید و ادامه داد
_تو خونه من عقد کردین و از این روستا رفتین...خدا بیامزه اقا ارسلانو جوون برازنده ای بود ...
_چرا؟... چرا نمیخواستن باهم ازدواج کنیم...
_داستانش طولانیه...دوستت میتونه همه چیو برات تعریف کنه....
_دوستم؟

#پارت243

_اره.. گلناز...تا لحظه اخر کنارت بود.. تا وقتی که از روستا رفتید ...

_اقای دکتر میشه بهش بگید بیاد ببینش...

_دختر فکر نمیکنم بزارن تورو ببینه...ولی در هر صورت بهش میگم...

وسایلش رو داخل کیفش گذاشت و ادامه داد

_به خودت سخت نگیر....به فکر این موجود بی گناه باش...

بلند شدو ایستاد...

_خداحافظ...

اروم زمزمه کردم(خداحافظ)

دکتر که رفت، حس کردم دردم کمی اروم شده...

فکر کنم از ترس و استرس به این روز افتادم.

در که باز شد کلافه به سمت در برگشتم ، خاتون بود...

_خانوم اگه حالتون خوبه بفرمایید پایین ...خان کارتون داره...شامم که نخوردید...

بی فهم ترین ادمایی بودن که قطعا تو دنیا وجود داشتن...

با سختی از روی تخت بلند شدم و شال روی سرم انداختم...

روی مبل نشسته بود و با ادعایی که تو وجود تک تک ادمای این خونه موج میزد بهم نگاه میکرد ...

_کجا رفته بودی؟باید نگهبان من تورو پیدا کنه؟

چرخی به چشمم دادم و بی قید گفتم:

_گم نشده بودم که کسی پیدام کنه...فقط از سگا ترسیدم...

_فکر کردی اینجا کجاست؟ها؟

خانوم بزرگ با استرس به خان نگاه میکرد، انگار همه اهل خونه این مرد رو کرده بودن خدای خودشونو هر چی میگفت باید عملی میشد ...

_هر جا که هست زندان نیست...هست؟

خان عصاشو روی زمین کوبید و با صدای داد بلند گفت:

_یکبار دیگههههه پاتو از این در بیرون بزار ببین چطور هر دو پاهاتو قلم میکنمم...

با اینکه از صدای دادش ترسیدم اما همچنان رو به روش ایستادم و صدام رو متقابلا بالا بردم....

_من به کسی جواب پس نمیدممم...مخصوصا کسایی که هیچ تعلق خاطری نسبت بهشون ندارم...

همه مات نگاهم میکردم، حضور اشکان بیشتر حرصیم میکرد...

با انزجار سرتا پاشو از نظر گذروندم، باید میفهمیدم اون یه دروغگوعه عوضیه...

_حالیت میکنم من کیم...

با صدای خان دوباره به سمتش برگشتم

_این دختر از اینک به بعد علاوه بر اینکه حق نداره از عمارت بیرون بره، درو اتاقم روش قفل میکنید...دهن به ناسزا باز کنه اونجور که باید حالیش میکنیم اینجا کجاست...تفهیمههههه؟

خانوم بزرگ با هول گفت:

_چشم...هر چی شما بگید اقا...

نگاه بدی به من کرد و رو به خاتون گفت:

_این دختر بی حیا رو از جلو چشم خان دور کنید...

لبخند عمیق و حرص دراری روی لب هام نشوندم و گفتم:

_ممنون...منم ترجیح تو اتاقم بمونم تا جایی کنار شماها...

بی توجه به سکوتی که توی عمارت به اون بزرگی پیچید به سمت پله ها رفتم و داخل اتاق شدم...
در رو که بستم صدای قفل شدن در از پشت در به گوشم رسید...
پوزخندی زدم و جلوی پنجره رفتم...

#پارت244

_____ارسلان_____

هنوزم گلوم درد میکنه اما بهترم، انگار تحویلم گرفته بودن که این بخاری کوچیک و گذاشتن اینجا...

با نفسی عمیق از روی زمین بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن، عضله های پاهام گرفته و اذیتم میکنه...

اوایل از بوی بدنم کلافه میشدم اما الان ارومم، الان هیچی واسم مهم نیس...انگار به پوچی رسیدم.

فقط و فقط ماهگل میاد توی ذهنم و تمام روز به اون فکر میکنم، اون دختر کسی رو جز من نداره...

دستی به سر بدون موم کشیدم...خودم تراشیدم سرمو...

با تیغی که ازشون خواستم، مسخرس. اول فکر کردن میخوام خودمو بکشم یا بلایی سرشون بیارم...نمیفهمن خارش سرم داشت منو از پا در میاورد...

در با صدای بدی باز شد و بی دیوار خورد،
همونجایی که بودم ایستادم و به ورودی چشم دوختم،
الان که وقت غذا نبود...

مردی که همیشه میدیدمش داخل شد و به سمتم اومد...

تفنگشو به سمتم گرفت و به سمت بیرون اشاره کرد.

با قدم های اروم به سمت بیرون رفتم، چشمام با دیدن نور رو به کور شدن بود...

وارد ویلا شدم، تهران نبودیم...بیرون از شهر بودیم و محتشم فقط گاهی به اینجا میومد...

مرد منو به سمت جلو هل داد، با دیدن محتشم که روی صندلی نشسته بود، افرادی که دورش بودن و امکان فرار و از من میگرفتن دندون روی ساییدم...

من یروز انتقام لحظه به لحظه اون زیر زمین و از تک تک اینا میگیرم...

_چطوری ارسلان...

خنده بلندی سر داد و گفت:

_میبینم که مدل مو تغییر دادی...جذاب تر شدی خانزاده...

صدای پاشنه کفش زنونه باعث شد نگاهم به اون سمت کشیده بشه...

با دیدن پریسا بی حس نگاهش کردم

اما اون انگار خیلی تعجب کرد، ناباور به سمتم اومد

_ارسلان...

محتشم پیش قدم شد و گفت:

_اره دخترم...ارسلانه...همون که تورو پیچوند...

اما پریسا به توجه به پدرش به سمت من اومد و با چشم هایی که پر از اشک شده بود نگاهم کرد

_چه بلایی سرت اومده؟...تو...تو چرا به این حال و روز افتادی؟

صدای محتشم بالا رفت

_پریسا کنار وایساااا....

پریسا نگاه متعجبش را به محتشم داد، اما چیزی نگفت...کنار ایستاد اما همچنان نگاهش روی من بود..

_همیشه از قدیم بین این خانزاده عا برادر کشی رسم بود....

ارسلان داداشت چند وقت پیش امر کرد بکشمت...اما من این کارو نکردم....میدونی چرا؟؟

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد

_چون من عاقلم...و یه ادمو بیشتر از یبار نمیکشم...اوندفعه تیرم خطا رفت، اما دیگه تیری نمیزنم که خطا بره...اگه نگهت داشتم بخاطر نگهداری از خودت بود، داداشت برنامه های زیادی برات داشت...برای منم برنامه داره...پس جفتمون یه دشمن مشترک داریم...هوم؟

پوزخندی زدم و گفتم:
_من با تو، تو هیچی مشترک نیستم...حتی دشمن...

_این اعلام جنگه؟تو که یادت نرفته هنوز تو مشت منی؟

_جنگ نه...کارا رو میشه طور دیگه حل کرد...

من خوب میدونستم منظورم چیه اما محتشم حرفمو به معنای مذاکره و شراکت معنا کرد...

#پارت245

_زنتو برده پیش خانوادت...

با شنیدن این حرف دلم میخواست بمیرم...

خانواده ای که از ماهگل متنفر بودن؟ اونایی که نقشه قتلشو کشیدن؟

سعی کردم آروم باشم، غریدم:

_چرا نمیزاری برم؟...برم که دشمن به اصلاح مشترکمون رو از رو زمین بردارم...

_زوده پسر...خیلی زوده...

این حرومزاده با کاراشو و حرفاش تموم روح و روانم رو به بازی میگرفت، داشتم به جنون میرسیدم...

_ارسلانو ببرید بالا...میخواد حموم کنه...

با لبخند رو اعصابی بهم نگاه کرد، یکی از افرادش به سمتم اومد و بازومو گرفت که پسش زدم محکم زدم رو سینش که عقب رفت

_محتشم من حموم نمیخوام...منو جری تر نکنن...

_میخوای با این سرو ریخت بری پیش زنت؟

_ماهگل_____

یک هفتست تو اتاقم زندانی شدم، تو اتاق واسم غذا میارن و جز چند تا خدمتکار کسیو ندیدم...

شاید از اینکه هیچکدوم از ادمای این خونه رو نمیبینم خوشحالم اما از اینکه نمیتونم برم بیرون حالم بده، یجورایی حس میکنم افسرده شدم و حالم ردیف نیست...

پنجره رو باز کردم و دوباره روی تخت نشستم با اینکه هوا سرد بود اما دلم میخواست هوای خفه اتاق عوض شه...

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و در باز شد...

بی توجه، حتی برنگشتم ببینم کی وارد اتاق شده..

از پشت سرم صدای خاتون به گوشم رسید

_خانوم یه دختر اومده دیدنت...خان اجازه داد ببینیش...

اهل همین روستاست فکر کنم تورو از قبل میشناسه...

اما باید بری پایین، اجازه نداره بیاد تو اتاقت...

با شنیدن حرف های خاتون یاد حرف های اون روز دکتر افتادم...حتما همون دختری بود که دکتر میگفت دوستمه با عجله از روی تخت بلند شدم و روی پیراهن بلند دوبندم لباس پوشیدم و پایین رفتم...

خاتون به سمت پذیرایی هدایتم کرد...

_اونجاست...

#پارت246

با دیدن دختری که نیم رخش بهم بود و با شوق اطرافش رو نگاه میکرد جلو رفتم...

نگاه دختر روی من که افتاد با ذوق خاصی از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد

_ماهگلل...

محکم بغلم کرد...برای اینکه به بچم فشار نیاد سعی کردم از خودم دورش کنم...

انگار تازه متوجه شکمم شده بود...

_وایی دختررر...این چیه؟...جونمممم مبارکه...

_سلام...

خندید و ضربه ای به بازوم زد

_کوفتتت...راسته میگن فراموشی گرفتی؟....الان یعنی منو یادت نمیاد بی معرفتتت؟

به صورت زیبا و مهربون دختر نگاه کردم نا خداگاه لبخند روی لبام نقش بست...

_میخوای بشینیم...

دوباره خندید و گفت:

_اره بشین...تو دیگه دو نفری ماشالله...

روی مبل نشستم اونم کنارم نشست، انگار تازه داشتم غم توی چشماشو میدیم...

_تسلیت میگم بابت اقا ارسلان...ایشالا که هیچوقت غم نبینی...

نفس عمیقی کشیدم، دلم میخواست ازش بپرسم راجع به همه چییی و همه چیز...

_ما باهم دوست بودیم؟

خیلی جدی گفت:

_نه خواهر بودیم...بودیم نههههه...هستیم...ما همش باهم بودیم، یعنی من همششش خونه شما بودم...

_خونه ما؟ تهران؟

نگاه بدی بهم کرد و گفت:

_تهران کجا بود؟ تو از همون بچگیت اینجا زندگی میکردی...

نگاهش رنگ تعجب گرفت و دوباره گفت:

_یعنی عمو رضا و خاله رو یادت نیست؟مامان بابات؟

_یبار دیدمشون...یعنی اشکان منو برد خونشون...

_کجا دیدیشون؟

_تهران...

#پارت247

_وای دختر تو فراموشی نگرفتی، مغزتو آکبند دادی رفته...همونموقع که تو و اقا ارسلان از روستا رفتید ...مامان بابات نتونستن زیر حرفا و نگاه های مردم دووم بیارن و از اینجا رفتن...

باشنیدن حرف های این دختر، فهمیدم حتی اون پدر مادری که اشکان بهم معرفی کرد هم ساختی بوده... بغض بدی تو گلوم نشست

_رفتن مشهد پیش خالت...

_خب ...چرا...چرا ما پنهونی ازدواج کردیم و از اینجا رفتیم؟...اون حرفا چی بود پشت سرمون؟

_اقا ارسلان نامزد داشت...یعنی قرار بود با اون ازدواج کنه اما تو رو دوست داشت...یه شب... یعنی

تو تعریف کردی واسم...یه شب میاد خونتونو...بهت...بهت تجاوز میکنه...

با تعجب نگاهش کردم

_یعنی چی؟

دوباره نگاه بدی بهم کرد و گفت:

_معنی کلماتم یادت رفته الحمدلله یا داری مسخره بازی در میاری؟

وقتی سکوتمو دید ادامه داد...

_بعد اون قضیه تورو زیر نظر داشتن واسه پسر بزرگه...میخواستن بگیرنت واسه اردلان خان ...

به اینجا که رسید آروم حرف میزد انگار میترسید کسی صداشو بشنوه...

_روز عروسی فهمیدن تو باکره نیستیو اقا ارسلانم اومد گفت من این کارو کردم و همه چیو گردن گرفت...خلاصه که خیلی دوتاتون سختی کشیدید...بعدم که خونه دکتر عقد کردید و رفتید...

_این همه بلا سرم اومده؟...باید خدا رو شکر کنم که فراموشی گرفتم نه؟؟

نفهمیدم اشک چجوری روی صورتم رو سراسر گرفت

با مهربونی دست زیر چشمام کشید که منو تو بغلش گرفت

_دورت بگردم غصه هیچیو نخور...همه چی درست میشه...الان چیکار میکنی تو این خونه؟ وضعیتت خوبه؟

_نه...تو اتاق زندانیم...

چند تا فوش پر و تپل به خاندان ارباب داد که باعث شد میون اشکام بخندم...

_نصف این اموال مالِه توعه...انقد بی عرضه نباش..از خودت دفاع کن...

_شوهرم که مرده...چیزی به من نمیرسه اگم برسه به بچم میرسه...

#پارت248

_روز عقدتون ارسلان به عنوان مهریت نصف اموالشو ثبت کرد...میدونی این یعنی چی؟یعنی کلی زمین و باغ، ملک...

با تعجب به صورتش نگاه می کنم.

_جدا؟

پس یکی بوده که انقدر دوستم داشته باشه...

_میخوای به صابر بگم ببینم میتونه کاری کنه یا نه...

نگاهم رو صورتش دقیق تر می شه. بهش نمی خورد شوخی داشته باشه. چینی به بینیم می دم.

_صابر کیه؟

با شنیدن اسم "صابر" ذوق زده نگاهم می کنه.

_عه راستی بهت نگفتم...شوهر کردماا...

اروم خندید و خیره صورت گیجم ادامه داد.

_یکی دو ماه بعد از اینکه تو رفتی یه خواستگار سمج پیدا شد...همه راضی بودن بجز من، دیگه منم مجبور کردن قبول کنم...ازش خوشم نمیاد ولی پسره خوبیه...وکیله...میخوای بپرسم ازش؟

ملتمسانه نگاهش کردم.

_اره...اره حتما اینکارو بکن...من نمیتونم اینارو تحمل کنم اگه بشه بتونم از خونه برم...دارم اینجا عذاب میکشم...

صورتشو کج کرد و گفت:

_با اینکه این پسره خیلی رو اعصبامه ولی ازش میپرسم...فقط بخاطر تووووو....

کنار این دختر آرامش داشتم، چقدر خوب که اومد پیشم...

کلی باهم حرف زدیم و گلناز از خاطراتمون گفت.

دو ساعتی که کنار موند بعدش گفت باید بره و مادرش نگران میشه...

#پارت249

بعد رفتن گلناز دلم نمیخواست به اتاق برگردمو بعدش در روم قفل بشه، برای همین بدون اینکه به کسی اهمیت بدم وارد حیاط شدم، روی تخت چوبی زیر درختی که کله برگاش ریخته بود نشستم.

سردم بود ولی حاضر نشدم برگردم به اون اتاق...

اونجا واسم حکم زندونو داشت.

حرف های گلناز راجع به پدر مادرم منو دلتنگ کرد، دلتنگ زندگی که قبلا داشتم و الان چیزی ازش یادم نیست...

با شنیدن صدا شهیه اسب از فکر بیرون اومدم...

اردلان خان بود که وارد حیاط شد و اسبش رو به یکی از مردا سپرد...

چکمه های بلند چرم که مخصوص اسب سواری بود به پا کرده بود، سوار کار زبردستی بود، انگار عجیب در این کار مهارت داشت...

خواست از پله ها بالا بره که با دیدن من ایستاد.

نگاه زننده ای به من کرد و صداش رو بالا برد

_خاتووووونننن....خاتووووونننن

نعره زدنش اصلا واسم مهم نبود، مثل بی اهمیت ترین چیز ممکن بهش نگاه کردم و رو برگردوندم...

از صدای قدم های تند و هراسون فهمیدم خاتون اومد

_بله اردلان خان؟

_این دختره اینجا چه غلطی میکنه؟...حتما باید خان به فلک ببندتتون که یاد بگیرید درست کارتونو انجام بدید...

با شنیدن حرفش حرص و نفرت کله وجودمو گرفت

بلند شدم و به سختی جلو رفتم

_بهتره درست صحبت کنی خانزاده تا اونطور که لایقشی باهات حرف نزدم...

سرتا پامو نگاه برنده ای کرد و با تمسخر گفت:

_مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟هاااننن؟

_منم اگه مرد بی جربزه ای مثل تو بودم سر یکی ضعیف تر از خودم عربده میکشیدم...درست مثل پدرت که یه دختر باردار بی پناه و تو خونش زندونی کرده...ولی همینجوری نمیمونه...

خاتون با سمتم اومد دست روی دهنم گذاشت

_هیششش دختر...میخوای از پا اویزونت کنن...

خاتون رو به عقب هل دادم و گفتم:

_به من دست نزنننن...

اردلان با صورتی برزخی سرخ شده به سمتم اومد

نگاهم که به چشماش خورد از چشماش ترسیدم، لرز کل تنم رو گرفت.

نگام رو دستش که به سمت کمربندش رفت نشست...

#پارت250

چشمام رو دستش که روی کمربندش رفت نشست....

کمربندش رو بیرون کشید، ناخوداگاه یک قدم عقب رفتم

باورم نمیشد به خودش همچین اجازه ای بده...

کمربندش رو بالا رفت و صدای برش هوا ضربان قلبم رو بالا برد

بار دوم که کمربند بالا رفت روی بازوم فرود اومد، سوزش و درد باعث شد جیغ بکشم و عقب برم که پشت پام به تخت چوبی خورد، محکم روش افتادم...

شد شروع ضربات پی در پی روی بدنم، تنها کاری که تونستم انجام بدم دستامو به عنوان محافظ جلوی شکمم گرفتم که ضربه هاش به بچم آسیب نرسونه...

هر جا که کمربند فرود میومد حس میکردم سرب داغ روی بدنم ریخته میشه...

حس میکردم ادمایی که دورمون جمع شده بودن، اما هیچکس جلو نیومد و من زیر دست این حیوون بی حال شدم ، جوری که حتی توان جیغ زدن هم ندرم و فقط ناله میکنم...

صدای نفس های بلندش به گوشم میرسه....
****
_____دانای کل_____

عرق از سر و روی اردلان پایین میریخت، انقدر به ضربه هایش ادامه داد که ماهگل بی جان روی تخت افتاده بود

هیچکس جرعت جلو رفتن را نداشت، همه از دیدن این مرد که به جان یک زن باردار افتاده بود متاثر شده بودند اما از ترس سکوت کرده بودند....

اردلان کمربند را روی زمین انداخت و صدایش را بالا برد

_چیووو نگاه میکنیدددد؟؟....گمشید تا پدر همتونو در نیاوردم...

مریم جلو رفت و دست روی بازوی اردلان گذاشت، او را سمت خود کشید

_اروم باش...سکته میکنی...

مریم با سیاست ذاتی که داشت اردلان را از معرکه دور کرد و سعی کرد ارامش کند.

دوتا از خدمتکارهای عمارت بالا سر ماهگل رسیدند و کمی آب به صورتش زدند، ماهگل به سختی چشم باز کرد

تنها چیزی که حس کرد درد مطلق بود...

_خانوم جون خوبی؟؟

ماهگل دست زنی که دستش را گرفته بود فشرد و ناله کرد

_بچم...بچمم...آخخخخ

_چیزی نشده خانوم...بچت خوبه ایشالا...

بدنش داغ شده بود و حس میکرد تب کرده...

حتی سوز هوا هم در داغی بدنش تاثیر نداشت، کمکمش کردند که رو تخت بنشیند

خاتون بالای سر ماهگل ایستاد گفت:

_همینو میخواستی؟...گفتم بهت دهنتو ببند...

آشپز که زنی پا به سن گذاشته بود به خاتون توپید و گفت:

_خاتون بسه...تو خودتو چقدر بزرگ دیدی که به عروس خان امر میکنی؟ توام یکی مثل ما کلفتی...بیشتر که نیستی...

خاتون از زن رو برگرداند و با لحن بدی گفت:

_نشونتون میدم من کیم...

از اونجاکه رفت، زن دست روی شکم ماهگل گذاشت و گفت:

_بچت تکون میخوره خدا رو شکر...الحمدالله طوریت نشد مادر....

ماهگل طاقت نیاورد و هقهقش بلند شد...

#پارت251

عجز گریه اش سنگ را به لرزه در میاورد، زن خودش را جلو کشید و ماهگل را در آغوشش کشید...

_گریه نکن دختر....

رو به زن کنارش کرد و گفت:

_ملیحه بیا کمک کن ببریمش تو اتاقش...

ماهگل که به سختی صدا از حنجره اش بیرون میومد گفت:

_نه....نمیخوام برم اون تو....نمیخوامممم...

ماشین داخل حیاط شد...زن با اضطراب گفت:

_خانوم جون پاشو بریم تو...خان اومدن، ببینتت بد میشه مادر...پاشو عزیزم...

_من تو اون خونه پا نمیزارممم...

خان از ماشین پیاده شد و جلو امد...شب شده بود و با دیدن چندتا از خدمتکارا در حیاط تعجب کرد

_اینجا چیکار میکنید؟؟....

هیچکس جرات حرف زدن نداشت، همه آن روی این خاندان رو دیده بودند...

خان جلوتر رفت و با دیدن ماهگل اخم هایش درهم پیچید

_این دختر اینجا چیکار میکنه؟....مگه نگفتم حق نداره پا از اتاق بیرون بزاره؟

ماهگل سعی کرد بلند شود اما درد تنش اجازه نداد...

زن مسن کنارش بلند شد و با احترام رو به خان گفت:

_سلام خان ...چیزی نیس یکم ناخوش احوال بودن اومد حیاط هوا بخوره...الان خودم میبرمش اتاقش...

ماهگل طاقت نیاورد صدایه لرزانش را بالا برد

_نامردی تو این خاندان موروثیه ارباب؟...یکی تجاوز میکنه به یه دختر بی گناه...یکی بازیش میده...یکی دست روی زن باردار بلند میکنه...از شما یاد گرفتن؟...چیزه دیگه ای بلد نبودی یاد پسرات بدی؟؟

بغضش دوباره شکست و با جیغ گفت:

_فقط نامردیییییی؟...

خان رو کرد به آشپز و گفت:
_چی شده؟

_هیچی...یعنی...اردلان خان...خانومو کتک زدن...

_سره چی...؟

زن با کمی این و اون پا گفت:

_اقا بخدا من خبر ندارم...

_خیلی خب...ببریدش داخل...

ماهگل که هنوم گریه میکرد گفت:

_من... من پامو تو اون خونه نمیزارم...مجبورم کنید منو ببرید تو این خونه یه بلایی سر خودمو بچم میارم....

#پارت۲۵۳

خان جلو رفت و همانطور که دستش به عصایش بود گفت:

_کجا میخوای بری؟...اصلا کجا رو داری که بری؟

_حاضرم بیرون بخوابم...اما دیگه طاقت آدمای این خونه رو ندارم...طاقت هم خونای ارباب رو ندارمممم...دست از سرم بردارید....

خان پوزخندی زد و بی توجه راه به سمت عمارت را کج کرد

_ببریتش بالا...

_میخوام برم خونه پدرم...منو ببرید اونجا...

خان صدایش را بالا برد گفت:

_تا دیروز اسم خودت یادت نبود...حالا پدرِ پدرسوختت از کجا یادت اومد؟
شما گور داشتید که کفن داشته باشید؟
نکنه به اون لونه سگ میگی خونه؟گورررر بابای خودت... جون به جونت کنن رعیت زاده ای، اما اون بچه...نوه خان...

روی سینه خودش کوبید و ادامه داد

_نوه منننننن...اونجا که در منزلت یه خانزادس زندگی میکنه...

ماهگل انقدر تقلا کرد که بی جان شده بودو توان مقاومت کردن نداشت. دوباره آن اتاق و صدای قفل شدن در، طنین انداز تنهایی و بی کسی هایش بود..

همه لباس هایش در اورد و پا به حمام گذاشت...

از ایینه سر تا پایی به بدن رنگ گرفته اش نگاه کرد، پوست سفید که با رنگ سیاه بدرنگ آذین شده بود..

تمام پوستش زیر آب میسوخت و درد میگرفت، موهای بلند و لخت که روی پشتش را پوشانده بود...

_____ارسلان____

کلاه کاپشنم رو جلو تر کشیدم، ساک دستیم رو روی شونم انداختم و راه جنگل رو پیش گرفتم...

اینجارو خوب میشناسم، درست مثل کف دست...

اینجا جایی بود که من قد کشیدم و جون گرفتم، درد کشیدم و عاشق شدم، همونجایی که رونده شدم ازش...

بخاطر عشق و دلم، پا روی هستو نیستم گذاشتم.

اگه با ماشین این مسیرو میرفتم زود به گوش خان میرسید...

نباید کسی فعلا میفهمید که من تو روستام...من الان یه فرد مرده بودم و بس...

محتشم آزادم کرد، چون فکر میکنه اشکان میتونه واسش شونه کشی کنه...اونم خواست مارو به جون هم بندازه که یادمون بره محتشمی هم وجود داره، ولی من یادم نمیره!

هیچ بدی رو یادم نمیره...

#پارت ۲۵۴
اول اشکان، کاری میکنم که از بدنیا اومدنش پشیمون بشه...همه دردایی که ماهگلم کشید، تقاص ثانیه به ثانیشو از این حرومزاده عا میگیرم...

صدای زوزه گرگ و برگ های خشک شده زیر پوتینم رو میشنوم، من پسر این جنگل بودم...این چیزا واسم ذره ای ترس نداره...
بعد ۱ ساعت راه رفتن بلاخره از جنگل بیرون اومدم، از تپه های بالا دست به روستا چشم دوختم...نصف شب بودو برق خونه ها خاموش اما برق معابر رو از همینجا میدیدم...
شال دور گردنمو تا پایین چشم هام بالا کشیدم...
امسال حتما زمستون سخت و سردی تو راه بود، اما من آتیشم و اومدم که بسوزونم...اومدم که خاکستر کنم...
برای اینکه کسی نبینتم از پشت روستا به سمت خونه دکتر رفتم...تنها جایی که تو این روستا میتونسم بمونم همینجا بود...
چند ضربه به در زدم و منتظر بودم ،اما در باز نشد دوباره در رو زدم که صدای دکتر از داخل حیاط به گوشم رسید، با صدای گرفته و خمار خواب گفت:
_اومدم...اومدم...
در رو باز کرد و همونموقع عینکش رو به چشمش زد

_بفرمایید...
_سلام دکتر...احوالت؟
صورتم زیر شال معلوم نبود
_نصف شب قطعا حال خوبی ندارم...از مردم روستا که نیستی...بفرمایید امرتون؟
_اتفاقا از مردم همین روستام...
شالم رو پایین کشیدم...
با دیدنم به وضوح رنگ از صورتش پرید
_ارسلان...
_معلومه شما مارو یادته هنوز...
دکتر کپ کرده جلو در ایستاده، نمیخواستم کسی منو ببینه برای همین به داخل هلش دادم و خودمم تو رفتم...
انگار تازه از بهت در اومده بود...
_پسر کجا بودی تو؟...گفتن ...گفتن مردی...
بی توجه بهش روی پله نشستم و بند پوتین هامو باز کردم و درش اوردم...
_درست گفتن...مرده بودم، تو جهنم با عذاب دست و پنجه نرم میکردم...

به دکتر که هنوز ایستاده بودو با تعجب نگام میکرد گفتم:
_دکتر بیا تو مشتی...یخ میکنیا...
خودم بی توجه بهش وارد خونه شدم و جلوی بخاری رفتم
دستام از سرما بی جون شده بود...
سرفه خشکی کردم، این سرفه ها یادگار اون زیرزمین نمور بود...
ریه هام داغون بود ...نفسام به خس خس بیرون میومدن
شدم مثل یه گرگ پیر که زوزش صدای خستگی و درموندگی میده...
_دکتر یه چایی داری به ما بدی؟
دکتر که جلو در ورودی ایستاده بود خنده کوتاهی کرد و گفت:
_خوشحالم که زنده ای پسر...چاییم دارم...
داخل اشپز خونه شد و از همونجا صداش به گوشم رسید
_خانوادت خیلی خوشحال میشن ببیننت...
پوزخندی زدم و گفتم:

_اره دکتر حتما همینطوره..
جلوی بخاری نشستم و تکیه به بالش دادم...
کمی بعد دکتر با سینی چایی اومد و روبه روم روی زمین نشست...
_چند وقت پیش برای معاینه خانومت رفتم خونه خان...
با شنیدن حرف دکتر بدنم آنی داغ شد، قلبم تپش گرفت
_حالش خوبه؟...اذیتش که نمیکنن؟
_خوبه...حال جفتشون خوبه...ازم راجع به تو پرسید...هیچی از گذشته یادش نیست...
یه بغض بزرگ نشست بیخ گلوم...سکوت کردم...
_کی میری دیدنش؟...
_نمیدونم...

تا صبح خواب به چشمم نیومد، برای دیدن ماهگل دلم آروم و قرار نداشت...
باید میدیدمش، فقط با دیدنش و بغل کردنش آروم میشم فقط بوی تنش میتونه روانم رو اروم کنه...

سخته یکی به فاصله چند کوچه باهات فاصله داشته باشه اما نتونی ببینیش...دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
بدنم لاغر شده بود، ولی هنوز انقدر قدرت داشتم تا انتقامم سختیامو بگیرم...
صبح با چند تا مسکن سردردم اروم شدو تونستم چشم روی هم بزارم

#پارت ۲۵۵

_____ماهگل____
موهام روی شونه های لختم ریخته شده بود رو جمع کردم و شروع به بافتشون کردم...
در باز شد و یکی از خدمتکارا سینی صبحانه رو روی میز گذاشت و بیرون رفت...
این خونه فقط از بیرون قشنگ بود، زندگی کردنش توش مزه زهر میداد، همونقدر تلخ و زننده...
به کبودی رو دستام نگاه کردم که بیشتر بدنم بود، همش سعی میکردم با دستام جلوی ضربه های کمربند رو بگیرم...

تک خنده تلخی زدم و نگاهی به عکس بزرگ تو اتاقم کردم...عکسی که واسه ارسلان بود... چند بار تو خواب این مرد رو دیده بود ...
اروم زمزمه کردم
_نمیدونم با تو خوشبخت بودم یا نه...اما...اما کاش بودی...
اگه بودی داداشت نمیتونست دست زنت بلند کنه....نمیزاشتی دیگه..هوم؟
***
از تو آینه به خودم نگاه کردم، رد کبودیام خیلی کمرنگ تر شده...
چند روز از اون روز نحس میگذره و من سعی میکنم بهش فکر نکنم.
پرده اتاق رو میکشم و به سمت تخت میرم، توی این اتاق بیست متری شب و روز رو گذروندن کاری جز خواب زمانو نمیگذرونه.
پتو رو روی تنم میکشم و چشمامو میبندم، سعی برای خوابیدن اونم وقتی اصلا خسته نیستی و کلی فکر تو ذهنته عذاب اوره...

تازه داشت چشمام گرم میشد که در اتاق باز و خدمتکاری که دو یه باری دیده بودمش داخل اومد.
تو سینی یه لیوان بزرگ بود که با وارد شدنش بوی نعنا توی اتاق پیچید و چند تا بیسکوئیت هم توی ظرف بود...
عجیب بود چون اولین بار بود چیزی غیر از وعده غذایی واسم میاوردن...
خدمتکار به سمتم اومد و سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت.
_سلام خانوم کوچیک...اینو بی بی داد برات بیارم
گفتن واست خوبه....
یهو بهم نزدیک شد و صداش رو پایین اورد
_خانوم به کاغذ زیر بشقابه...بخونش...به کسی نشون نده...تورو خدا به کسی نگو...
بعد با اضطراب پشت بهم کرد و اتاق رو ترک کرد...
با تعجب به جای خالی خدمتکار نگاه کردم.
روی تخت نشستم و کمی بشقاب و بالا دادم و بادیدن کاغذی زیرش برش داشتم...

کنجکاری اجازه نداد به این فکر کنم که این کارای عجیب برای چیه...

کاغذو و باز کردم، خوندمش:
(امیدوارم منو یادت باشه، من همون دکتریم که معاینت کردم...باید ببینمت، اونم نه تو عمارت خان...یکاری کن بیارنت خونه خودم، چیزهایی که هست که باید بدونی.
منتظرتم...)
با تعجب پشت سفید برگه هم نگاه کردم، همین؟ این یعنی چی؟ چرا باید برم خونش؟

چند بار کاغذ رو زیر و رو کردم و بار ها متن رو خوندم
همین بود، اما خب چرا؟

انروزی که اون دکتر منو معاینه کردو خوب یادمه، میگفت اخرین بار منو ارسلان خونه اون بودیم و همونجا عقد کردیم...پس یعنی فرد نزدیکی به ما بوده، یا شایدم به ارسلان نزدیک بوده...

کاش اون زن میموند و ازش سوال میکردم، اخه من چرا و چجوری باید میرفتم خونه کسی که نمیشناسمش؟
نباید اعتماد میکردم، من هیچی نمیدونستم...حتی نمیدونستم کی راست میگه و کی دروغ.
ولی گلنازم گفت روز اخر خونه دکتر بودیم...
از فکرای ضد نقیض سردرد گرفته بودم، این چه کوفتی بود بین اینهمه حال بدی...
کاغذ رو ریز ریز کردم و داخل فاضلاب ریختم...
از تاکید اون خدمتکار معلوم بود اگه اینو کسی میدید دردسر میشد...

_____ارسلان_____

شب شده و خبری از ماهگل نیست...
کلافه عرض اتاق رو بالا و پایین میکنم، از اولم میدونستم نمیاد...اخه چرا باید سر حرف یه غریبه این کارو بکنه.
یا شایدم نزاشتن که از خونه بیرون بیاد.
کلافه دست رو موهای کوتاهم کشیدم...

_ارسلان...بیخیال پسر...یه فکر دیگه میکنیم...
_من دیگه این داستانا حالیم نیست...میرم خونه خان...

#پارت ۲۵۶

دکتر پشت میز نشست و گفت:

_منم از اول همینو گفتم...بهتره بری، همه از دیدنت خوشحال میشن...

_بفهمن من زندم، اشکان حرومزاده خودشو گم و گور میکنه...اما طاقت ندارم دیگه....باید ماهگل و ببینم...

مرددم، نمیدونم الان وقتشه یا نه....

وقتشه ماهگلم یکم طعم خوشی زندگی رو بچشه.

این زندگی که براش ساختم تا الان سراسر عذاب بودو بدبختی...

اما از این به بعدشو میسازم،قول میدم...

بلند شدم کاپشنم رو تن کردم.

دکتر بلند شد و به سمتم اومد، لبخند روی لباش بود

_دوست داشتم این صحنه رو ببینم...چیز جالبی میشه...

خنده تلخی زدم و گفتم:

_نه مرد...اینطورام نیست...زنم نمیشناستم...این خوده درده...

بی حرف روی شونم زد.

کلاه کامواییی سرم کردم و از خونه بیرون زدم.

پاهام یاری نمیکنه، بدنم میلرزه...

نه از سرما، سردم نیست...بی دلیل میلرزم...

پشت درختای جلو حیاط می ایستم و عمارت نگاه میکنم

ماهگلم چند متر اونور تر از من بود و من میترسم قدم جلو بزارم، میترسم ماهگل منو ببینه اما یادش نیاد...

میترسم از بی تفاوتی نگاهش...

جلو میرم و جلوی در بزرگ حیاط می ایستم، بیخیال دستای یخ کردم شدم و با پا محکم به در حیاط کوبیدم...

انگار میخواستم تمام حرصمو سر این سر در خالی کنم.

صدای کسی که میدویید رو شنیدم و بعد در باز شد...

_چه خبر هه؟..سر اوردی...

سر بالا اوردم، سرایدار با دیدنم با ترس قدم عقب گذاشت

با دستای لرزون چراغ قوه رو بالا اورد و تو صورتم انداخت...

صدای ناهنجاری از گلوش بیرون اومد و خودش رو محکم کوبید به در...

خندم گرفت، کنارش زدم و وارد حیاط شدم

_نترس...خودمم ارسلان...زنده و سالم...

بدون توجه بهش راه به سمت عمارت کج کردم...

پشت در که رسیدم بدون اینکه به خودم اجازه فکر کردن بدم در رو باز کردم و داخل شدم...

قدم داخل خونه گذاشتم، صدا از پذیرایی میومد...

دیدن هیچکس مثل ماهگل واسم مهم نبود.

جلو رفتم و میز بزرگ در دیدم قرار گرفت، که خان در راسش نشسته بود...

تو همون نگاه اول با چشم دنبال ماهگل گشتم، نبود.

خاتون با ظرف غذا از آشپز خونه بیرون اومد

تا منو دید بلند جیغ کشید و ظرف از دستش زمین افتادو خورد شد، همه نگاه ها روی من نشست...

همه کپ کرده نگاهم میکردند، مادرم از پشت میز بلند شد

قدم اول رو که به سمتم برداشت محکم روی زمین افتاد...

با لکنت اسمم رو به زبون میاورد

طاقت نیاوردم و با دو به سمت مادرم رفتم

_مامان...

همینکه کنارش نشستم دستشو روی صورتم گذاشت،انگار هنوزم باور نمیکرد این چیزی که داره میبینه واقعیه...

محکم بغلم کرد...

_ارسلان ...م...ارس...لان...

_جانم...جانم مامان؟

صدای قدم به سمتم اومد و کسی بالای سرم ایستاد

سر که بالا اوردم، خان رو بالا سرم دیدم خواستم بلند شم که نزاشت و کنارم نشست و سرم تو آغوشش گرفت...

یادم نمی یاد اخرین باری که پدرم بغلم کرده بود کی بود

انگار این خبر مرگ باعث شده بود لطف پدری رو هم ببینم...

#پارت ۲۵۷
جو خونه کمی عادی تر شد، خدمتکارا مامان رو روی مبل خوابوندن و بهش آب قند دادن...
اردلان محکم و برادرنه بغلم کرد، اشک تو چشماش باعث شد منم بغض کنم.
شاید به ندرت لبخند خان رو میدیدم، اما عجیب لبخند از روی صورتش پاک نمیشد.
چند بار سر بالا گرفت و باصدای بلند خدا رو شکر کرد...

چیزی که از همون اول دنبالش میگشتم رو به زبون اوردم...
_ماهگل کجاست...
مریم سریع از کنار اردلان بلند شد و گفت:
_من میرم بیارمش...
دلم میخواست بگم نه خودم میخوام برم پیشش، اما نشد...
منه لعنتی نتونستم...
مریم با دو از پله ها بالا رفت...
_دانای کل_____
ماهگل روی تخت دراز کشیده بودو کتاب میخواند.
صدای جیغ و سروصدا از پایین به گوشش میرسید، اما بی توجه به کارش ادامه داد.
تا اینکه در محکم باز شد و مریم زن اردلان وارد اتاق شد
این زن همیچوقت حتی کوچیک ترین حرفی با ماهگل نزده بود.
حالا برای ماهگل عجیب بود که مریم به اتاقش امده...
_ماهگل...
به سمت ماهگل رفت و لبه تخت نشست.

_یچیزی میگم هول نکن
خب؟...ارسلان...شوهرت...زندست، برگشتههه...
ماهگل با تعجب به مریم نگاه میکرد، با خودش گفت(
این زن به کل عقل از سرش پریده)
_میفهمی چی میگم؟...ارسلان اومده...پاشووووو
دست ماهگل را گرفت و کشید
_پاشو لباس تنت کن...
ماهگل دستش را کشید و گفت:
_حالت خوبه؟
_ای باباا...پاشو خودت بیا ببین...بخدا این پایینه...همه تعجب کردیم ...ولی راسته ، واقعیه...ارسلان اومده...
فقط خوده مریم میدانست چرا از امدن و زنده بودن ارسلان خوشحال بود...
زمزمه هایی در عمارت پیچیده بود که اردلان خان برای اینکه زنش نمیتواند بچه دار شود میخواهد زن برادر مرده اش را بگیرد...که هم بالا سر زن بیوه برادرش باشد و هم ارزوی شنیدن صدای بچه در خانه اش براورده شود...
با زور و تقلا لباس تن ماهگل کرد و از اتاقش بیرون برد

_باشه...باشههه...ولم کن خودم میتونم راه بیام...
ماهگل که هیچجوره حرف مریم را باور نکرده بود فقط میخواست برود که شر این دختر از سرش باز شود...
زنی که تا حالا فقط دشمنی از او دیده بود.
ماهگل سعی میکرد آرام از پله ها پایین بیاید، نمیفهمید این دختر چرا انقدر شوق و ذوق دارد...
کلافه سر تکان داد.
به پایین پله ها رسیدند، مریم از همانجا صدایش را بالا برد...
_ارسلان، اینم از ماهگل...
ارسلان با شنیدن‌صدای مریم شتابزده از از روی مبل بلند شدو به سمت ماهگل برگشت.
ارسلان زیر لب اسمش را صدا زد و بعد با قدم های بلند خودش به ماهگل رساند.
ماهگل با دیدن ارسلان تپش قلبش بالا رفت، نمیفهمید این حس برای چیست...مردی را که فقط عکس و رویا از او دیده بود...حالا اینجا بود، دقیقا روبه رویش...

اشک در چشمان ارسلان جمع شد، مردی به آن سر سختی حالا عمیق دلش میخواست اشک بریزد.
بازو ماهگل را در دست گرفت و به سمت خود کشید، محکم در آغوشش گرفت و عمیق بوی تن همسرش را نفس کشید...
_آخخخ قلبم...ارسلان بدون تو مُرد...
حرف هایش را زمزمه وار کنار گوش ماهگل میگفت...
هنوزم قلب ماهگل خودش را به در و دیوار میکوبید، این بوی گرم را میشناخت...بویی که عطر نبود، تنها بویی بود که برای هر انسانی متفاوت بود...
چرا احساس غریبگی نمیکرد؟...چرا در اغوش این مرد چشم هایش را بسته بود؟
مگر نه اینکه چیزی یادش نمیامد؟
اما انگار این فراموشی فقط مختص مغز بود، قلب همه چیز را به یاد داشت...به یاد داشت که اینطور بی قراری میکرد...

#پارت ۲۵۸

ارسلان ماهگل را از خود دور کرد و جلوی پاهایش زانو زد...
گوش به شکم برامده ماهگل چسباند و چشم بست، شاید اگر کس آنجا نبود ساعت ها به تپش قلب موجوی که از خون خودش بود گوش میکرد...
ایستاد و با لبخندی که غم های زیادی پشت آن پنهان بود به صورت زیبای ماهگل نگاه کرد...
دست هاس ظریفش را به دست گرفت و بالا اورد، نزدیک لب هایش برد که ببوسد اما با دیدن رد کبودی خون در مغزش جوشید، حس میکرد در حال انفجار است.
_دستات چی شده؟
ماهگل نگاهی به دست های خود کرد و چیزی نگفت...
_ماهگل چه بلایی سر دستات اومده؟!
ماهگل همچنان چیزی نگفت ولی لبخند محوی روی صورتش جان گرفت.
ارسلان به سمت افراد پشت سر برگشت و با صدایی که ناخودآگاه بلند شده بود گفت:
_دستای ماهگل چی شده؟

همچنان کسی چیزی نگفت ولی خان با کمی مکث با صلابت همیشگی گفت:
_ نیومده صدا بالا میبری؟...اونم جلوی پدر مادرت ؟
ماهگل از اینکه کسی نمیگفت ان مرد حیوان صفت چه بلایی سرش اورده کفری شد و با حرص گفت:
_همتون که میدونید، چرا سکوت کردین؟...چرا کسی نمیگه اینا جای کمربنده...؟
خون از چشم های ارسلان بیرون میزد
_فقط بهم بگو کی اینکارو کرده؟
ماهگل عجیب قند در دلش آب میشد، با همان لبخند نگاهی به اردلان کرد و پوزخند زد...
_برادرت...
ارسلان با غضب خودش را به ارلان رساند مشتش را روی صورتش فرود اورد، اردلان حتی از خود دفاع نمیکرد و همچنان در معرض ضربات ارسلان بود...
_ارسلان_____
وقتی به خودم اومدم صورت اردلان پر از خون شده بود.
خان دستمو گرفت منو با قدرت عقب کشید...

سرم داشت میترکید، بلند نعره زدم
_تو اگه غیرت داشتی دست رو زن من بلند نمیکردی عوضیییی...توعه بی وجود زورتو به یه زن نشون دادی؟...
سینم از تقلا بالا و پایین میشد برگشتم سمت خان و ادامه دادم
_زنه من به شما پناه اوردههه بودد...زنه حامله منو تو خونتون عذاب دادید؟؟
دوباره صدامو بالا بردم با تمام وجودم داد زدم
_همتون بی وجودیدددد....اون اشکان حرومزادههههه، پیداش کنم به خداوندی خداااا تیکه تیکش میکنم...
به سمت ماهگل قدم برداشتم و روبه روش ایستادم، با لبخند نگام میکرد...
ماهگلم با اینکه چیزی ازم یادش نبود اما انگار از اینکه کسی ازش طرفداری کرده خوشحاله، قلبم درد گرفت از این همه درد که زنم کشیده بود...بغض تو گلوم نشست.
_برو وسایلتو جمع کن بریم...برو عزیزم...منتظرتم...

ماهگل با مکث نگاهم کرد و ازم دور شد، انگار اونم عجله داشت برای اینکه از این خونه بیرون بره.
مامان که تا حالا سکوت کرده بود به حرف اومد
_نیومده میخوای بری؟...بمون من میشم خاک پای خودتو زنت...کسی از گل نازک حق نداره بهتون بگه...بری مادرت زنده نمی مونه ارسلان...دورت بگردمم...
نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
_پسرتو دوست داشتی یادگارشو به روز سیاه نمی کشودیت...مامان پرم ازتون...تا خر خره از لطفتون پرممم...
ماهگل چه گناهی داشت؟ اونی که تجاوز کرد من بودم...اونی که خودشو به این دختر بیچاره تحمیل کرد من بودمممم...اونکه خان و خانزاده نمیشناخت...
نفسم دوباره به خس خس افتاد، صدام گرفته بود ولی ادامه دادم
_اون اشکان سگ صفتتتت سپرده بود منو بکشن...فکر کنم چشمش دنبال این چهارتا زمینه...خان پسرات بی شرفننن..

یکی خون برادر میریزه یکی دست رو ناموس داداشش بلند میکنه...جانشین خانننن پسر بزرگه ارباب سگ میشه میفته به جون یه زن حامله بی دفاع...ای تفففففف به غیرتت...من اگه نامردی کردم به خاطر این بود که میترسیدم عشقم از دستم بره...اما این دوتا بی وجود ذاتشون کثیفههههه...
اردلان روی مبل نشسته بودو بی حرف فقط نگاهم میکرد، دلم میخواست دست و پاشو خورد کنم.
پشت بهش کردم که چشمم بهش نخوره، دلم نمیخواست بیشتر از این پیش پدر مادرم بی حرمتی کنم، حتی اگه اینا همونایی بودن که دیدن عشق من عذاب میکشه ولی کمکش نکردن...

#پارت۲۵۹

با دیدن ماهگل بالای پله ها، خودمو بهش رسوندم و چمدون رو از دستش گرفتم...

_اروم بیا پایین عزیزم...

تو یه دستم چمدون وسایل ماهگل بودو دست دیگم دست ماهگل...

میخوام با خودم ببرمش اما حتی نمیدونم کجا...

پایین پله ها که رسیدم رو کردم به خان، روی مبل نشسته بودو به زمین نگاه میکرد

_ماشینم کجاست؟؟

خان بدون اینکه نگاهم کنه به خاتون گفت:

_برو از اتاقم...تو کشو مدارک، سوویچ ماشین و کلید خونه جنگلی رو بیار ...

با شنیدن اسم خونه جنگلی انگار خیالم راحت شد، دلم نمیخواست دوباره ماهگل و آوره کنم...

_ارسلان؟

_بله خان...

_تو این خونه نمیمونی...باشه...

عصاشو روی زمین کوبید و گفت:

_اما تو همین روستا میمونی، تو خاک خودت...جایی که مال و املاک اونجاست...

نگاهی به خانوم بزرگ کرد و گفت:

_به مادرتم سر میزنی...یه مدت تو همون خونه بمون بعد خودم برات یه ویلا میسازم...هر جا که بخوای...

مکثی کرد و ادامه داد

_چرا من بسازم؟...خودت زمین داری، مال و اموالم که هست، خودت هرجاکه دوست داشتی بساز...نوه ارشد من باید تو همین خاک به دنیا بیاد و بزرگ شه...شنیدی چی گفتم؟!

_شما بزرگ منید حرفتونو میزارم رو چشمام...میخوام بمونم، اما ممبعد من اینجا دوتا دشمن دارم نه دوتا برادر...

خاتون کلید و سوویچ به سمت خان گرفت...

خان بلند شد و به سمتم اومد، دستم و تو دستش گرفت و دوتا کلیدا رو تو دستم گذاشت.

_میگم فردا اسبتو برات بیارن، تو این مدت نذاشت کسی ازش سواری بگیره...مثله خودت چموش و لجباز...

با اینکه امشب بهش بی احترامی کردم اما بازم باهام راه اومد

لبخند زدم و بغلش کردم...

#پارت۲۶۰

لینک قسمت اول 👇

لبخند زدم و بغلش کردم...

بغلش بوی محبت میداد، چیزی که این همه سال خواستم ولی ازم دریغ شد...

دستش رو بوسیدم ازش جدا شدم، به سمت مادرم رفتم...

اصرار کرد، التماس کرد که بمونم...اما من حاضر نبودم تو این خونه زندگی کنم

پیشونی و بعد دستش رو بوسیدم و بلند شدم...دست ماهگل و گرفتم از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و به سمت جنگل روندم، شاید خان هم فهمیده بود من خیلی خستم و نیاز دارم کمی اروم بگیرم.

تو سکوت این جنگل شاید افکارم اروم شه...نیاز داریم به این تنهایی، منو ماهگل حالا حالا ها باید تو ارامش زندگی کنیم.

_کجا میریم؟

با شنیدن صدای ماهگل دلم میخواد همونجا واسش بمیرم...برگشتم سمتش و دستش را گرفتم.

روی لبام گذاشتم و عمیق بوسیدم...

_میریم جنگل...بریم که یکم زندگی کنیم...

ماهگل انگار ازم خجالت میکشید، سعی میکرد دستش رو از تو دستام در بیاره...

_قلبه ارسلان، یذره اروم بگیر بزار منم اروم شم.

▬▬▬

قلبم بی قراری میکرد، وقتی حمایتاشو دیدم، وقتی چشمای پر از اشکشو دیدم...من همون لحظه حس کردم یکیو دارم.

واسه کله زندگیم یکیو دارم...

یکی که دیگه واسم مهم نیست اگه گذشتم و فراموش کردم...

از راه خاکی بین جنگل رد میشدیم، هنوزم دستم و محکم تو دستش گرفته ، گاهی میبوسه...

خجالت میکشم ازش اما با هر حرکتش انگار قلبم گرم میشه، حسی که هیچوقت پیش اون اشکان عوضی نداشتم.

راه جنگلی با تیربرق هایی که داشت نورانی بود و میشه اطراف رو باهاش دید، ولی باز
میترسم...نمیدونم چرا جدیدا همه چیز واسم ترسناک شده...

نگاهم رو به ارسلان میدم، موهاش به زور یه سانتی میشه...نگاهم روی دستاش میشینه...

دستی که محکم دست منو چسبیده، رگ های برامده روی دست های بزرگش عجیب واسم جذابیت داره...

انگار نگاهم به دستشو دید که محکم تر دستم رو فشرد...

_خیلی اذیت شدی؟

نگاهم رو به صورت غمگینش دادم...با کمی مکث گفتم:

_اره...زندگی بین ادمایی که نمیشناسی سخته...

با فکر به اتفاقا و رفتارایی که باهام تو این مدت شد، عصبی شدم...یجورایی انگار دلم میخواست داد بزنم سرش و بگم چرا زودتر نیومدی؟

زیاد دووم نیاوردم و حرفی که تو دلم سنگینی میکرد و به زبون اوردم

_تا حالا کجا بودی؟

حرص رو میشد از لرزش صدام تشخیص داد.

_هر جا که بودم تو تو هر ثانیه فکرم بودی...

دیگه طاقت نیاوردم و صدام بالا رفت

_من تو اون شرایط فکر کردنت بهم رو نیاز نداشتم...من به کسی نیاز داشتم که مواظبم باشه...که بازیچه دست اینو اون نشم...

_حق داری...هر چی بگی حق داری...

چشای به غم نشستتشو میدیدم اما دلم میخواد حرفایی که رو دلم سنگینی میکنه رو بگم تا اروم شم.

_همین؟...حق دارم؟

_ماهگلم...عزیزدلم من اگه میتونستم بیام پیشت که یه لحظم غفلت نمیکردم...من زندانی بودم ...

مکثی کردو دوباره دستم وبوسید

_بزار اروم شم...دلم که اروم شه همه چیو برات تعریف میکنم...باشه قلبم؟

بی حرف به راه روبه روم چشم دوختم، یکم که جلو تر رفتیم به سمت چپ جاده پیچید و کلبه چوبی مثلث شکلی که دورش رو نرده های چوبی کشیده شده، نمایان شد.

#پارت۲۶۲

با نور کمرنگ چندتا چراغ پایه بلند اطراف روشن شده بود

ارسلان پیاده شد و در سمت منو باز کرد

_بفرمایید خانوم...

کمی خم شد و تعظیم نمایشی کرد، لبخند کمرنگی روی لبام نشست...

اروم پیاده شدم، ارسلان بعد از اینکه چمدونم رو ازپشت ماشین اورد و دست روی کمرم گذاشت و منو به جلو هدایت کرد..

_چقدر اینجا خوشگله...

_روزا یه چیز دیگست...

دوتا پله را بالا رفتیم و به بالکن جلوی در ورودی رسیدیم، یه طرفش به وان سفید و دایره ای شکل بود که معلوم بود عمیقه...طرف دیگه دوتا صندلی چوبی...

نفس عمیقی کشیدم، اینجا پر بود از ارامش و حس خوبه.

ارسلان کلید و از جیبش بیرون اورد و در رو باز کرد.

برق که روشن شد یه لحظه از زیبایی کلبه نفسم گرفت...

ترکیب رنگ مشکی و قهوه ای یه خونه کوچیک و رویایی ساخته بود...با مبلای مشکی و طوسی و قالیچه مشکی و پشمی...

با دیدن آشپز نقلی با اون کابینت های تیره و پنجره کوچیک روبه بیرون، ذوق زده به سمتش رفتم...

یجوری این کلبه دلمو برده که دلم میخواد برای بقیه زندگیم همینجا زندگی کنم، تو دل این جنگل...

_وای اینجا خیلی خوبه...

ارسلان چمدون رو زمین گذاشت و روی مبل نشست...

_اینجا واسه خانِ... هر چند وقت ییار میاد اینجا و چند روزی رو میمونه...اونوقتا که ما بچه بودیم اینجا اینطوری نبود ولی بازم واسه ما جذابیت داشت بیایم اینجا وشب تو جنگل بخوابیم...

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد

_بیا بشین عزیزم، سرپا نمون...

رفتم کنارش نشستم، سردم بود...دستم رو بهم مالیدم و جلوی دهنم گرفتم...

ارسلان بیشتر بهم نزدیک شد شد و دست دور شونم انداخت، منو به خودش نزدیک کرد و روی موهامو بوسید.

خواستم ازش رود شم اما نذاشت...

قلبم بازم داره بیقراری میکنه...چونم رو تو دست میگیره و صورتم رو به طرف خودش برمیگردونه...

تمام اجزای صورتم و رصد میکنه و نگاهش رو لبام متوقف شد...

بیشتر سردم شد از استرس، ارسلان چشم از لبام بر نمیداشت، برامده شده رگ پیشونیشو حس کردم.

سیبک گلوش بالا و پایین میشد این نشون میداد داره اب دهنشو قورت میده.

برای اینکه از این جو بیرون بیاد، با صدای لرزون‌گفتم:

_سرده....میشه بخاری رو روشن کنی؟...

نفس حبس شده اش رو بیرون داد که نفسش تو صورتم خورد...

انگار درکم کرد و عقب کشید...

دست به زانوش گرفت و بلند شد، به سمت بخاری گوشه کلبه رفت و روشنش کرد...

#پارت۲۶۳

همونطور که داشت بخاری رو چک میکرد که مشکلی نداشته باشه گفت:

_پاشو عزیزم بریم اتاق بالا بخوابیم...

نمیدونستم بالا چخبره و چجوریه اما از اینکه گفت(بخوابیم) استرش گرفتم، یه جورایی شرم داشتم از نزدیکی بهش...

روبه روم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد،دستش را به سمتم گرفت...

دستمو تو دستش گذاشتم و اروم بلند شدم، اول فکر کردم میخواد راهنماییم کنه به اتاق بالا...اما سرمو محکم تو آغوشش گرفت و دوباره روی موهامو بوسید...اروم کنار گوشم لب زد

_غریبی نداریما...تو جات اینجاست، درست همینجا...

دست روی سینش گذاشتم و تپش قلبش رو حس زیر دستم حس کردم، اونم انگار مثله من قلبش بی قراری میکرد.

شالم که دور گردنم بود و در اورد روی مبل انداخت.

سرش رو توی موهام فرو کرد و عمیق بو کشید.

_آخخ ماهگل...دلم مُرد واست...

ناخوداگاه اسمشو صدا زدم، نمیدونم چه فعل و انفعالاتی تو مغزم رخ داد که اسمش یهو روی زبونم اومد...

_ارسلان...

_جان دلم...نفسه ارسلان...

قربون صدقم که میرفت بیشتر تو سینش خودمو پنهون میکردم...هنوز باهاش راحت نشده بودم اما بغلش واسم آشنا بود، انگار ارومم میکرد.

ارسلام سرمو بالا اورد و صورتم رو تو دستاش قاب گرفت، اول نگاهم کرد و روی دوتا چشمامو بوسید.

چمدونم رو دستش گرفت و به سمت پله ها چوبی گوشه کلبه رفت

اول گذاشت من بالا برم و پشت سرم اومد، هی تذکر میداد(که مواظب باش، اروم برو بالا.)

با دیدن اتاق مثلثی زیر شیروونی، پنجره بالای تخت دونفره و چراع های بالاش باعث شد با ذوق جلو تر برم.

ارسلان چمدون رو کنار تخت گذاشت.۷

پالتوم رو از تنم در اوردم و بعد در اوردن پوتین هام روی تخت رفتم که بتونم از پنجره بیرونو ببینم.

_اینجا خونه ای که دوست دارم تا اخر عمر توش زندگی کنم...

نمیدونم چطور تو صدام و لحنم پر از ناز شد..
_نه من همینو میخوام...

_تو جون بخواه...
کاپشنش و پوتین های ساق بلندشو در اورد و خودشو روی تخت انداخت...

دوتا دستاشو زیر سرش گذاشت و به منی که مثلا دارم به بیرون نگاه میکنم و حواسم بهش نیست، نگاه میکرد.

اما من همه حواسم بهش بود و فقط تظاهر میکردم دارم به بیرون نگاه میکنم...

#پارت264

استین حلقه ای بافت تنم بودو شلوار جذب مشکی...

دستشو بالا اورد و موهای باز که روی شونه هام ریخته بود رو تو دستش گرفت...کمی لمسشون کرد

کمی لمسشون کرد و دستش رو عقب کشید...

ناخودآگا دستش که داشت ازم دور میشد رو نگاه کردم.

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید، با کمی مکث باهاش همراه شدم و کنارش دراز کشیدم...

از مردی که ازش بچه دارم خجالت میکشم و این واقعا خنده دار بود...

دستش رو زیر سرم گذاشت و دست دیگش روی روی شکم بزرگم نوازش وار تکون میداد...

_خیلی بده که من چیزی ازت یادم نیست...

ارسلان اروم خندید و گفت:

_بهتر که یادت نیست...از این به بعد یادت باشه کافیه...

_چرا!؟

_اذیتت کردم...زندگیتو سخت کردم...عزیزاتو ازت گرفتم...به جان خودت همشو جبران میکنم...به شرفم قسم نمیزارم دیگه اب تو دلت تکون بخوره...

بی اختیار به سمتش برگشتم و سر روی شونش گذاشتم

از همون فاصله کم به صورتش نگاه کردم...

_اگه یادم بود کاراتو میبخشیدمت...حتی اگه بازم یادم بیاد میبخشم...

انگشت کوچیکه دستشو بالا اورد و با حالت بامزه ای گفت :

_قول دیگه؟

انگشتم و دور انگشتش پیچیدم و اروم لب زدم

_قوول...

اتاق تاریک بود و فقط از چراغ های بیرون کلبه کمی نور داخل اتاق می اومد...

هر دو سکوت کردیم اما بیداربودیم، ارسلان رویی کمر دراز کشیده بود و با دستی که زیر سرم بود موهامو نوازش میکرد...

هنوزم قلبش تند میکوبید، به سمتم برگشت سرش رو روبه روی سرم گذاشت...

نفسامون تو صورت هم میخورد، تو اون تاریکی نگاهش به لبمو حس میکردم...

سرشو جلو تر اورد، لباش مماس با لبام بود...

با صدای که به شدت گرفته بود شروع کرد به حرف زدن...حرف که میزد لبش با لبم برخورد میکرد...

#پارت265

_هعی میخوام قلبمو خفه کنم، نمیشه...میدونی حق داره، دلتنگه...میخواد ببوسمت...میگم بهش ماهگلم خوب نیست، بام راحت نیست...شاید اذیتش کنم دوباره...حرف گوش نمیکه این لامصب...راسته میگن قلب نفهمه...

نفساس گرم نیست، داغه...پوست صورتم رو میسوزنه.

قلبم عجیب سرو صدا میکنه، فکر کنم مثل قلب ارسلان زبون نفهم شده....

باورم نمیشه اما دلم میخواد ارسلان روی قلبشو زمین نندازه و لباش رو لبام بشینه، همه وجودم اینو فریاد میزنه...

اگه جلو نیاد برای بوسیدنم بعید نیست از این قلب بی شرم و احمق که وادارم که پیشقدم شم ...

با فکر به اینکه لباشم قده نفساش داغه؟...یه لحظه نفسم رفت.

دلم میخواست داد بزنم بهش بگم به حرف قلبت گوش بده....

_ماهگل ببوسمت؟...درکت...

با حرفی که در جواب سوالش ناخودآگاه از دهنم خارج شد حرفش نیمه موند
_اره...

یه لحظه درنگ نکرد و لب هاشو روی لبام گذاشت...درست فکر میکردم لباش به اندازه نفساش داغ و کشنده بود...

همونطور که لبامو میبوسید دستش موهامو نوازش میکرد، من فرو رفتم تویه خلسه شیرین...

یه ارامش عمیق، یه حاله خوب...

دستم یه طرف صورتش بودو و اروم گونشو نوازشش میکردم، بدنش هر لحظه داغ تر میشد و حرارت میداد...

لبامون که از هم جدا شد تازه تونستم چشمای خمارشو ببینم.

عمیق به صورتم نگاه کرد، بوسه های ریزش رو از گوشه لبم شروع کرد و اروم اروم به گردنم رسید...

آروم بودم تا اینکه دستش رو بالا تنم نشست، انگار که برق بهم وصل باشه کله تنم لرزید و دستشو پس زدم. با هول خودمو عقب کشیدم، ارسلان از واکنشم ترسید.

همون موقع چیزی جلوی چشمام تداعی شد، منی که جیغ میزدم و ارسلانی که به زور به تنم دست میزد...با فکر به اینکه این تصاویر تیکه از گذشتمه به نفس نفس افتادم، میلرزبدم و خودمو گوشه تخت جمع کردم.

#پارت266

ناخودآگاه شروع کردم به التماس...

_توروخدا ولم کن...خواهش میکنم...

ارسلان که روی تخت نشسته بودو نگاهم میکرد دو دستش رو به موهای کوتاهش کشید و دستاشو روی گردنش متوقف کرد، سرش انداخته بود پایین...

صدای گرفتش تو گوشم پیچید

_کاری باهات ندارم عزیزم...اروم باش...

دوباره اون صحنه ها جلوی چشمم نقش بست، جیغ و گریه هام...حس خفگی و بیچارگی...

ناخودآگا به زبون اوردم، حرفامو تیکه تیکه میزدم...

_تو...تو..بهم تجاوز کردی...جیغ زدم...التماس کردم...به زور دست به تنم زدی...من...من ترسیدم...گریه کردم...

_____دانای کل_____

ارسلان با شنیدین هر کلمه از حرف های ماهگل سرش را به دیوار چوبی پشت سرش می کوبید...

همان لحظه ارزوی مرگ کرد، دلش میخوست کور شود، کر نشود...نبیند و نشنود به بر سر عشق زندگیش اورده...

ماهگل عجیب میلرزید، ارسلان ترسید از حال بد ماهگل ترسید

_ماهگلم؟...به جان خودت کاری باهات ندارم...عزیزدلم اروم باش...

اروم به سمت ماگل رفت، سعی کرد زیاد نزدیک نشود.

_نگام کن...بخدا کاری باهات ندارم...نگام کن ماهگل...

نگاه لرزان ماهگل روی ارسلان نشست، ارسلان دستش را نزدیک کرد و دست ماهگل را بگیرد که دستش را با شتاب عقب کشید...

قلب این مرد مچاله شد...

_باشه...باشه...آروم باش عزیزم... نزدیکت نمیشم، میرم پایین...تو فقط اروم باش...فقط حرفامو گوش کن...

ارسلان مکثی کرد و ادامه داد

_ماهگل من عاشقت بودم، میترسیدم از دستت بدم...میخواستم ماله خودم بشی...نباید این کارو میکردم، اما اگه اونشب اون اتفاق نمی افتاد تو ماله من نمیشدی....چطوری میگذشتم از تویی که همه زندگیم بودی؟ هان؟...چطور یکی دیگه رو می اوردم تو زندگیم وقتی قلبم تو بودی...ماهگل اگه یه درصد امکان داشت طبق رسم و رسومات ماله من میشدی، خانوم من میشدی...به اون چیزی که میپرستی اونکارو نمیکردم....

#پارت267

ماهگل گوشه تخت کز کرده بود، آن صحنه وحشتناک از جلو چشم هایش لحظه ای کنار نمیرفت...

گلناز به ماهگل گفته بود که ارسلان به او تجاوز کرده، اما انگار درک درستی از این قضیه نداشت.

با خود فکر میکرد وقتی ارسلان را دوست داشته، شاید خودش خواسته این اتفاق بیوفتد...اما حالا که یادش امده بود، بی کسی و بیچارگی آن لحظه کامل برایش تداعی شد.

_ماهگل؟...من میرم پایین که اذیت نشی...فقط آروم باش عزیزم....

ارسلان احساس خفگی میکرد، این فقط یک منظره از بدی هایی بود که به ماهگل کرده و میترسید از انچه که ممکن بود به یاد بیاورد...اما واقعیتی بود که قابل کتمال نبود.

ارسلان بلند شد و دستی به صورتش کشید...

به سمت پله ها راه افتاد سرازیر شد، دلش همان بالا کنار آن دختره ترسیده ماند.

سیگار از جیبش بیرون اورد و از کلبه بیرون زد.

نخ به نخ سیگار دود کرد و کنار آتیش تا نزدیکای صبح بیداری کشید...

ماهگل هر لحظه که میترسید از پنجره اتاق به ارسلان نگاه میکرد که کنار اتیش بیرون کلبه نشسته بود، انگار با دیدنش تمام ترسش از بین میرفت...
****

"ماهگـــــــــــــــــــل"

صبح با صدای پرنده ها از خواب بیدار شدم، نور از پنجره بالای سرم روی صورتم میخورد و گرمم میکرد.

با بویی که به مشامم رسید انگار تازه یادم افتاد چقدر گشنمه.

از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه موهامو شونه زدم از پله ها پایین رفتم...

وسط کلبه که رسیدم صدا از آشپزخونه باعث شد به به اون سمت برگردم.

ارسلان و دیدم که پشت به من، جلوی گاز ایستاده و داره چیزی درست میکنه، با بویی که حس میکردم حدس زدم املت باشه...

ارسلان رکابی مشکی رنگی تنش بود که بدنشو عجیب به نمایش میزاره...یه لحظه لبخند روی لبام اومد.

برای اینکه اونو متوجه خودم کنم سرفه کوتاهی کردم...

به سمتم برگشت و گفت:
_به به...صبحت بخیر عزیزم...

به سلام کوتاهی بسنده کردم و پرسیدم
_کجا دست و صورتمو بشورم؟

به دری که از زیر پله ها بود اشاره کرد، سنگینی نگاهشو تا وقتی وارد سرویس شدم حس میکردم...

با دیدن دستشوویی و حمام بیشتر متعجب شدم...مثل خونه های لوکس سرویس بزرگ و شیک بود، مخصوصا حموم کوچیک شیشه ای که همش سراسر شیشه بود.

بعد از اینکه کارامو کردم بیرون اومدم...

نمیدونم چرا حس میکم ازش دلخورم...یکم احمقانست سر قضیه ای که قبلا رخ داده بعد اینهمه مدت ناراحت بشی از مسببش، اما واقعا دست خودم نیست.

#پارت268

روی میز جلوی آشپز خونه ماهیتابه و چندتا نون رو گذاشته بود و با سینی چایی دوباره به سمت میز اومد.

با دیدنم لبخند قشنگی زد و بعد گذاشتن سینی روی میز صندلی پایه بلند و واسم عقب کشید که بشینم....

هر دومون نشستیم، من دو لقمه بیشتر نخوردم...انگار حوصله غذا خوردنم نداشتم...

ارسلان نگاهی بهم کرد و بعد لقمه پر و پیمون بزرگی درست کردو به سمتم گرفت...

_نه ممنون نمیخورم...

_نمیخورم و میل ندارم اینجا جواب نمیده...بخور ببینم...

لقمه رو به سمت دهنم اورد، دهن باز کردمکه اعتراض کنم ولی دهنم پر شد...به اجبار مجبور شدم بخورمش...
_خفه شدممم...

دیدم دوباره داره لقمه میگیره

_ارسلان نمیخورم...

یهو سرشو بالا اورد و با یه لبخند و بزرگ و بامزه نگاهم کرد

_آخ من قربون ارسلان گفتنت...

منم بی اختیار لبخند زدم، حتی وقتی لقمه رو به سمتم گرفت خودم دهنم و باز کردم و خوردمش...دلم میخواست یکم باهاش سنگین برخورد کنم اما نمیشد.

روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بودم و کانال بالا پایین میکردم...

با دیدن ارسلان که داره کاپشن تن میکنه پرسیدم

_جایی میری؟

_دوتایی میریم...اخرین باری که تو یه کلبه تنهات گذاشتم خاطره خوبی ازش نمونده...

منظورشو نفهمیدم...

با دو از پله ها بالا رفت و وقتی پایین اومد دیدم پالتو و شال و پوتینام دستشه...

خودمم دوست داشتم بعد اینهمه مدت کمی بیرون از خونه و چهار دیواری باشم....

پالتومو تنم کردم و شالمم روی موهام انداختم...

وقتی دیدم ارسلان جلوی پاهام زانو با تعجب نگاهش کرد که یه لنگه پوتینم رو جلوی پاهام گرفت

_بپوش ماهگل...

پارت269

با خجالت عقب رفتم و گفتم:
_نه لازم نیست...خودم میتونم بپوشم...
اما مصرانه کوتاه نیومد و پوتینامو پام کرد.
حالا که همه جا روشن بود انگار تازه داشت زیبایی جنگل رو میدیدم، همه جا سبز بود و سبز...
خنک بودو بوی خوبی میمومد، ترکیب بوی خاک نم خورده و چوب سوخته...
شیشه ماشین و پایین کشیدم، عمیق و پی در پی نفس کشیدم...
_یه سوال بپرسم؟
ارسلان که با دقت داشت رانندکی میکرد که چرخ ماشین توی چاله های اب نره اروم گفت:

_۱۰ تا بپرس...
_خبری از پدرو مادرم نداری؟
دستاش که محکم تر دور فرمون پیچیده شد رو دیدم..
حتی رگ پیشونی متورم شدش هم مشهود بود.
_اره...یعنی شنیدم رفتن مشهد...
_مطمئنم میدونی چرا رفتن.
ایندفعه چیزی نگفت و فقط سر تکون داد...
_گلنازو باید بشناسی، دوستم...میگفت نتونستن زیر بار حرف مردم دووم بیارن...
مکثی کردم و با صدای اروم تر ادامه دادم
_یادم نیستشون اما اونجور که گلناز میگفت خیلی دوست داشتنی و مهربونن...حقشون نبوده اینطوری از خونه و خاکشون رونده بشن بخاطر دختری مثل من...
ارسلان نگاه کوتاهی بهم کردو گفت:
_قسم خوردم درست میکنم همه چیو...توام قول دادی منو ببخشی...
سکوت کردم و چیزی نگفتم...فقط میدونستم باید بهش فرصت بدم.
از جنگل خارج شدیم و وارد جاده اصلی شدیم،
ارسلان میگفت تو کلبه چیزی نیست و باید خرید کنه.

به نزدیک ترین فروشگاه که رسیدیم ارسلان پیاده شد و در رو برام باز کرد پیاده بشم..
همینقدر که حواسش بهم بود حالمو خوب میکرد، دست دور کمرم انداخت و هر دو وارد فروشگاه شدیم بعد از اینکه سبد چرخداری برداشت و بین قفسه ها راه افتادیم...
_هر چی دلت میخواد بردار عزیزم...میگن زنا وقتی باردارن خیلی چیزا دلشون میخواد.
خنده کوتاهی کردم و گفتم :
_بیشتر اوایل بارداریه...اما خب در هر صورت هیچکس نبود که حواسش بهم باشه ببینه چی میخوام و چی نمیخوام...
ارسلان که دستش برای برداشتن شامپو جلو رفته بود همونجا متوقف شد و دستش مشت شد...
خودمو نمیفهمم چرا دارم سختی های این دوره رو سر ارسلان خالی میکنه، باهر ناراحتیش بعد حرفام از خودم بدم میاد.
برای اینکه از این جو خارج شه و حالی که خودم بد کردم و خوب کنم، دست دور بازوش حلقه کردم...
همونطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم:

_دلم یه چیز ترش میخواد...
با لبخند قشنگی نگاهم کرد و روی سرم و بوسید
_رو چشمم خانوم...
یهو سبد پر شد از الوچه و ترشک و کلی خوراکی دیگه...
هرچی سعی میکردم جلوشو بگیرم، حریفش نشدم و هر چی که چشمم بهش میخورد و توی سبد میانداخت.
_ارسلاان...بسه دیگه...
_هر چی میخوای خودت بردار...
_چی موند که تو برنداشته باشی؟
عمیق نگاهم گرفت و لحن بامزه ای گفت:
_اونجوری نگام نکن...میخورمتا...
با کلی شوخی و بحث با دستایی پر از خرید از فروشگاه بیرون اومدیم...
هر چی اصرار کردم برای نهار بریم خونه قبول نکرد و بیرون غذا خوردیم و راه افتادیم...
چشماش عجیب قرمز شده بود، دیشب تا دیر وقت بیدار بود.

به کلبه که رسیدیم خواست وسایل و داخل اون آشپزخونه نقلی جا کنه، اما اجازه ندادم و دست رو دستش گذاشتم
_برو بخواب...خسته ای.
دستم که رو دستش بود و بالا اورد و بوسید.
_باشه...هر کاری داشتی صدام کن عزیزم...
ارسلان که بالا رفت، وسایلو به سختی جا کردم...اما وسایل داخل یخچال همش جا نشد...
بیخیالشون شدم شروع کردم به درست کردن غذا، دلم میخواست برای شب یه غذای خوب درست کنم...

فقط یکم صبر لازمه تا ماهگل منو بپذیره، همین الانشم باهام کنار اومده.
شقیقشو عمیق بوسیدم و تنش از پشت به بغل کشیدم.
ارامش سر ریز شد تو وجودم، با حال خوب چشمامو بستم و کنار ماهگل به خواب رفتم....

#پارت۲۷۰
دانای کل

ماهگل وقتی چشم باز کرد خود را در حصار آغوش ارسلان دید، با ارامش نفس عمیقی کشید و از همانجا منظره پشت پنجره را دید...
با دیدن زمین سرار سفید شده با ذوق از آغوش ارسلان بیرون امد و به سمت پنجره رفت...
روی شاخ های درخت ها پر از برف شده بود و صحنه زیبایی رو ساخته بود.
حتی برایش سخت بود از آن صحنه چشم بگیرد.
به سمت آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن که اب جوش بیاید
_ارسلان؟...ارسلان؟
با ذوق ارسلان را صدا میکرد که بیدار شود و آنهمه برف را ببینید
_ارسلان پاشووووو...
ارسلان کمی چشم باز کرد و به ماهگل نگاه کرد، ماهگل به سمت پنجره اشاره کردو گفت:
_بیرونو نگاه کننن....کلی برف اومدههه...
ارسلانی نگاه کوتاهی به بیرون کرد و دوباره چشم بست...
_خیلی بی ذوقیییی...

ارسلان سریع نیم خیز شد گونه ماهگل را بوسید و دوباره داخل رخت خواب فرو رفت و چشم بست.
ماهگل کوتاه خندید و گفت:
_پاشو صبحونه بخوریم...پاشووو
دست ارسلان را گرفت و کشید که بلند شود.
_پاشو خب گشنمه....خودم تنها صبحونه میخورماا...بعدم من دو نفرم ممکنه همه چیو بخورم و چیزی واسه تو نزارم.
_جوجه با این شرایط باید برم شکار مثله اینکه...اول اینکه تو میخوای همه چیو بخوری،بعدم راه جنگل تا چند روز پر از برفه و بستس...
ماهگل با تعجب گفت:
_داری شوخی میکنی!؟...یعنی اینجا گیر کردیم؟
ارسلان بلند خندید و گفت:
_تورو نمیدونم ولی من حاضرم تا اخر عمر همینجا با تو گیر کنم...
ماگل با استرس دستی به شکمش کشید و گفت:
_من اگه دردم بگیره چی؟

_تا ظهر نشده جاده رو برف روبی میکنن
عزیزم...نگران نباش خان نمیزاره که اینجا اینطوری بمونه...
بلند شد همونطور که دست پشت گردنش کشید و به سمت سرویس رفت...
ماهگل میز صبحانه را چید و چای ریخت...
همچنان برای انهمه برف ذوق و شوق داشت و دلش میخواست بیرون برود و از نزدیک انهمه برف را ببیند.
همانطور که ارسلان گفت ماشین بزرگی برای تمیز کرد راه به راه جنگلی امد.
انقدر سرو صدا زیاد بود که کلبه میلرزید، ارسلان انگار کسی که پشت رل آن ماشین بود را میشناخت.
لباس تن کرد و از کلبه بیرون رفت.
ماهگل پشت پنجره ایستاد و به انها نگاه کرد، مرد با دیدن ارسلان از ماشین پیاده شدو محکم و دوستانه ارسلان را به آغوش کشید...

#پارت ۲۷۱

ارسلان با دیدن رفیق قدیمیش با خوشحالی از او استقبال کرد
_داداش این وقت سال اومدی جنگل چیکار کنی؟...خطریه...

_یه مدت اومدیم اینجا به دور از ادما زندگی کنیم...
رضا شانه ارسلان را فشرد و گفت:

_خوشحال شدم شنیدم خداروشکر حالت خوبه...

مشتی به بازو ارسلان کوبید و گفت:
_چتونه شما خانزاده عا؟!...اخه الان وقت گشت و گذاره مارو مچل خودتون کردین؟
_چطور؟

_داداش کوچیکتم تو جاده بالا دست پشت برف مونده بود.
_اشکان؟

_اره...اره اشکان...داشت میومد روستا...بردمش خونه خان...

ارسلان خون جلوی چشم هایش را گرفت، حس میکرد از حرص کل تنش میلرزد..
_منو برسون روستا...

با دو به سمت کلبه رفت و داخل شد، ماهگل را دید که جلوی پنجره ایستاده و نگاهش میکند
_من میرم روستا...زود برمیگردم...از کلبه بیرون نرو خطرناکه ...

گوشی را از روی میز برداشت و با عجله از کلبه بیرون زد، ماهگل متعجب چند بار صدایش کرد اما بی توجه به ماهگل از کلبه دور شد و به سمت ماشین بزرگ برف روبی رفت و بعد سوار شدن به سمت روستا رفتند.

ماهگل دلشوره عجیبی گرفت، ترس بی جهتی در دلش ریشه کرد.

____ارسلان____

دلم میخواست از ماشین پایین برم و تا خوده روستا بدوئم...

برای له کردن اشکان خیلی انگیزه دارم، برای ریختن خونش اونقدر دلیل دارم که یه لحظم درنگ نکنم...
_گاز بده به اون لامصبببب...

_چته داداش، چرا بهم ریختی؟...دارم میترسم ازت...
_رضا هیچی نگو فقط منو برسون روستا..

وقتی ساختمونای برف گرفته روستا روبه چشمم نقش بست، نفس عمیقی کشیدم...نفسی که بیشتر شبیه به زوزه بود تا نفس، شبیه خرناس گرگ زخم خورده که تا خون دشمنش رو نریزه آروم نمیگیره.
جلوی عمارت خان که رسیدم نفهمیدم چطور خودم رو از ماشین پایین انداختم و به سمت در باز عمارت قدم برداشتم.

صدا از حیاط به گوش میرسید...صدای اردلان که انگار با کسی بحث میکرد.
در نیمه باز را کامل بازم کردم و داخل شدم، اشکان حرومزاده رو میتونستم از همونجا تشخیص بدم...

#پارت۲۷۲

اردلان چیزی و داشت با خشم بهش میگفت...

غلام با دیدن من هول کرد اما قبل از اینکه بخواد جلومو بگیره به سمت اشکان یورش بردم...

چنگ به موهاش زدم و محکم و پشت سر هم پیشونیش رو به شیشه ماشین خودش کوبیدم...

هیچکس جلو دارم نبود، انقدر خون جلوی چشمامو گرفته بود که تو حال خودم نبودم، صدای داد اردلان که سعی کرد منو از اشکان دور کنه رو میشنیدم...

وقتی دستم از موهاش رها شد شیشه سراسر خون شده بود، بی جون روی زمین پر از برف افتاد، دستامو گرفته بود و اجازه نمیدادن بهش نزدیک شم شروع کردم به لگد زدن توی صورتش...

دورم پر شده بود از خون که برف های سفید رو قرمز کرده بود، چند نفری منو عقب کشیدن و جلومو گرفت.

اردلان جلوم ایستاده بود، محکم روی سینش زدم و گفتم:

_گمشو کنار اردلانننن...

_وایسا سرجاتتت...کشتیش روانننییی...

هلش دادم که از جاش تکون نخورد، میدونستم انقدر قدرت داره که بتونه جلوم وایسه...

اون دوباری که کتکش زدم خودش گذاشت وگرنه اردلان و توپ هم تکون نمیداد...چه برسه به داداش کوچیکش.

_ارسلان خیلی دارم باهات مدارا میکنمممم...

فقط اون لحظه که چند نفری اشکان رو روی دست گرفته بودن و داخل ماشین میزاشتن رو دیدم ...

خواستم به سمتش هجوم ببرم که دوباره اردلان جلومو گرفت و ماشین از حیاط عمارت بیرون رفت.

ادمای اطرافم ولم کردن و کنار رفتن، چشمم خورد به یه تیکه از زمین که برفش به رنگ خون در اومده بود.

دندون روی هم ساییدم، هنوزم کافی نبود...هنوزم آروم نشدم.

خان رو بالای پله ها جلوی ورودی عمارت دیدم، انگار نمیتونست روی پاهاش بایسته و همه وزنش رو روی عصاش انداخته بود، شاید ۵ دقیقه ام طول نکشید که من اشکان رو به اون حال و روز انداختم و حالا همه عمارت بیرون ریخته بودن...اما کار از کار گذشته بود.

خانوم بزرگ توی صورتش کوبید با دو پایین اومد...

_ارسلان چیکار کردییی؟...خدایاااا به من مرگگگگ بده...

اردلان با اعصابی بهم ریخته راه میرفت و سعی میکرد تماس بگیره

تنها کسی که اروم بود من بودم، هنوز ارامشم تکمیل نشده بود امد اما کمی حرصم خالی شد...

همه دوباره داخل عمارت شدندو منم که میخواستم برگردم کلبه رو به اجبار داخل بردن، خان از همون

اول یه کلامم باهام حرف نزد...چشم به زمین دوخته بود و عمیق سکوت کرده بود.

خانوم بزرگ داشت گریه میکرد، واسه کسی گریه میکرد که اینهمه لطف و مهر مادریش رو ندید و هیچوقت اون رو مادر خودش ندونست، اردلان هنوزم مثل مرغ سر کنده بالا و پایین میشد.

_الووو...هیچ معلومه کدوم گوی هستی که این لامصبو جواب نمیدیی؟...چی شدددد؟

#پارت۲۷۳
انگار مخاطب پشت گوشی صحبت میکرد، ادلان نفس حبس شدش رو بیرون داد و روی مبل فرود اومد...

همین که گوشی قطع شد خان به حرف اومد...
_چی میگه...
_بیهوش شده...رفته تو حالت کما...

خان بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_خب ارسلان خان...اروم شدی؟

_نه خان...نه پدره من...تا خودم نفرستمش سینه قبرستون آروم نمیشم...شما چه میدونید من چیییی کشیدمممم...

دوماهه آزگار من تو یه زیر زمین سرد و نمور زندونی بودمممم...به خواسته این سگگگگ کثیف. به ماهگل گفته بود شوهرشه...اون بی ناموسسسس زنه منو دو مااااه تو خونه خودش نگه داشت...

_از وقتی قدم نحس این دختر به این خونه باز شد، یه روز خوش به خودمون ندیدیمممم...

بی توجه به حرف خانوم بزرگ گفتم:
_فکر کردین چی میشه ارسلان از موهاش میگذره از ته میزنه؟ از سر خوشی یا مد جدید؟...نه پدررر من از درد بیچارگی و خارش...اونقدر سرمو می خارونم

که پوست سرم و زیر ناخنام حس میکردم...بوی تفعن و کثافت میدونی یعنی چی

صدام گرفته بود و گلوم درد میکرد اما ادامه دادم

_مرگ واسه این آدم کممههههه به والله کمه...

بلند شدم و خواستم برم از این خونه ولی حرف خان منو سرجام نگه داشت.

_میدونی تو دوره ای که تو هیچ جای دنیا نظام ارباب رعیتی هنوز رواج نداره، چجوری من تا حالا دووم اوردم؟؟
سر دشمنامو با پنبه بریدم...دوستامو کنار خودم نگه داشتم...رعیتمو راضی نگه داشتم...ارسلان تو چی؟ هان؟
دوستت کو؟...دشمن تا دلت بخواد داری، از داداشت گرفته تا اون ادمایی که صد تن بهت غریبن...دست رو داداش بزرگت بلند میکنی...اردلان بخواد که تورو

زیر پاهاش له میکنه...نمیخواااددددد...چون میفهمه برادر یعنی چی...
چون با داغ تو کمرش خم شد...ولی تو نمیفهمی...منم هچمین مردی رو میزارم جای خودم...کسی که بلد باشه کوتاه بیاد...کسی که دوستاش اونقدر زیاد باشن که دشمناش رگ ابراز وجود نداشته باشن...من کسی که پسرمو زندانی کرد به خاک سیاه میشونم...نفسشون میبرم، اما نمیتونم پسر خودمو بکشم...نمیتونم بخاطر یکی از پسرام اون یکی رو بکشم...شاید من برای اون بچم کم گذاشتم که به این مرحله رسیده که دست به برادر کشی بزنه....
پس خودم درسش میکنم...

دستای خان میلرزید، خانوم بزرگ لیوان آبی به دستش داد و شونه هاشو ماساژ داد...

یه لحظه با خودم فکر کردم که خانوادم شاید با خودشون میگن، کاش واقعا میمرد...من بد کردم به همه ادمای دورم بد کردم.

از ماهگل گرفته تا خانوادم، من با خودخواهیم چه بلایی سر چندتا خانواده اوردم...خانواده ماهگل، خانواده خودم
خوده ماهگل...

سرمو بین دستام گرفتم، انقدر درد میکرد که دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم..

نمیدونم چی درسته و چی غلط فقط میدونم با بلایی که سر اشکان اوردمم آروم نشدم، فقط همون لحظه حس کردم آروم شدم اما الان نه...

انگار فهمیدن حالم خوب نیست که زن اردلان با لیوان اب و قرص بالای سرم اومد، نمیدونم چرا اما حتی روم نمیشد تو صورت این زن نگاه کنم...
قرص رو که خوردم روی همون مبل دراز کشیدم، نفهمیدم کی خوابم برد

*

با هول از خواب بیدار شدم، انگار حتی تو خوابم فهمیدم باید برگردم...چشمم که پنجره خورد با عجله بلند شدم.
هوا تاریک شده بود و زن باردار من وسط جنگل بود...
صدای اردلان از پشت سر به گوشم رسید.
_یکیو فرستادم برن بیارنش...الان دیگه میرسن...

دوباره روی مبل فرود اومدم...انگار این خانواده قصد داشتن منو شرمنده کنن.
توقع نداشتم اردلان هنوزم باهام همکلام شه، اونموقع که به جونش افتادم حس میکردم دلیل زیاد دارم الان نمیدونم چرا شرمندم، ناراحتم...غم داره منو از پا در میاره.

صدای ماشین که داخل حیاط شد رو شنیدم و خودم و به حیاط رسونم...با چراغ هایی تو حیاط بود همه جا کامل روشن شده بود، ماهگل که پیاده شد به اطرافش نگاه کرد و آروم قدم برداشت به سمت عمارت...

اما با دیدن برف و یخ هایی که به رنگ قرمز
در اومده بودن مکث کرد، انگار ترسید...
بیشتر از این دووم نیاوردم و خودم بهش رسوندم با
دیدنم نفس حبس شدش رو بیرون داد...

#پارت274

دستمو تو دستش گرفت و با نگرانی سرتاپام از نظر
گذروند، با دیدن حرکتش دلم ضعف رفت واسش.
با صدایی که عجیب گرفته بود گفتم:
_چیه جوجه؟...خوبم من...

برق اشک رو میتونستم تو چشماش ببینم، نفس عمیقی
کشید و گفت:
_چرا خودت نیومدی؟...میدونی چقدر نگران شدم آدم
فرستادی دنبالم...

به زمین اشاره کردو ادامه داد:
_اینا چیه؟

_هیچی...بریم داخل اینجا سرده...
نارضایتی رو میتونستم از صورتش بخونم، اما سکوت کرد و چیزی نگفت،
باهام همراه شد.

داخل خونه که رسیدیم به سلام آرومی اکتفا کرد.
همه جوابش رو دادن. خانوم بزرگ نزدیکش شد و دست زیر چونش گذاشت و سرش رو بالا اورد، از فکر اینکه میخواد باز بد و بیراه بارش کنه خاستم جلوشو بگیرم که گفت:
_رنگت چرا پریده دختر؟

ماهگل به معنی نمیدونم سر تکون داد.
حرف خانوم بزرگ منم نگران کرد، توصورتش نگاه کردم، درست میگفت لبای بی رنگش زیادی به چشم میومد...

ماهگل رو کنار خودم نشوندم، خوب میدونم براش سخته تو جمعی باشه که قبلا خیلی اذیتش کردن و

حرف شنیده اما باید همه ماهگل رو کنارشون باید میپذیرفتن، این دختر عروس این خونست.

کمی بعد خانوم بزرگ با لیوان نزدیک ماهگل شد و اونو دستش داد
_بخور...برات خوبه...

ماهگل کمی مزه مزه کرد اما صورتش جمع شد و لیوان رو از خودش دور کرد

_چند ماهته؟

_____ماهگل____

همون یه ذره کافی بود که حالت تهوع بگیرم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_۸ ماه...

با صورتی اخمو به ارسلان نگاهی کردو گفت:

_بجای اینکه چپ و راست یقه اینو اونو بگیری، زنتو ببر پیشه دکتر...حتی هنوز نمیدونی بچت چیه...

ارسلان کلافه نفسش رو بیرون داد و چیزی نگفت.
جو این خونه خیلی بد بود، اما نمیفهمم برای چی انگار رفتار اعضای خونه با ارسلان سنگین بود.

از طرف دیگ دلم نمیخواست کنار این آدما باشم.

_ ارسلان...
چشاش بسته بودو سرش رو به پشتی مبل تکیه داده، توهمون حالت گفت:
_جانم؟

کمی خودمو نزدیکتر کردم و آروم گفتم:
_میشه برگردیم کلبه؟

_همینجا بمونیم بهتره...فردا ببرمت پیش دکتر...مامان راست میگه باید تحت نظر باشی.

لباسم داشت اذیتم میکرد و کمرم از نشستن زیاد درد گرفته بود، ارسلان انگار فهمید و بلند شد...دستم رو گرفت
_پاشو بریم اتاقم استراحت کن...

خاتون گفت:
_اقا ارسلان الان میگم شامو بیارن...شام بخورید بعد برید.

_غذارو بیارید اتاقم...

به همراه ارسلان از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق خودش شدیم، اتاقی که یه مدت زندان من بود...
نفسمو کلافه بیرون دادم و پالتوم رو در اوردم.

#پارت275
لینک قسمت اول

ارسلان به تخت که رسید دراز کشید و چشماشو بست، مطمئن شدم یچیزی شده اما به من نگفت.

شالمم در اوردم و لبه تخت نشستم، این روزا خیلی اذیت میشم...

میشینم کمرم درد میگیره بلند میشه پاهام...حتی تو خوابم آرامش ندارم.نفسمو بیرون دادم شروع کردم به راه رفتن.

جلوی پنجره ایستادم و به حیاط نگاه کردم، حیاطی که برف روی درختای کاج سبز رنگش نشسته بود.

درست مثل جنگل که سبزی درخت های همیشه سبز زیر سرما و سفیدی پنهون شده بودند.

در اتاق بعد از چند تقه زده شد و سینی بزرگی رو داخل اوردن، برای اینکه ارسلان بیدار نشه اشاره کردم بزارنش روی زمین...

بوی فسنجون و سبزی تو اتاق پیچید و من دلم رفت واسه اون غذای خوشرنگ...

جلو رفتمو و کمی از خورشت و خوردم، طمع ملسش انقدر به دلم نشست که شروع کردم به خوردن.

با فکر اینکه حتی ارسلان و بیدار نکردم که غذا بخوره به سختی از روی زمین بلند شدم

_ارسلان؟

توجهی نکرد...

_ارسلان پاشو غذا بخوریم...من میخورم همشو بیدار نشی...

انگار داشتم با بچه حرف میزدم.

چشمای قرمزش رو باز کرد و بلند شد.

با دیدن سینی غذا روی زمین نشست و دسته منم گرفت که کنارش بشینم،موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:

_دیگه بیدار نشدی من شروع کردم...

_نوش جونت...

بعد از اینکه شام خوردیم من از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد، یه روز کامل تنها و نگرانی خستم کرده بود.
اما هروقت از خواب بیدار شدم دیدم ارسلان بیداره...

_____ارسلان_____

تموم شب خواب به چشمام نیومد، نمیدونم واسه خواب غروب بود یا ذهن مشغولم، اما وقتی به خودم اومدم دیدم هوا روشنه...

باید امروز ماهگل رو میبردم بیمارستان، از وقتی که باردار شده جز شکمش از بقیه بدن لاغر تر شده...

با فکر به بدنش یه لحظه قلبم تپش گرفت، اما چشم روی هم گذاشتمو دستی به صورتم کشیدم ...

باید صبر کنم، واسه اینکه ماهگل منو همه جوره بپذیره صبر میکنم.

بعد از اینکه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم کنار ماهگل دراز کشیدم از پشت بغلش کردم، مثل همیشه تنش بوی خوب میداد.
نفس عمیقی کشیدم و گردنش رو بوسیدم...

انگار قلقلکش اومد که خودشو جمع کرد، دماغم رو فرو کردم تو موهاشو عمیق و پی در پی نفس کشیدم.

من تشنم تشنه این دختر، همه وجودم داره نیاز بهش رو فریاد میزنه...

#پارت276

خودمو کمی عقب تر کشیدم اروم صداش زدم

_ماهگلم...پاشو مامان کوچولو...پاشو عزیزم...

دوباره صداش زدم.

_ماهگل خانوم...پاشو عزیزم امروز کلی کار داریم...

بدنش رو کمی کش داد و آروم چشم هاشو باز کرد.

یقم رو چنگ زد و به سمت خودش کشید، سرش رو به سینم تکیه داد...خودمم تعجب کردم از حرکتش، همه تموم وجودم پر شد خوشی..

روی سرش رو بوسیدم و موهاشو نوازش کردم.

_با دلم اینطوری نکن...من از خود بی خود شم میخورمتو تمااااممم...

همونجا تو سینم خندید که نفسش گرمش از پاچه لباسم رد شدو پوستم رو ذوب کرد.

_ماهگل جان پاشو خانوم...

ماهگل با کلی غر بلند شدو با قدمای آروم به سمت سرویس رفت.

در کمدم رو که باز کردم همه لباسام توش بود، تو این یه سال هیچی از جاش تکون نخورده بود...

دکمه پیراهنم رو میبستم که ماهگل بیرون اومد، صورتش رو خشک کرد لباس هایی که دیروز تنش بود رو پوشید.

تو آشپزخونه جز دوتا از خدمتکارا کسی نبود، میز صبحونه رو چیدن.

بعد از صبحانه از خونه بیرون زدیم، ماشینم جلوی کلبه بود و باید با چیز دیگه میرفتیم.

سلمان راننده شخصی خان رو دیدم، همانطور که دست ماهگل و گرفته بودم که رو زمین لیز سر نخوره به سمت راننده رفتیم.

بعد از سلام و احوال پرسی با سلمان پرسیدم

_آقا سلمان وقت داری ما تا شهر ببری؟؟

_بله آقا نوکرتم...فقط از خان رخصت بگیرم که جایی کار نداشته باشه از من شاکی شه...

_برو مشتی...منتطرتم.

در ماشین رو باز کردم که ماهگل بشینه، هوای بیرون عجیب سوز داشت.

سلمان چند دقیقه بعد با دو اومد سمتم.

_اقا ارسلان بشین تو سرده...

مثل اینکه خان اجازه داده بود بهش، کنارش رو صندلی شاگرد نشستم و در بستم.

به شهر که رسیدیم مارو جلوی مطب پیاده کرد و شمارشو داد که خواستیم برگردیم زنگ بزنم بهش.

بعد از اینکه کلی تو نوبت موندیم، بلاخره داخل اتاق دکتر شدیم.

دکتر زنی سن کامل بود، یه سری سوال از ماهگل کرد و معاینش کرد، همانطور که به سمت میزش میرفت گفت:

_عزیزم واست یه سونو گرافی مینویسم، همین طبقه پایین پیش دکتر باقریان انجام بده...جوابش فوری اماده میشه...واسم بیارش تا قبل ظهر...

تا ظهر درگیر صف طولانی سونوگرافی بودیم، انقدر کلافه شدم که دلم میخواست سریع تر از اونجا بیرون بزنم.

بلاخره ماهگل وارد اتاق دکتر شد و منم بیرون منتظرش موندم، بد مدتی دستیار دکتر صدام کرد که داخل اتاق شدم.

ماهگل روی تخت دراز کشیده بود دکتر که مردی سالخورده بود با دستگاه تو دستش روی شکمش میکشید
جلو رفتم و به دکتر سلام کردم.

صدای عجیبی توی اتاق پیچید با حرف دکتر با ذوق جلو تر رفتم

_اینم صدای تپش قلب کوچولوتون...

ماهگل چشم به مانیتور دوخته بود، تصویر مبهمی بود ولی میتونستم جنین رو ببینم...ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد، دست ماهگل رو توی دستم گرفتم...

_مرد گندههه...گریه میکنی؟

نگاه به دکتر کردم و آروم خندیدم دست به صورتم کشیدم دونه اشکی که از چشمام پایین اومده بود رو پاک کردم.

با حرف دکتر ماهگل به سمتم برگشت و نگاه به صورتم کرد، دستمو فشرد.

قلبم پر بود از خوشحالی، دلم میخواست از خوشی تا میتونم اشک بریزم...این صدای قلب بچه من بود، بچه منو ماهگل...

نفسه عمیقی کشیدم و سوالم رو پرسیدم

_دکتر جنسیت بچه چیه؟

#پارت277
همانطور که چشمش به مانیتور بود گفت:
_دوست داری چی باشه؟
_فرقی نمیکنه...حال خانومم و بچم خوب باشه کافیه...
دکتر با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:
_خب حالا که فرق نمیکنه بزار به دنیا بیاد میبینی دختره یا پسر...
لبخندی از این بدجنسی روی لب هام نشست.
****
صدای خان بلند شد.
_بیار اینجا ببینم اون شیرینیو...
قهقه بلندی زد و با صدای بلند گفت:
_مبارکههه....مبارکههه...خدارو شکر...
این بار دوم بود که خان با صدای بلند خدارو شکر میکرد، اولین بار وقتی بود که بعد از خبر مرگم برگشتم توی این خونه.
با جعبه شرینی به سمتش رفتم همونطور که با احترام جلوش گرفتم جعبه و، آروم گفتم:
_شیرینی نوه اول خوردن داره...

بلند شد و به جای برداشتن شیرینی بغلم کرد، آغوشش بو محبت میداد.
_امیدوارم با اومدن این نعمت توی زندگیت یکم عاقل شی...
روی شونشو بوسیدم...
ازم که جدا شد با ابرو اردلان رو نشون داد و اروم گفت:
_داداشت...
انقدر خوش بودم که کینه از کسی تو دلم نبود، به سمت اردلان رفتم و شیرینی به سمتش گرفتم
_بفرما داداش...
اردلان لبخند قشنگی زد و بلند شد...اول مشت محکمی به بازوم کوبید و بعد محکم بغلم
_تبریک میگم...
همین کاراش باعث میشد تا حد مرگ پشیمون شم از رفتارم.
_ایشالا قسمت خودت بشه داداش...
مریم چهرش گرفته بود، همونجا تو حالم خوبم از خدا خواستم دل این زنم خوش کنه
_مبارکتون باشه...

رو کرد به ماهگل که هنوزم همونجا ایستاده بود گفت:
_ایشالا که قدمش خیره ماهگل جان.
همین حرف مریم انگار جرقه ای شد برای رفتن خانوم بزرگ به سمت ماهگل و به آغوش کشیدنش... پیشونیشو بوسید و گفت:
_با اومدن این نعمت تو زندگیمون ایشالا که کینه و دشمنی از این خونه رخت ببنده و بره...
رو به ماهگل گفت:
_توام دختر این خونه ای...مثل مریم...بدی دیدی ببخش بزار این خانواده یکم طعم خوشی بچشن...
ماهگل با چشم هایی شفاف، نگاهش و کوتاه به سمت مریم چرخوند و دوباره به سمت خانوم بزرگ برگشت و با لحن صادقی زمزمه کرد:
_نه من از کسی کینه ای ندارم...چشم...

#پارت278
_ماهگل___
حرفم دروغ نبود، وقتی خوشحالی این خانواده رو دیدم بخشیدم، تمام بدیاشونو بخشیدم و دلم خالی کردم از هر کینه ای...

مریم به سمتم اومد و گفت:
_ببینم چیا خریدید واسه این کوچولو...
منو روی مبل نشوند و خودشم کنارم نشست
با دیدن هر کدوم از لباسا با حسرت نگاهشون میکرد، همه لباسا رو که نگاه کرد سرش بالا اورد و بهم نگاه کرد
با چشمایی که اشک توشون جمع شده بود و صدایی آروم گفت:
_منو اردلان نمیتونیم بچه دار شیم...یعنی یه درصدم احتمال نداره...
نفسش رو بیرون داد با همون چشم های خیسش لبخند زد و گفت:
_اردلان راضی شده بریم از بهزیستی یه بچه شیرخواره رو قبول کنیم...میخواد از خان اجازشو بگیره...
دستش رو گرفتم و فشردم.
_نگران نباش...خان اجازه میده مطمئنم...

یک ماه بعد...

با درد چشمامو باز کردم، ارسلان کنارم خواب بود...اروم از روی تخت بلند شدم و همین که روی پاهام ایستادم از درد جیغم بلند شد، ارسلان هول زده بیدار شد و بلند شد.
_ماهگل...ماهگل...چی شده...
_ارسلاانن...دارم میمیرممم
ارسلان روبه روم وایساد و گفت:
_وقتشه؟...اره...
_نمیدونمممم...آخ اره...
دوباره روی تخت نشستم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم که صدای جیغم بلند نشه.
ارسلان با هول از اتاق بیرون زد، به دقیقه نکشید خانوم بزرگ و مریم داخل اتاق شدن...خانوم بزرگ تا منو دید گفت ماشین رو آماده کنن...
_مریم لباس بیار براش...باید ببریمش بیمارستان...
به سختی لباسامو با کمکشون در اوردم، لباس جدید تنم کردن...ارسلان نمیدونست چیکار، ترس و میتونستم تو چهرش ببینم...
منو سوار ماشین کردن، خانوم بزرگ چادر سرش کرد و با ارسلان راه افتادیم...

_ماهگل...خوبی قربونت برم؟....یکم تحمل کن میرسیم الان...
با سرعت بالا رانندگی میکرد، اونقدر درد داشتم که جز ناله نمیتونستم حرف بزنم.
ارسلان هی برمیگشت و نگاهم میکرد، هربار که منو میدید سرعتش رو بالا تر میبرد تا جایی که خانوم بزرگ بهش تذکر داد آروم تر رانندگی کنه...

#پارت279
_____ارسلان_____
به بیمارستان که رسیدم ماهگل دیگه ناله ام نمیکرد، بی جون شده بود.
از ترس از دست دادانش داشتم از پا در میومدم، اگه طوریش میشد...
فکرای مزخرفمو از خودم دور کردم و با دو خودم به بیمارستان رسوندم...با دوتا پرستار و بلانکارد به سمت ماشین بردم.
ماهگل رو گذاشتن روشو داخل بیمارستان شدیم...

خانوم بزرگ صلوات میفرستاد و آروم بود، اما من از ترس تو راه رو بیمارستان بالا و پایین میشدم...برای اولین بار تو زندگیم از ترس دستام میلرزید...
دکتر از اتاق معاینه بیرون اومد، جلو رفتم و گفتم:
_دکتر خانومم حالش خوبه..
_اره حالش خوبه...وقت زایمانشه...
به پرستار که کنارش بود گفت:
_بگو اتاق عمل و مریض آماده کنن...
فقط ۵ دقیقه اجازه دادن قبل عمل ببینمش، دستشو و گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم
_قربونت برم دخترمون داره به دنیا میاد...یکم دیگه تحمل کن باشه؟
اشکاش که از گوشه چشماش پایین میریخت داشت نابودم میکرد، پرستارا منو از اتاق بیرون کردن.
کمی بعد ماهگل روی بلانکارد در حالی که لباس اتاق عمل تنش بود از اتاق بیرون اورن، تا جلوی در اتاق عمل باهاش رفتم، اگه به من بود تو اتاق عملم باهاش میموندم اما نذاشتن...

عرق سرد روی تنم نشسته بود فکر به اینکه ماهگل طوریش بشه داشت منو از پا در میاورد، خانوم بزرگ لیوان آبی بهم داد.
_اروم پسرم...چرا کولی بازی در میاری...انشالله صحیح و سالم هر دوشون از این در میان بیرون...تو اینطوری میکنی چه انتظاری از اون دختر داری؟
نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو یه نفس سر کشیدم...
خانوم بزرگ که نمیدونست نفسم به نفس این دختر بنده...
نمیدونست حاضرم بمیرم اما خش رو تنش نیفته.
_نه دکتر اصلا حالا که اینطوریه فرق میکنه...پسر بشه نوه اول خانه و جانشینش، دختر بشه نور چشمی خونه ای که دختر نداره...
_این بچه نیومده چه خوش شانسه...خب پس قراره نور چشمی باشه.
ماهگل با ذوق بهم نگاه کرد، اروم خندیدم و پیشونیشو بوسیدم، قرار بود دختر دار شم...دختری که مامان ماهگله
مطمئنم اگه شبیه ماهگل بشه یه فرشته کوچولو میشه.

همونجا دکتر گفت که بچه مشکلی نداره و سالمه ولی چون دکتر گفته بود سونو گرافی رو واسم بیارید دوباره به مطبش رفتیم و سونوگرفی رو نشونش دادیم...

#پارت280
اونم حرف دکتر باقریان رو تایید کرد و بهمون تبریک گفت.
سر از پا نمیشناختم، انقد خوشحال شدم که دلم میخواست به همه مردم این شهر بفهمونم دارم دختردار میشم...
میخواستم داد بزنم و بگم که زندگیم داره سرپا میشه.
نهار رو بیرون خوردیم و سلمان اومد مارو برد داخل شهر...
یهو چشمم به یه سیسمونی فروشی خورد، یه فروشگاه پر از وسیله اتاق بچه و اسباب بازی.
_اقا سلمان همینجا نگه دار...
_چشم...
یکم پایین تر از سیسمونی فروشیه نگه داشت، پیاده شدم و در پشت رو باز کردم که ماهگلم باهام بیاد...

_کاری داری اینجا؟
لبخندی به صورت قشنگش زدم و گفتم:
_بله خانوم یه کار مهم...
دستشو گرفتم و بردمش فروشگاه با دیدن وسایل ذوق زده اینور و اونور میرفت و از هر چی خوشش میومد بهم نشونم میداد،یسری وسایل رو دلم نیومد نگیرم واسش.
یه خرس بزرگ سفید و چند دست لباس نوزادی، دوتا پاپوش کوچولو خریدیم و بقیه خریدامونو گذاشتیم برای بعدا که همه وسایلشو بخریم، خواستیم از فروشگاه بیرون بیایم که با دیدن تل سر کوچولو جیغ خفه ای کشید تل رو تو دستاش گرفت
_ارسلاااننن...اینو ببین آخه..دلم ضعف رفت واسش...
سرمونزدیک گوشش بردم و گفتم:
_بخریمش؟
ذوق تو چشماش کافی بود که کل فروشگاه رو واسش بخرم، یه تل کوچیک که چیزی نبود.
تو تموم مسیر تا روستا وسایلی که خریده بودیم رو بالا و پایین میکرد و شوق تک تکشون نگاه میکرد.

تو راه یه جعبه بزرگ شرینی گرفتم، وارد حیاط عمارت که شدیم خودم پیاده شدم و در رو برای ماهگل باز کردم
شیرینی و خرس بزرگ رو دستم گرفتم و ماهگلم دوتا پاکت لباسا و وسایل اورد، به چند نفری که تو حیاط بودن شیرینی دادم و وارد خونه شدیم، همه توی پذیرایی بودن با دیدن من و وسایل تو دستم، لبخند بزرگی که رو لبام بود متعجب شدن...
خرس رو روی مبل گذاشتم و در جعبه رو باز کردم...
_این شیرینی خوردن داره...
خانوم بزرگ با شوق جلو اومد و گفت:
_ایشالا همیشه شیرین کام باشی دورت بگردم...شیرینی بابت چیه؟
_شما اول بردار تا من بگم بابت چیه...
شیرینیو که برداشت، با صدای بلند گفتم:
_این شیرینی واسه دخترمه...خانوم بزرگ خدا میخواد بهت یه نوه خوشگل بده بهت...

#پارت281

با داخل شدن خانم بزرگ هر دومون سکوت کردیم، ماهگل دست به صورتش کشید.
_دخترِ مارو چرا نیاوردن؟...پرستار گفت میارنش...

انگار اون خوشحال تر از ما دوتا بود که مادر پدرش بودیم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_میارنش الان دیگه...
خانوم بزرگ به سمت ماهگل رفت و گفت:
_خوبی مادر جان؟!...درد نداری؟
_نه ممنون خوبم...

در که باز شد، پرستار با بچه تو بغلش وارد شد...
خانوم بزرگ زودتر رفت و بچه رو از پرستار گرفت
_ماشالله ماشالله...شبیه پنجه افتابهه...

طاقت نیاوردم و بلند شدم به سمتشون رفتم، چشمم که صورت کوچیکش خورد نفسم رفت...چشماش بسته

بود ، صورتش مثل ایینه صاف و سفید...لبای کوچولوش باعث شد دلم خواست محکم بوسش کنم... بغلش گرفتم به سمت ماهگل رفتم دلم میخواست زودتر ببینتش، اونم انگار شوق دیدنش رو داشت نشست و منتظر نگاهم کرد...
_آخ ماهگل اینو ببین...

بغلشو باز کرد برای این موجود زیبا، بچه رو تو بغلش گذاشتم خیلی کوچولو بود...
لبای ماهگلم به لبخند باز شد، بعد از اون حال بدش دوباره داشت میخندید. نگاه ذوق زده به دخترمون بودو نگاه من به ماهگل...عشق خلاصه میشد تو هر چیزی که خوشحالش کنه.

_ارسلان لباشو ببین...

داشت باهام حرف میزد، یعنی ازم دلخور نیست...یعنی از گذشته ای که ساختم براش دلخور نیست، یا اگه هست فعلا سر سازگاری داره...

کنار گوشش لب زدم
_شبیه لبای تو خوشگل خوردنیه...

صدای خانوم بزرگ باعث شد با لبخند کوتاهی جوابم رو بده

_ماهگل جان شیرش بده بچه رو گشنست...

ماهگل خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت:
_چجوری این کارو بکنم؟...

خانوم بزرگ با لبخند به سمتش اومد، بچه رو درست تو بغل ماهگل تنظیم کرد و لباسش رو بالا داد، انگار از من بیشتر خجالت میکشید تا خانوم بزرگ...

مامان خجالت ماهگل رو به سمت خودش تعبیر کرد و از اتاق بیرون رفت، لپ های ماهگل گل انداخته بود.

ماهگل

نمیفهمیدم به خجالتم بها بدم یا لذت مکیده شدن شیره جونم از موجودی که از خودم بود...
یکم که گذشت انگار به شرایط عادت کردم، ارسلان با ذوق به دخترمون نگاه میکرد...لبای کوچولوش خیلی خواستنی بود وقتی اروم باز و بسته میشد.

نق نق کوتاهی کرد و چشمای نازش رو باز کرد.
با دیدن چشماش نفسم رفت، با ذوق ارسلان رو صدا زدم...

_ارسلاانن...چشماشو ببینن....اخ ارسلاانن نگاش کن...

چشمای درشت و طوسیش دلم برد،ارسلان که طاقت نیاورد و خم شد محکم گونشو بوسید صورتش زبرش به بدنم برخورد کرد...

_عروسک بابا...قربون چشمات برم من...

ارسلان یهو سر بالا اورد و نگاهم رو خودشو قافلگیر کرد، نفهمیدم چطور لباشو رو لبام گذاشت و پر شور شروع به بوسیدن کرد، اونقدر بوسش خواستنی بود که ناخودآگاه باهاش همراه شدم.

#پارت282

صدای در باعث شد ارسلان ازم دور شه و بایسته، با دیدن مریم و اردلان لباسمو کمی پایین کشیدم...

درسته یادم نمیرفت رفتار اردلان رو اما بخشیدم، بخشیدم که خودم اروم باشم.

مریم جلو اومد و صورتم رو بوسید و بهم تبریک گفت.تو این مدتی که از کلبه برگشتم به خونه خان، رابطم باهاش خوب شده بود، یجورایی میتونستیم همو درک کنیم.

بعد از اینکه کمی موندن پیشمون از اتاق بیرون رفتن، من تنها توی اتاق به گذشتم فکر میکردم...به مامان و بابا...

به خونمون و اونهمه عشق و محبتی که توش بود.

به تهران و اتفاقاتی که واسم افتاد، به خیانت ارسلان...به اشکانی که خان چند روز پیش برای همیشه فرستادش آلمان...به همه چی فکر کردم...

ارسلان اون آدمی که قبلا میشناختم نبود، عوض شده بود اونقدر که حس میکنم اونهمه عذاب رو ارسلان بهم نداد
اون یه آدم دیگه بود. ادمی که خودشو تغییر میده قابل ببخشه.

ارسلان کارای ترخیصم رو انجام داد، خودش اومد و کمکم کرد لباس تنم کنم...

این مرد زیادی مهربون و دلنشین شده بود، دلم نمیومد حتی از گذشته بگم.

بچه رو تو بغلش گرفت و دست دیگش دور کمرم بود...

_اسمشو چی بزاریم ماهگل...

_تو چی دوست داری؟

کمی مکث کرد و گفت:

_یه اسم انتخاب کردم اگه دوستش نداشتی بگو ...خب؟

_باشه...تو بگو حالا...

به ماشین رسیدیم ، در ماشین رو باز کرد و بعد سوار شدنم بچه رو که آروم خوابیده بود تو بغلم گذاشت.

انگار گفته بود ماشینش رو بیارن چون وقتی اومدیم با ماشین راننده خان بود.

وقتی سوار شدو ماشین رو روشن، به سمتش برگشتم و گفتم:

_خب اسمی که انتخاب کردی رو نگفتی...

ارسلان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ماهک...خیلی به اسمت میاد...اصلا میخوای تو اسمشو بزار...

چندبار زیر لب اسم رو زمزمه کردم و با شوق گفتم:

_اره به نظرم خیلی خوبه...

به ورودی عمارت که رسیدیم پر بود از ماشین، ارسلان تک بوقی زد که دروازه حیاط رو باز

کردن...جمعیت زیادی تو حیاط بود که منو متعجب کرد...

_ارسلان چخبره اینجا...

#پارت283

ارسلان با مهربونی گفت:
_نوه اول خان بدنیا اومده...
بلافاصله پیاده شد و به سمت من اومد که در رو واسم باز کنه.
درو باز کرد و به صورت بی رنگم نگاه کرد.
-خوبی؟
اروم چشمام و روی هم گذاشتم و به بچه اشاره کردم.
-تو بیارش.
با لبخند بچه رو ازم گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده شم...
نگاهم و به جمعیت توی حیاط دوختم. یه سری ها برام آشنا بودن و یه سری ها و هنوز به یاد نداشتم.

چند قدم که جلو رفتم، مرد قصاب با اشاره خان، گوسفند و زمین زد و جلوی پامون گوسفند و سر بریدن که باعث شد حالت تهوع بگیرم...
نزدیک بود سقوط کنم که ارسلان بازوم و گرفت:
-چیشد؟خوبی؟
با صورت درهمی گفتم:
-حالم بد شد.
-یکم دیگه تحمل کن زشته.
سرم و بالا وپایین کردم.
سرپا موندن واسم سخت بود، ولی مجبور شدم با همه اون آدما سلام و احوالپرسی کنم و خوشامد بگم...
انگار ماهک هم کلافه شده بودو گریه میکرد، بلاخره خانوم بزرگ به دادم رسید و وقتی به داخل رسیدیم به سمتمون اومد.
-ارسلان جان مادر، اون اتاق ته راهرو رو برای شما اماده کردم. دست زنتو بگیر ببر اونجا یه کم استراحت کنه. دمنم چند دقیقه دیگه میام کمکتون.
ارسلان تشکری کرد و کمکم کرد تا به اتاق ته راهرو بریم. دستش درد نکنه که این اتاقو واسم آماده کرده تا از پله ها بالا نرم.

اروم به سمتی که گفت حرکت کردیم.
اتاقی که اخرین اتاق طبقه پایین بود و تو دنج ترین قسمت پایینی خونه قرار داشت.
حالم خوب نبود درد داشتم، احساس ضعف میکردم و ماهک آروم نمیگرفت...
-بیا کمکت کنم لباست و عوض کن

_____
شاید هر زمان دیگه بود پیشنهاد ارسلان و رد میکردم اما الان واقعا سختم بود خودم لباسامو عوض کنم...
ارسلان ماهک رو روی تخت گذاشت، هنوزم نق نق میکرد.
به سمتم اومد و دکمه های پالتوم رو با کرد و از تنم در اورد،بافت اسین بلند زیرش داشتم...با خجالت به ارسلان گفتم:
_میشه کمکم کنی شلوارم رو دربیارم؟ نمیتونم خم شم...
لبخندی بهم زد و گفت:
_رو چشمم عزیزدلم...

شلوار بارداری تنم بود، چسب کمرش رو باز کرد و جلو پام زانو زد...از شرم صورتم قرمز شد، آروم شلوارو پایین کشید....
پاهای لختمو کمی جمع کردم، ارسلان دست روی ساق پای راستم گذاشت و کمی بالا گرفت که شلوار رو در بیاره،انقدر اروم اینکارو میکرد که من بیشتر معذب میشدم.
شلوارو که کامل اما در اورد بلند نشد و همونطور زانو زده جلو پاهام بود، با پشت دست رون پام رو نوازش کرد
کله بدنم به حرکتش واکنش نشون داد، سردم شد...
سرشو که جلو اورد خواستم عقب بکشم که اجازه نداد لباش روی رون پام نشست و آروم بوسید، قلبم دیوانه وار میکوبید...دندوناش که روی رون پام حس کردم نفسم رفت، داشت کل روانم رو بهم میریخت.
دندونای چفت شده اش که از رونم جدا کرد ناخواگاه ناله کوتاهی کردم، ارسلان بلند شدو روبه روم وایساد...
لبه بلیزم رو گرفت و بالا کشید، لباسم که کامل از تنم در اومد سعی کردم جلوی بدنم رو که در معرض دید

ارسلان بود رو بگیرم...شکم بندم هنوز دور شکمم بود.
سرپا موندن داشت اذیتم میکرد اما ارسلان بی توجه، بهم نزدیک شد و لب روی لب ها گذاشت، دستاش گردش وار روی رون پام در رفت و امد بود و خشن منو میبوسید...
کلی حس تو وجودم بود که اجازه نمیداد به دردم بها بدم، حتی دلم میخواست همراهی کنم...
در اتاق که باز شد من نیمه برهنه تو بغلم ارسلان بود و دست ارسلان روی بدنم در رفت و آمد، حتی روم نشد چشمام و باز کنم ببینم کیه...
ارسلان بین منو شخصی که تو قاب در بود ایستاد...
صدای خانوم بزرگ با طعنه ارسلان رو خطاب قرار داد.
_اونهمه مهمون واسه خاطر دیدن منکه نیومدن...اومدن تبریک بچه دار شدن تورو بهت بگن، حالا تو اومدی اینجا...

#پارت284

ارسلان نذاشت حرفشو ادامه بده، میتونستم اعصبانیتش رو حس کنم...
_درست نیست بدون در زدن وارد اتاق زن و شوهر میشی...شما بفرما بیرون من میام...
مشخص بود داره سعی میکنه محترمانه حرف بزنه، صدای کوبیده شدن در باعث شد با خجالت تو سینه ارسلان پنهون شم...
_خیلی بد شد...وای خیلی بد شد..
لبم و به دندون گرفتم
_غریبه که نیستم قربونت برم...
صداش گرفته بود، میتونستم حاله بدش رو درک کنم...
چشماش قرمز شده بود و بدنش داغ، اما انگار مراعات حاله منو کرد که زود لباسامو تنم کرد، بوسه کوتاهی روی لبام کاشت و از اتاق بیرون رفت، دلم براش سوخت اما لبخند عجیبی روی لبام شکل گرفت...
دستی روی لب هام کشیدم، لب هایی که چند لحظه پیش ارسلان در حال بوسیدنشون بود...

خستگی نذاشت بیشتر از این دووم بیارم و رفتم کنار ماهک دراز کشیدم. با حال عجیبی به صورت کوچیکش نگاه کردم. دستم و دراز کردم و دست کوچیکش و توی دستم گرفتم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

***

با سرو صدایی که از بیرون میومد بیدار شدم، هوا تاریک شده بود اما انگار هنوزم خونه پر از مهمون بود...

از روی تخت بلند شدم و خواستم سمت سرویس برم که کسی در زد

از سابقه درخشان خانوم بزرگ معلوم بود که اون نیست...

_بله؟

در باز شد و خاتون داخل شد...

_خانوم کوچیک...خانوم بزرگ گفتن که لباساتو عوض کنید و بیاید پیش مهمونا...عمو ها و عمو زاده های آقا ارسلان اومدن.

کمی مکث کرد و گفت:

_گفتن که لباس ابرومند بپوشی..

نفس کلافم رو بیرون دادم و گفتم:
_باشه...ممنون
از اتاق که بیرون رفت دوباره روی تخت نشستم، تا اونجایی که من میدونستم زن تازه زایمان کرده نباید از جاش بلند شه
حالا اینا از من توقع لباس خوب و کنار مهمون بودن رو دارن...
آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بیرون اومدم، مثل اینکه باید بیخیال دردم میشدم و اطاعت امر میکردم...
صورتم رو کج کردم و به سمت چمدون رفتم، از بین لباسام یه پیراهن سفید بلند که استیناش پف داشت و پایینش مچی میشد رو برداشتم...
برام مهم نبود خوشگل باشه یا نه فقط میخواستم راحت باشم...
لباس رو تنم کردم و موهامم شونه زنم، رنگم به شدت پریده بود...یکم صورتمو آرایش کردم از اون حالت زار و نزار بیرون بیام...
کارم که تموم شد، عقب کشیدم و راضی از خودم از آینه رو گرفتم.

ماهک خواب بود، ولی نمیتونستم بزارمش تو اتاق...
کفش هامو پام کردم و بعد از پوشیدن شال شیری رنگ، ماهک رو تو بغلم گرفتم و از اتاق بیرون زدم، با دیدن جمعیتی که تو خونه بود با خجالت جلو رفتم...

_____
#پارت 285
خانوم بزرگ به سمتم اومد همونطور که ماهک رو ازم میگرفت کنار گوشم گفت:
_با همه سلام و احوالپرسی کن...همونجام کنارشون بشین تا همینجاشم از خجالت مردم انقدر سراغتو گرفتن...
کاش یکم درک میکردن منی رو که تازه داشتم با این ادما اشنا میشدم...حداقلش باید خودشون میومدن و معرفیشون میکردن...
مریم انگار حالم رو فهمید از همون اول شروع کرد به معرفی کردنشون...منم با همشون سلام و احوالپرسی کردم.
نگاهشون دوستانه نبود یا من اینطور احساس میکردم، هر چی که بود باهاشون راحت نبودم...

خانوم بزرگ ماهک رو به خان داده بود، حس میکردم این مرد بیشتر از هر کسی از به دنیا اومدن این بچه خوشحال بود، به اونهمه ابهتش نمیخورد انقد بچه دوست داشته باشه.
صدای زن روبه روم که مریم به عنوان یکی از زنعمو های ارسلان معرفی کرده بود باعث شد چشم از خان بگیرم.
_ماشالا فکر کنم دست به جادو جنبل کردنت خوب بوده...
منظورش رو نفهمیدم...
_جانم؟
_عروس خان شدن که به همین آسونیا نیست...اونم اگه از خون و هم ریشش نباشی و رعیتش باشی...چیکار کردی؟ به مام یاد بده...
اطرافیانش شروع کردن به خندیدن و حرف رو تایید کردن.
میشد حرص رو از چشماش و تک تک کلماتش فهمید، اما این زن رو تا حالا ندیده بودم...چه دلیلی داشت بخواد منو جلوی بقیه خوردم کنه...
_من کاری نکردم...شایدم از شانس خوبم بوده...

حرفم رو خونسرد زدم و سکوت کردم.
کاملا واضح به من نگاه میکردن و باهم حرف میزدن...
با کلافگی که حاصل از درد زیر شکمم و رفتار این آدما بود خواستم بلند شم که مریم دست روی پام گذاشت و آروم کنار گوشم گفت:
_بشین ماهگل...بهونه دست اینا نده...
نفس عمیقی کشیدم و به بخشی از خونه که مردا نشسته بودم نگاه کردم، ارسلان نبود...فقط اون میتونست منو از این شرایط نجات بده...
مادرِ مریم که یکی دیگه از زنعمو های ارسلان میشد صداش کرد و اونو با خودش برد، حالا من مونده بودم بین ادمایی که نگاهشون دوستانه نبود و بینشون احساس خوبی نداشتم...

#پارت286

کمی بعد خدمتکارا شروع کردن به انداختن سفره روی زمین، جمعیت زیاد بود و سر همین داشتن غذا

روی زمین میچیدن، با پیچیدن بو انگار تازه حس کردم چقدر گشنمه...

خانوم بزرگ ماهک رو توی بغلش به سمتم اورد و بغلم داد...

داشت گریه میکرد، بلند شدم که به سمت اتاق برم شیرش بدم.

_کجا میری باز؟

خیلی سعی میکردم آروم باشم و حرفام تند نشه اما من نیاز به استراحت داشتم و نمیتونستم تو این جمعیت بچه شیر بدم.

_ماهک گریه میکنه باید شیرش بدم...

خانوم بزرگ با لحن بدی بهم گفت:

_نترس کسی تورو نگاه نمیکنه...بشین همینجا بچتو شیر بده...

امروز نمیفهمیدم چرا داره اینطوری رفتار میکنه، دلم میخواست گریه کنم از زور خستگی و فشار روحی که روم بود...

با دیدن ارسلان که از در داخل شد، بی توجه به کسی به سمتش رفتم، ماهک همچنان گریه میکرد...

_معلومه کجاییی؟

_جانم...بیرون بودم عزیزم...جوجه من چرا انقدر گریه میکنه.

ماهک رو ازم گرفت و تو بغلش کمی تکون داد و صورتش رو بوسید.

_چون گشنشه و مادرت امر کرده میون اینهمه ادم شیرش بدم...ارسلان میفهمید من تازه زایمان کرده‌ممم؟ من باید تو رخت خواب باشم...نه بین این عوضیا...

حتی خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم اونم با صدای بلند، آنی صورت ارسلان قرمز شد و چشماش ترسناک...

مچ دستم رو گرفت و با خودش به سمت اتاق برد انقد تند راه میرفت که سختم بود با همون سرعت پشتش برم.

در اتاق رو باز کرد و منو داخل هل داد، ماهک همچنان گریه میکرد...

_چه غلطی کردی؟...ها؟...عوضیا؟

سعی کردم بی تفاوت نگاهی بهش کنم و گفتم:

_چیه بهت بر خورد؟...من نخوام بین این ادما باشم باید کیو ببینم؟...

بچه رو روی تخت گذاشت به سمتم برگشت

_نه مثل اینکه زیادی دور برداشتی...تقصیر منه خرهههه...زیادی بهت بها دادم...ابرو منو میبری ها؟...ماهگل منووووو سگگ نکن...میخوام خوب باشممم، منو سگگگگ نکننن...

دستی به موهاش کشید و کلافه تو اتاق شروع کرد به راه رفتن...

حتی خودمم میدونستم نباید این حرف رو میزدم، خواستم به سمتش برم که پشیمون شدم...

با صدای گرفته گفت:

_همینجا بمون...مگه همینو نمیخوای؟بمون تو همین دخمه که پیش اون عوضیا نباشیییی...

#پارت287

ارسلان از اتاق بیرون زد و در رو محکم بهم کوبید.

نفس کلافه ای کشیدم و به سمت ماهک رفتم و کنارش دراز کشیدم که شیرش بدم...تحمل این خونه واسم سخت بود، تو این یه ماه اخر بارداریم که اینجا بودم به سختی گذشت.

ولی حالا دیگه اعصابم نمیکشید بیشتر از این تحمل کنم...

_____ارسلان_____

از اتاق با اعصابی بهم ریخته بیرون زدم، سفره رو تو پذیرایی انداخته بودن و همه دور سفره نشستند.

خانوم بزرگ با دیدنم اشاره کرد کرد که برم سمتش، این زن همیشه از ابروش بیشتر میترسید تا عذاب خانوادش.

_بله مامان...

_کجا رفت این دختره؟...چرا میخواید ابرو مارو ببرید؟ارسلان امروز قد چند سال از دست شما دوتا حرص خوردم ...

با حرص و اروم حرفاشو میزد

_مادر من، ماهگل تازه عمل کرده...بچه اروم نمیگیره...

_زن هم سطح خودت نگیری همین میشه، تهش واسمون طاقچه بالا میزاره.

حرفشو زد، بهم پشت کرد و به سمت مهمونا رفت.

از خونه بیرون زدم، باید سیگار میکشیدم که کمی آروم شم، اونقدر فکرم درگیر بود که نخ به نخ سیگار دود کردم و فکر کردم، ماهگل نمیتونست تو این خونه بمونه...تو این چند وقتم که تو این خونه بودیم دائم در حال قانع کردن یه طرف ماجرا بودم که کاری به اون یکی نداشته باشه.

خانوم بزرگ به لفظ میگفت با ماهگل کنار اومده اما همچنان اذیت کردنا و نیش زدناش ادامه داشت.

نفس عمیقی کشیدم هنوزم هوا سرد بود...

یهو یادم اومد که ماهگل هنوز غذا نخورده بود...

از روی پله ها بلند شدم و داخل خونه شدم، همه غذا خورده بودن و دور هم نشسته بودن...پسر عموهام با دیدنم صدام کردن و تو جمعشون دعوت کردن...

_الان میام...

داخل آشپزخونه شدم، خدمتکارا همه مشغول کار بودن...

خاتون سریع به سمتم اومد و گفت:

_بله اقا کاری دارین؟

_واسه ماهگل غذا بردین؟

با مکث و سر پایین انداخته گفت:

_نه اقا...شرمندم خانوم بزرگ گفتن سفره پهن بوده هر کی غذا میخواسته پا سفره نشسته...دیگه منم بدون اجازه که...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

_۵ دقیقه دیگه غذا ماهگل تو اتاقش نباشه اینجا رو سرتون خراب میکنم...

#پارت288

ماهگل بچه شیر میداد، به جای اینکه هواشو داشته باشن غذا بهش نمیدادن...

با حال بد کنار پسرا نشستم، همونایی که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و همه اولین چیزهارو باهم تجربه کردیم.

اما انگار توان همراهی با اینها رو هم نداشتم، صامت کناری نشسته بودم و سیگار میکشیدم، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم...

خان داشت نگاهم میکرد، هیچوقت جلوی این مرد سیگار نکشیدم...نه برای اینکه نفهمه سیگار میکشم، فقط برای اینکه حرمتش رو نگه میداشتم...

سیگار نیمه سوخته رو داخل جا سیگارس خاموش کردم.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که همه عزم رفتن کردن و خونه خالی از جمعیت شد، تا جلوی در حیاط همراهیشون کردیم و با اردلان وارد خونه شدیم...

اردلان از پله ها بالا رفت...

منم به سمت اتاق ته راه رو قدم برداشتم، خسته بودم ولی از اون خستگی هایی که حتی نای خواب هم ندارن ...

داخل اتاق که شدم ماهگل روی تخت کنار ماهک خوابیده بود، حوله دور موهاش نشون میداد حموم رفته...

لباس های ماهک پخش بود روی تخت، انگار دختر کوچولومون مامانش رو خیلی اذیت کرده.

سینی غذا نیمه خورده روی میز بود، مثله ایندفعه لجبازی نکرده.

آروم گونه ماهک رو بوسیدم و بو کشیدم، دخترم بوی عشق میداد...یجوری که دلم میخواست بخورمش.

لباسای کوچولوشو از روی تخت جمع کردم و مرتب داخل کمد گذاشتم، پیراهم رو در اوردم و گوشه ای انداختم.

دوتا دختر خوشگل و خوردنی روی تختم بودن اونم درست وسط تخت، انتخاب رو واسم سخت میکرد که کناره کدومشون بخوابم...

طاقت نیاوردم پشت ماهگل دراز کشیدم و حوله موهاشو باز کردم و کنار انداختم...

فقط وجود این دختر میتونست تنش های کل روزم رو ازم دور کنه، دست دور کمرش انداختم و همونطور که موهاشو بو میکردم تو بغلم فشردمش...

#پارت289

با صدای گریه ماهک منو و ماهگل بیدار شدیم، ماهگل هر چقدر تلاش کرد نتونست بهش شیر بده...

خستگی از صورت ماهگل میبارید...

_بدش به من عزیزم...

نگاه شرمنده ای بهم کرد و بچه رو تو بغلم گذاشت...

حتما فکر کرده بخاطره رفتارش قراره باهاش سنگین برخورد کنم.

ماهک رو تو بغلم گرفتم بلند شدم و شروع به رفتن کردم، ناخوداگاه کنار گوشش گفتم:

_هیششش...

یه لحظه آروم شد و با قطع شدن صدام دوباره گریه کرد، همونجور که راه میرفتم و تو بغلم تکونش دادم و کنار گوشش آروم اون صدا رو تکرار کردم...

نگاهم به به ماهگل افتاد که روی تخت دراز کشیده بودو با چشم های خستش نگاهم میکرد...

چشمامو کوتاه روی گذاشتم و اشاره کردم بخوابه، لباشو قنچه کرد و واسم بوس فرستاد و چشماشو بست. دلم پر شد خوشی...

ماهک آروم گرفته بود ولی وقتی راه نمیرفتم یا صدام قطع میشد دوباره سرو صداش و شروع میکرد.

تا نزدیکای صبح من تو همین حالت بودم، تا جایی که حس کردم دیگه پاهام جون راه رفتن نداره، جسم کوچیک رو روی دستم گرفتم و دیدم چشماش بستش و خوابیده...

کنار ماهگل گذاشتمش و خودمم اونطرفش دراز کشیدم، چشمام رو هم گذاشتم اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

_____ماهگل____

تموم شب ارسلان ماهک رو نگه داشت تا من بخوابم، صبح بیدار شد کمی شیر خورد و دوباره خوابید...

ارسلان با مجبتش یکاری میکرد شرمنده شم بابت رفتارم...

بلند شدم و موهامو شونه زدم، سرویس رفتم، بعد از شستن دست و صورتم و مسواک، بیرون اومدم...

نگاهم به اون دو موجود دوست داشتنی افتاد، ارسلان با هیکل تنومند و بزرگ کنار جسم کوچیک ماهک به خواب رفته بود...

وقتی تو وجودم جستجو میکنم یه عشق قدیمی پیدا میکنم که متعلق به این مرد بود، اما یه عشق جدید در حال به وجود اومدن و جون گرفتن رو تو تمام قلبم حس کردم...

درست مثل این میمونه که من یه آدم جدید مستقل از اون ماهگل گذشتم...

#پارت 290

داشتم به ارسلان نگاه میکردم که تو خواب به ماهک نزدیک شد و بینیش رو کنار صورت ماهک گذاشت و عمیق بو کشید...

طوری که سنگین دستش رو تن کوچولوی دخترمون نباشه دست دور تنش پیچید. رفتارش با ماهک انقدر واسم شیرین بود که دلم میخواست فقط نگاهش کنم.

از اتاق بیرون زدم و وارد پذیرایی شدم، همه دور میز بودن و داشتن صبحانه میخوردن.

سلام دادم و روی صندلی خالی جا گرفتم، همه جوابم رو دادن جز خانوم بزرگ، مثله اینکه مشکل این زن هیچوقت با من حل نمیشد.

اما خان با من خوب رفتار میکرد...

_دختر من کجاست پس؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خوابه...دیشب خیلی بی قراری کرد و تا صبح بیدار بود.

با نگرانی گفت:

_چرا؟...باید بگم دکتر بیاد این بچه رو معاینه کنه...

داشتم چایم رو میخوردم که صدای گریه ماهک باعث شد با عجله از پشت میز بلند شم و به سمت اتاق برم، در بازم کردم و داخل شد.

ارسلان با چشمای خواب آلود نیم خیز شده بود به سمت ماهک و میخواست بغلش کنه...با دیدن من خودشو روی تخت انداخت و دوباره چشماشو بست.

ماهک رو تو بغلم گرفتم که شیرش و بدم.

به تاج تخت تکیه دارم و پاهام رو دراز کردم، ارسلان به سمتم اومد و بی حرف سر روی پاهام گذاشت.

دستم به سمت موهاش بردم و آروم نوازشش کردم.

انگار هر چی تلاش کرد نتونست بخوابه و بیدار شد.

با صدایی که گرفته بود

_این دخترت چرا انقدر بد اخلاقه؟...اینو کسی نمیگیره...میمونه رو دستمون...

همونطور که دستم رو توی موهاش میکشیدم گفتم:

_کشیده به باباش...

نگاهم کرد و تو گلو خندید.

کمی سکوت کرد و گفت:

_میخوام خونمونو بسازم...اصلا حوصله این خاله زنک بازیا رو ندارم...

_الان منظورت منم؟

#پارت291
دستی به صورتش کشید و گفت:
_نه...فقط تو نه...اینجا بمونیم چند وقت دیگه باید موهای اهالی خونه رو از زیر دستات بیرون بکشم...
نگاهی به ماهک کرد و ادامه داد
_این و بزار کنار...یکم به باباش برس.
لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم...
اما خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:
_جدیم ماهگل خانوم...مارم تحویل بگیر، شوهرتما...
_خب چیکارت کنم؟
موهای بافته شدم رو توی دستش گرفت و همانطور که باهاش بازی میکرد گفت:
_چیکارم کنی؟...نه اینطور که معلومه نیاز به زن دوم دارم...
نمیدونم چرا یهو حرصم گرفت...انگار حسادت تو همه وجودم ریشه کرد.
محکم روی شونش زدم و گفتم:
_تو بیخود میکنی...

ارسلان تصمیم گرفته بود خونمون رو بسازه، منم همینو میخواستم...
حالا که رابطمون باهم خوب شده بود دلم نمیخواست بخاطر مادرش یا هر چیزی مشکل پیش بیاد...
خانوم بزرگ ماهک رو حموم برد...من واقعا میترسیدم خودم این کارو بکنم...
صدای گریه ماهک از داخل حموم به گوشم میرسید، لباساشو اماده کردم و با حولش روی تخت گذاشتم.
ارسلان همانطور که صورتش رو با حوله خشک میکرد وارد اتاق شد، اخم هاش عجیب تو هم رفته بود.
_این بچه هلاک شد انقدر گریه کرد...اخه حموم میخواد چیکار؟
_باید حموم بره دیگه...
عصبی حولشو روی تخت پرت کرد و با صدای بلند گفت:
_مامان...بیارش بیرون اون بچه رو...
با لبخند بهش نگاه کردم، درسته از توجه به ماهک گاهی وقتا حسودیم میشد اما لذت هم داشت...

خانوم بزرگ صدام زد که حوله رو برای ماهک ببرم.
خودش لباساشو در نیاورده بود، حوله رو دور تن کوچولو ماهک پیچیدم و به خودم فشردمش...بدن خیس و بوی خوب بدنش باعث میشد دلم بخواد تند تند بوسش کنم.
قطره های اب رو مژه های بلندش نشسته بود، اروم بود اما حس کردم بی حال شده.
ارسلان با بی قراری ای که متعجبم میکرد به سمتم اومد و ماهک رو بی حرف ازم گرفت و به سینش فشرد...
کنار گوشش شروع کرد به حرف زدن، قربون صدقش میرفت و صورتش رو میبوسید.
خانوم بزرگ از حموم بیرون اومد استین لباسشو پایین داد، به سمت ارسلان رفت و ماهک رو به زور ازش گرفت.
_بچه سرما میخوره...
و بعد بی توجه به قیافه درهم ارسلان، ماهک و اورد روی تخت گذاشت سریع لباساشو تنش کرد.
رو به من کرد و گفت:

_بیا به بچه شیر بده...بیحال شده.
_ممنون خانوم بزرگ...ببخشید اذیت شدین...
_نه دختر اذیت نشدم..
آروم جلو رفتم و به ماهک نگاه کردم.
-با یه پارچه نرم گوشش و خشک کن. روی سرشم روسریش و بذار تا سرما نخوره.
-چشم.
و بعد از اینکه کلی سفارش بهمون کرد ، از اتاق بیرون رفت.
پیراهنم و بالا دادم و سینم و از آروم توی دهن ماهک گذاشتم.
به محض گرفتن سینم تند تند شروع به میک زدن کرد که باعث خنده من و ارسلان شد.
-پدرسوخته یه طوری میک میزنه انگار تاحالا بهش شیر ندادیم.
-بچم گشنشه خب ارسلان.

#پارت292
ارسلان بی حرف نگاهمون میکرد...

ماهک انقدر تو حموم تقلا کرده بود که خسته چشماشو بست و به خواب رفت، اما هنوزم تو خواب میخورد.
وقتی که کامل خوابید، لباسم رو پایین کشیدم و بلند شدم.
ارسلان هنوزم داشت نگاهم میکرد، نگاهش واسم عجیب بود...اونقدر عمیق که حس میکردم داره همه وجودم رو کنکاش میکنه.
لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:
_چرا اینطوری نگام میکنی؟
بی حرف پتو رو روی ماهگل کشید و از روی تخت بلند شد.
لبخند جاشو به تعجب داد، دلیل رفتار عجیبش و نمیدونستم.
وقتی روبه روم ایستاد و با همون نگاه خیره نگاهم کرد نا خودآگاه بلند شدم و روبه روش ایستادم...
دستش رو بالا اورد و یه طرف صورتم گذاشتم، با انگشت شصتش اروم روی لبم کشید.
طولی نکشید که پوستم به حرکتش واکنش نشون داد...
شروع کرد آروم لبم رو نوازش کردن و من مسخ شده و بی حرکت فقط نگاهش میکردم...

نگاهش بین چشمام و لبام در حرکت بودو روی هر کدوم چند صدم ثانیه مکث میکرد و نگاهش رو اروم به عضو بعدی میداد...
نمیتونستم نگاهاشو تحلیل کنم، هربار دستش رو نوازش وار روی لبم میکشید تشنه تر میشدم و دلم میخواست خودم قدم جلو بزارم تشنگیم رو بر طرف کنم...
دست دیگش دور کمرم حلقه شد و منو تو آغوشش نگه داشت داشت.
نگاهش از لبم یه لحظم دور نمیشد، همونطور که نزدیکم میشد با صدای خشدار و آروم لب زد
_ماهگل دیگه نمیتونم..
منظورش و فهمیدم، بی قرار بود و نیاز رو میشد تو تمام حرکات و نفس های تندش دیدو حس کرد...از بدنش گرما بیرون میزد.
چشم از چشمای بیقرارش گرفتم و لبم رو گزیدم، اون منتظر جواب از من بود...اروم سرمو تکون دادم و خودمو بیشتر تو بغلش پنهون کردم...تو گلو خندید و سرمو رو از سینش بالا اورد.

لباشو روی لباهام گذاشت و با خشونتی که تا حالا ازش ندیده بودم شروع کرد بوسیدنم...

#پارت293

طولی نکشید که منم حس های خفته درونم بیدار شدن و رفته رفته تنم گرم شد.

خودم وکمی نزدیک تر کردم و دستم و با بی قراری به پشت گردنش رسوندم و همراهیش میکردم...

ارسلان فشاری به کمرم اورد و فاصلمون و باز کمتر کرد.

دستشو به پشت گردنم رسوند و موهامو به بازی گرفت.

کم کم دستش و از لبه بلیزم داخل داد و کمرم رو آروم و ملایم نوازش کرد.

انگار ارسلان زیاد عجله داشت برای برداشتن لباس ها از سر راهش...وقتی به خودم اومدم دیدم لباسی تو تنم نمونده .

هلم داد که به دیوار برخورد کردم، تیشرتش رو از تنش در اوردم و دوباره نزدیکم شد و بدنامون بدون هیچ مزاحمی همو ملاقات کردن...

لبامون روی هم نشست و دست های ارسلان جای جای بدنم رو لمس میکرد...نه ترس بود و نه اضطراب...فقط لذت بودو حال خوب.

این مرد منو زیادی بلد بود، تو تمام رابطه حواسش بهم بود که اذیت نشم...

تو هم حل شدیم و بدنامون یکی شد...بهم لذت دادیم و از هم لذت گرفتیم، صدای نفس های بلند ارسلان و

نجوا های عاشقونش کنار گوشم جذاب ترین چیزی بود که دلم میخواست تو اون شرایط گوش کنم...

تموم بدنم رو بوسید و لمس کرد، مثل یه شی ارزشمند باهام رفتار میکرد...

تو بغلش همه وجودم آروم گرفت و خودمو با خیال راحت به نوازشاش سپردم...

#پارت294
ارسلان
آروم گونه غرق در خوابش رو نوازش کردم و بوسیدم...
هنوزم توی بغلم بود...از خستگی زود خوابش برد.
انگار تموم وجودم از این رابطه آروم شدو آرامش گرفتم.
با شیطنت خودم و به سمتش خم کردم و بوسه ریزی از لباش گرفتم که توجاش تکون خورد.
خودم و عقب کشیدم و دوباره با لذت مشغول تماشاش شدم.

کمی بعد، ماهک شروع کرد به نق نق کردن...سر ماهگل رو از سینم برداشتم و آروم روی بالش گذاشتم...پتو رو روی تن لختش کشیدم و بلند شدم بعد از پوشیدن لباسام ماهک رو تو بغلم گرفتم...
برای اینکه ماهگل بیدار نشه از اتاق بیرون زدم و در اتاق رو بستم...
با چشمای گرد و خوشگلش به اطراف نگاه میکرد...
محکم گونشو بوسیدم و به سمت پنجره بزرگ که رو به حیاط بود رفتم...
هوا بهتر شده بود و هر چی به بهار نزدیک میشدیم برف ها و سرما کمتر میشد...
یکم که هوا بهتر بشه شروع میکنم به ساختن خونم...
تصمیم گرفتم برای عید ماهگل رو ببرم مشهد پیش پدر مادرش...
من بهش قول دادم که اونارو برگردونم....

ماهگل نگاهشو ازم میگرفت، انگار بعد رابطه ازم خجالت میکشید...
لبخندی به صورت قشنگش زدم، این دختر روحم رو تازه میکرد.

غذا که تموم شد همه دور هم تو پذیرایی نشستیم.
_____دانای کل_____

اردلان رو به خان گفت:
_من خیلی وقت بود میخواستم با شما صحبت کنم اما وقت نشد...حالا که همه دور همیم بهتره همینجا حرفم رو بزنم...
خان سر تکون داد و منتظر به اردلان نگاه کرد، انگار حرف زدن براش سخت بود و دنبال کلمات میگشت...
_من و مریم...بچه دار نمیشیم...یعنی دکترا جوابمون کردن...
اخم های خان توهم جمع شد...
_خب مشکل از کدومتونه؟؟
اردلان پیش دستی کرد و گفت:
_مشکل از م...
اما مریم ساکت نموند و حرف اردلان رو قطع کرد
_عمو جان مشکل از منه..اردلان هیچ مشکلی نداره...

نگار اردلان روی مریم نشست، اردلان به اجبار خانواده با مریم ازدواج کرد ولی بعد ازدواج همه چی برعکس شد و بینشون عشق به وجود اومد.
خان نگاهی به هر دو اونها کرد و گفت:
_ اردلان همون موقع که خودتو زنت زیر قرص و دوا های دکتر خودتونو خفه کرده بودین بهت گفتم زن بگیر...
اردلان سریع گفت:
_نه خان این راهش نیست...ما میخوایم یه بچه بی سرپرست رو...
خان با عصبانیت حرف اردلان رو قطع کرد و گفت:
_نه مثل اینکه من در مورد تو اشتباه میکردم...هنوزم اونقدرام عقلت نمیکشه...میخوای بری یه بچه ک معلوم نیست ننه باباش کی بودن رو بیاری یه عنوان بچت؟وقتی میتونی خودت بچه دار شی، چرا باید یه بچه که معلوم نیست حلال زادست یا حرومزاه اسمش تو شناسنامه بره؟
_خان من نمیخوام دوباره ازدواج کنم...ما قراره یه بچه نوزاد بیاریم...چه فرقی میکنی از کیه و ننه باباش کی بودن؟

مریم سکوت کرده بودو سر پایین انداخته بود...
اردلان عصبی شده بود از حرف های خان اما سعی میکرد آروم صحبت کنه صداش بالا نره...
_مادرت واست یه زن پیدا میکنه...مریم باید کنار بیاد، زنی که نتونه بچه بیاره باید یه زن دیگه رو تو خونش بپذیره...

#پارت295

مریم سر بالا اورد و با صدای که گرفته بود گفت:
_من مشکلی ندارم...
صدای عصبی اردلان بلند شد.

_میفهمی چی میگی؟...تو بیخود میکنی مشکل نداری...
وقتی حرفش میشه تا چند روز حالت بده...مشکلی نداری؟

خان با صدای بلند گفت:

_صداتو بیار پایین...مجبوره که قبول کنه، توام مثل یه مرد وایسا و زنی که مادرت واست انتخاب میکنه رو عقد کن...

ماهگل با تعجب به جمع نگاه میکرد، با دلسوزی به مریم نگاه کرد...یه لحظه هم نمیتونست خودشو جای اون زن تصور کنه...
خان با بی رحمی حرفاشو میزد، بی توجه به این زن و مرد که با حال بد فقط باید میپذیرفتن...
مریم دووم نیاورد و از جمع با عذر خواهی جدا شد، اردلان نگاهش به مریم بود تا از دیدش پنهان شد.
ماهگل که بخاطر مریم ناراحت شده بودو اونو خوب میتونست درک کنه ماهک رو تو آغوشش گرفت و به اتاق برگشت.

در این میان خانوم بزرگ خوشحال بود، همیشه دلش میخواست بچه اردلان رو تو این خونه ببینه...
مریم از چیزی شکایت نمیکرد، همین باعث میشد اردلان نخواد که اذیتش کنه...

اردلان رو کرد به خان و با صدای که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:
_جواب پدرش رو چی میخواید بدید!؟

_اون خودش میدونه دخترش مشکل داره...مریم رو چشم ما جا داره، قرار نیست اون کسی که قراره زن تو بشه جای مریم رو بگیره...
_اخه مگه میشه دوتا زن تو یه خونه...مریم دووم نمیاره.
خان با خونسردی گفت:
_ارسلان میخواد خونه بسازه...توام دست به کار شو...مریم خواست میمونه پیش ما نخواست میره خونه خودش...

اردلان اینهمه بهانه رو برای شانه خالی کردن از این ازدواج میگفت...وگرنه مریم هیچوقت به چیزی اعتراض نمیکرد.
ماهگل به هوای گرفته پشت پنجره چشم دوخته بود. زیادی برای مریم ناراحت شد، نمیتوانست شرایط سختش رو درک کنه ...

در اتاق باز شدو ارسلان وارد شد.

کمی بدنش رو کشید و خودش را روی تخت انداخت...
_ارسلان؟

ارسلان با چشمان بسته گفت:

_جانم...
_چرا خان باید واسه زندگی اردلان تصمیم بگیره؟...چرا حق انتخاب نداره؟
ارسلان دو دستش را زیر سرش گذاشت و همانطور که به سقف خیره شده بود گفت:

_ببین بابام خودش همینطور بزرگ شده...برای همه زندگیشون پدرش تصمیم گرفته، اونم داره همین کارو میکنه... نه فقط بابام همه عمو ها پسر عموهام...تنها کسی که خودش انتخاب کرد و تن به ازدواج فامیلی نداد من بودم...
با لبخند زیبایی به ماهگل نگاه کرد.

_منم چون یه دختر خوشگل دلمو برد...

اینبار ماهگل لبخند زد، اما طولی نکشید که با ناراحتی گفت:
_خب اخه مریم چه گناهی کرده؟...ارسلان میدونی چقدر سخته واسه یه زن که شوهرش غیر از خودش با زن دیگه ای باشه؟...واقعا حرصم گرفت که هیچکدومشون اعتراضی نکردن...چرا باید دوتا ادم عاقل و بالغ نتونن واسه زندگی خودشون تصمیم بگیرن...؟

یک آن با هول به سمت ارسلان برگشت و گفت:
_اگه یه وقتی خان به توام بگه باید زن بگیری مثل اردلان سکوت میکنی؟

ارسلان خندید و گفت:

_من اگه قرار بود به ساز اینا برقصم که شما الان اینجا نبودی خوشگلم.
ماهگل با ذوق خندید و گفت:

_مرسییی که با سازشون نرقصیدی...
_____ارسلان____

نزدیک بهار بود و هوا خوب شده بود.
در و باز کردم و ماشین رو داخل حیاط بردم...
داخل خونه که شدم چندتا خدمتکار در حال تمیز کردن خونه بودن برای عید...

قرار بود داخل عید برای اردلان جلو برن برای ازدواج دوم، حالش خوب نبود...نه خودش نه مریم...
داخل اتاقمون که شدم ماهگل متوجهم نشد، داشت لباس ماهک رو عوض میکرد و با لحن بچگونه باهاش حرف میزد.
جدیدا ماهک به رفتار ها واکنش نشون میداد و میخندید.

جلو رفتم، ماهک با دیدنم شروع کرد به دست و پا زدن.
ماهگل با دیدن واکش ماهک به سمتم برگشت و با دیدنم لبخند زدو سلام کرد.

_سلام عزیزدلم...

خم شدم روی موهاشو بوسیدم همانطور که داشتم دکمه پیراهنم رو باز میکردم گفتم:
_یه چیزی دارم برات...

ماهگل پیراهنم رو از دستم گرفت و گفت:

_چی؟

#پارت 296

دست داخل جیب کتم که روی صندلی میز آرایش بود بردم و بلیط ها در اوردم...

به سمتش گرفتم که با تعجب و سوالی نگاهم کرد...

_این چیه؟

_بلیط قطار...ببخشید دیر شد دمه عیده شلوغه...

ماهگل با تعجب به بلیطا نگاه کرد و گفت:

_برای کجا؟

_دست بوس پدر زن...

ماهگل با شتاب سر بالا اورد و نگاهم کرد، انگار میخواست واقعیت حرفم رو از صورتم بخونه...

ادامه دادم...

_میریم مشهد...

میتونستم برق چشماشو ببینم، من حاضر بودم واسه خوشحالی این دختر هر کاری بکنم...

یهو به سمتم اومد دستاشو دور گردنم پیچید...

_ارسلان مرسی...مرسییی...نمیدونی چقدر خوش حالم...

خان به ابهتش بر میخورد من برم برای عذر خواهی از پدر مادر ماهگل، اونارو رعیتش میدونست...

اما من گوشم به حرف کسی بدهکار نبود، اشتباهی بود که من کرده بودم و باید جبرانش میکردم...واسه یه مرد آبروش همه چیزشه...

حتی اگه با دیدنم تو گوشمم میزد چیزی نمیگفتم.

برای فردا بلیط داشتیم، برای اینکه راحت باشیم خواستم ماشین نبریم.

ماهگل سر از پا نمیشناخت هم استرس داشت و هم خوشحال بود.

وسایلمونو جمع کرده بودو دوتا چمدون گوشه اتاق بود.

خانوم بزرگ از این اتفاق اصلا خوشحال نبود.

روی مبل رو به روی تلوزیون نشسته بودم.

وقتی دید تنهام به سمتم اومد و روبه روم ایستاد...

_ارسلان واسه ییارم که شده به حرف مادرت گوش کن...چرا انقدر خودتو کوچیک میکنی؟...چرا شان خانوادتو پایین میاری؟...تو پسر خانی،اونا رعیتت هستن... حالا که این دخترو گرفتی...خب به درک....اما دلیل نمیشه بخوای منت باباشو بکشی بکشی.

_مامان این چه حرفیه؟...رعیت چی؟...قربونت برم گذشت اون زمان...بس کن تورو خدا، من بخاطر ماهگل هر کاری میکنم...من ابرو اون خانواده رو بردم...

خانوم بزرگ از اعصبانیت قرمز شده بود...

_نه به اردلان که صداش در نمیاد وقتی منو پدرش بهش چیزی میگیم...نه به تو واسه یکبارم که شده به حرف ما گوش نکردی...شدی غلام حلقه به گوش یه دختر؟

#پارت297

خانوم بزرگ حرفاشو زد و رفت.

شده بود عادت این این خاندان که خودشونو بزرگ ببینن و مردم رو حقیر...

***

صبح که چشم باز کردم ماهگل بیدار بود...

داشت‌وسایل ماهک رو جمع میکرد، اگه میگفتم کل دیشب رو نخوابیده دروغ نبود..اونقدر شوق و ذوق دیدن خانوادشو داشت که سر از پا نمیشناخت...

با دیدن چشمای بازم لبخندی بهم زد و گفت:

_سلام...صبح بخیر...

_سلام عزیزم...صبح توام بخیر...بیا بخواب ماهگل زوده حالا.

همانطور که لباسای ماهگل رو داخل ساکش میچید گفت:

_پاشو توام...دیرمون میشه...

اما انگار چیزی یادش اومده باشه، مِن و مِن کنان گفت:

_ارسلان...اگه یه وقتی...بابام یا مامانم..هر کدوم بهت بی احترامی کردن یا بد برخورد کردن...ناراحت نشو...آخه اونا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_اونا اگه حرفیم بزنن حق دارن...بخاطر توام که شده راضیشون میکنم.

اونقدر از رفتنمون ناراضی بودن که هیچکس برای خدا حافظی نیومد، جدا از اینکه قرار بود بریم پیش پدر مادر ماهگل... زیارت که میرفتیم...

ساک هارو داخل ماشین گذاشتم و سوار شدیم..

.
سلمان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، راه آهن تا اینجا فاصله ای نداشت.

یه لحظه لبخند از لب ماهگل پاک نمیشد، یه کوپه کامل برای خودمون گرفتم...میخواستم ماهگل راحت باشه...

تنها چیزی که میتونستم بعد اونهمه سختی بهش بدم همین چیزای کوچیک بود...

#پارت298

ماهگل

نمیتونستم تصور کنم مامان و بابا با دیدنم چه واکنشی نشون بدن.

حتی اگه منو برونن از خودشون، انقدر پا فشاری میکنم که منو پیش خودشون بپذیرن...اما خوب میدونستم تنها دخترشونو زود میبخشن...مخصوصا اگه این کوچولو رو توبغلم ببینن...

همیشه ارزوشون بود بچه منو ببینن...

ارسلان زیادی خوب شده بود و هربار با کاراش بیشتر تو دلم جا واسه خودش باز میکرد، یجوری که گذشته رو واسه همیشه کنار بزارم...

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم، از همون اول که وارد قطار شدیم تا همین حالا خواب بود...

میگفت قطار تکون میخوره خوابم میگیره.

شب که شد من از زور خستگی و به زور با سرو صدای قطار خوابم برد...

نمیدونم ساعت چند بود که با صدا زدنای ارسلان از خواب بیدار شدم، لباس گرم تن ماهگل کرده بود...

با تعجب به بیرون قطار نگاه کردم، قطار نگه داشته بود...

_ارسلان رسیدیم؟

همونطور که چمدونا رو از زیر صندلی بیرون میکشید گفت:

_اره رسیدیم...پاشو لباساتو بپوش...

با اضطراب بلند شدم و لباسامو تنم کردم.

دستام از شوق میلرزید، ارسلان دستامو که در حال بستن دکمه هام بودن رو کنار زد و خودش دست به کار شد..

_چرا دستات میلرزه عزیزدلم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

_خوبم...طوری نیست...الان قراره کجا بریم...

_هتل رزرو کردم، بریم یکم استراحت کنیم...ایشالا صبح بریم حرم....

تو برنامه که ارسلان چیده بود حرفی از رفتن پیش مامان و بابا نزد...

#پارت299

صبح ارسلان بیدارم کرد که باهم بریم حرم،خسته بودم اما شوق حرم بیشتر بود....

بعد مدت ها وضو گرفتم، خیلی وقت بود که نماز نخونده بودم اما دلم میخواست تو حرم نمازم رو شروع کنم...

روسری و روی سرم رو مرتب کردم و تموم موهام رو داخل فرستادم...

چادر مشکیم رو سرم کردم...

_ماهگل کفشام...

وقتی چشمش بهم خورد حرفش نصفه نیمه موند.

متعجب نگاهم کرد، کمی طول کشید که لبخند روی لباش جا گرفت.

_چه خوشگل شدی تو...آخ نگاش کن.

دوباره به آینه نگاه کردم، خیلی قیافم تغییر کرده بود.

ارسلان همش نگاهش بهم بود، با عشق نگاهم میکرد.

ارسلان به سمتم اومدو پیشونیم رو بوسید...

ماهک رو تو بغل گرفت و از هتل بیرون زدیم....

راهی تا حرم نبود اما ارسلان آژانس گرفت.

۵ دقیقه بعد جلوی وروری حرم بودیم و منو ارسلان باید از هم جدا میشدیم...

_ماهگل ساعت ۱۱ بیا کنار همین حوض...مواظب خودت باش...

_باشه...

خواستم برم که دوباره به سمتم اومد و دست به سمتم دراز کرد.

_ماهک رو بده به من...

_نه ارسلان باخودم میبرمش..

_خیالم راحت نیست اینطوری...خودتم مواظب باش...باشه عزیزم؟

همونطور که ماهک رو تو بغلش میزاشتم با لبخندی که همش بخاطر توجهش بهم بود گفتم:

_چشم...

ارسلان ازم دور شدو رفت، تا اخرین لحظه نگاهش کردم.

همونجا از خدا خواستم همیشه سایش بالا سر منو ماهک باشه.

یه زن از زندگی جز یه پشتبان و همراه چی میخواد؟

کسی که همه جا کنارت باشه و نگران حالت...

به سمت قسمت خانوما قدم برداشتم...

به صحن زیباش نکاه کردم، یه آرامش تو وجودم بود...

عمیق نفس کشیدم، یه بوی خوب میومد...یه بوی آشنا.

یه بویی مثل جانماز بابا...نفسم رو تو سینم حبس کردم دلم میخواست این بو رو همیشه با خودم داشته باشم و باهاش زندگی کنم.

کفش هامو در اوردم و بعد از تحویل دادن به کفشداری که خانوم خوش اخلاق و چادری بود به سمت ضریح قدم برداشتم...

#پارت300

دورش پر بود از آدم، از کسایی که میخواستن خودشونو بهش برسونن...

بین اونهمه آدم و فشاری که بهم می اوردن نمیتونستم باشم.

روی تک پله کنار ستون نشستم و بهش تکیه کردم.

از ته دلم شروع کردم به درد و دل، به گفتن و گفتن از دردام...

به اینکه چقدر ارسلان رو دوستش دارم و از ته دل بخشیدمش...

به اینکه کاش مامان بابام مارو ببخشن...

نفهمیدم چطور اشک روی گونم راه پیدا کرد...

به پیرزنی که کمی اونور تر از من داشت نماز میخوند رو نگاه کردم...چقدر دلم نماز میخواست، چیزی که خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم، انگار از خدا دلگیر بودم بابت اونهمه اتفاقی که واسم افتاد...

یه مهر برداشتم و گوشه ای ایستادم، با تمام وجود آرامش رو حس کردم...

دلم میخواست این نماز قضا تموم نشه و همینطور کنار ضریح با خدا بعد مدت ها حرف بزنم...

حرفای دلمو بهش بگم، غصه ها و دردهامو بهش بگم...

بگم منو ببخش که یادت نبودم، منو ببخش که ناامید شدم ازت.

مثل اینکه خیلی تو حال و هوای خودم بودم که زمان از دستم در رفت، وقتی نگاه به ساعت کردم ۱۱ و نیم رو نشون میداد...

با عجله بلند شدم و چادرم رو مرتب کردم، به سمت کفشداری حرکت کردم، جمعیت زیادی تو رفت و آمد بودن و عبور رو سخت میکرد.

کفشامو گرفتم و سریع پام کردم، با قدم های تند به سمت حوضی که ارسلان تعیین کرده بود برای قرار رفتم...

✿ دختـــر جذاب ✿:
#پارت301

از دور میتونستم ارسلان رو ببینم که کتش رو دور تن ماهک پیچیده بود و خودش هم با همون پیراهن نازک منتظرم نشسته بود.

با شرمندگی جلو رفتم، انتظار اخم و بد اخلاقی داشتم اما ارسلان با روی باز ازم استقبال کرد...

_کجایی تو عزیزم؟...دخترم گشنست...

لبم و با زبونم تر کردم و با نفس نفس گفتم:

_ببخشید...اصلا نفهمیدم چطور زمان گذشت.

ماهک رو از بغلش گرفتم، نزدیک بهار بود ولی هوا همچنان سوز داشت داشت...کت ارسلان رو بهش دادم و خودم ماهک رو زیر چادرم پنهون کردم.

از حرم که بیرون زدیم همانطور بی هدف شروع کردیم به راه رفتن، دلم میخواست حرفی که تو دلم سنگینی میکرد رو بزنم...

دلم بیقرار مامان بابا بود و از لحظه ای که پا تو این شهر گذاشته بودیم نمیتونستم یه لحظه از فکرشون بیرون بیام.

ماهک که شروع کرد به بیقراری کردن.

ارسلان با دیدن این وضع، آژانس گرفت که زودتر برگردیم هتل...منم به اجبار چیزی نگفتم و سکوت کردم...

همینکه رسیدیم ماهک رو شیر دادم و لباساشو عوض کردم.

انگار خیلی خسته شده بود که زود خوابش برد.

روی لپش و آروم ناز کردم و توی دلم بهش گفتم:

"برای مامان دعا کن دختر قشنگم. دعا کن زودتر بابا مامانش و ببینه. دلم بدجوری براشون تنگ شده!"

آهی کشیدم و پتو رو روی ماهک کشیدم و بلند شدم.

دنبال ارسلان گشتم که متوجه شدم داره با تلفن حرف می زنه.

سعی کردم متوجه بشم که چی پچ پچ می کنه اما صدا ضعیف بود و نمیشنیدم چی میگه.

بی خیال شونه بالا انداختم و برای فرار از افکار آزار دهندم،حولم رو برداشتم که برم دوش بگیرم...

برای رفتن به حموم باید از نزدیکی ارسلان رد می شدم.

حالا که بهش رسیده بودم متوجه حرفاش می شدم.

#پارت302

آروم به سمتش رفتم.

ارسلان همونطور که داشت صحبت میکرد به من چشم دوخته بودو و همه حرکاتم رو زیر نظر داشت.

_چاکرم...فقط حواست به کارگرا باشه...در نرن از زیر کار...

فکر می کردم داره با پدر مادرم قرار مدار می ذاره اما با شنیدن اسم "کارگرا" نا امید شدم.

با لب های آویزون داخل سرویس شدم و لباسام رو در اوردم، هنوزم صدای ارسلان به گوشم میرسید...

اب رو که باز کردم، قطره های آب که روی بدنم سر می خورد، انگار آرومم میکرد.

چشمام رو بستم و با آرامش خودم و به آب گرم سپردم...

صدای در حموم باعث شد با هول چشمام رو باز کنم و ناخودآگاه دستام جلوی تنم رو بپوشونه...

ارسلان با لباسای تنش روبه روم ایستاده بود...

نگاهی به دستام کرد و با حالت خاصی بهم گفت:

_چیو از من پنهون میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

قلبم تند میکوبید، نفس عمیقی کشیدم و شرم باعث شد بیشتر تو خودم جمع بشم و بیشتر سعی کنم خودم رو پنهان بکنم.

_برو بیرون ارسلان...

_اتفاقا اومدم که بمونم...

همانطور که حرف میزد لبه تیشرتش رو دست گرفت و بالا کشید، از تنش در اورد و گوشه حموم انداخت...

خیلی صورتش جدی بود و این منو مضطرب تر میکرد...

جلو اومد و روبه روم ایستاد، قطره های اب تک تک روی سینش میریخت و چشماش زوم بود رو من...

تمام صورتم و بدنم رو از نظر گذروند...

بی حرف کمی جلو اومد و کوتاه لبامو بوسید و عقب کشید.

دستش دور کمرم پیچید و تنم رو به بدنش چسبوند...

هر دومون زیر ضربات قطره های آب بودیم، ارسلان نوازش وار تموم موهام رو به پشتم هدایت کرد...

#پارت303

وقتی کارش تموم شد سرش رو به سمت گردنم خم کرد، نفسای گرمش رو حس میکردم که به پوستم اصابت میکردم.

لباشو نزدیک کرد و آروم بوسید، چند بار پشت سر هم این کار رو تکرار کرد و لحظه ای بعد گوشت گردنم رو زیر دندوناش حس کردم...

بر عکس بیشتر مواقع که آروم بود، تو رابطه خشن و جذاب تر از همیشه میشد، نمیشد رفتارش رو پیش بینی کرد.

سعی کردم دستش که رو که روی بدنم در حرکت بود رو مهار کردم، انگار عصبی شد که کمرم رو گرفت و با یک حرکت من و به دیوار سرد حموم کوبید...

دوباره سرش تو گودی گردنم رفت اما اینبار هدفش گوشم بود نه گردن، اول آروم لاله گوشم و بوسید و بعد با لحنِ داغی تو گوشم غرید

_آروم بگیر...

نق زدم:

_ارسلان..ماهک بیدار میشه...

بیدار شدن ماهک بهونه بود، هنوزم سختم بود رابطه باهاش...

_حواسش به باباش هست...بیدار نمیشه...

لبام رو تو دهنش گرفت و شروع کرد به بوسیدن، خشن و بی انعطاف میبوسید...

طوری که نمیتونستم حتی همراهیش کنم و فقط اون بود که میبوسید...

له شدن لبام رو زیر دندوناش حس میکردم.

دستش روی تموم بدنم در رفت و آمد بود و گاهی با خشونت یه جایی از تنم رو تو چنگ میگرفت، که باعث شد نفسم تو سینه حبس شه...

لبام بین دندوناش و بدنم توی دستاش با خشونت به بازی گرفته بود، تا جایی که طاقت نیاوردم و دستم روی موهای پشت سرش نشست...

#پارت304

سعی کردم سرش رو عقب بکشم اما انگار حریص تر میشد، نفهمیدم چطور خودمو به دستش سپردم...

وقتی به خودم اومدم نفس نفس زدناشو کنار گوشم حس میکردم...دوتامون آروم شده بودیم.

یه آرامش خالص تو آغوش حلال ترین آدم زندگیم....!

دیگه جون حرکت نداشتم، بدن داغم رو از دیوار سرد حموم جدا کرد و منو زیر دوش برد...با ارامش شروع کرد به شستن بدنم...

این مرد منو خوب بلد بود، بلد بود یکاری کنه من دیوونش شم...

بعد از اینکه بدنم تمیز شد حوله دور تنم پیچیدم و بیرون اومدم.

با دیدن ماهک که تو خواب بود لبخند روی لبام جا گرفت، مثل اینکه ارسلان راست میگفت دخترمون هواشو داره.

کنارش رو تخت با همون حوله تن پوش دراز کشیدم و نفهمیدم از خستگی کی چشمام روهم رفت و خوابم برد...

ارسلان

حوله دور کمرم پیچیدم و از حموم بیرون زدم...

ماهگل کنار ماهک خوابش برده بود...بدنم رو خشک کردم، لباس تنم کردم و موهام رو خشک کردم...

نگران ماهگل بودم که سرما نخوره با موهای خیس...

یه حوله از کمد بیرون اوردم و دور موهاش پیچیدم...

انقدر آروم خوابیده بود که لبخند روی صورتم جا گرفت.

خواستم کنارش بخوابم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

برای اینکه بیدار نشن سریع خودم و به گوشی رسوندم و صداش رو قطع کردم و از اتاق خواب بیرون زدم...

با دیدن شماره وحید که از دوستای قدیمم بود گوشی رو برداشتم...

_جانم وحید...

_سلام داداش...خوبی؟

_قربونت...چی شد مشتی آدرس و واسه ما پیدا کردی؟

_واسه همین زنگ زدم...پرس و جو کردم، چون مستاجره باجناقِ پدر زنت دوتا ادرس ازشون پیدا کردم...ممکنه یکیش درست باشه ممکنه

هیچکدومشون نباشه...حالا خودت اونجایی یه سر بهشون بزن ببین همینه یا نه...

_شماره ای چیزی نتونستی واسم گیر بیاری؟

_شماره که نه ولی از یکی از اهالی روستا شنیدم که پدر خانومت تو یکی از بازارای مشهد کار میکنه...باربره مثل اینکه...

تماسم که با وحید رو قطع کردم نفسم کلافه رو بیرون دادم و دستی به موهام کشیدم، خوب میدونستم اگه ماهگل پدر مادرش رو تو وضع بدی ببینه منو نمیبخشه...

#پارت305

از جیبم یه تیکه کاغذ در اوردم و روش برای ماهگل نوشتم

(ماهگل جان من میرم بیردن اگه دیر اومدم غذا سفارش بده بیارن بالا...سعی میکنم زود برگردم عزیزم...)

کاغذ و کنار پاتختی گذاشتم و چند ثانیه به دوتا فرشته زندگیم خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم وبرای اینکه دیرم نشه، عقب گرد کردم.
لباس تنم کردم و از هتل بیرون زدم ، قبل از اینکه ماهگل میفهمید باید ادرسشون رو پیدا میکردم، میخواستم به اون دوتا ادرسی که وحید پیدا کرده بود سر بزنم...
آژانس گرفتم و ادرس اولی رو دادم، هر چی راننده به سمت ادرس میرفت و نزدیک تر میشد من عصبی تر میشدم...

خیابون ها و کوچه های تنگ و فقیر نشین که از نماهای خونه هاش معلوم بود مردمش تو وضع خوبی زندگی نمیکنن...

راننده کنار در باریک و اهنی نگه داشت، در زنگ زده ای که برای خونه اجری نما بود...

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...

اگه ادرس درست بود و این خونشون بود نباید منو میدیدن...

همون موقع پسر بچه ای از در خونه بیرون اومد...
کمی جلو رفتم و جلوی راهش قرار گرفتم.

سر بالا اورد و با تعجب سر تا پامو از نظر گذروند...
_خوبی عمو؟

به حرفم جوابی نداد و خواست از کنارم رد شه که با دست جلوشو گرفتم
_کاریت ندارم پسر خوب...یه سوال داشتم ازت...
_چه سوالی؟

اشاره ای به خونه پشت سرش کردم و گفتم:

_این خونه ماله شماست؟

_اره...

_آقا رضا میشناسی؟...گفتن اینجا زندگی میکنه....
_کدوم رضا؟

_رضا شیرزادی...
دستشو بالا اورد و سرش رو خاروند، انگار داشت فکر میکرد...
_نمیدونم خانوداه زیاد زندگی میکنه اینجا...شاید رفتن، چون ما رضا نداریم تو این خونه...
تو این ادرس نبود، به اجبار سوار آژانس شدم و آدرس دوم رو بهش دادم...اونهم خیلی نزدیک به خونه قبلی بود...

تو همون محله بود...

#پارت306

وضع این خونه حتی از خونه قبلی هم بدتر بود...

هر چی پیش میرفت کلافه تر میشدم و احساس شرمندگی میکردم...

دوباره از ماشین پیاده شدم، کوچه شلوغی بودو رفت و آمد زیاد بود...

کمی اونور تر از اون خونه ای که ادرسشو بهم داده بودن یه کفاشی کوچیک بود، یه پیرمرد که انگار خیلی مسن و از کار افتاده به نظر میومد...

جلو رفتم، باید سوال میکردم ببینم همین خونست یا نه...

_سلام حاج آقا خسته نباشی...

_سلام علیکم...

به دستای لرزونش که با سوزن بزرگی کفش کوک میزد نگاه کردم...واقعا قدرت میخواست همچین کاری...

_اقا شما اینجا رضا میشناسی؟ رضا شیر زادی...به من گفتن تو اون خونه زندگی می کنه...

خونه رو با دست نشون دادم...

_ها میشناسم...خونه باجناقش زندگی میکرد...همشون رفتن از اینجا...

لهجه خاصی داشت که تا به حال نشنیده بودم...

کلافه دست توی موهام کشیدم و گفتم:

_ادرسی جدیدی ازشون ندارید؟...یا کسی نیس اینجا بدونه کجا زندگی میکنن؟

_مش رضا راسه فرش فروشا تو بازار کار میکنه...بری اونجا پیداش میکنی...

وحیدم همینو گفت، با این تفاوت که حالا دیگه میدونستم کجا باید دنبالش بگردم...

یکسال از رفتنشون از روستا میگذشت، چرا انقدر خونه عوض کردن؟...

ناچار دوباره سوار همون ماشین شدم، باید برمیگشتم هتل هوا تاریک شده بودو ماهگل نگرانم میشد...

تا از اون کوچه پس کوچه های جنوب شهر بیرون بیایم و ترافیک یکم سبک شد، ساعت ۱۰ شب بود که رسیدم هتل...

پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم.

وارد آسانسور شدم طبقه ای که اتاقمون بود رو زدم...

اعصاب بهم ریختم خسته ترم کرده بود، ماهگل نباید میفهمید دنبال ادرس خانوادشم...باید یکم معطلش میکردم تا همه چی ردیف شه...

در اتاق رو زدم، منتظر شدم...

وقتی دیدم خبری نیست دوباره به در زدم و با صدای آرومی گفتم:

_ماهگل جان؟...باز کن عزیزم منم...

#پارت307

در باز شد، ماهگل پشت در بود...

میتونستم ناراحتی رو از صورتش بخونم ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره...

پشت بهم کرد، منم پشت سرش داخل شدم...

_خوبی خانومم؟

بی حرف آبجوش و توی لیوان ریخت و شروع کرد به هم زدن...

ماهک روی تخت بودو با تعجب به چراغ های رنگی سقف نگاه میکرد.

به سمتش رفتم و روی تخت کنارش نشستم.

_سلام بابایی...قربون چشمای خوشگلت برم...

خم شدم و گونش رو بوسیدم...ماهگل باهام سنگین برخورد میکرد، بهش نگاه کردم که پشت میز تو آشپزخونه کوچیک سوئیت نشسته بود...

همانطور با لباس بیرون کنار ماهک دراز کشیدم و بغلش کردم، روی دوتا دستام بلندش کردم که شروع کرد به خندیدن...

دخترم که میخندید دلم میخواست بخورمش...

_با اون لباس و دست و روی نشسته...بچه رو بغل نکن...

با تشر ماهگل، سرم و چرخوندم و با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

_حسودیت شد؟...توام بیا بغلم...

ماهگل چشم غره ای بهم رفت و باهمون لحن گفت:

_ارسلان پاشو لباساتو عوض کن....

#پارت308

وقتی دید بی توجهم خودش بلند شد و از چمدونم تو اتاق که هنوز کنار تخت بود لباس راحتی واسم اورد و روی سینم پرت کرد...

لباس هارو برداشتم و ماهک رو روی تخت گذاشتم و خودم بلند شدم و بی حرف لباسا رو کنار تخت رها کردم...

از اینجور بی احترامی ها عجیب بدم میومد، وقتی قدرت تکلم داره دلیلی نداره بخواد با رفتار زشت بفهمونه ناراحته...

به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم...
ماهگل ماهک رو تو بغلش گرفته بودو از پنجره به بیرون نگاه میکرد...یه لیوان آب خوردم لباسامو با همون لباسایی که ماهگل بهم داده بود عوض کردم...

_شام خوردی؟

وقتی جوابم رو نداد کفری شدم...

_با توامم ماهگل...

بدون اینکه نگاهم کنه لب زد:

_گشنم نیست...

جلوتررفتم و بالحن دلجویانه گفتم:

_چی شده باز؟...عزیزه من کار داشتم بخدا...

انگار با این حرفم خیلی بهم ریخت که با شتاب به سمتم برگشت و گفت:

_تو چه کاری میتونی داشته باشی تو این شهر؟...ارسلان ما واسه چی اومدیم اینجا؟...انگار یادت رفته...پس بزار من یاد اوری کنم که ما بخاطر بابا و مامانم اومدیم اینجا...اومدیم که برگردونیمشون خونه....

نفسم رو کلافه بیرون دادم، کاش میشد بگم منم دارم دنبال مامان بابات میگردم...اما مطمئن بودم اگه میگفتم وضعیت بدتر میشد....اونوقت ماهگل آروم نمیگرفت...

_من میدونم واسه چی اومدیم...آروم باش عزیزم دیر نمیشه...

صداش بالا رفت...

_دیر نمیشه؟!....تا الانم خیلی دیر هههه...اونا بخاطر بلایی که تووو سر من اوردی اواره شدن، خونه زندگیشونو گذاشتن و رفتن...اره دیر نشده، فقط یکساله معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده تو شهر غریب...

دستی به پیشونی داغم کشیدم، هیچ دلم نمیخواست باهاش بد حرف بزنم...

باید اروم میشدم، باید میذاشتم ماهگلم آروم شه...

_چرا فکر میکنی من بیخیالم؟...فقط یکم بهم فرصت بده...

ماهک رو روی تخت گذاشت و دستی به صورت خیسش کشید، کی اشک ریخته بود که من نفهمیدم؟

بلند شدم و پشت سرش به اتاق رفتم...

_ماهگل جان...ماهگل...

#پارت309

کنار چمدونش نشست، داشت لباس بیرون بر میداشت....
_داری چیکار میکنی؟
همونطور که لباساشو بیرون می اورد با لحن تلخی گفت:
_میخوام برم پیش خانوادم...
دیگه طاقت نیاوردم و صدام بالا رفت...

_خانوادت منممم...من و اون بچه...از کجا میخوای پیداشون کنی هان؟
به سمتم چرخید و دندونش و روی هم سابید و با غیض گفت:
_شده تک تک در خونه ها رو میزنم که پیداشون کنم...از اولشم نباید به تو امید داشتم...
بلند شد و مانتوشو دست گرفت که بپوشه، جلو رفتم و با اعصابی بهم ریخته مانتو رو از دستش کشیدم و با عصبانیت گوشه ای پرت کردم...
_ماهگل خیلی دارم باهات مدارا میکنم...آروم بگیر...
سرش و بالا گرفت و توی چشم های زل زد و با لحن جسورانه ای گفت:
_من میخوام برم میفهمی؟میخوام برم پیش مامان بابام تو نمی تونی جلوی منو بگیرییی...
نفهمیدم چی شد که دستم بی اختیار بالا رفت و رو گونش پایین اومد...
طولی نکشید که نگاهِ ناباور و به اشک نشسته ماهگل، روی صورت شرمنده و سرخم نشست.
دستش و روی گونش گذاشته بود و مظلومانه نگاهم می کرد.

با فهمیدن اینکه چه غلطی کردم احساس خفگی بهم دست داد انگار نفسم بالا نمیومد.
لبم و با زبونم تَر کردم . باید از دلش در می اوردم.
خواستم جلو برم که دستش رو جلوم گرفت و گفت:
_نزدیکم نشو...حق نداری نزدیکم شی...برو بیرونننن...برووو
خشک شده نگاهش کردم که باز جیغ کشید:
-بروووووووووو
با لحن نادم و ناباوری اسمش و هجی کردم:

-مـــاهگل...مـــ...ن....مـــــن...

بینیش و بالا کشید و نفسش و با قدرت بیرون داد.

صداش بغض داشت.
-برو بیرون ارسلان.
صدای گریه ماهک از بیرون اتاق به گوشم میرسید اما فقط و فقط نگاهم به ماهگل بود...خودمم باورم نمیشد همچین کاری کردم...
_ماهگل من...

_برو بیروووونننن...نمیخوام جلو چشمام باشی...نمیخوام ببینمتتتتت...
دستامو بالا گرفتم و گفتم:
_باشه...باشه...اروم باش
با قدم های سست از اتاق بیرون زدم که در پشت سرم محکم بهم کوبیده شد.
نفس کلافم رو بیرون دادم و به سمت ماهک رفتم...از سرو صدای ما ترسیده بود...
توی بغلم گرفتمش و سعی کردم آرومش کنم، اما اروم نمیشد...
همونطور که تو بغلم تکونش میدادم شروع کردم به راه رفتن ولی یه لحظه هم دست از گریه کردن برنمیداشت...
صدای در اتاق باعث شد به سمتش برگردم...
ماهگل با چشمای قرمز و نگاهی که هر جایی بود جز روی من به سمتم اومد و ماهک رو از بغلم گرفت، دوباره به اتاق برگشت...
چنگی به موهام زدم...
منکه فکرم پی خانوادش بود فقط لازم بود یکم صبر کنه...فقط لازم بو یکم باهام کنار بیاد...

روی کاناپه روبه روی تلوزیون نشستم، نیاز به سیگار داشتم اونم زیاد...
سیگارم رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم...
من خواستم که تغییر کنم، خواستم مثل اون ارسلان قبلی نباشم...میخواستم بشم یه آدم جدید، اما نذاشت!
ماهگل نذاشت که خوب باشم...!
وقتی به خودم اومدم دود دورم رو گرفته بود...
ریه هام هنوزم مشکل داشت و یکم که سیگار میکشیدم نفسم به خس خس می افتاد وبه سختی بالا میومد...
به در بسته اتاق نگاه کردم، من خواب واسم حروم بود.
وقتی ماهگل کنارم نبود، حس بدی داشتم و خواب به چشمام نمیومد...
وقتی چشمم به ساعت افتاد ساعت ۴ صبح رو نشون میداد...
فیلترای سیگارم که روی میز ریخته بود رو رها کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.
پلک های دردناکم و روی هم گذاشتم و با خستگی چشم بستم.

انگار خستگی داشت کار خودش رو میکرد که صدای در باعث دوباره چشم باز کنم...

#پارت310

فیلتر سیگارم که روی میز ریخته بود رو رها کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

پلک های دردناکم و روی هم گذاشتم و با خستگی چشم بستم.

انگار خستگی داشت کار خودش رو میکرد که صدای در باعث دوباره چشم باز کنم...

ماهگل بود که بی توجه به من به سمت سرویس رفت و بعد ۵ دقیقه بیرون اومد، وضو گرفته بیرون اومد.

لبخند روی صورتم جا گرفت، انگار بخاطر ماهک برق رو روشن نکرد...

با چادر و جا نماز بیرون اومد و رو به قبله ایستاد، حتی کوچیک ترین نگاهیم به سمت من نمیکرد...

وقتی قامت گرفت و شروع به خوندن نماز کرد طاقت نیاوردم، دلم میخواست دوباره با چادر صورت خوشگلش رو ببینم...خوبیش این بود که تو نماز نمیتونست صورت برگردونه یا کاری بکنه...

بلند شدم و به سمتش رفتم، دستامو داخل جیب شلوار راحتیم کردم و کنار ایستادم، آروم زمزمه میکرد و لباش تکون میخورد...

دلم رفت واسه اون چهره معصومش، به سمتش خم شدم و گونش رو بوسیدم، همون جایی که بی اختیار کتکش زدم...

اخماش تو هم رفت ولی نتونست واکنشی نشون بده...

رکوع و سجده رفت و دوباره بلند شد، اینبار محکم تر گونش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

_ببخش منو زندگیم...نمیخواستم اونطوری شه...

مطمئن بودم بخاطر اینکه نمیتونه با رفتار تهاجمی و لحن بد منو از خودش دور کنه عجیب در عذابه...

تو گلو خندیدم و روی زمین تکیه به دیوار نشستم...

نیم رخ ماهگل جلوم بود، این دختر عشقه من بود...تموم زندگیم و همه چیزم بود...ناراحتیش مرگم بود...

وقتی نمازش تموم شد با همون اخم های درهم شروع کرد به جمع کردن جا نمازش، همونطور سعی میکرد به من نگاه نکنه...

_ماهگلم...نگام کن...

به توجه بهم خواست به سمت اتاق بره که با صدای بلند صداش زدم...

با هول برگشت و با غیض گفت:

_نمیبینی بچه خوابه؟...صداتو بیار پایین...

_بیا پیشم که صدامو بیارم پایین...وگرنه یکاری میکنم که بیدار شه...

چادرش رو به سمت پرت کرد و گفت:

_بیدارش کنن...خودتم نگهش میداری...

چادرش رو بالا اوردم و به بینیم چسبوندم، بوی زندگی میداد.

_بو عشق میده...

نگاهی به صورت برافروختش کردم و ادامه دادم:

_اره بهتره ماهک بیدار شه...خب بچست گشنش میشه دیگه...بعدم که دخترم هوا باباشو داره غذاشو باهام تقسیم میکنه حتما...

پارت311

صورتش از شرم و عصبانیت قرمز شد، نگاه بدی بهم کرد و وارد اتاق شد.

معلوم بود اونم مثل من نتونسته بخوابه...

ما دوتا کفتر جلد بودیم، هر جا که میرفتیم شبا باید بر میگشتیم تو لونه خودمون، تو بغل هم و حضوری که تا صبح حس بشه...

من اشتباه کرده بودم و باید از دل ماهگل در میاوردم اما خصوصیتی که توی همه مردا وجود داره خودخواهیشونه...

من خودخواهم، اشتباه کردم درست اما دلیل نمشد منو از آرامشش محروم کنه، منی که بدون این زن خوابم نمیبرد...

بلند شدم و پا به اتاق گذاشتم، پشت به ماهک دراز کشیده بود...

گوشه لبم کج شد. با خستگی جلورفتم و و نزدیکش ایستادم.

به صورتش نگاه کردم.

پلک هاش و محکم روی هم فشار داده بود و اخم نامحسوسی رو صورتش نشسته بود.

خم شدم و اروم انگشتم و جلو بردم تا لپش رو ناز کنم اما با یاداوری واکنشش پشیمون شدم و سریع عقب کشیدم.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و از کنار ماهگل خودم و عقب کشیدم.

طرف دیگه ماهک دراز کشیدم، خیلی سعی کردم از دل ماهگل در بیارم که با دلخوری ازم نخوابه...

اما خودش رو زده بود به خواب که انگار حرفامو نمیشنوه اما میدونستم بیداره، تا جایی که دیگه خودمم از خستگی دووم نیاوردم و پلکام روی هم افتاد....

****

صدای پا و زیپی که باز و بسته میشد هشیارم کرد...

شاید صدایی جزئی باشه اما تو سکوت اتاق به گوش میرسید.

چشمام نیمه باز شد، ماهگل جلوی ایینه داشت چادرش رو درست میکرد، اماده شده بود...اما برای کجا؟

با فکر به اتفاقانی که دیشب افتاده بودو حالا که اماده شده و عزم رفتن کرده بود، یهو کلافه عصبی بلند شدم و روی تخت نشستم...

_کجا داری میری این وقت صبح؟

وقتی دیدم جوابم رو نمیده صدام بالا رفت...

_ماهگل عصبیم نکن...دادی سگم میکنی، لباس تن کردی کجا بری...؟

آروم نگاهش رو بالا اورد و بهم داد، با صدایی که سخت به گوش میرسید گفت:

_میرم حرم...

#پارت312

وا رفتم، دوباره گند زدم به همه چی...

دستی به موهای آشفتم کشیدم و با صدایی که سعی میکردم آروم و نرم باشه گفتم:

_بزار آماده شم باهم بریم...

گوشه لبش با شنیدن حرفم کج شد.

_لازم نیست، آژانس جلوی هتل منتظرمه...

انگار از پذیرش هتل خواسته براش آژانس بگیرن...

قدمی جلو رفتم و اروم اسمش و صدا زدم

_ماهگل؟

چادرش و روی سرش درست کرد و بدون توجه به من از اتاق بیرون زد...

وقتی به خودم اومدم تنها بودم، نفس عمقی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم، اومده بودم تو این شهر که همه چیو درست کنم ولی انگار داشتم بیشتر از قبل خراب میکردم...

با قدم های سست به سمت حموم رفتم.

دوش گرفتم، نیاز داشتم حرارت مغز و تنم بخوابه که راحت بتونم فکر کنم...

که به یاد بیارم اون روزایی رو که تو اون زیر زمین نمور گذروندم، به یاد بیارم با خودم عهد کردم که دیگه ماهگلم رو اذیت نکنم...اما داشتم چیکار میکردم؟

از حموم بیرون اومدم، لباسام رو تنم کردم و به رستوران هتل رفتم برای صبحونه خوردن...

باید زود تر میرفتم دنبال پدر مادر ماهگل، بیشتر از این نمیشد معطلش کنم.

لباس پوشیدم و آژانس گرفتم .

طولی نکشید که ماشین رسید و سوار شدم...

_سلام اقا در خدمتم...

_سلام خسته نباشی...میخوام برم بازار فرش...

#پارت312

راننده سر تکون داد و به سمت مسیر حرکت کرد.

کمی از مسیر تو سکوت گذشت که با سوال راننده به خودم اومدم.

_برای خرید میری بازار؟

نفسم و بیرون فوت کردم گفتم:

_نه دنبال کسی میگردم...

_بازار فرش مشهد بری و خرید نکنی؟...امکان نداره...حالا دنبال کی میگردی؟

نفس عمیقی کشیدم و همانطور به روبه رو نگاه میکرد گفتم:

_بهم گفتن تو باربری بازار فرش فروشا کار میکنه...

مرد خند ای کرد و گفت:

_اینجوری که سخته پیدا کردنش...بازار پره از باربره...

کلافه و ناامید دستم و به صورتم کشیدم، انگار قرار نبود پیداشون کنم...

ماهگلم که روز به روز بیشتر داشت حساس و دلتنگ میشد...

واقعا نمیدونستم دیگه باید چیکارمیکردم!

بعداز دقایقی که برام طولانی گذشت رسیدیم جلوی بازار، از راننده تشکر کردم و کرایش رو حساب کرد...

_آقا اگه عجله داری بیام از چندتا از آشناها بپرسم واست...

_اگه زحمتی نیست...دم شمام گرم...

همراه راننده آژانس وارد بازار شدیم، مثل اینکه خیلی آشنا داشت چون با خیلیا سلام و احوال پرسی میکرد...

کنار یه مغازه بزرگ که تابلو فرش میفروخت وایساد و با صاحب مغازه شروع به خوش و بش کرد...

بعد به من اشاره کرد و گفت :

_آقا غفاری این آقا دنبال یه باربر میگرده...گفتن تو این بازار کار میکنه، ببین اگه میشناسی کمکش کن...

نگاهش که به من افتاد، جلوتر رفتم و مودبانه گفتم:

_سلام خسته نباشی...

_سلام عزیز...در خدمتم...

قدمی جلو رفتم و روبه روش ایستادم...

_دنبال یه مرد مسن میگردم به اسم رضا...رضا شیرزادی...مش رضا هم بهش میگن...پرس و جو کردم گفتن تو بازار بابره...

_جناب واقعیتش ما چون تو کار تابلو فرشیم زیاد با باربرا حشر و نشر نداریم، چون به کارمون نمیاد...ولی مطمئنا حاج حسن میشناستش...

با دست سمت راست بازار رو نشون داد و ادامه داد...

_همین راه رو بگیر برو ته بازار...تهش یه حیاطه...اونجا بپرسی حجره حاج حسن، بهت میگن...مطمئن باش اگه این آقایی که میگی تو این بازار کار کنه...حاجی میشناستش...

#پارت313

بعد تشکر از مغازه دار و راننده خودم تنها به سمت ادرسی که داد قدم برداشتم...

همانطور که گفت ته بازار به یه حیاط که دور تا دورش حجره بود رسیدم، از مردی که از کنارم رد

میشد ادرس حجره حاج حسن رو گرفتم، وقتی مغازه رو نشونم داد به سمتش رفتم...

برعکس نماش که میخورد خیلی کوچیک باشه ولی بزرگ بود.

چندتا سالن بزرگ که سراسر پر فرش و ادم بود جلو روم نمایان شد.

از کسی که داشت از در حجره خارج میشد سراغ حاج حسن رو گرفتم که یه اتاق رو سمت چپ سالن نشون داد و گفت اونجا اتاقشه...

به سمت اتاق رفتم، یه طرف دیوار نصفش شیشه بود که داخل اتاق مشخص میشد، مردی با کت و شلوار و مسن که تسبیح زیبایی تو دستش بود رو دیدم...

چند تقه به در زدم، مرد سر بالا اورد و نگاهش به من افتاد...

اشاره کرد که داخل بشم، وقتی وارد شدم بلند شد و با احترام بهم دست داد سلام و احوالپرسی کرد، ریش های بلندش چهرش رو آرومش انگار منم آروم کرد...

_بفرمایید...کمکی از دستم بر میاد؟

همانطور که داشت حرف میزد با دست به صندلی های کنار میزش اشاره کرد و گفت

_بفرما بشین...

روی صندلی جا گرفتم و گفتم:

_شرمنده مزاحم اوقاتتون شدم...واقعیتش من دنبال یکی میگردم گفتن شما باید بشناسیش...

حاجی همانطور که استکان چایی رو روی میز جلوم گذاشت و گفت:

_اگه بشناسم که در خدمتم...دنبال کی هستی؟

بابت چایی تشکر کردم و گفتم:

_یه باربر به اسم رضا شیرزادی...یه مرد مسن...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_بله بله مش رضا رومیشناسم...

با شنیدن حرفش خوشحال شدم و تونستم نفس راحت بکشم...

_مطمئنی حاجی؟ اینجا کار میکنه؟

یه صورت نگرانم نگاه کرد و گفت:

_اره پسر...همینجا کار میکنه، ولی فکر نمیکنم الان تو حجره باشه...شما نسبتی با مش رضا ما داری؟

چی باید میگفتم؟باید میگفتم دامادشم؟...نه نباید کسی میفهمید.

قبل اینکه بفعهه من دنبالشم باید ادرس خونشو گیر می اوردم.

_بله یکی از اشناهاشون هستم...میدونستم اومدن مشهد، وقتی اومدم دلم خواست ببینمش بعد مدت ها...

حاج حسن سری تکون داد و تعارف کرد چاییم رو بخورم.

کمی که چاییم رو مزمزه کردم پرسیدم

_کجا زندگی میکنه؟...میشه یه ادرس به من بدید؟خانومم میخواد بهشون سر بزنه قبل از برگشتن...

همانطور مهره های تسبیخ توی دستش رو جا به حا میکرد گفت:

_من نمیتونم ادرس بدم، یه ساعتی منتظر بمونی میاد خودش...

_واقعیتش من عجله دارم...پس میرم دوباره میام که اقا رضا اومده باشن...

#پارت314

بلند شدم و ازش تشکر کردم...

به سمت در رفتم و دستم به دستگیره در بود که گفت:

_بگم کی اومده بود دیدنش...؟

به سمتش برگشتم و با مکث کوتاهی گفتم:

_لازم نیست چیزی بگید...خودم برمیگردم که ببینمشون...

معلوم بود بهم شک کرده، نگاهش داشت میگفت که باور نکردم حرفاتو...

خداحافظی مختصری کردم و از حجره بزرگ حاج حسن بیرون زدم...

باید همون اطراف منتظر میشدم تا مش رضا برگرده...

تا شب مطمئن بودم درگیرم که برگرده خونه و بتونم ادرسشو پیدا کنم...

نگران ماهگل و ماهک بودم...

ماهگل

نماز ظهرم رو تو حرم خوندم، ماهک خیلی بیقراری میکرد و مجبور شدم یه آژانس بگیرم و برگردم...

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم ماهک رو آروم کنم...

صدای گریش یه لحظم قطع نمیشد، اونقدر از گریه ماهک و بی خیالی ارسلان عصبی شده بودم که عرق روی تنم نشسته بود دمای بدنم بالا رفته بود...

وقتی رسیدم هتل زود پیاده شدم و داخل رفتم...

بچم انقدر گریه کرده بود که بی حال شده بود.

وقتی رسیدیمو لباساشو عوض کردم، انگار آروم شد و از خستگی خوابش برد...

نگاه به ساعت کردم که ساعت ۱ ظهر رو نشون میداد.

ارسلان نبود، معلوم نبود داشت چیکار میکرد...

لباسامو عوض کردم و روی مبل فرود اومدم، حال روحیم خوب نبود و این اذیتم میکرد...بیشتر نگران بودم...

دلیل نداشت ارسلانی که انقدر براش مهم بود من برگردم پیش پدر و مادرم و اونا برگردونم حالا انقدر دست دست میکرد و امروز و فردا میکرد...

استرس و ترس تمام وجودم رو گرفته بود، اگه بلایی سر پدر و مادرم اومده باشه چی؟

رفتار تهاجمی ارسلان عصبی بودنش بیشتر باعث میشد مضطرب و نگران شم...

تا شب خبری از ارسلان نبود، با اینکه حاضر نبودم باهاش حرف بزنم ولی به اجبار شمارش رو گرفتم، اما گوشیش خاموش بود...

با عصبانیت گوشی رو کناری انداختم و جلو پنجره رفتم...

حرم رو میتونستم ازاین فاصله ببینم، همونجا از خدا خواستم بلایی سر پدر و مادرم نیومده باشه...

حتی خواستم ارسلان خوب باشع و زودتر برگرده...

صدای در رو که شنیدم با هول از کنار پنجره کنار اومدم و به سمت در رفتم...

در رو باز کردم، بدون اینکه توجه کنم شاید کسه دیگه ای باشه...

با دیدن ارسلان نفس راحتی کشیدم، اما با یاداوری اینکه من هنوزم باهاش قهرم و نباید باهاش حرف بزنم بی حرف کنار رفتم...

_سلام خانوم...

#پارت315

استرس گرفتم، حتی نمیدونستم واسه چی؟ بی اراده پوست لبمو کندم.

_فردا صبح؟

_هر وقت تو بگی...حالا این خبرم یه بوس نداشت؟

با یاداوری دیشب رومو برگردوندم و گفتم:

_همین که باهات حرف زدم نشون از پروییم میده...اونم با کسی که دست روی زن بلند میکنه...

ارسلان پوف کلافه ای کشید گفت:

_عصبیم کردی نفهمیدم چه غلطی کردم...

بلند شد به سمتم اومد، ماهک رو ازم گرفت و بغلش کرد.

دستم هنوز روی شیشه شیرش بود که از دهنش جدا نشه...

درست کنارم نشست، نگاه بدی بهش کردم و گفتم:

_بگیر شیشه رو...

دستش بالا اورد و گذاشت روی دسته من...

کلافه خواستم دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت و صورتش رو به سمتم مایل کرد، تا حد ممکن خودم رو عقب کشیدم...

ارسلان همانطور با لبخند نگاهم میکرد...

_ول کن دستمو...ارسلان داری حرصمو در میاری...

ارسلان سریع دست از روی دستم برداشت، خواستم جدا شم ازش که دستش دور کمرم پیچید...شیشه ماهک زمین افتاد.

خیره به ارسلان نگاه میکرد، با دیدن ارسلان همیشه واکنش نشون میداد و خوشحال میشد، دوست داشت تو بغلش باشه.

ارسلان نگاهم رو دنبال کرد و به نگاه خیره ماهک روی خودش دید، بالا اوردش و گونش رو محکم بوسید

_آخ من قربون چشمات...عشق بابایی...

ناخوداگاه لبخند روی صورتم جا خشک کرد، زیادی همدیگه رو دوست داشتن...

با گرم شدن شقیقم نگاهم رو بهش دادم که تو فاصله کم داشت نگاهم میکرد...

_ماهگلم ببخشید...

نگاهم به دستام بود، از خودم حرصم گرفت که چرا کینه ازش به دلم نمونده...

مگه نه اینکه باید ازش دلخور بودم؟!

منو بیشتر به خودش فشرد، چیزی که تو دلم بود رو به زبون اوردم...

_نمیتونم تا صبح منتظر باشم...

همونموقع سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم، میخواستم واکنشش از حرفم رو ببینم.

نمیتونستم چیزی رو از صورتش بخونم، جلو اومد و روی پیشونیم رو بوسید.

#پارت316

اروم کنار گوشم لب زد:

_پاشو حاضر شو بریم...فقط من گشنمه اول شام بخوریم بعد بریم...پدر زن به ما شام نمیده.

لبخند روی صورتم شکل گرفت...

_جدی میگی؟.

_اره زندگیم...بوس منو بده بعد برو...

من بخشیدم، انقدر خوشحال بودم که بگذرم ازش....

بی حرف نگاهش کردم، جلو اومد و کوتاه لبامو بوسید.

اصلا در توانم نبود بخوام نبخشمش، ارسلان اون ادم سابق نبود..

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، زود لباسامو تنم کردم و با لباس های ماهک برگشتم...

_لباسای ماهک رو تنش کن....

اونقدر با ارامش با ماهک رفتار میکرد که همیشه تو بغلش آروم بود.

میدونستم رفتار خوبی قرار نیست با ارسلان داشته باشن...

باید قبول میکرد و کوتاه میومد چون اشتباهی بود که انجام داده بود و باید پاش میموند...

کمی صورتم رو آرایش کردم و کیفم رو برداشتم از اتاق بیرون زدم، ارسلان کتش رو تنش کرده بود و ماهک رو کنار پنجره نگه داشته بود...

_من حاضرم...

به سمتم برگشت و با شیطنت گفت:

_چه خوشگل کرده خانومم...خوشبحال مامان بابات...

جلوی در ایستادم و کفشام رو پام کردم با لحن کفری گفتم:

_من همیشه خوشگلم...

قبل از اینکه از هتل بیرون بزنیم تو رستوران غذا خوردیم...

من فقط با غذام بازی کردم چون اصلا میلی به غذا نداشتم.

از هتل بیرون زدیم و سوار اژانس شدیم، ارسلان ادرس به راننده داد...

حتی نمیدونستم از کجا ادرسشون رو داره...

بی اختیار ناخنم رو به دندون گرفتم، دلم خیلی واسشون تنگ شده بود...

منی که نمیتونستم یه لحظم ازشون دور شم حالا یکسالی میشد که ندیده بودمشون.

ارسلان دستمو گرفت، انگار اونم فهمیده بود حالم خوب نیست...

نفس عمیقی کشیدم، ارسلان نزدیکم شد و کنار گوشم با صدای اروم گفت:

_شاید تو این دیدار خیلی چیزا بشنویم و هر طوری باهام برخورد شه...ماهگل نباید کوتاه بیای میفهمی چی میگم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم که ادامه داد:

_اونا پدر مادرتن، منو ماهک خانوادت...میدونی من بدون تو و دخترم خوابم نمیبره؟...پس هوامو داشته باش...باشه؟

#پارت 317

لحن مظلوم ارسلان دلم و زیر و رو کرد.

اروم سرم رو تکون دادم، حتی خودمم به این تاییدم مطمئن نبودم...نمیدونستم چی در انتظارمونه...

انگار ارسلانم میترسید، نه از اینکه چطور باهاش رفتار بشه...از این میترسد که منو ماهک ازش دور بشیم.

هیچوقت بهش نگفتم اما منم از دوری ازش میترسیدم، اونقدر تو نبودش عذاب کشیدم که بودنش رو با تمام وجودم میخواستم...

راننده از ارسلان ادرس میپرسید، هر چی جلو تر میرفتم غمگین تر میشدم...

حتی درکش برام سخت بود تو این شهر همچین خیابونا و کوچه هایی وجود داشته باشه...

نفسم داشت تنگ میشد، بابا رضام تو شهر نمیتونست دووم بیاره...

حالا چطور اینهمه وقت تو همچین جایی زندگی کرده؟

احساس خفگی باعث شد با هول دست ببرم و شیشه رو پایین بکشم.

حس مرگ داشتم و دیدن این خیابونا حالم رو بدتر میکرد...

سرعت ماشین کم شد و داخل کوچه ای تنگ پیچید...

کوچه حتی نور کافی نداشت.

نگاهی به ماهک کردم که تو بغلم آروم بود.

با ایستادن ماشین بغض تو گلوم چنبره زد.

مثل اینکه از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود...تو همین کوچه خونه پدر مادرم بود...

ارسلان نگاهی بهم کرد و پیاده شد، منتظر موند ماهک رو بهش بدم...اما حتی قدرت تجزیه و تحلیل شرایطم رو نداشتم.

ماهک رو به سینم فشردم و از ماشین پیاده شدم.انگار دلم نمیخواست ازم دور شه...

با رفتن ماشین از کوچه همون ذره ای از نور هم از بین رفت و تو تاریکی فرو رفتیم.

نور کمی که از پنجره ها به بیرون میتابید کمی وضعیت رو بهتر میکرد...

ارسلان دست دور کمرم انداخت و به جلو هدایت کرد...

جلوی در اهنگی باریکی ایستاد، منتظر نگاهش کردم...

انگار برای کاری که میخواست انجام بده مردد بود.

_نمیخوای زنگ بزنی؟

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم، نفس کلافش رو بیرون داد.

قدمی جلوتر رفت و دستش رو روی زنگ قدیمی خونه فشرد و بالاخره صدای زنگ توی‌گوشمون پیچید...

#پارت 318

____ارسلان___

دلم عجیب سیگار میخواست، حالم خوب نبودو دلیلش رو نمیدونستم...

مضطرب بودم، نه از ترس اینکه قراره چطور باهام رفتار شه...ترسم ماهگل بود!

مطمئن بودم اگه پدر مادرش اونو نپذیرن یا از خودشون برونن منو نمییخشه...

صدای دمپایی های که روی زمین کشیده میشد رو شنیدم، کمی بعد در باز شد و مردی جلوی در قاب گرفت...

رکابی سفید و گشادی تنش بود، لاغر اندام و قد کوتاه...

_کیه؟

_سلام...

صدای ماهگل تو گوشم پیچید، نگاهش کردم...طوری به مرد نگاه میکرد انگار میشناستش...

_و علیکم...بفرمایید؟

خواستم حرف بزنم که حرف ماهگل باعث شد سکوت کنم...

_عمو احمد نشناختی منو؟...ماهگلم...

مرد ماتش برد، متعجب به ماهگل نگاه میکرد...نمیدونستم کیه اما حدس میزدم باجناق مش رضا باشه...

_ماهگل؟...خودتی عمو؟...به والله نشناختمت...

هر لحظه ممکن بود ماهگل شروع کنه به گریه کردن، خیلی داشت خودش رو کنترل میشد...مرد دوباره به حرف اومد

_بیا...بیا تو عمو...

انگار تازه متوجه من شده باشه سرتاپام رو از نظر گذروند، سلام کردم و دستمو جلو بردم...ماهگل با صدای گرفته ای گفت:

_شوهرمه...ارسلان...

نگاه خصمانش رو حس کردم، حتما شنیده بود در موردم...

دستم رو مشت کردم و عقب کشیدم.

روی صورت مرد اخم نشست و دوباره تعارف کرد:

_بیا تو دخترم...بیا بابا جان...

ماهگل از جلو رفت و داخل حیاط شد، منم پشت سرش...

از رفتار مرده اصلا خوشم نیومد اما حاضر نبودم یه لحظه ماهگل رو تنها بزارم...

ماهگل وسط حیاط ایستاد و با بی قراری پرسید:

_عمو، مامان بابام کجان؟

_خونن عمو...بزار من برم داخل بهشون بگم...بعد بیا داخل...فقط خودت بیا دختر...

ماهگل نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

_نه نمیخواد بهشون بگی...خودم میام...منو ارسلان...

مرد نگاه نا مطمئنی بهم کرد و به اجبار سر تکون داد.

از پله ها بالا رفتیم و جلوی در ورودی ایستادیم.

لرزش بدن ماهگل رو میتونستم حس کنم اما همچنان ماهک رو از خودش جدا نکرد و محکم تو بغلش نگه داشته بود...

احمد چند تقه به در کوبید و با صدای بلند گفت:

_مهمون داریم...

#پارت۳۱۹

در باز شد و زنی جوون تو پشت در نمایان شد که با دیدن ماهگل تعجب کرد .

طولی نکشید که به خودش اومد و بعد با صدای ضعیفی اسمش رو صدا زد...

انگار همین اسم کافی بود که پدر و مادر ماهگل پشت اون زن پیداشون بشه...

مش رضا رو برای دومین بار امروز دیدمش..

پیر شده بود و نحیف، یجوری که انگار از اخرین بار که دیدمش سال ها میگذره...

محو صورت شکسته مش رضا بود که سقوط مادر ماهگل و صدای جیغ ماهگل باعث شد به خودم بیام...

ماهگل ماهک رو روی زمین کنار مادرش گذاشت و سر مادرش رو در اغوش گرفت، به پهنای صورتش اشک میریخت...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو که بالا اوردم نگاه رضا رو روی خودم دیدم، دستش به

دیوار کنار در تکیه بود و نگاهم میکرد...نگاهی یه لحظه منو ترسوند...

نفهمیدم چطور به سمتم اومد و مشتش زیر چونم نشست...

ضرب دستش سنگین بود و چون امادگی نداشتم محکم به نرده های روی پله خوردم، دوباره به سمتم اومد و شروع کرد به زدن مشت و لگد به بدنم...

از خودم دفاع نکردم فقط سعی کردم جلوش رو بگیرم...هرکاری میکرد حق داشت...

احمد به سمتش اومد و به زور از من جداش کرد...

پشتش رو به دیوار کوبید و گفت:

_مش رضا از تو بعیده...چیکار میکنی...

صدای خفه ی ماهگل به گوشم میرسید کنار نرده ها نشستم و بهش تکیه دادم...

_اومدی اینجا چه غلطی کنی حرومزادههههه...ابرومو ریختی بس نبود؟اوارم کردی بس نبوددددد؟

خواست دوباره به سمتم بیاد که احمد جلوش رو گرفت...

چنگی به موهام زدم و بلند شدم، سعی میکردم اروم باشم.

بدتر از اینارو باید به جون میخریدم...

_مش رضا من واسه دعوا نیومدم...

_تو به گور پدره پدرسگت خندیدی که اومدی... شَوِت و بکن تا وسط همین حیاط چالت نکردم...اینجا نه کسی ارباب میشناسه نه خانزاده...

نفس عمیقی کشیدم...باید اروم میبودم...

#پارت320

ماهگل به سختی از کنار مادرش بلند شدو به سمت مش رضا رفت...

کنارش زانو زد و دستش که کنار بدنش بود رو تو دستاش گرفت و به پیشونیش چسبوند...

_بابایی نگام کن...ماهگلم...تک دخترت...چراغ خونت...بابا چرا نگام نمیکنی؟...

هقهقش بلند شد، عصبی شدم...ماهگلم داشت گریه میکرد...داشت التماس میکرد، برام مهم نبود فردی که داره التماسش میکنه پدرشه...

سعی میکردم خودمو آروم کنم، که رضا دستش رو با شتاب کنار زد که ماهگل روی زمین افتاد...

دیگه نتونستم تحمل کنم جلو رفتم بلندش کردم، ماهگل پسم میزد و نمیذاشت کمکش کنم...

دوباره به سمت پدرش رفت...

طاقت نیاوردم و با صدای بلندی گفتم:

_ماهگل تقصیری نداشت...من بهش تجاوز کردم...اون نمیخواست، کاری باهاش نداشته باش...

مش رضا دوباره به سمتم حمله کرد اما اینبار زنش جلوشو گرفت و با صدای ضعیف رو به من گفت:

_برو...برو همونجا که بودی...دیگه نمیزارم روی ماهگل رو ببینی...بروووو...

یه لحظم نمیتونستم تحمل کنم که از در این خونه بدون ماهگل و ماهک بیرون برم...

نگاهم به ماهک افتاد که داشت گریه میکرد، خواستم به سمتش برم که احمد دست روی سینم گذاشت...

عصبی پسش زدم و جلو رفتم ماهک رو تو بغلم گرفتم...

صورتش خیس شده بود، محکم تو بغلم گرفتمش و از اون پله های کذایی پایین اومدم...

داشتم سعی میکردم اروم باشم، اما هر چی بیشتر میگذشت عصبی تر میشدم...

دلم نمیخواست با ماهگل اینطوری رفتار شه.

مش رضا رو بردن داخل خونه که آروم بشه...

مامان ماهگل بازوشو گرفت و بلندش کرد، خواست ببرتش داخل اما اون نگاهش به من بود...

_ماهک...

با حال بد جلو اومد...

_ارسلان، ماهک رو بده بهم...

یعنی ماهک رو میخواست که بمونه؟

پس من چی؟ من واسش ارزشی نداشتم؟

#پارت321

همانطور که ماهک تو بغلم بود به سمت در رفتم و گفتم:

_بیرون منتظرتم...

بی توجه به صدا زدناش از در بیرون زدم و ماهک رو بیشتر به بغلم فشردم...

#ماهگل_

ارسلان از حیاط بیرون که رفت متعجب به جای خالیش نگاه کردم...

مامان دست رو پشتم گذاشت، نگاهم رو بهش دادم...

صورتش اونقدر پیر شده بود که انگار چندسال از ندیدنش میگذره.

اشکام راه پیدا کرد، نمیدونستم چیکار باید بکنم..بین پدر و مادرم و خانوادم گیر کرده بودم، نمیتونستم از هیچکدوم بگذرم...

من ارسلان رو میشناختم میدونستم خیلی داره خودشو کنترل میکنه که چیزی نگه...حتی وقتی که بابام کتکش زد از خودش دفاع نکرد...

تو آغوش مامان فرو رفتم و با عجز گفتم:

_مامان چیکار کنم؟...مامان...بچم

محکم منو آغوشش فشرد و شقیشم رو بوسید...

_اون بچه هم واسه اون ادمه...ماهگل یادت نره چه بلایی سرما اوردن اون خاندان...

باورم نمیشد دارم اینارو از مامانم میشنوم، اون تنها کسی بود که دلش پاک بود...یه ادم مهربونو دل نازک...

_مامان...من نمیتونم از بچم بگذره...ارسلان...

حرفم رو برید و گفت:

_اسمشو نیار...

فقط تونستم نگاهش کنم، گفتنش واسه این زن راحت بود....

اما من نه،نمیتونستم از ماهک و ارسلان بگذرم...اونا خانوادم بودن حالا هر چقدر ارسلان تو گذشته اشتباه کرده بود...

به در بسته حیاط نگاه کردم، چیکار باید میکردم؟

مگه میتونستم یه شب دور از ماهک بخوابم، اون بچه نوزاد بود.

نفس کلافه ای کشیدم...

_بیا مامان جان...بیا تو قربونت برم...

_مامان نمیتونم...

عقب عقب رفتم، نمیتونستم نفس بکشم...هیچکدومشون به فکر من نبودن، فقط داشتن هر کاری که دوست داشتن رو انجام میدادن...

_مامان نمیتونم...بخدا نمیتونم...ماهک نوزاده، بدون من خوابش نمیبره...ببخشین منو...مامان ببخش منو...میام..بازم میام پیشتون...

دیگه نتونستم به صورت مامان نگاه کنم و با دو به سمت پله ها رفتم و پایین رفتم...وقتی رسیدم به حیاط نفس نفس میزدم...

داخل کوچه که رسیدم تو تاریکی تونستم ببینمش، به سمتش رفتم و دست روی بازوش گذاشتم...به سمتم برگشت،با دیدنم انگار نفس راحتی کشید...یعنی فکر میکرد نمیخوام برگردم؟

ماهک رو ازش گرفتم، ارسلان خوب میدونست اگه ماهک رو ازم بگیره برمیگردم...

چرا هیچکس حواسش به من نبود؟...چرا کسی نمی دید این میون داشتم نابود میشدم؟...ماهک رو محکم به بغلم گرفتم و بدون توجه به ارسلان از راه افتادم....

حتی نمیدونستم کجا...فقط میخواستم دور شم از ادما خودخواه که عزیزترین ادمای زندگیم بودن...

ارسلان جلو اومد و بازوم رو گرفت، اونم حال خوشی نداشت...اینو میشد از تموم رفتارش دید.

بی حرف نگاهش کردم، خسته بودم از اینکه بخوام بهش بفهمونم اونا حق دارن اگه کاری میکنن یا حرفی میزنن...

#پارت322

نتونستم بگم اونا حق دارن اما تو نه...تو حق عصبی شدن نداری، تویی که اومدی خانواده منو برگردونی باید کنار بیای، پای اشتباهاتت وایسی...اما نگفتم و فقط سکوت کرد.

گفتن واسه کسی که نمیخواد بفهمه ففقط عذاب واسه خودته...

طولانی تو تاریکی کوچه نگاهم کرد، با صدای آرومی گفت:

_تو این خراب شده الان ماشین گیر نمیاد...باید یکم پیاده بریم...

نگاهی کوتاهی بهش کردم و برگشتم به راهم ادامه دادم، دوست داشتم بهش بگم اگه وضع زندگیشون اینه تو باعث شدی...

اما همچنان سکوت کردم، سکوتی که پر از حرف و گلایه بود، پر از درد و خفقان بود...

مجبور شدیم برای اینکه به خیابون اصلی برسیم کلی از کوچه پس کوچه های تاریک و ترسناک جنوب شهر رو رد کنیم...

وقتی سوار ماشین شدم نفس نفس میزدم، تپش قلب گرفته بودم از راه رفتن با بچه تو بغلم...

به هتل که رسیدیم به اتاق رفتم، ماهک رو خوابوندم و خودمم کنارش دراز کشیدم، چشمامو روی هم گذاشت، کابوسام انگار تموم نداشت...همه از خواب میترسیدن و من از بیداری.

#دانای کل

رضا تا صبح خواب به چشمش نیامد، امروز تک دخترش را دیده بود.

دلتنگ و ناراحت بود، نه توان پذیرفتن دخترش را داشت و نه توان راندن.

با فکر به آن موجود کوچک در آغوش ماهگل دیده بود یه آن لبخند روی لب هایش جان گرفت، دختر کوچولویش مادر شده بود..

نزدیک به صبح بود که ماهگل از بی خوابی خسته شد و از تخت و آغوش ارسلان بیرون امد، هنوزم احساس بدی در قفسه سینه اش احساش میکرد...با هر نفس درد میکشید...

همین که ایستاد سرگیجه بدی گرفت و مجبور شد لبه تخت بشیند که روی زمین سقوط نکند...

نفس عمیقی کشید و دوباره بلند شد، به سختی خود را به آشپزخانه رساند و لیوان آبی برای خود ریخت...

اما حتی توان بالا اوردن لیوان را هم نداشت.

صدای شکستن لیوان شیشه ای طنین انداز آن سکوت شد و تن بی خان ماهگل کنار آن خورده شیشه ها فرود آمد...

ارسلان از خواب پرید، کمی طول کشید تا موقعیتش را درک کند، وقتی حس کرد ماهگل کنارش نیست با هول بلند شد و به سمت بیرون رفت...نگاه کلی به

سوییت کرد، اما وقتی ماهگل را ندید نگران به سمت آشپزخانه رفت...

با دیدن ماهگل روی زمین افتاده با چشم های بسته نفسش رفت، با ترس و عجله جلو رفت و کنار ماهگل زانو زد و سرش را میان آغوشش گرفت...

بدن ماهگل مثل همیشه گرم نبود، با دیدن لب های سفید شده اش ماهگل را بلند کرد و روی مبل گذاشت...

حتی نمیدانست باید چه کاری انجام دهد، فقط توانست به امبولانس زنگ بزند و ماهگل را در آغوشش بگیرد و از در بیرون بزند...

#پارت 323

_____ارسلان_____

فقط تونستم به خانومی که تو پذیرش هتل بود بگم دخترم تو اتاقه...

خیلی طول نکشید که امبولانس اومد و من با ماهگلی که تو بغلم بود به سمتش رفتم، یه زن و مرد پیاده شدن و با بلانکارد به سمتم اومدن...دلم نمیخواست ماهگل رو از خودم دور کنم...

ناچار روی بلانکارد گذاشتم و وقتی گذاشتنش داخل امبولانس خودمم کنارش نشستم، یه لحظم دستشو از تو دستم درنیاوردم.

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار مردم و زنده شدم...

میگفتن فشارش خیلی پایینه و این خیلی خطرناکه اما تا دکتر نمیدیدش نمیشد نظر قطعی بدن...

به بیمارستان که رسیدیم داخل بردنش و یه دکتر بالا سرش اومد...

نزاشتن من کنارش باشم و پرده سبز رنگ رو کشیدن که معاینش کنن.

تموم تنم از وحشت نداشتن ماهگل میلرزید...دیدن ماهگل تو اون شرایط داشت منو از پا در می اورد.

اگه بلایی سرش میومد میمردم، من بدون ماهگل دووم نمیارم.

دکتر که از اون قسمت پرده کشیده بیرون اومد به سمتش رفتم، نگاه جدیش مضطربم میکرد...

_دکتر خانومم حالش چطوره؟

نگاهی بهم کردو همانطور که دستش رو داخل جیب روپوش سفیدش میبرد گفت:

_الان خوبه...ولی اگه یکم دیرتر میشد اتفاقای خوبی نمیفتاد...

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

_چرا؟....آخه چش شده؟

_فشار عصبی...افت فشار خون...میگم از بخش اورژانس انتقالش بدن بخش...امروز رو باید تحت نظر باشن...

با رفتن دکتر خودم رو به ماهگل رسوندم، سرم توی دستش بود و چشماش بسته بود...خم شدم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم...

محکم دستش رو تو دستم گرفتم و با صدای خسته ای اروم زمزمه کردم...

_ماهگل، ماهک رو چیکار کنم؟...

دستی توی موهام کشیدم، دستم رو بالا اوردم و به ساعتم نگاه کردم...ساعت ۷ صبح رو نشون میداد.

ماهگل رو منتقل کردن به بخش، نمیدونستم باید چیکار کنم، ماهک هنوز تو هتل بود...باید میرفتم پیشش اما ماهگل رو چیکار میکردم؟

تو یه تصمیم انی روی چشمای بسته ماهگل رو بوسیدم و با دو از بیمارستان بیرون زدم، همونجا آژانس گرفتم و ادرس هتل رو دادم.

بیمارستان نزدیک به هتل بودو زیاد طول نکشید که برسم...

با عجله به سمت هتل رفتم و وارد شدم، خواستم به سمت آسانسور برم که یکی صدام کرد، برگشتم و دیدم همون خانومیه که ماهک رو بهش سپردم...

_اقا بفرمایید از این سمت...کوچولوتون خیلی بیقراری میکنه...

منو به سمت اتاق استراحت کارکنان هتل برد، صدای گریش و میتونستم از همونجا بشونم..بی قرار چند تقه به در زدم و وارد شدم..

.ماهک تو بغل یکی مستخدمای هتل بودو دست وپا می زد. صدای گریش هر لحظه بیشتر می شد و مستخدم سعی میکرد ارومش کنه...

#پارت 324

به سمت زن رفتم و ماهک رو ازش گرفتم...

انگار تو بغل من که رسید کمی ارومتر شد، اما همچنان بی قراری میکرد.

_جاش رو عوض کردم...شیرم بهش دادم...

ساکش رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

_اینم وسایلش...

خیلی ازش تشکر کردم...

دوباره از هتل بیرون زدم، مثل مرغ سرکنده بالا و پایین میشدم بدون اینکه بدونم چیکار باید بکنم...

نگران ماهگل بودم و نمیتونستم ماهک رو باید چیکار کنم...

بیمارستان اجازه ورود به بچه نوزاد رو نمیداد.

با فکری که به ذهنم رسید کلافه نفسم رو بیرون دادم...

میدونستم کار درستی نیست اما چاره ای نداشتم.

دوباره آژانس گرفتم و ادرس خونه پدر ماهگل رو دادم...

اگه مجبور نبودم هیچوقت همچین کاری نمیکردم، اونا از من متنفر بودن من داشتم ماهک رو میبردم که بسپرم بهشون....اما چاره واسم نمونده بود.

ماشین جلوی اون خونه قدیمی نگه داشت، همانطور تو ماشین به اون خونه نگاه کردم...سخت بود ولی باید از پسش بر میومدم...

_اقا ادرس همینجاست...

نفسم رو بیرون دادم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

_منتظرم بمون...برمیگردم.

ماهک رو بغل کردم و ساکش رو از روی صندلی عقب برداشتم.

حالا درست روبه روی اون خونه بودم، دستم جلو رفت برای زنگ زدن اما نتونستم و دست مشت شده ام رو عقب کشیدم...

باید این کارو میکردم، دوباره دستم و جلو بردم و اینبار زنگ رو فشردم.

صدای زنی داخل حیاط اومد

_کیه؟

چیزی نگفتم صدای قدم هایی که داشت به در نزدیک میشد به گوشم رسید، در باز شد و همون زن جوون که حدس میزدم خاله ماهگل باشه جلوی در قاب گرفت...

با دیدنم متعجب بهم نگاه کرد، انگار نمیخواست کسی از داخل خونه منو ببینه، در رو تا حد امکان بست و خودش بیرون اومد...

_سلام...

نگاهی به ماهک تو بغلم کرد و بدون اینکه جوابم رو بده، با مکث گفت:

_اینجا چیکار میکنی شما؟...این خانواده از دیشب حال خوبی ندارن...

نذاشتم ادامه بده و حرفش رو قطع کردم، گفتم:

_ماهگلم حاله خوبی نداره...بیمارستانه...

دستش رو به یه طرف صورتش کوبید و با صدای ارومی گفت:

_چرا؟ چش شده ماهگل؟

_فشار عصبی...

با کمی مکث ادامه دادم...

_باید برم پیشش بیمارستان...اینجا تنها جایی بود که میتونستم ماهک رو بزارم...نگهش میدارید؟

نگاهی عمیق به ماهک کرد و گفت:

_اره...اره حتما...بدش به من...ابجی اعظمم ببینتش دلش نرم میشه...

نفس اسوده ای کشیدم و ماهک رو بغلش دادم، ساکش هم دستش دادم، این زن عجیب منو یاد ماهگل میانداخت...چشماش انگار چشمای ماهگل بود....

_من خیلی ممنونم ازتون...

سر تکون داد و لبخند زد.

_وظیفست...فقط ماهگل که مرخص شد بیاریدش اینجا...این زن و مرد همینجوریش دارن از پا در

میان، دلشونو خوش کن...حتما بهمون از ماهگل خبر بده...نگرانشم.

نمیدونستم چی باید بگم فقط کوتاه سر تکون دادم و بعد از تشکر از خاله ماهگل با عجله به سمت ماشین آژانس رفتم سوار شدم...

اسم بیمارستان و به راننده دادم...

#پارت 325

#دانای‌کل

حمیده با ماهک در آغوشش داخل حیاط شد، با چشم های بزرگ و زیبایش به اطراف نگاه میکرد...حمیده که دلش ضعف رفته بود برای آن نگاه زیبا، گونه اش رو محکم بوسید، دو پسرش در حیاط مشغول بازی بودند که با دیدن مادرشان و اون بچه در بغلش تند به سمتش رفتند.

حمیده که سعی میکرد ماهک را از آن دو وروجک دور کند گفت:

_عه اروم بگیرید دو دقیقه...بچه رو میترسونید...

کاوه پسر کوچک حمیده با لحن کودکانه ای گفت:

_مامان بده بغلش کنم...اسمش چیه؟

بیشتر ماهک را به آغوش فشرد و سعی کرد از بین ان دو پسر کنجکاو که تند تند سوال میکردند دورش کند...

ماهک غریبی نمیکرد فقط به اون دو پسر نگاه میکرد و به شیطنت هایشان واکنش نشون میداد و میخندید.

حمیده قربان صدقه خنده ی زیبای ماهک رفت و از پله ها بالا رفت.

اعظم به سختی از روی زمین بلند شد، سرو صدایی از بیرون خونه به گوش میرسید...بیشتر از اینکه کنجکاو باشد نگران شد، به سمت پنجره اتاق رفت و پرده را کنار کشید که داخل حیاط را ببیند، با دیدن حمیده که بچه کوچیکی در آغوشش بود متعجب پرده را رها کرد و به سمت در رفت...

در را باز کرد و به حمیده نگاه کرد، حمیده با دیدن خواهرش لبخند زد انگار حالش از دیشب تا به حال بهتر شده بود.

اعظم با دیدن بچه انگار فهمید این بچه دختر ماهگل است اما باورش نمیشد و با خود گفت دارم اشتباه میکنم...

صدای حمیده باعث شد خشکش بزنه...

_ابجی نمیخوای َوُت رو تحویل بگیری؟ ببین چه نازه...

اعظم سراسیمه جلو رفت ماهک را از آغوش حمیده بیرون کشید، هنوزم باورش نمیشد این بچه، دختر ماهگل باشد
اخه چطور اینجا بود...

_حمیده چجوری...

حمیده نذاشت ادامه بده و با شیطنت گفت:

_دامادت اوردش...گفت اوردمش دست بوس مامان بزرگش...

اعظم چشم غره ای به حمیده رفت و با عشق به ماهک نگاه کرد، انگار بی اختیار به این دختر کوچولوی زیبا عشق داشت، یه عشق مادرانه...

محکم به سینه فشردش و گونش را بوسید.

_مثل بچه ادم بگو ببینم این بچه چجوری اومده اینجا...

_ابجی بخدا شوهر ماهگل اوردش...

نمیخواست خواهرش را نگران کند از اینکه ماهگل بیمارستان بستری است، برای همین ادامه داد

_انگار دیشب یکم حال ماهگل بد شده، بعد شوهرش بچه رو اورد اینجا که بتونه ماهگل رو ببره دکتر...ابجی نگران نباشیا هیچی نیست...

مگه میشد اعظم نگران تک دخترش نشود، انهم وقتی که این مرد نگذاشت دیشب ماهگل اینجا بماند حالا چی شده بود که خودش بچه را اورده بود به این خانه؟

اعظم با اینکه خیالش از بابت ماهگل راحت نبود ولی نمیتوانست شوق به آغوش کشیدن بچه ماهگل را

نادیده بگیرد، بچه را داخل برد...حمیده و دو پسرش داخل اتاق شدند.

پسرای حمیده دور ماهک بودند و میخواستد اون را در بغل بگیرند.

#پارت 326

ارسلان وارد بخش شد و به اتاق ماهگل رفت، چشم های ماهگل باز بود و داشت از پنجره بیرون را نگاه میکرد...

جلو رفت، صدای پاهای ارسلان باعث شد سر ماهگل به سمتش برگرده...

ارسلان لبه تخت نشست صورتش را جلو برد و عمیق پیشانی ماهگل را بوسید و با صدای ارامی گفت:

_خوبی قلبم؟

ماهگل کوتاه سر تکان داد و دوباره نگاهش را پنجره داد...

با فکر به ماهک با نگرانی به ارسلان نگاه کرد و گفت:

_ماهک کجاست؟

ارسلان دستی در موهایش کشید و با لبخند گفت:

_پیش مامان بزرگش...

ماهگل با شنیدن حرف ارسلان فقط خانوم بزرگ در ذهنش نقش گرفت، نفس کلافه ای کشید و گفت:

_ارسلان، ماهک کجاست...

_پیش مامانت...سپردمش به خالت...

ماهگل از تعجب چشم هایش بزرگ شده بود، فکر کرد ارسلان شوخی میکند...

_بعد از اینکه مرخص شدی توام میبرمت اونجا...

_تو...تو بردیش؟

ارسلان سر تکان داد و گفت:

_اره دیگه...جایی نمیتونستم بزارمش جز خونه مادرت...حالا درسته از من خوششون نمیاد اما نوه خودشونو که دوست دارن...

ماهگل لبخند زد، یه لبخند بزرگ و عمیق...

مطمئن بود پدر و مادرش با دیدن ماهک هر دو آرام میشوند و کدورت ها از بین میرود.
*

اعظم به چهره غرق در خواب ماهک نگاه کرد، درست مثل بچگی های ماهگل بود...همانطور زیبا و شیرین...

با شنیدن صدای در حیاط بلد شد و جلو پنجره رفت، با دیدن همسرش به استقبالش رفت...

هنوزم عشق میان این زن و شوهر مشهود بود...

_سلام...خسته نباشی...

#پارت327

رضا کنار شیر اب داخل حیاط ایستاد و صورتش اب زدو همانطور که دست هایش را میشست گفت:

_علیک سلام خانوم...مونده نباشی...

اعظم حوله دست و صورت را به رضا داد، رضا تشکر کرد و دست و صورتش را خشک کرد و همانطور به سمت خانه قدم برداشت...

خوب زنش را میشناخت میدانست چیزی میخواهد بگوید...

اعظم با خود بالا پایین میکرد که چطور به رضا میگفت.

خانه مشترکشان با خانواده حمیده، دو اتاق تو در تو برای حمیده بودو یک اتاق برای رضا و اعظم...

اشپزخانه و حمام هم در زیر زمین بود، دستشویی در گوشه آن حیاط کوچک...سخت میگذشت و امرار معاش برای شخصی مثل رضا که تمام زندگیش را کشاورزی کرده دشوار بود.

خواست در اتاق را باز کند و وارد شود اما اعظم جلو او را گرفت و گفت:

_نرو داخل...

رضا نگاه مشکوکی به اعظم کرد و گفت:

_چرا نرم؟

اعظم با مکث زبانی که یاری نمیکرد برای حرف زدن گفت:

_صبح که رفتی سرکار....این پسره.. شوهر ماهگل...بچشونو میاره میسپره به حمیده که نگهش داره...ماهگل حالش بد شده...میخواسته ببرتش دکتر.

رضا متعجب در را باز کرد و داخل خانه شد انگار میخواست مطمین شود، با دیدن جسم کوچک زیر پتو که صورت سفید و زیبایش فقط نمایان بود نگاه کرد، باورش نمیشد این بچه، بچه ماهگل باشد...دیشب دید اما اونقدر خشمگین بود که توجه نکند...

ارام جلو رفت و کنار ان دختر بچه زیبا نشست، درست مثل ماهگل بود...روی صورتش خم شد و با دلتنگی تمام صورت کوچک را رصد کرد، ناخوآگاه جلو رفت و گونه تپل ماهک را بوسید...

دلش قنج رفت برای این موجود زیبا.

_____ماهگل_____

غروب بودو هوا داشت کم کم تاریک میشد، دکتر برای معاینم اومد و وقتی مشکلی ندارم میتونم برم ارسلان رفت تا برگه ترخیص رو بگیره و پول بیمارستان رو پرداخت کنه...

حالم خوب از اولشم فقط فقط یکم ضعف کردم، ارسلان خیلی شلوغش کرد...از طرف دیگه خیلی خوشحال بودم که این اتفاق افتاد، ارسلان مجبور شد که ماهک رو ببره پیش مامانم و این یعنی میتونستم امیدوار باشم به سرو سامون گرفتن روابطشون...

لباسامو مرتب کردم و منتظر ارسلان نشستم، کمی بعد برگشت و هر دو از بیمارستان بیرون زدیم...ارسلان همش نگرانم بودو هوامو داشت...

#پارت328

ماشین در بست گرفت و کمک کرد سوار شم، خودشم کنارم نشست...

راننده از ارسلان پرسید

_ کجا برم اقا؟

با ادرسی که ارسلان داد نگاهم به سمتش برگشت، ادرس هتل نبود پس واقعا داشت منو میبرد خونه بابام...

بدون حرف و حتی بدون نیم نگاهی بهم نزدیک تر شد و دستش رو دور شونم انداخت...

سرم به خودش نزدیک کرد و روی موهامو بوسید...

یه چیزی مثل خداحافظی یا رفع دلتنگی بود.

دستش که روی پاش مشت شده بود رو توی دستام گرفتم، ارسلانو دوستش داشتم با همه اون عذاب هایی که کشیدم و هنوزم اثارش رو زندگیمه، دوستش دارم...

نمیتونم عشقش رو از قلبم بیرون کنم...

حتی اگه گذشته و همه ادمای دنیا بگن اون بده و بدی کرده، حاضرم روبه روی همشون وایسم و بگم کسی که خودشو تغییر میده بخاطرت، لیاقت دوست داشتن داره...

تا رسیدن به مقصد یه ذره هم ازم دور نشد و هرازگاهی برمیگشت و عمیق نگاهم میکرد...

این مرد چی به سرش اومده که انقدر بی قراری میکرد؟

با خودم گفتم شاید چون قراره ازم دور باشه حالش این شده، اما وقتی دهن باز کردو آروم کنار گوشم گفت:

(اگه تو طوریت میشد من میمردم)

دیدم اشتباه کردم، ارسلان ترسیده بود...حاله بد من ترسونده بودش...

ماشین وایساد سر بالا اوردم و به بیرون نگاه کردم، حتی نفمیدم اون مسیر طولانی رو کی رسیدیم...

ارسلان پیاده شد و در رو نگه داشت تا پیاده بشم.

ارسلان زنگ رو فشرد و منتظر شد...شب بود و کوچه تاریک...

_کیه؟

با شنیدن صدای بابا از دلتنگی بغضم گرفت...

کاش منو ببخشه، کاش دوباره مثل قدیما بغلم کنه.

در باز شد، نگاهم رو از زمین گرفتم و به مرد روبه روم، به مردی که عاشقش بودم و هستم...

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

_سلام...

#پارت329
نگاه بابا روی من بود ولی من روی نگاه کردن بهش رو نداشتم...اون ثانیه هایی که سکوت کرده بود قد ساعت ها و روز ها واسم گذشت...

_علیک سلام...بیا تو بابا...

ناباور بهش نگاه کردم، کنار ایستاده بودو منتظر بود داخل بشم...

یعنی منو بخشید؟...به خودم اومدم و به سمتش رفتم، کاش میتونستم بغلش کنم و ببوسمش...

اما فقط جلو رفتم و از کنارش رد شدم، داخل حیاط شدم...

نگاه خصمانه بابا روی ارسلان بود اما ارسلا به من نگاه میکرد...اروم لب زد

_مواظب خودت و ماهک باش...

روبه بابا خداحافظی کرد و سوار ماشین شد...

با رفتن ارسلان بیشتر دلم گرفت، نمیتونستم همه عزیزامو باهم داشته باشم...

بابا بدون نگاه بهم به سمت خونه رفت و گفت:

_بیا تو دختر...

صدای مامان از بالای پله ها به گوشم رسید...

_اومدی عزیزدلم؟...

با هول از پله ها پایین اومد...

به سمتم اومد و صورتم رو تو دستاش قاب گرفت...

لبخند زدم و گفتم:

_سلام مامانی...

_سلام دخترم...خوبی مامان؟ چت شده بود قربونت برم؟

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش رو توی ریه هام حبس کردم.

بی حرف بغلش کردم، دلم واسه ارامشش تنگ بود.

با شنیدن صدای گریه ماهک از مامان جدا شدم...

_مامان، ماهک کجاست؟

مامان دست پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد...

_برو بالا عزیزم...دخترت مامانشو میخواد...

هر دو از پله ها بالا رفتیم، مامان در رو باز کرد و کنار وایساد که داخل بشم...

با دیدن اتاق کوچیکی که یه گوشش رخت خواب چیده شده بودو طرف دیگش کمد کوچیک لباس بود قلبم فشرده شد...

این اتاق خیلی کم بود برای مامان بابای من که کله زندگیشون رو تو اون خونه روستایی زیبا زندگی کرده بودن.

ماهک بغل بابا بود، با دیدنشون لبخند روی صورتم نشست، انگار ماهک زودتر تونسته تو دل بابا جا پیدا کنه...

همینکه خواستم به سمت بابا برم در باز شد و موج بلندی از سروصدا شلوغی داخل اتاق شد.

با دیدن خاله حمیده و دوتا پسر بچه که با سرو صدا داخل اتاق شدن لبخند زدم، باورم نمیشد و علی و کاوه انقدر بزرگ شده باشن...

اخرین باری که کاوه رو دیدم نوزاد بود و ما دیگه مشهد نیومدیم برای دیدنشون...

خاله به سمتم اومد و بغلش رو واسم باز کرد.

#پارت330

محکم بغلش کردم، منو یاد بچگیام میانداخت...محکم گونم و بوسید و با نگرانی گفت:

_خوبی عزیزم؟شوهرت گفت حالت بد شده...

لبخند زدم و گفتم:

_الان که شماها رو دیدم خوبه خوبم....

همه دور هم تو اون اتاق کوچیک نشستیم علی ۱۰ سالش بودو کاوه ۵...هر دوشون شوق بغل گرفتن ماهگ رو داشتن.

اما تا ماهک رو میدادم بغلشون شروع به گریه میکرد...

مامان همش نگاهش به من بود، حق داشت بعد او همه وقت بیخبری...

سفره رو وسط اتاق پهن کردن با پیچیدن بوی غذا تو بینیم عمیق نفس کشیدم، دلم حتی واسه بوی غذاهای مامان هم تنگ شده بود.

همه دور سفره نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم، بعد مدت ها حالا با رغبت و اشتها غذا میخوردم...

بعد خوردن غذا سفره جمع کردن و همه وسایل رو بردن پایین، اجازه ندادن من برم کمکشون...

کارا که تموم شد بابا و عمو احمد در حال حرف زدن بودن باهم کنار هم نشستیم، خاله با شوق گفت:

_امسال عید ماهگل پیش ماست...

لبخند بزرگی تحویلش دادم و پرسیدم:

_چقدر تا عید مونده؟

_دو روز دیگه عیده دختر...کجایی تو...

باورم نمیشد روزهایی که تو مشهد گذرونیم چقدر زود گذشت...

الان یک هفته بود که تو این شهر بودیم...

با فکر به ارسلان قلبم فشرده شد، الان تنها بود.

همیشه می گفت بدون تو و ماهک خوابم نمییره...

نفس کلافه ای کشیدم، حتی جرعت حرف زدن از ارسلان رو نداشتم حالا چجوری میخاستم بهشون بگم که اونو ببخشن و به عنوان دامادشون بپذیرن؟

یکم دیگه عید بودو اگه بابا اینا با ارسلان کنار نمیومدن، من باید چیکار میکردم؟

باید کنار پدر مادرم میموندم یا پیش شوهر که تنها بود؟

کاش براشون مهم بود تنها کسی که داره اسیب میبینه این میون منم...

تنها کسی که داره زیر فشاراشون نفسش قطع میشه منم...

#پارت 332

صبح که از خواب بیدار شدیم، خاله اصرار کرد که همه باهم بریم بازار و بگردیمو خرید کنیم....

لباسامو پوشیدم و حاضر شدم، لباسای ماهک رو هم تنش کردم و با مامان رفتیم تو حیاط و منتظر خاله شدیم...

مامان ماهک رو ازم گرفت و گفت:

_از شوهرت خبرت داری؟

متعجب شدم از سوالی که پرسید...

_نه...یعنی همون دیروز که باهاش اومدم اینجا دیگه...

حرفم و قطع کردو گفت:

_میخوای باهاش زندگی کنی؟

چرا داشت اینارو میپرسید؟ میدونستم چقدر ار ارسلان و زندگی که بخاطر اون خراب شده بیزاره...

_مامان...ارسلان خیلی اشتباه کرده خودشم قبول داره...بخدا خودش گفت بریم پیش پدر مادرت که برشون گردونیم خونه...خیلی پشیمونه...

مامان اجازه نداد بقیه حرفم رو ادامه بدم و همون سوالش رو دوباره تکرار کرد.

_میخوای باهاش زندگی کنی؟

با مکث به صورت مامان خیره شدم، دستامو در هم پیچیدم و گفتم:

_خب اره...یعنی اون شوهرمه بابای بچمه...بعدم اون دیگه اون ارسلان سابق نیست...

مامان با صورتی جدی که ازش بعید بود بهم نگاه میکرد و همین باعث میشد دستپاچه شم، همانطور که ماهک رو تو بغلش تکون میداد گفت:

_تو میخوای باهاش زندگی کنی...اونوقت از شوهر از دیروز تا حالا خبر نداری؟...این اقا ارسلان شما که میگی تغییر کرده نمیخواد یه زنگ بزنه ببینه زن و بچش خوبن ..چیزی لازم ندارن؟...

نگاهی به خاله و بچه هاش که داشتن از پله پایین میومد کرد و پشت بهم کرد و سمت در رفت...همونطور ادامه داد:

_نه مثل اینکه تو هنوز شوهر داری بلد نیستی...

یهو حیاط پر از سرو صدای اون دوتا وروجک و حرف های منو مامان نصفه موند، خاله مثل بچه هاش هنوزم پر انرژی بود پا به پای اونها سرو صدا میکرد...

حرفای مامان عجیب ذهنم رو مشغول کرده بود...

یعنی داشت طرف ارسلان رو میگرفت؟

نه نه امکان نداشت اون فقط مثل همیشه میخواست راه و رسم زندگی بهم یاد بده...

وگرنه مطمئنم مامان و بابا اگه خودم بخوام دلشون میخواد از ارسلان جدا بشم...

#پارت333

جلو رفتم و به مامان گفتم:

_مامانی بده به من ماهک رو تو خسته میشی...

_نه دختر تو نمیتونی...بزار بچم بغل من باشه اینطوری خیالم راحت تره...

تو این مدت کم انقدر به ماهک احساسشون رو نشون داده بودن که ماهک باهاشون جور شده بود و غریبی نمیکرد...

سر روی شونه مامان گذاشت و بودو به اطراف نگاه میکرد...

چشماش خوابالودش نشون میداد خستس و چیزی تا خوابیدنش نمونده...

هر وقت خوابالود بود درست میشد شبیه ارسلان...

مامان و خاله از جلو میرفتن و منم و پسرا از پشت سرشون...

دوتاشون خاله ماهگل صدام میکرد و با شیطنت بالا پایین میشدن ازم سوال میکردن...علی اروم تر از کاوه بود...

همین که دست از سرم برداشتن و به سمت مامان رفتن، گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم، درسته به مامان نگفتم ولی با خودم که رو دروایسی نداشتم...

دلتنگ ارسلان بودم اما انتظار داشتم اون بهم زنگ بزنه و حاله منو دخترش رو بپرسه...

خواستم گوشی رو دوباره تو کیف برگردونم اما دلم راه نداد و شمارشو گرفتم...شروع کرد به بوق خوردن اما برنداشت...

دیگه ناامید شدم و خواستم تماسو قطع کنم که صدای خستش تو گوشم پیچید...

_سلام عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_سلام...خواب بودی؟

صدای گرفتش تو گوشم پیچید...

_اره خانوم...نزدیک صبح خوابم برد...خوبی تو خوشگلم؟
نفسمو فوت کردم و لب زدم:

_بله خوبم...از احوال پرسیای شما...

اروم خندید و گفت:

_شما به بزرگی خودت ببخش...دختر من کجاست!؟

_ اومدیم بیرون خرید کنیم...ماهک بغله مامانه...

#پارت334

همانطور پیاده داشتیم از کوچه پس کوچه های باریک به سمت خیابون میرفتیم...

_ببخشید من فراموش کردم بهت پول...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_دارم...لازم نیست..

بعد از اینکه یکم دیگه حرف زدیم و ازم پرسید کجا قراره بریم تماسو قطع کردم...

به خیابون اصلی که رسیدیم که مامان اژانس گرفت همه به زور خودمونو داخل یه ماشین جا کردیم و به سمت بازار رفتیم...

انقدر حالم از بودن کنارشون خوب بود که یه لحظه هم لبخند از صورتم پاک نمیشد، همه باهم وارد بازار شدیم...

مامان از همون اول که وارد بازار شدیم همش برای ماهک لباس و وسایل بازی میخرید دیگه تا جایی که جلوشو گرفتم..

_مامانی بسه قربونت برم...چخبره اخه...

مامان با شرمندگی گفت:

_من باید واسه تو سیسمونی حاضر میکردم....شرمندتم گل دخترم...

_مامان این چه حرفیه؟چرا تو بگیری؟ دندش نرم باباش بگیره...

با لبخند قشنگی نگاهم کرد، حاضر بودم واسه خندیدنش کله زندگیم رو بدم...خوشحالیش حاله خوبم بود...

دیگه نزاشتم چیزی بخره واسه ماهک...خودم یه تنگ ماهی بزرگ و سه تا ماهی قرمز خریدم، یه سبزه بزرگ هم خریدم...برای عید امسال خیلی ذوق داشتم...

گوشیم دوباره شروع کرد به زنگ خوردن، تنگ ماهی رو دادم دست علی و گوشی رو برداشتم...

ارسلان بود که داشت زنگ میزد بهم، گوشی رو برداشتم...

_بله؟

_ماهگل جان...کجایی عزیزم؟

_گفتم که بیرونم...

_میدونم خانوم...کجایی ادرس بده میخام بیام ببینمت...

کمی از مامان اینا دور شدم و با صدای ارومی گفتم:

_کجا بیای؟...ارسلان با مامان و خاله بیرونیم...

_بی معرفت نمیگی من دلم واستون تنگ میشه؟...میخوام ببینمتون، ماهگل دلم تنگ تر از این بشه نمیزارم بمونیا...

داشت با شوخی حرفش رو میزد...

_باشه بیا...از خاله میپرسم ادرس رو برات میفرستم...

میدونستم اگه مخالفت کنم باهاش کار خودشو میکنه و میاد برای دیدن دخترش...

همیشه به ماهک حسودیم میشد...

جلو رفتم و رو به مامان ایستادم و دستم رو به سمتش گرفتم که ماهک رو ازش بگیرم...

_مامان ارسلان زنگ زد...

مامان ماهک رو بهم داد و گفت:

_چی میگه!؟

_میگه...یعنی میخواد بیاد اینجا منو ماهک رو ببینه...ببخشید مامان ولی هر چی گفتم گوش نکرد و مجبورم بهش ادرس بدم...

_اشکال نداره دختر، شوهرته...اومد ما میریم خونه شما بمونید..

_نه مامان جان...باهم میریم..

میدونستم دوست نداره ارسلان رو ببینه، اما بالاخره که باید باهم کنار میومدن.

ماهک بغلم بودو باعث شده بود دستم درد بگیره، دلم نمیومد بدمش به مامان چون اونم اذیت میشد...

یکساعتی بود که ما داشتیم همونطور تو بازار میچرخیدیمو خاله واسه بچه هاش لباس عید میخرید.

خسته ماهک رو تکون میدادم که بی قراری نکنه، اما یهو شروع کرد به دست و پا زدن واکنش نشون دادن، برگشتم ببینم برای کی داره اینطوری میکنه، ارسلان درست پشتم...

اول محکم گونه ماهگ رو بوسید و بعد روبه من گفت:

_سلام عزیزم...

دستش رو به سمتم گرفت که ماهک رو بهش بدم، ماهک رو بهش دادم و همانطور که دستم و باز و بسته میکردم که از دردش کم بشه گفتم:

_سلام...خوبی؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

_الان خوبم دیگه...

مامان و خاله تازه متوجه ارسلان شده بودن، ارسلان به سمتشون برگشت و با احترام باهاشون سلام و احوالپرسی کرد ولی مامان خیلی سنگین باهاش رفتار کرد....

#پارت335

با علی و کاوه مردونه دست داد و کلی باهاشون خوش و بش کرد...

_ارسلان خسته شدم...بریم یجایی بشینیم...

ارسلان نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

_بریم عزیزم...وقت نهارم هست...

مامان رو به من گفت:

_دخترم پس ما میریم خونه...

ارسلان پیش دستی کرد و رو به مامان گفت:

_نه اعظم خانوم...شمام باید باشید...یه نهار رو مهمون من بد بگذرونید...

خاله با لبخند به ارسلان نگاه میکرد اما مامان حتی نگاهشم نمیکرد، مامان خواست چیزی بگه که گفتم:

_مامان بیاید دیگه...لطفا...

مامان نگاهی بهم کردو ناچار قبول کرد، معلوم بود راضی نیست بخاطر من قبول کرده.

ارسلان میگفت همین اطراف بازار یه چلوکبابی سنتی هست و بریم اونجا...مام قبول کردیم و همه باهم یه مسیر کوتاهی رو تا اون رستوران رفتیم...

خاله کنارم ایستاد و کنار گوشم اروم گفت:

_چه شوهر خوشتیپیی...کوفتت بشه...

خندیدم و گفتم:

_هر چیم خوشتیپ باشه به پا عمو احمد که نمیرسهه...

لبخند شیطونی زد و گفت:

_اونکه صدرصددد...

داخل رستوران شدیم، یه اهنگ ملایم سنتی به گوش میرسید و تموم دیوار های داخلی اخر نما بود با باریکه ابی که از بین تخت ها عبور میکرد، فضا رو قشنگ تر میکرد...

مامان و خاله کنار هم روی تخت نشستن و منم کنار مامان جا گرفتم، ارسلان همانطور لبه تخت نشست و ماهک رو تو بغلش نگه میداشت...

واقعا حسودیم میشد که چرا ماهک تو بغل من انقدر اروم نیست؟...اما فقط کافی بود یه لحظه به ارامش اغوش ارسلان فکر کنم و خودم جواب خودم رو بدم...

#پارت335

نگاه خیرم روی خودش رو شکار کرد و چشمک قشنگی بهم زد...

نمیدونم چرا اما حس کردم خیلی دلتنگشم...کمی لبم رو قنچه کردم و براش بوس فرستادم، ارسلان تو گلو خندید و نگاهش رو ازم گرفت...

با حس اینگه گوشت پهلوم کنده شد، با هول به سمت مامان برگشتم اما دست خاله رو دیدم که از پشت مامان بیرون اومده بود...

نگاه شیطونی بهم کرد و اروم از پشت مامان گفت:
_نخورید همو حالا؟...نمیگی منو مامانت دلمون میخواد؟

اما با ارنج مامان که توی پهلو خاله کوبیده شددبا درد عقب کشید...نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن...

_____ارسلان____

نگاهی به خنده های قشنگش کردم، اینجوری خندیدنش رو خیلی وقت بود ندیده بودم.

این دوتا موجود تنها کسایی بودن که میتونستن ارامش رو بهم بدن، نفس عمیقی کشیدم و برای صدمین بار گونه ماهک رو بوسیدم...

مادر ماهگل نگاهم نمیکرد حتی وقتی صحبت میکردم یطوری رفتار میکرد انگار وجود ندارم. گارسون برای گرفتن سفارش اومد، لباس سنتی جالبی تنش بود....

منکه کوبیده سفارش دادم همه همونو خواستن، انگار باهام رودر وایسی نبودن...

کنار ماهگل نشستم، دلم واسش اونقدر تنگ بود که انگار ماه ها ندیده بودمش...ماهک رو روی پاهام گذاشتم، دست دیگم که ازاد بود، دست ماهگل رو گرفتم...

انگار خجالت کشید و خواست دستش رو عقب بکشه که نذاشتم و محکم تر دستشو گرفتم.باید همه دنیا میفهمیدن ماهگل برای منه، حتی خانوادشم باید اینو درک میکردن و میپذیرفتن...

غذا رو که اوردن مشغول شدیم، ماهگل دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ارسلان، ماهک رو بده بهم...نمیذاره غذا بخوری...

از توجهش خوشم اومد اونم جلوی مادرش، لبخند زدم و گفتم:

_نه قربونت برم...تو غذاتو بخور...

نگاه مادر ماهگل روی من نشست، اونقدر نگاهش عمیق بود که منی که سرم پایین بود تونستم اون نگاه رو حس کنم.

غذا که تموم شد، اعظم خانوم دست روی پای ماهگل گذاشت و با صدای ارومی که به گوش من میرسید گفت:

_منو حمیده میریم خونه...توام تا هروقت خواستی با شوهرت بیرون بمون...ولی شب بیا خونه...رضا بیاد ببینه نیستی، دوباره بد خلق میشه...

دستم کنار پاهام مشت شد، باید زبون به دهن میگرفتم...

باید یه شبه دیگه دور از ماهگل میخوابیدم، خواب که نـــه! بیشتر شبیه به جون کندن بود...ناخوداگاه اخمام توی هم رفته بود.

بلند شدن که برن، تو یه تصمیم انی بلند شدم رو به مادر ماهگل گفتم:

_اعظم خانوم میتونم باهاتون حرف بزنم؟

حرفی نزد و همانطور که لبه چادرش رو گرفته بود نگاهم کرد، با کمی مکث بلاخره دهن باز کرد و گفت:

_در مورد چی؟

#پارت336

همانطور تنها روبه خیابون ایستادم بودم و به فقط نگاه میکردم، کی قرار بود این گره کور زندگیم باز شه؟

کی قرار از ته دل خدا رو شکر کنم بابت خوشبختیام...کی قرار بود اطرافیانم یادشون بره من چه کردم باهاشون؟

_ارسلان؟

چشم از خیابون گرفتم و به ماهگل دادم، ماهک توی بغلش بودو با نگرانی به من چشم دوخته بود...

دستش که روی بازوم بود رو تو دستم گرفتم و گفتم:
_بریم عزیزم...

پول رستوران رو حساب کردم و ماشین گرفتم که برگردیم هتل...هر طور شده بود من ماهگل رو امشب کنار خودم نگه میداشتم، اونقدر دلتنگش بودم که حاضر بودم هر کاری بکنم.

_ارسلان چرا چیزی نمیگی؟ مامان چی گفت؟...حرف بدی زد؟

_نه عزیزم...بیا اینجا..

دستم رو براش باز کردم، خودش رو بهم نزدیک کرد و سر روی شونم گذاشت، دستم دور کمرش انداختم...

مهم نبود کی اونجاست، فقط باید ارامشم رو از این زن میگرفتم.

همونجا نزدیک به گردنم لب زد...
_دلم تنگ شده بود برات...

روی سرش رو بوسیدم و همانطور مثل خودش اروم گفتم:
_دله من که مُرد واست...

ماهک تو بغلش خواب بود، همین بودیم...یه خانواده سه نفره که فقط تو آغوش هم به ارامش میرسیدیم...

حتی ماهگل از اینکه داشتیم بر میگشتیم به هتل اعتراصی نکرد...

وقتی رسیدیم پیاده شدم و ماهک رو از بغلش گرفتم...

داخل اتاقمون که شدیم با خستگی خودشو روی تخت انداخت و گفت:
_اخ دلم یه روز کامل خواب میخواد...

ماهک رو اروم روی تخت گذاشتم، کتم رو در اوردم و روی مبل انداختم.

با همون لباسای بیرون روی تخت رفتم و بی قرار ماهگل رو تو بغلم کشیدم، اونم پذیرایی اغوشم بود و خودش رو تو بغلم جمع کرد و سر روی سینم گذاشت...

سرش را بالا اوردم و نگاه عمیقی به صورتش کردم، چشماشو همانطور بسته نگه داشته بود...با صدای ارومی همانطور نزدیک به صورتش لب زدم...

_میدونی چقدر دوست دارم؟

_اوم...

خنده کوتاهی کردم و با بی قراری لبام روی لبای زیباش گذاشتم، با همه دلتنگیم بوسیدمش...

#پارت337

بوسمون طولانی شد، اونقدر دلم تنگ بود که نمیخواستم یه سانت ازش دور بشم...با بی قراری دستم تو موهاش کشیدم.

همه وجودم میطلبید با این مرد یکی بشم، روحم و جسم انگار به این مرد معتاد شده بودن...

دلم میخواست فرا تر از این بوسه برم، دلتنگ همه وجود ارسلان بودم...اونقدر دلتنگ که نادیده بگیرم قانونی که برای خودم گذاشته بودم، اونقدر دلتنگ که شرم رو حس نکنم...

لبام رو جدا کردم روی کمرش نشستم، پاهام دو طرف بدنش بود...لبه بلیزم رو گرفتم و بالا کشیدم از تنم در اوردم و گوشه ای پرت کردم، ارسلان با لبخند شیطونی نگاهم میکرد...

روی تنش خوابیدم و دوباره لب هامو رو لباش گذاشتم، دلم میخواست انقدر ببوسمش که مزه لباش تو همه وجودم رسوخ کنه...

طولی نکشید که لباسا دونه دونه کنار رفت و بدون هیچ مزاحمی تو اغوش بودیم، دستام رو داخل موهای ارسلان بردم و نوازششون کردم...

جاهامونو عوض کرد و حالا اون بود که تنش رو بدنم اومد...

با بی قراری همه تنم رو بوسید و مثل یک شی ارزشمند نوازشم کرد، مسخ شده خودمو به دستای جادوییش سپردم...

این مرد منو خوب بلد بود اونقدر که کاری کنه، نفهمم چی میگم و ازش درخواست میکنم زودتر تمومش کنه...

و طولی نکشید که ارسلان به خواستم جواب داد و بدنامون در هم پیچید و یکی شد، گرم و کشنده و پر از حس های که جسم و روحم رو به بازی گرفت...

یه ان از بلندی پایین افتادم همه وجودم اروم شد، یه ارامش مقدس تو آغوش حلال ترین مرد زندگیم...و همچنان دست هایی که نوازش وار موهامو به بازی گرفته بودو و منو مجبور به خواب میکرد.

نفهمیدم چشمام چطور روی هم افتاد و به خواب رفتم

***

صدای ماهک باعث شد چشمام رو باز کنم، هنوزم تو اغوش ارسلان بودم...نگاه به صورت غرق در خوابش کردم....

تو خواب عجیب خواستی و زیبا بود.

صدای ماهک که داشت بالا میرفت مجبورم کرد چشم از اون منظره زیبا بگیرم و به سمت دخترم

برگردم...نق نق میکرد و با کلافگی دست و پاشو تکون میداد...

پیراهن ارسلان که روی تخت افتاده بود برداشتم و تنم کردم، ماهک رو تو بغلم گرفتم و همانطور که تکونش میدادم کنار گوشش زمزمه کردم...

_هیییششش...بابایی خوابه عروسکم...

#پارت338

وسایلش رو از ساکش بیرون کشیدم و پوشک و لباساشو عوض کردم...یه شیشه شیر خشک براش درست کردم و تو بغلم بهش دادم...یکم که اروم گرفت شروع کردم به جمع کرد اونهمه شلوغی که ارسلان تو این مدت کم که نبودم به بار اورده بود...زمین پوشیده شده بود از لباسایی که معلوم نبود کدومشون تمیزه و کدوم کثیف...

وقتم یکم اوضاع رو سرو سامون دادم ماهک رو کنار ارسلان گذاشتم و با صدای ارومی بهش گفتم:
_ارسلان ماهک رو میزارم کنارت....مواظبش باش میخوام برم دوش بگیرم...

وقتی دیدم واکنشی نشون نمیده دوباره گفتم:
_ارسلان ؟....شنیدی چی گفتم؟

با صدای نامفهومی گفت:
_اره...اره شنیدم...

بعدم پشت به ماهک کرد و لحاف رو روی خودش کشید...

کلافه ماهک رو وسط تخت گذاشتم و خودم به سمت حموم رفتم...

حوله رو دور تنم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم، ارسلان و دیدم که روی تخت نشسته بودو داشت با تلفن حرف میزد...

_فعلا نمیتونم برگردم...

نمیدونم کی پشت خط بودو چی داشت به ارسلان میگفت که میتونستم اعصبانیت رو تو رفتار و صورتش ببینم...

_اونقدر بزرگ شدم که خودم صلاح زندگیمو بدونم...اینطور نیست؟

کلافه دستی تو مو هاش کشید...

داشت با کسی بحث میکرد، شروع کردم به پوشیدن لباسام...

ماهک از صدای بلند ارسلان ترسیده بودو شروع به گریه کرد.

موهای خیسم رو جمع کردم و به سمت ماهک کردم، بغلش کردم همانطور که داشتم تکونش میدادم به ارسلان تذکر دادم صداشو پایین بیاره، حس میکردم یکی از اعضای خانوادشه...اونا از اینکه ما بیام مشهد راضی نبودن...

تماس که تموم شد، ارسلان بی حرف نشسته بودو به تلوزیون خاموش زل زده بود...ماهک تو بغلم بود جلو رفتم و کنارش نشستم...

_ارسلان؟...طوری شده؟

چیزی نگفت حتی نگاهمم نکرد...

#پارت339

کمی گذشت که بلند شدو به سمت حموم رفت همانطور گفت:

_ماهگل یه حوله بهم بده...

همینکه خواست داخل حموم شه دوباره گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد، مسیر رفته رو برگشت و گوشیش رو برداشت، نگاهی به صفحه کرد و همانطور که به سمت پنجره میرفت تماس رو جواب داد...پرده رو کناد زد و گفت:

_زودتر از اینا منتظرت بودم...

نمیفهمیدم طرف پشت خط چی میگه اما طرز صحبت کردن ارسلان داشت نگرانم میکرد، طوری حرف میزد که نمیتونستم بفهمم در مورد چی و با کی داره صحبت میکنه...

_کمتر از این ازت انتظار نمیرفت پسر...دمت گرم...
_....

_نه نیاز نیست، خودم میخوام این کارو تمومش کنم...

صبحتشون خیلی طول کشید، هر چی سعی کردم بفهمم چی میگه نشد و مجبور شدم بیخیالش بشم...

همینکه تماسش تموم شد گفتم:

_ارسلان؟

گوشی رو روی میز گذاشت و گفت:

_جانم...

_با کی داشتی صحبت میکردی؟...نگران شدم...

با لبخند به سمتم اومد و موهایی که باز کرده بودم که ببافم رو بهم ریخت و گفت:

_نگران چی اخه؟...تا وقتی من نفس میکشم تو نگران هیچی نباش...

نفسمو کلافه بیرون دادم و به ارسلانی که داشت به سمت حمام میرف گفتم:

_دقیقا نگران خودتم...همیشه خوب بلدی خودتو تو دردسر بندازی...

خنده بلدی کرد و داخل حموم شد، حتی همین تغییر رفتار یهوییش بیشتر نگرانم میکرد، وقتی داشت با خانوادش حرف میزد عصبی بود اما حالا خوشحال بود، خبری از اون اعصبانیت نبود...

حوله رو روی تخت گذاشتم که هر وقت خواست بهش بدم، داشتم تخت رو مرتب میکردم که چشمم به گوشیش روی میز افتاد...

نمیدونم چرا اما ترغیب شدم برای اینکه نگاهی به گوشیش بندازم، خودش که حرفی نمیزد من مجبور بودم اینطوری بفهمم چی تو سرشه...

به سمت گوشی رفتم و براشتمش...گوشی رو باز کردم و داخل تماس هاش شدم، شماره اخر یه شماره بی اسم بود...

تو این مدت خیلی باهم تماس داشتن اما هیچ پیامی نبود که بفهمم اون کیه و در مورد چی با ارسلان حرف میزنن...

#پارت340

ناچار گوشی که چیزی ازش نسییم نشد رو روی میز گذاشتم و با فکر مشغول به ادامه کارم رسیدم...

حوله به ارسلان دادم، از حموم بیرون اومد...

هوا تاریک شده بود باید برمیگشتم خونه، نمیخواستم بابا که میاد ببینه من نیستم...حداقل باید اینطوری ارومش میکردم که با ارسلان کنار بیاد و بفهمه اونطور که فکر میکنه نیست، بابا حق داشت دلتنگ تنها دخترش بود بعد اینهمه مدت...

_ارسلان باید برگردم خونه بابا...

دستاش که داشت جلوی ایینه موهاش رو مرتب میکرد همونجا خشک شد...به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد
انگار میخواست حرفم رو دوباره تکرار کنم...

_به مامان قول دادم شب رو برگردم پیششون...اینطوری بابام اروم میشه...

_یعنی چی؟...نمیفهمم...بابات تورو تو خونه خودش دور از شوهرت نگه داره اروم میشه؟...ماهگل انگار هنوز واست جا نیوفتاده من شوهرتم...بسه هر چقدر اونجا بودی...صبح میبرمت.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_ارسلان تو دیگه ساز مخالف نزن...یکم تحمل کن قربونت برم، تموم میشه...جان ماهگل یکم دیگه کوتاه بیا...

ارسلان چنگی داخل موهاش انداخت...با لحن عصبی گفت:

_ جون خودتو قسم نده...

لبخند روی لبام جا گرفت، جلو رفتم و از پشت بغلش کردم

_چشم...دیگه نمیگم...

دستای گرمش روی دستام که دور شکمش حلقه شده بود گذاشت، صداش آنی گرفته و خسته شد...اروم گفت:

_وقتی کنارمی هم دلتنگتم...وقتی نیستی که میمیرم...

_دور از جونت عزیزدلم...

بین دو کتفش رو بوسیدم و گفتم:

_بدو لباس بپوش...سردت میشه...

ازش جدا شدم و همانطور که نگاه خیرم رو بدنش بود عقب رفتم، کاش همه چی اونقدر خوب بود که مجبور نبودم یا کنار ارسلان باشم یا خانوادم...

ارسلان با اعصابی بهم ریخته و متشنج لباس بیرون تنش کرد و بعد برداشتن گوشیش از روی میز گفت:

_تو لابی منتظرتم...

بیرون که رفت، نفس عمیقی کشیدم همانطور که لباسای ماهک رو تنش میکردم گفتم:

_بابایی ناراحته...زودی اماده شیم بریم پیشش...

لباسای خودمم پوشیدم و بعد از برداشتن ماهک از اتاق بیرون زدم...

از اسانسور که بیرون اومدم ارسلان رو تو لابی دیدم، داشت با گوشی حرف میزد...هر چی نزدیک تر میشدم صداش واضح تر میشد تا جایی که اون اسم رو شنیدم و تموم تنم یخ زد...

_خود محتشم کجاست؟

#پارت341

(محتشم) این اسم هزاران بار تو سرم اکو شد، همون مرد عوضی که همه اون بلاهارو سر ما اورد....کله تنم یخ زد.

با فکر به اینکه ارسلان دنبال اون ادم و انتقامه نفسام به شمار افتاد...

دیگه نشنیدم ارسلان به اون ادم پشت خط چی میگفت...

فقط صدای کوبیدن نبض توی سرم میپیچید از ترس روح داشت از تنم میرفت.

تماس تموم شدو دست ارسلان رو دیدم که همراه گوشی پایین اومد.

ارسلان از روی مبل توی لابی بلند شد و به عقب برگشت، انگار نفهمید تو چه حالیم...به سمتم اومد و ماهک رو ازم گرفت..به سمت در خروجی رفت...طول کشید که پاهام قدرت راه رفتن پیدا کنه و پشت سرش برم...بیرون رفتم

کنار اژانس که جلوی هتل پارک بود ایستاده بود...

جلو رفتم و بی حرف سوار شدم، ارسلان به همراه ماهک کنارم نشست و ادرس خونه بابا رو داد...حالم

اونقدر بد بود که حتی نمیتونستم به چیزهایی ممکنه پیش بیاد فکر بکنم...

فقط تند تند نفس عمیق میکشیدم،انگار چیزی روی سینم بود که سنگینی میکرد.احساس خفگی و کمبود اکسیژن داشتم...

دستم رو به سمت در ماشین بردم و شیشه رو پایین کشیدم...

تند تند شروع کردم به نفس کشیدن کردم، سرم رو کمی بیرون بردم، ترس تو همه وجودم رخنه کرده بود...ترس دوباره از دست دادن ارسلان واسم کابوس بود...

میدونستم اگه ازش بپرسم چیزی نصییم نمیشه و فقط باید یجوری از خطر دورش کنم و نزارم دوباره خودشو به دام اون ادمای کثیف بندازه...

هنوزم وقتی از اون زمانی که زندانی محتشم بود حرف میزنه حس نفرت و خشم رو میتونم تو چشماش ببینم و اون من رو میترسونه...

ارسلان بی حرف به خیابون چشم دوخته بود، هر ازگاهی ماهک رو میبوسد و عمیق بو میکشید...انگار داشت همه این ها ذخیره میکرد برای وقتی که از ماهک دوره، اونقدر مشغول بود که حتی حال بد منو حس نکرد...

خوب میدونستم نباید تو این شرایط تنهاش بزارم، نباید بزارم که بشینه و تو تنهاییاش به اون روز ها فکر کنه و نقشه انتقام بکشه...

بدون فکر فقط چیزی که تو ذهنم اومد رو به زبون اوردم...

_ارسلان برگردیم هتل...

به سمتم برگشت،عمیق نگاهم کرد و گفت:

_برگردیم؟

#پارت342

فکر کردم بخاطر اینکه تا اینجا کشوندمش عصبی بشه، اما خوشحال بود انگار و از شرایط راضی....

گوشیم رو بیرون اوردم وبه خاله پیام دادم...
(سلام خاله جان...به مامان بگو نمیتونم امشب بیام، ازشون معذرت خواهی کن)

به هتل که رسیدیم قبل از رفتن به اتاقمون به رستوران پایین رفتیم برای شام، اما من چیزی از گلوم پایین نمیرفت و فقط با غذام بازی میکردن تا اینکه طاقت نیاوردم و ماهک رو از ارسلان گرفتم و بهونه گشنه بودنش به اتاقمون برگشتم...

داخل شدم، هنوزم استرس و حال بد باهام بود...

ماهک رو روی تخت گذاشتم، با استرس شروع کردم به راه رفتن.

فقط یه نفر میتونست جلوی ارسلان رو بگیره...

اونم فقط خان بود، همانطور که برای اینکه ارسلان کوتاه بیاد اشکان رو بعد از به هوش اومدن فرستاد خارج که جلوی چشم ارسلان نباشه...فقط اون بود که میتونست محتشم رو از ارسلان دور کنه و نزاره ارسلان دوباره به سمت اون مرد بره...

***

صبح قبل از اینکه ارسلان از خواب بیدار شه بیدار شدم...

گوشیش روی میز کنار تخت درست کنارش بود، جلو رفتم و اروم گوشی رو از روی میز براشتم...

وقتی مطمئن شدم خوابه مانتو روی لباسام پوشیدم و بعد از پوشیدن شال از اتاق بیرون زدم، اسانسور طبقه اخر بود تا میرسید دیر میشد، راه پله هارو در پیش گرفتم و با دو از ۵ طبقه پایین اومدم...

به پایین پله ها که رسیدم نفس نفس میزدم...

همین که ایستادم و نفسم متعادل شد به سمت خروجی قدم برداشتم، باید قبل از اینکه ارسلان بیدار میشد کارامو تموم میکردم و به هتل برمیگشتم...همونطور که داشتم از هتل دور میشدم گوشی ارسلان رو باز کردم...

داخل مخاطباش رفتم و شماره اردلان رو برداشتم...

با گوشی خودم بهش زنگ زدم، تموم دیشب از حال بد خوابم نبرده بود و حال جسمیم اصلا خوب نبود اما به راهم ادامه دادم...گوشی همونطور داشت بوق میخورد اما برنداشت...

دوباره شماره رو گرفتم، بار دوم داشت قطع میشد که صدای گرفته ای پشت خط پیچید...

_بله؟
میدونستم شمارم رو نداره نمیدونه من کیم...

_سلام...ماهگلم...

سکوت پشت خط فرا گرفت، نفس لرزونم رو بیرون دادم...

_چی شده؟...ارسلان کجاست؟

حق داشت تعجب کنه، وقتی از من تماس داشت اونهم صبح زود...

_چیزی نیست...من باید با خان حرف بزنم...لطفا گوشی رو ببر واسش...

دوباره سکوت پشت خط باعث شد صدام رو بالا ببرم و گفتم:

_میشنوی صدامو؟...باید با خان حرف بزنم...عجله کن...

_باشه...منتظر باش...

یه لحظه هم دست از راه رفتن برنداشتم و از هتل دور شدم، میخواستم حتی اگه ارسلان متوجه نبودم شد و بیرون اومد منو نبینه تا بتونم قبل از اینکه ارسلان بفهمه همه چی رو به پدرش بگم، اون بود که میتونست ارسلان رو از این مخمصه نجات بده...

#پارت343

صدای خان تو گوشم پیچید، هیچوقت از شنیدن صدای این مرد انقدر خوشحال نشده بودم...

_سلام خان...ماهگلم...

از صداش میتونستم نگرانی رو حس کنم.

_چی شده دختر؟...ارسلان کجاست؟ دخترت حالش خوبه؟...

_همه خوبن...طوری نشده...باید یچیزی رو بهتون بگم...فقط شما میتونید اینبارم جلوی ارسلان رو بگیرید...

_بگو ببینم چی شده...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خان، ارسلان دنبال محتشمه...همون ادمی که زندانیش کرده بود، شما نمیدونید اون ادم چقدر خطرناکه...من میدونم ارسلان دنبال انتقام گرفتن از اون و ادماشه، اگه دوباره بیوفته تو چنگ اونا ایندفعه دیگه حتما میکشنش...توروخدا یکاری بکنید...

_چطور فهمیدی...

_با یکی تلفنی حرف میزد، شنیدم...نمیدونم کیه ولی داره به ارسلان در مورد محتشم اطلاعات میده...

_باشه...باشه...اون شماره رو به اردلان بده...خودتم مواظب ارسلان باش نمیزارم اتفاقی بیوفته...بهتره زودتر برگردید...

حرفای خان که تموم شد خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد، شماره رو سریع برای اردلان فرستادم...خان گفت باید برگردیم، راست میگفت اینطوری نمیتونست ارسلان رو کنترل کنه...

ارسلان کینه داشت از اون ادم، حتی گاهی تو خواب میفهمیدم که داره کابوس اونروزا رو میبینه...

بیشتر از این تعلل نکردم به سمت هتل راه افتادم، امیدوار بودم ارسلان بیدار نشده باشه...چون اگه نمی

فهمید راحت تر کارای خان پیش میرفت، اخر حرفاش همینو ازم خواست...گفت نزار ارسلان بدونه من از کاراش اطلاع دارم...

با عجله داخل لابی هتل شدم و خودم رو به اسانسور رسوندم، داخل شدم و طبقه ۵ و فشردم...از خدا خواستم ارسلان هنوزم خواب باشه چون بهونه ای برای بیرون رفتنم اونم با گوشیش نداشتم....

اروم در رو باز کردم، با قدم های محتاط داخل شدم و جلو رفتم...

با دیدن ارسلان کنار ماهک که هر دو خواب بودن نفس اسوده ای کشیدم و مانتوم رو از تنم بیرون اوردم، لباسامو که عوض کردم گوشی ارسلان گذاشتم روی همون میز که از روش برداشته بودم...
بعد از دیشب تا به حال تازه میتونستم نفس اسوده بکشم، حالم بهتر بود...

لیوان اب سرد رو یه نفس پایین دادم که التهاب درونم یکم اروم شه...

#پارت344

قدم بعدیمون راضی کردن بابا بود...

باید هر جور شده بود بر میگشتیم روستا، چیزی که واسش به این شهر اومدیم...

اینطوری هم خانوادم برمیگشتن جایی که بهش تعلق دارن و هم خان میتونست جلوی ارسلان رو در برابر هر کاری بگیره.

من دیگه نمیذاشتم ارسلان ازم دور شه، نمیذاشتم دوباره بلایی سر خودش بیاره و تو چنگ گرگ هایی مثل محتشم بیفته.

وقتی یاد دخترش می افتادم از حرص نفسم به شمار میفتاد...

ارسلان رو بخاطر اون کارش بخشیدم اما هنوزم نفرتم از اون دختر ذره ای کمرنگ نشده بود.

افکار مزاحم رو از ذهنم کنار زدم، باید رو کاری که میخوایتم بکنم تمرکز میکردم، باید هر طور شده بود از پسش بر میومدم...

ارسلان

چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم جسم کوچولوی دخترم بود که پاهاش رو تو دست گرفته بود از خودش صدا تولید میکرد، طاقت نیاورم و تو بغلم کشیدمش...

گونه تپل و سفیدش رو محکم بوسیدم...

اب دهنش چونش رو خیس کرده بود...تو بغلم فشارش دادم که صدای نق نق بالا گرفت و چیزی به گریه

کردنش نمونده بود، ماهگل از تو بغلم بیرونش کشید و نجاتش داد...

_ولش کن...لهش کردی بچمو...

با لبخند نگاهش کردم، وقتی ماهک رو بغلش میگرفت دلم واسه این مامان کوچولو ضعف میرفت...

_ارسلان پاشو ظهر شده...

خواست از روی تخت بلند شه که دستش و گرفتم و به سمت خودم کشیدم...

ماهک رو ازش گرفتم و اونطرفم روی تخت گذاشتم، ماهگل رو به خودم نزدیک کردم و مجبورش کردم کنارم دراز بکشه و محکم تو بغلم گرفتمش...

پیشونیش رو بوسیدم و آغوشم رو تنگ تر کردم...

صداش که تو سینم خفه میشد به گوشم رسید.

_ولم کنن...خفم کردی...

کمی از خودم دورش کردم و موهایی که بخاطر وحشی بازیای من روی صورتش ریخته رو پشت گوشش داد...

مثل یه تابلو نقاشی زیبا بود اونقدر که ظرفیتش رو داشتم روزا ها بشینم و نگاش کنم فقط...

موهاشو مرتب کردم اما نذاشتم ازم دور شه...

_میدونی چقدر دوست دارم؟

با شیطونی که تو صورتش مشهود بود گفت:

_بیشتر از ماهک دیگه؟

با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، خانوم کوچولوی من به دخترمون حسودی میکرد، صورتش رو تو دستام قاب گرفتم و گفتم:

_تو عشقمی...قلبمی...اونم دخترمه خب بزار یکم دوستش داشته باشم...

صورتش میخندید اما چشماش نه، یا شاید من اینطور احساس میکردم، دیگه طاقت نیاوردم همه افکارم رو کنار زدم، بی قرار لبامو روی لب هاش گذاشتم و بوسیدم...

ماهگل همراهیم میکرد، بیقرار تر و عمیق تر از همیشه.

دستام تو ابشار موهاش بالا و پایین میشد، این دختر تموم روح و روانم رو به بازی میگرفت...

اونقدر بوسمون ادامه پیدا کرد که صدای ماهک بلند شد، انگار اونم درست مثل مامانش حسود بودو از اینکه بهش توجه نشه کفری میشد.

_به دخترت بگو مزاحممون نشه...

روی دماغش رو بوسیدم و گفتم:

_میخوای بهش محل نزاریم؟...اصن گور باباش...

ماهگل اروم خندید و همانطور خودش رو به سینم میفشرد گفت:

_اوهوم...بهش محل نزاریم...بهش بگو تو مال منی...بهش بگو که به کسی نمیدمت...

#پارت345

لب هاشو بوسیدم و ازش دور شدم...با صدای ارومی گفتم:

_عشقه حسود من...

از تخت پایین اومدم و قبل از هر چیز گوشیم رو چک کردم، سامان باید بهم زنگ میزنم اما تماسی ازش نبود...

بیخیال گوشی شدم و به سمت سرویس رفتم، بعد از اینکه کارامو انجام دادم دست و صورتم رو خشک کردم بیرون اومدم، ماهگل هنوزم روی تخت بود اروم با ماهک حرف میزد...

این دو موجود تنها دلیلی بودن که تا الان گذاشتم محتشم ول بچرخه و ریشم بخنده، اما دیگه وقتش بود تقاص پس بده...

هردو لباس تن کردیم و رفتیم برای نهار، ماهگل زیادی تو خودش بود و این داشت نگرانم میکرد...ازش سوال میکردم میگفت چیزی نیست، به

ساعت نگاه کردم که ۲ ظهر رو نشون میداد اما همچنان تماسی از سامان نداشتم...

نهار که تموم شد از رستوران بیرون اومدم و به لابی برگشتم...

گوشی رو برداشتم و خودم شمارش رو گرفتم اما گوشیش خاموش بود، کلافه دستی تو موهام کشیدم...

دستی رو بازوم نشست برگشتم، ماهگل پشت سرم بود...

نگاه عمیقش صورتم رو رصد کرد و در اخر گفت:

_بشینیم اینجا؟

به مبل های لابی هتل اشاره کرد، بی حواس سر تکون دادم به همون سمت رفتیم...انگار همه رفتارم رو زیر نظر داشت...

روی مبل نشستم و دوباره شماره رو گرفتم...اما همچنان خاموش بود...

_به کی زنگ میزنی...

_یکی از دوستام...

سر تکون داد و چیزی نگفت...

_ارسلان پس فردا عیده...برای عید برگردیم روستا؟

باورم نمیشد این رو داشتم از ماهگل میشنیدم، نگاهش داشت چیزی رو ازم پنهون میکرد یه ترس یا شاید یه حس اشتباه بود...

_پدر مادرت راضی شدن برگردن؟

با اطمینان گفت:

_راضیشون میکنم...بهتره زودتر برگردیم...

_باشه عزیزم...هر چی تو بخوای...

ذهنم عجیب درگیر بود، باید یه فکری میکردم...

عصبی دست توی موهام میکشیدم و هر دقیقه یکبار گوشی رو چک میکردم اما هیچ خبری نبود...صدای ماهگل منو از فکر بیرون اورد و متوجه خودش کرد...

_میدونی بابام کجا کار میکنه؟

بی حواس نگاهش کردم و گفتم:

_واسه چی میپرسی؟

_میخوام ببینمش...میخوام تنها باهاش صحبت کنم...منو میبری پیشش؟

با سر حرفش رو تایید کردم، حتی نمیدونستم برای چی میخواد با پدرش تنها صحبت کنه...اونقدر ذهنم مشغول بود که حتی نپرسیدم...

#پارت346

ماهگل

هر چیزی میگفتم تایید میکرد، همش شماره ای رو میگرفت که خاموش بود، راحت بود فهمیدن اینکه اون شماره ای که باهاش تماس میگرفت همون شخصی بود که از احتشام بهش خبر میداد...کلافه و عصبی بود.

هر چی میگذشت بیشتر میترسیدم، باید امروز هر طور شده بود بابا رو راضی به برگشتن میکردم...در اونصورت دیگه برام فرقی نمیکرد که ارسلان بفهمه پدرش همه چیز رو فهمیده...

ارسلان از طریق پذیرش هتل اژانس گرفت، سوار شدیم و ارسلان ادرس بازار رو داد...

یه لحظه ام گوشی از دستش نمی افتاد و یا زنگ میزد به اون شماره خاموش و یا چک میکرد گوشیش رو...عصبی گوشی رو کنار گوشش پایین اورد و میون دستش فشرد....(لعنتی)زیر لب زمزمه کرد...

دیگه سعی کردم سوالی ازش نپرسم، مطمئنا چیزی بهم نمیگفت...

با ترافیک سنگین شهر ۴۰ دقیقه طول کشید که به اون ادرس برسیم، بازار خیلی شلوع بود...

ارسلان ماهک رو ازم گرفت و جلو تر از من راه افتاد، هر چی جلو تر میرفتیم همه مغازه ها فرش فروشی بود...ارسلان دستم رو گرفت و با خودش همراه کرد...داخل یه حیاط تقریبا بزرگ شدیم که دور تا دورش مغازه بود...

از اون حیاط رو رد شدیم وبه انتهاش رسیدیم...

به سالن بزرگ که پر از فرش بودو روبه رومون قرار گرفت...

ارسلان نذاشت داخل شم، ماهک رو بغلم داد و خودش داخل شد، از همونجا میتونستم بینمش...

به سمت چند تا کارگر که فرش ها رو روی چرخ های باربری میگذاشتن رفت و دست رو شونه یکیشون گذاشت، با برگشتن بابا بغض سنگینی تو گلوم چتبره زد...میتونستم از اون فاصله نگاه برندشو به ارسلان ببینم...

ارسلان حرف میزد باهاش اما بابا فقط نگاهش کرد در اخر ارسلان به من اشاره کرد...بابا نگاهش رو به من داد وقتی منو دید بلافاصله به سمتم اومد...

بهم که نزدیک شد با دلتنگی تو آغوش فرو رفتم،پیشونیم رو بوسید

_سلام بابایی...

_سلام عشقه بابا...اینجا چیکار میکنی ماهگل؟

نگاهی به ارسلان کردم به سمتمون نیومد و تنهامون گذاشت...

_بابا باید باهات حرف بزنم...جون ماهگل به حرفام گوش کن...

دستم رو گرفت و روبه روی یکی از مغازه بسته یه تخت چوبی بود به اون سمت برد و مجبورم کرد بشینم...با عشق ماهک رو بوسید، نفس عمیقی کشیدم و بدون مقدمه چینی شروع کردم...

#پارت347

از ارسلان گفتم از روستا گفتم از مامان که عشقش بود گفتم...

از زمین هایی که برای خودش بود و تو اون روستا بی استفاده افتاده بود گفتم، از خودمو سختیام گفتم از تهدیدی بزرگ که داشت زندگیم رو برای بار دوم نابود میکرد از ترس از دست دادن ارسلان گفتم...از عشقم بهش...

بابا تمام مدت فقط نگاه میکرد و چیزی نمیگفت...نمیدونم چقدر طول کشید اما به خودم اومدم دیدم حرفی برای گفتن نمونده و من زل زدم به دهن بابا که حرف بزنه...

_اون روستا دیگه جای ما نیست...

در بربر اونهمه حرف فقط همین رو گفت و از کنارم بلند شد، دستش رو گرفتم...نگاهش دوباره بهم افتاد

_بابا هیچی عوض نشده...خونه زندگیت...کارت...تو روستاست نه این شهر...بابا مردم همیشه حرف میزنی خوب باشی پشتت حرفه، بدم باشیم هست...تورو خدا بابا...میدونی مامان داره اینجا عذاب میکشه...داره پیر میشه..اون نمی تونه تو شهر دووم بیاره...

فقط نگاهش نسییم شد، دوباره ماهک رو بوسید و گفت:

_دست شوهرتو بگیر از اینجا برو...هر وقتم دلت واسه منو مامانت تنگ شد در اون خونه به روی تو و دخترت بازه...

_خونه بابای من اون خونه روستاییه...نه اون اتاق ته یه کوچه جنوب شهر...

نگاهش خسته بود، خسته تر از همیشه...سکوت کرده بود

_بابا واسه فردا صبح واستون بلیط میگیرم...واسه شما و مامان واسه خاله اینا...واسه همه...بابا میخوام ببینم ابروتو بیشتر دوس داری یا دخترت...زندگی و خونت رو بیشتر دوست داری یا این انزوایی که واسه خودت درست کردی که از خودت فرار کنی...بابایی فردا چشم به راهت میمونم تا بیای و همه باهم برگردیم خونمون...به خاکمون...

اما بازم نگاهش نسیم شد...

_خداحافظت دخترم...مواظب خودت و دخترت باش...

اول پیشونی من رو بوسید و بعد ماهک رو...
بعدم پشت بهم کرد، دوباره حرفم رو تکرار کردم.
_بابا فردا منتظرت میشنینم...

ارسلان که دید بابا رفت به سمتم اومد، حتی نمیدونست به بابا چی میگفتم...ماهک رو ازم گرفت و راه افتادیم تو بازار...

نفس عمیقی کشیدم که دستم میون دست ارسلان فشرده شد..نگاهم رو بالا اوردم و بهش دادم...عمیق نگاهم میکرد...

_قبول کرد؟

نگفته بودم بهش اما چیزی نبود که نفهمه...

سر تکون دادم و گفتم:

_قبول میکنه...

از بازار خارج شدیم و کمی همون حوالی قدم زدیم، انگار ارسلانم عجیب فکرش مشغول بود...باید قبل از اینکه شب بشه به مامان اینام سر میزدم و میگفتم که چه تصمیمی دارم....

#پارت348

ماشین جلوی خونه نگه داشت...رو به ارسلان گفتم:

_داخل نمیای؟

_بیام، پرتم نمیکنن بیرون؟

دستش رو تو دستم فشردم و گفتم:

_زود برمیگردم...

چشماشو کوتاه روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...زنگ در رو فشردم، صدای زنگ داخل حیاط پیچید....

_کیه...

_ماهگلم خاله...

در باز شد، خاله با مهربونی بغلم کرد و صورتم رو بوسید...

با دیدن ارسلان تو ماشین جلو رفت که ارسلان پیاده شد و با احترام باهم سلام و احوالپرسی کردن، خاله هر چی اصرار کرد ارسلان داخل بیاد قبول نکرد و گفت همونجا منتظر میمونه...

همراه خاله داخل حیاط شدیم، مامان چادر به دست داشت از پله ها پایین میومد با دیدن من با خوشحالی به سمتم اومد و بغلم کرد و بعد روبوسی ماهک رو ازم گرفت، حس میکردم مامان و بابا ماهک رو از من بیشتر دوست دارن...

روی تخت چوبی گوشه حیاط نشستم...

_پاشو دختر بریم بالا....اینجا چرا نشستی...

_نه مامانی باید برم...ارسلان بیرون منتظرمه...

مامان سکوت کرد و خودشو مشغول ماهک کرد، صداش زدم...سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد...

_مامان، پیش بابا بودم...

_بابات که سرکاره...اونجا چیکار میکردی؟

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

_باید باهاش حرف میزدم...مامان من قصد دارم برای فردا صبح برای همتون بلیط قطار بگیرم...برای تو و بابا واسه خاله اینا...به بابام گفتم...میخوام باهاش حرف بزنی...بابا هیچوقت رو حرف تو حرف نمیزنه...اصرار کن بهش...

_دختر باباتو نمیشناسی؟حرف حرفه خودشه...

بلند شدم دست ازادش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_مامان توروخدا تو دیگه مخالفت نکن...اگه میتونستم انقدر میموندم که راضیتون کنم...اما نمیتونم
مامان...ترو خدا باهاش حرف بزن...تموم تلاشتو بکن..

نگاه بی اطمینانش رو دیدم، اما ادامه دادم...

_فردا ساعت ۸...مامان انقدر منتظرتون میمونم که بیاید...جان ماهگل بیاید...بخدا نمیزارم پشیمون شید از برگشتن به اون روستا...باشه مامان؟

_قربونت برم رو چشمم...اما اگه...

حرفش رو بردیم و گفتم:

_اما نداره مامانی...تو اصرار کنی بابا راضی میشه...

_باشه ماهگلم...تلاشمو میکنم...حالا که خودت بهش گفتی شاید راضی بشه...

گونش رو محکم بوسیدم، میدونستم بابا هر چقدرم لجبازی کنه نمیتونه رو حرف مامان حرف بزنه و درخواستش رو رد کنه...

خاله هم خیلی خوشحال شده بود، ازم تشکر کرد و گفت:

_حتی اگه مامانتم نتونه باباتو راضی کنه عمو رضا رو خودم راضیش میکنم...والا بخدا باید از داماد جماعت بیشتر از این حرفا کد...یه بلیط قطار که چیزی نیست...

خندیدم و گفتم:

_شما بیاید...ارسلان که حرفی نداره، هر کاری میکنه شما راضی بشید ازش...

دیگه بیشتر از این نمیتونستم ارسلان رو معطل خودم بکنم، به مامان گوشزد کردم هر طور شده بابا رو

راضی کنه بعد از اینکه که از هر دوشون خداحافظی کردم ماهک رو از مامان گرفتم و از خونه بیرون زدم...

#پارت349

ارسلان چشماشو بسته بودو سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود...

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، راننده گفت:

_کجا برم؟

ارسلان چشم باز کرد و با دیدن من روبه راننده ادرس هتل رو داد، بعدم نگاهی عمیقی به صورتم کرد...انگار میخواست بفهمه تونستم موفق شدم تو راضی کردنشون یا نه...لبخند بزرگی تحویلش دادم و گفتم:

_من همه تلاشم رو کردم...دیگه بقیش رو سپردم به مامان...

ارسلان متقابلا لبخندی بهم زد و گفت:

_خب خداروشکر...برسونمتون هتل خودم برم بلیطارو برای فردا ردیف کنم...چیزی نمیخوای بگیرم برات؟

به معنی نه سر تکون دادم و خودم بهش نزدیک کردم...

سرمو روی شونش گذاشتم و ازش ارامش گرفتم، با دستش صورتم رو نوازش کرد و روی موهامو بوسید...

***

ارسلان چمدونا رو به کمک راننده داخل ماشین گذاشت، در ماشین رو باز کرد و منتظر موند من سوار شم...ماهک خواب بود، تو بغلم فشردمش و روی صندلی عقب نشستم...

امیدوار بودم، اونقدر که مطمئن بودم امروز حتما میان...

ساعت ۷ صبح بودو ما به سمت راه اهن حرکت کردیم، فاصله ی زیادی تا اونجا نبود و زود رسیدیم...

توی سالن بزرگی که صندلی چیده شده بود نشستم، ارسلان وسایل رو کنار من گذاشت و به سمت پذیرش رفت...نگاهم زوم روی در ورودی بود، ادمایی که داخل میشدن رو نگاه میکردم به این امید که مامان و بابا از این در داخل شن...

ارسلان کار هاشو انجام داد و کنارم نشست، تا ساعت حرکت قطار چیزی نمونده بودو من چشمام به در ورودی بود...

دست گرم ارسلان روی دستم نشست و اروم فشرد...نگاهم رو از در گرفتم و بهش دادم، با چشماش تموم صورتم رو رصد کرد و با صدای ارومی گفت:

_اون پیشنهادی که تو دادی دوتا جواب داشت...یا اره...یا نه...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه..نه...اونقدر اینجا منتظر میشینم که بیان...

_ماهگل جان...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ارسلان بس کن...خواهش میکنم...

سکوت کرد و چیزی نگفت اما دستمو یه لحظه ام رها نکرد...

#پارت350
لینک قسمت اول👇

از خدا خواستم اینهمه ادمایی که از در داخل میشن یکیشون پدر مادر من باشه...اما فقط با چهره هایی روبه رو میشدم که نمیشناختم...من این ادما رو نمیخواستم ببینم....

دیشب که برای اخرین بار حرم رفتیم، از خدا خواستم کمک کنه بابام راضی شه...

_ماهگل باید بریم عزیزم...پاشو خانومم...

چشمام تار شد، اشک جمع شده تو چشمام رو پس زدم، وقت رفتن بود اما خبری ازشون نبود، بدون اینکه به ارسلان نگاه کنم گفتم:

_یکم دیگه بمونیم...

_عزیزدلم جا میمونیم...

نگاه خیسم رو به ارسلان دادم و با بغضی که داشت گلوم رو منفجر میشد گفتم:

_ارسلان...نمیان یعنی؟

نگاهش روی صورتم بود، دستی توی موهاش کشید و دوباره کنارم نشست، دستش رو روی شونم انداخت و منو به خودش فشرد، سرم رو روی شونش گذاشتم...قلبم توی سینم داشت فشرده میشد...

ارسلان صورتش رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید، تند تند پلک زدم که اشکام پایین نیاد ولی در حال انفجار بودم...نفس عمیقی کشیدم، دستی به صورتم کشیدم و کوتاه چشمام رو روی هم گذاشتم...باید خودم و جمع و جور میکردم...

دستم توی دست ارسلان بود، دستش رو فشردم...

خیره به دستامون بودم که صدای اشنایی باعث شد با هول سر بالا بیارم...عمو احمد و خاله کنارمون ایستاده بود...

عمو احمد گفت:

_چخبره؟...چند وقته شما دوتا همو ندیدید؟

با ذوق بلند شدم و ایستادم...

_عمو، بابا و مامانم؟

_اونجا وایسادن...

نگاهم رو به سمتی که اشاره کرد دادم...خودشون بودن، نفهمیدم چطور خودمو بهشون رسوندم...بابا تا دید منو لبخندی قشنگی رو صورتش نشست، خودمو

بهش رسوندم و دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم...

بابا دست دور تنم پیچید و بغلم کرد...کنار گوشش زمزمه کردم...

_مرسی بابایی که اومدی...

ازش جدا شدم، اشاره ای به مامان کرد و گفت:

_مامانتو انداختی به جونم...دیگه مگه میشد حرف زد رو حرفش...

مامانم بغل کردم و بوسیدمش...

انگار دنیا رو بهم داده باشن از خوشحالی رو پاهام بند نبودم، همونجا تو دلم صد بار خدا رو شکر کردم...

مامان و خاله هم خیلی خوشحال بودن، خاله خیلی سال بود روستا نیومده بود که به ما سر بزنه حالا بعد چند

وقت داشت به روستایی که توش بزرگ شده بود برمیگشت...

#پارت351
لینک قسمت اول

#معشوقه_ارباب

داخل دو کوپه جا گرفتیم، مامان و بابا و خاله و خانوادش تو یه کوپه بودن...پسرای خاله در حال شیطونی تو راه رو های قطار بودند...

بابا هنوز با ارسلان کنار نیومده برای همین خواستم ما جدا باشیم که هیچکدومشون اذیت نشن...

اونقدر خوشحال بودم که به این چیزا فکر نکنم...

ظهر شده بود، قطار توی ایستگاه برای صرف غذا و نماز نگه داشت...همه پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم...

یه میز بزرگ انتخاب کردیم که همه جا بشن...

ارسلان برای سفارش غذا رفت ولی بابا اصلا راضی به نظر نمیرسید، اخماش عجیب توی هم بود و به قول مامان با مَن عسل هم نمی شد بخوریش...ماهک بی قراری میکرد، ارسلان همین که صدای ماهک رو شنید به سمتم اومد و از بغلم گرفتش، همین که بغلش ارسلان رسید اروم شدو سرش رو روی شونش گذاشت..

خاله با خنده گفت:

_دختره پررو...چه بابایی از الان...

با لبخند دوباره نگاهشون کردم، همین که نگاهم به بابا خورد دیدم با اخم هایی درهم به ارسلان نگاه میکرد، باید بهش وقت میدادیم که با ارسلان کنار بیاد ولی اون ارسلان رو دشمن خودش میدید...

ارسلان به سمت میز اومد و کنار من نشست، اما نگاه های بابا منم اذیت میکرد ارسلان که جای خود داشت...کمی خودمو به سمت ارسلان مایل کردم و کنار گوشش گفتم:

_میخوای بریم رو میز دیگه بشینیم؟

تو اون فاصله کم نگاهم کرد و چشماشو اروم روی هم گذاشت و گفت:

_ نه عزیزم خوبه همینجا...

دوتا پسر جوون شروع کردن به چیدن میزمون...غذا ها رو روی میز چیدن رفتن...

غذا که تموم شد ارسلان به سمت صندوقداری رفت حساب کنه...بابا دست توی جیبش کرد و پول تو دست عمو احمد گذاشت و گفت:

_برو پول غذا رو حساب کن...نذاری این مردک حساب کنه...

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم، عمو احمد خواست از کنارم رد شه که نزاشتم و گفتم:

_عمو حالا بابام یه چیزی میگه شما چرا گوش میدی...

رو به بابا کردم و ادامه دادم...

_بابا شما فکر مهمون دخترتی نه این مردک...

مامان دستی به صورتش کوبید و به بابا اخطار داد...

خاله ریز ریز میخندید، وقتی دید نگاهش میکنم اروم گفت:

_ از دامادش خوشش نمیاد...بزار راحت باشه...

کوتاه خندیدم و سرم رو تکون دادم...دوباره سوار قطار شدیم...

#پارت352
لینک قسمت اول 👇

#معشوقه_ارباب

ساعت ۴ صبح بود که رسیدیم، ارسلان قبل از رسیدن هماهنگ کرده بود دوتا ماشین بیاد دنبالمون، بابا همچنان مخالفت کرد اگه مامان نبود ته این بحثا به دعوای حسابی ختم میشد...

صورت مامان رو بوسیدم و گفتم:

_مامانی میخواید بیاید پیش ما؟ خیلی وقته تو اون خونه نبودید...

مامان نگاهی به بابا کرد و گفت:

_دختر تو باباتو نمیشناسی؟ امروز منو پیر کرد انقدر بهش گفتم اینطوری نگاه نکن...اونو نگو...اینکارو نکن...من به جا شوهرت بودم دووم نمیاوردم...برو دخترم خدا به همرات...فردا بیا خونه قربونت برم...

باهاشون خدا حافظی کردم و سوار یکی از ماشینا شدیم، سلمان رانندگیمی کرد...

بهش سلام کردم و بعد احوال پرسی باهام زیارت قبول گفت...

تو دوتا ماشین جدا به سمت روستا رفتیم، با روستا فاصله زیاد نبود...

تو ورودی روستا ماشین ها از هم جدا شدن و مامان اینا به سمت خونه خودشون رفتن...

خوشحال بودم، از ته دلم ذوق کردم که مامان بابا برگشتن به خونشون...

بالاخره تونستم نفس اسوده ای بکشم و یه شب خواب راحت داشته باشم...

ارسلان سرشو به پشتی صندلی تکیه کرد و بود چشم بسته بود...دستش که روی پاش بود رو دستم گرفتم و بالا اوردم...پشت دستش رو بوسیدم...

تو کل راه ماهک اذیتش کرد و نذاشت بخوابه که خوابش برده بود، اونقدر امروز صبر ازش دیدم که ازش ممنون بودم...

#پارت353

به عمارت خان که رسیدیم غلام در رو واسمون باز کرد، همه خواب بودن و مستقیم به سمت اتاقمون رفتیم...

خستگی راه باعث شد فقط لباس عوض کنیم از خستگی زود خوابمون ببره

****

با حس اینکه کسی داره ماهک رو کنارم بر میداره چشم باز کردم، ارسلان رو دیدم که داشت ماهک رو بغل میکرد...

_ارسلان...

نگاهش رو بهم داد و اروم گفت:

_تو بخواب عزیزم...خان دلتنگ ماهکه...

اروم سر تکون دادم و دوباره چشمامو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

_____ارسلان_____

خان با دیدن ماهک میشد برق چشماشو دید، همیشه دوست داشت دختر داشته باشه اما سه تا پسر نسیبش شد...

صورتش رو بوسید... ماهک روز به روز تپل تر میشد و دلنشین تر...

_ارسلان زنت کجاست؟

_یه روز کامل تو راه بودیم...خستس...

خانوم بزرگ از همون اول که منو دید باهام سنگین برخورد میکرد...اصلا از کاری که کردیم راضی نبود، کسر شان میدونست کاری که من کردم...

خانوم بزرگ کنار خان نشست و ماهک رو ازش گرفت، مشخص بود دوستش داره اما غروری که همیشه بیشر از عشقش بود اجازه ابراز به اون رو نمیداد...

مریم و اردلان پایین اومدن، با اردلان روبوسی کردم...

مریم و اردلان ماهک رو بغل گرفته بودند و باهاش بازی میکردن....

نگاهم به اونها بود که صدای خان باعث شد نگاهم رو بهش بدم...

_خودسر شدی...هیچکس رو ادم حساب نمیکنی و کار خودتو انجام میدی...

بی حرف فقط نگاهش کردم، خوب میدونستم ته این حرفا میخواد برسه به کاری که من کردم برای برگردوندن پدر مادر ماهگل، همانطور که با دستش روی دسته مبل ضرب گرفته بود ادامه داد...

_رضا و زنش برگشتن...خب؟ چه چیزی تو زندگیت فرق کرد جز اینکه خودتو کوچیک کردی...بهت گفتن دمت گرم؟

_وجدانم اروم شد...

با تمسخر نگاهم میکرد، همه سکوت کرده بودند...

_عجب....پس وجدانت اروم گرفت...وجدانت بهت نمیگه وقتی پدرت چیزی بهت میگه گوش کن؟بهت نمیگه واسه یبارم شده به حرفش گوش کن و بگو چشم؟

_خان اونا برگشتن دیگه بحث واسه چیه؟

صداشو بالا برد و با داد گفت:

_کاری به اون مرد و زن ندارم...بحثم خودمم...یه روستا رو حرف من حرف نمیزنه...ولی پسرم، هم خونم واسه حرفم پشیزی ارزش قائل نیست...

کلافه از بحث همیشگی سکوت کردم، نمیخواستم حرمت بشکنم...

_تو که زنتو انقدر دوست داری که حاضری غرورتو...خانوادتو زیر پا بزاری...چرا داری دوباره خودتو تو دردسر میندازی؟

اشاره ای به ماهک که تو بغل اردلان بود کرد و گفت:

_خیلی مایلی دخترت رو یتیم کنی؟

#پارت354
لینک قسمت اول

#معشوقه_ارباب

حرفاشو نمیفهمیدم، نمیدونستم داره راجع به چی صحبت میکنه...

_نمیفهمم..

حرفم رو قطع کرد و با همون صدای بلند گفت:

_اره نمیفهمی...چون خودتو زدی به نفهمی...ارسلان بفهمم، بشنوم...یا حتی حس کنم به اون محتشم فکر میکنی و سودای انتقام تو سرته خودم یکاری میکنم از چیزی که به سرت زده پشیمون شی...اگه انتقام میخوای به پدرت بسپر...

متعجب شدم، از کجا فهمیده بود؟ کسی از این قضیه خبر نداشت...

خواستم حرف بزنم که با شنیدی صدای ماهگل سکوت کردم...سلام داد و باهمه سلام و احوالپرسی کرد، همه تحویلش کردند جز خانوم بزرگ...انقدر چیزی که از خان شنیدم فکرم رو مشغول کرده بود که به این چیز ها توجه نکنم...

بدون توجه به ماهگل که کنارم نشست و اروم ازم پرسید(چیزی شده؟)....

بلند شدم و رو به خان گفتم:

_باید باهاتون حرف بزنم...تنها...

خان بلند شد و جلو تر از من به سمت اتاق خودش راه افتاد...

سنگینی نگاه افراد حاضر تو جمع رو روی خودم میدیدم، باید میفهمیدم خان از کجا فهمیده...حتی حالا مطمئن شدم ناپدید شدن سامان باید کار خان باشه و غیر اون کسی همچین کاری از دستش برنمیاد...

داخل اتاق شد، پشت سرش وارد اتاق شدم...

_____ماهگل_____

نفهمیدم بحث سر چی بود ولی حدس زدنش کار سختی نبود...یجورایی مطمئن بودم در مورد محتشم و چیزاییه که من به خان گفتم، دلم میخواست زودتر این اتفاقای لعنتی تموم شه...

ارسلان خوب بنظر نمیومد...نمیدونم چقدر منتظر موندم که ارسلان از اون اتاق بیرون بیاد، ولی وقتی بیرون اومد با حالی که ازش دیدم حتی جرعت نکردم نزدیکش شم...

با خشمی که تو صورتش به چشم میخورد و سینه ای از حرص بالا پایین میشد بدون توجه به اطرافش راه خروج رو در پیش گرفت و از خونه بیرون زد....

کلافه نفسم رو بیرون دادم، حداقل قبلش با خودم فکر میکردم اگه مامان بابا برگردن همه مشکلاتمون تموم میشه...

قرار بود برم خونه، اما حالا تو این شرایط نمیتونستم...

به اتاقم برگشتم، ماهک پیش خانوم بزرگ بود...

جلوی پنجره ایستادم، نگاهم رو چرخوندم ولی ندیدمش...یه لحطه از خودم بدم اومد که تو این شرایط تنهاش
گذاشتم و الان تو حال بدش کنارش نیستم...

شال روی موهام انداختم و از اتاق بیرون زدم، امیدوار بودم که از بیرون نرفته باشه و هنوزم تو حیاط باشه...

وارد حیاط شدم و از پله ها پایین اومدم و همانطور چشم چرخوندم اما نبود، داشتم تو حیاط دنبال ارسلان میگشتم که با غلام به سمت رفتم...

_سلام اقا غلام...

_سلام خانوم...چیزی شده؟

_ارسلان رو ندیدید؟

_دیدم...رفتن حیاط پشتی...

#پارت 355

تشکر کردم و با قدم های تند راه سنگفرش شده به حیاط پشتی رو در پیش گرفتم، درست پشت ساختمون بودم...

اطرافم رو از نظر گذرونم با دیدن چیزی کنار دیوار جلو تر رفتم، ارسلان بود که تکیه به دیوار روی زمین نشسته بود..

با دو خودمو بهش رسوندم، حتی وقتی کنارش ایستادم سرش رو بالا نیاورد و نگاهم نکرد...داشت سیگار میکشه...

کنار پاهاش که روی زمین دراز بود نشستم و خودمو نزدیک کردم بهش...

_ارسلان؟...حالت خوبه عزیزم؟

با مکث سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد، نگاهش اونقدر سرد و بی حس بود که باعث منم احساس لرز بکنم...

دستم رو جلو بردم که گونش رو نوازش کنم ولی صورتش رو کشید و دستم همانجا متوقف شد...

دلیل رفتارشو نمیدونستم و گذاشتم به پای بحثی که با پدرش کرد...

_خوبی؟...پاشو بریم داخل عزیزم...

دستمرو که رو بازوش گذاشتم رو پس زد.

متعجب بهش نگاه میکردم که صداش به گوشم رسید

_برو...اینجا نمون...

_چیزی شده؟...داری نگرانم میکنی...

مچ دستم رو محکم تو دستش گرفت، طوری که استخونام داشت میون دستش خرد میشد...تو چشماش انی پر شد از رگه های خونی که منو بیشتر ترسوند..نمیفهمیدم این رفتار برای چیه...

_گفتم اینجا نمون...برو...

اجازه نداد حرف بزنم و گفت:
_به غلام گفتم برسوننتت خونتون...باهاش برو خودم میام دنبالت...

خواستم اعتراض کنم که گفت:
_هیییششش...فقط برو...

بلند شدم و همانطورم که داشتم نگاهش میکردم چند قدم عقب رفتم، باید میفهمیدم خان بهش گفته که من همه اون چیز هارو بهش گفتم و ارسلانم بخاطر همین

داره اینطور رفتار میکنه، حتی دلش نمیخواست منو ببینه...اما من اشتباهی نکردم و فقط خواستم نجاتش بدم، چون دوستش داشتم...

با قدم های اروم از کنار ساختمون رد شدم...

نگاه اخرمو بهش دادم و از اونجا رفتم، نمیخواستم ازم ناراحت باشه، اما ناراحت بود اونم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم...

داخل ساختمون شدم و مستقیم به اتاقم رفتم...

#پارت356
لینک قسمت اول

#معشوقه_ارباب

____ارسلان___

از صبح تا وقتی هوا تاریک شد پا تو خونه نزاشتم و کل روز رو بیرون از عمارت گذروندم...

همه وجودم یه چیز رو فریاد میزد، چیزی که اینهمه وقت دنبالش بودم و داشتم بهش میرسیدم...اما نزاشتن، اون ارامشی که قرار بود بدست بیارم رو ازم گرفت، ارامش انتقام از اون سگ کثیف...

کسی که چند ماه منو توی زیرزمین نمور و سرد نگه داشت، باعث شد روحم بمیره...باعث شد بعد از خارج شدن از اونجا هرشب خواب ببینم که هنوز تو اون زیرزمینم...

نفسم به سختی از ریه هام بیرون میومد، من داشتم چوب حماقتام رو میخورم...چوب اعتماد به نزدیک ترین ادم زندگیم...ماهگل باعث شد نتونم به ارامش برسم، نزاشت روحمو با انتقام اروم کنم...احساس پوچی میکردم...

احساس ضعف میکردم، نتونستم بلایی که سرم اومد رو جبران کنم...

دستام رو داخل جیبام فرو کردم، یه نسیم ملایم بین موهام میوزید، بی اختیار به سمت خونه نیمه سازم رفتم....

خونه ای تو این مدت که نبودم از دور حواسم بود که درست پیش بره...

خونه ای که به خودم قول دادم وقتی پامو توش میزارم که دیگه روحم انقدر زخمی نباشه، اما حالا اومدم...چون یه ادم شکست خورده بودم...

حالا دیگه ردی از محتشم نداشتم و مسبب همه اینا خان بود...با پا به اجر جلوی پام کوبیدم، اجر کمی انور تر به زمین افتاد...

به گذشتم که فکر میکردم میدیدم همه دردی که تو گذشتم کشیدم دلیلش پدرمه...

پدری که واسه پسرش هیچی کم از یه دشمن نداشت...اگه منو مجبور به ازدواج به دختر عموم نمیکرد، مجبور نمیشدم برای اینکه ماهگل برای من شه بهش تجاوز کنم و سزای یه گردن گرفتن کاری که کرده بودم بیرون شدن از این روستا بودو رفتن به تهران...

به همه جای خونه سر زدم، احساس خفگی میکردم...

داخل یکی اتاقا شدم، هنوز در و پنجره ای در کار نبود و نیمه کاره بود...

روی زمین نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم، هر چی با خودم کلنجار میرفتم یادم بره اون روزا رو اما انگار یه تیکه از مغزم شده بودو داشت منو از پا درمیاورد...

بخاطر ماهگل و ماهک خواستم که فراموش کنم، خواستم که بگذرم اما نشد...هنوزم روحم مریض بود،

من قربانی شدم میون اینهمه گرگ...قربانی رسیدن اشکان به خواسته هاش...قربانی نه گفتن به خان و سرپیچی از اموامرش...

#پارت357
#معشوقه_ارباب

پوزخند روی لبام جا گرفت...جالب بود پدری که منو به این حال روز انداخته بود میخواست از ادمی مثل محتشم دورم کنه که مثلا نجاتم بده...اما هیچکس جز خودم نمیدونست چقدر تو لجن فرو رفتم...
گوشیم تو جیبم شروع به زنگ خوردن کرد، بدون توجه به گوشی به تاریکی خونه نگاه میکردم...نیاز به تنهایی داشتم،نیاز داشتم خودمو جمع و جور کنم...
صدای تماس گوشی یه لحظم قطع نمیشد و پشت سر هم زنگ میخورد...
گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم، تماس از ماهگل بود...نگاه به ساعت کردم که نیمه های شب رو نشون میداد...

حتی گذر زمان رو حس نکردم، از ماهگل پر بودم...اونقدر که میخواستم فعلا نزدیکم نباشه...نباید به خان میگفت...
نباید کاری که واسش چند ماه صبر کردم خراب میکرد...
حتی نمیدونستم با سامان چیکار کرده بودن که خبری ازش نبود، گوشیش خاموش بودو هیچکدوم از رفیقا ازش خبر نداشت...
کلافه گوشی که همچنان داشت زنگ میخورد رو برداشتم و تماس رو جواب دادم...
_ارسلان؟...الو...
_کارتو بگو...
مکثی کوتاه کرد و گفت:
_کجایی؟حالت خوبه؟...نگرانت شدم...
بی جون لب زدم:
_خوبم...
_ارسلان من نمیخواستم...
چشام و بستم و نالیدم:
_هیششش هیچی نگو...اگه کاری نداری قطع کنم...
صدای گرفتش توی گوشی پیچید...

_باشه هر چی تو بخوای...نمیخوای بیای دنبالم؟
نفس عمیقی کشیدم و کوتاه گفتم:
_میام...
گوشی رو قطع کردم تو جیبم گذاشتم، شقیقه ها درد میکرد...کف دستم رو محکم به اون قسمت فشردم که دردمو کمتر کنه...
به سختی از زمین بلند شدم، بی توجه به لباسای خاکیم به سمت خروجی رفتم و از اون خونه نیمه کاره بیرون زدم...
خونه بیرون از روستا روی بلندی بود، خودم اینو خواستم...
از اونجا میتونستی همه جای روستا رو ببینی درختا و خونه ها درست زیر پاهات بود...
نفس عمیقی کشیدم و راه روستا رو در پیش گرفتم، داخل روستا که شدم مستقیم به سمت خونه رضا رفتم...
جایی که تنها خاطرم ازش اون شبی لعنتی بود که مست پا به اینجا گذاشتم، این خونه عجیب بهم دهن کجی میکرد...
دست مشت شدم رو بالا اوردم و به در کوبیدم...

در باز شد، علی پسر خاله ماهگل پشت در بود، بهش دست دادم و احوال پرسی کردیم...
_علی جان بگو خاله ماهگل بیاد بریم...
_عمو نمیای داخل؟
_نه عزیزم...برو پسر...
علی داخل حیاط شدو از همونجا شروع کرد به صدا زدن ماهگل...
طولی نکشید که ماهگل جلوی در نقش بست، با دیدن ماهک تو بغلش انگار تازه حس کردم چقدر دلتنگ دختر کوچولو ام...

#پارت358
#معشوقه_ارباب
لینک قسمت اول

بی حرف ماهک رو از بغلش گرفتم و چند بار سرو صورتش رو بوسیدم و بوی تنش رو عمیق نفس کشیدم، انگار تازه خوابش برده بود که با بدخلقی

خواست ازم دور بشه اما با دیدنم، اروم شد و سر روی شونم گذاشت...
به این حرکتش تو گلو خندیدم و بیشتر به خودم فشردمش...
بدون اینکه به ماهگل نگاه کنم گفتم:
_بریم...
در رو بست و باهام همقدم شد، چیزی نمیگفت و این برای من بهتر بود...بهم نزدیک شدو بازوم رو گرفت، انگار از تاریکی میترسید...
هر چی نزدیک عمارت میشدیم معابر نورانی تر میشد...
در حیاط رو زدم، یکم منتظر شدیم که نگهبان در رو باز کنه...حیاط رو رد کردیم، جلوی در ورودی خونه ماهک رو به سمت ماهگل گرفتم و گفتم:
_بگیر ببرش داخل...
_تو مگه نمیای؟
ماهک رو که به بغلش دادم بی توجه به حرفش پشت بهش کردم و راه افتادم...
صداشو از پشت سرم میشنیدم...
_ارسلان کجا داری میری؟

صدای قدماشو که شنیدم با خشم برگشتم سمتش...
_برو داخل...
_تو نیای نمیرم....
_ماهگل به اندازه کافی ازت پرم بدترش نکن...برو داخل...
صدای دادم باعث شد ماهک به گریه بیفته.
_منم باهات میام...بیا باهم بریم...
جلو تر از من راه افتاد، عصبی دستش رو از پشت کشیدم و میون دستم فشردمش...همانطور که نفس های عمیق میکشیدم تو صورتش خم شدم و گفتم:
_مجبورم نکن طوره دیگه باهات رفتار کنم...بیا برو تو خونه...
دستشو از دستم بیرون کشید و با لجبازی تمام تو چشمام زل زد و گفت:
_نمیرم...من هر جایی میمونم که شوهرم باشه...
ماهک رو تو بغلش تکون داد که اروم بشه و گفت:
_من چیکار کردم ارسلان؟!...چون نمیخوام بلایی سرت بیاد ازم ناراحتی؟...چون نخواستم دوباره گیر اون حیوونا بیفتی؟

ارسلان من نمیخوام دوباره برگردم به اون روزا، نمیخوام دوباره روز و شب ارزوی مرگ کنم...ارسلان میفهمی؟...
بدون تو نمیتونم از پس زندگی بر بیام...
نمیتونم بدون تو از پس خودم بر بیام چه برسه به این بچه...
دنبال چی هستی؟ انتقام؟...انتقام رو بیشتر از دخترت دوست داری؟...ارسلان من نمیزارم بلایی سرت بیاد...
نه فقط بخاطر تو...بخاطر خودم که نمیتونم بدون تو زندگی کنم...
مرگ ماهگل بیخیال شو،فراموش کن...میدونم سخته قربونت برم اما تو از پسش بر میای...باشه؟
بریم خونه؟...با هم بریم...منو توو ماهک...باشه؟
موهام رو چنگ زدم و پشت به ماهگل ایستادم، چه میدونست من تو چه لجنی دست و پنجه میزنم؟چه میدونست ارامش ندارم...

#پارت359
#معشوقه_ارباب

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_برو داخل...میام...

دست ماهگل روی بازوم نشست، به سمتش برگشتم...

کمی به سمتم مایل شد و گونم رو بوسید

_منتظرتم...

پشت بهم کرد و به سمت خونه رفت.

ماهگل حق داشت...حق داشت بترسه...

یه نخ سیگار کشیدم و تموم که شد به سمت خونه رفتم، برقا همه خاموش بود...

به سمت اتاق رفتم و اروم در رو باز کردم و داخل اتاق شد، چراغ خواب روشن بود...ماهگل کنار

ماهک دراز کشده بودو صورت غرق در خوابش رو نوازش میکرد.

بی حرف لباسامو در اوردم و لباس راحتی تنم کردم...وارد سرویس شدم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم...

کنار ماهک رو به سقف دراز کشیدم و ارنجم روی چشمام گذاشتم...داشتم سعی میکردم بخوابم که دستم از روی چشمام کشیده شد.

ماهگل رو دیدم که سرشو روی دستم گذاشت و خودشو بهم نزدیک تر کرد...

به ماهک که اونورش گذاشته بود نگاه کردم، بوی تنش رو عمیق نفس کشیدم و به سمتش برگشتم و هر دو دستم رو دور تنش پیچیدم...

_بی معرفت میای پیش دخترت میخوابی؟

روی موهاشو بوسیدم محکم تر تو بغلم گرفتمش...

_ناراحتی هنوز ازم؟

_نه عزیزم...

سرشو از روی سینم برداشت و چونش رو روی سینم گذاشت از همونجا با نور کم اتاق نگاهم میکرد...
✿ دختـــر جذاب ✿:
#پارت360
لینک قسمت اول

#معشوقه_ارباب
ماهگل

قلبم بی قراری میکرد برای غم چهرش...

نمیتونستم اونقدر عذابی رو که کشیده درک کنم...ولی خوب میدونستم با انتقام چیزی عوض نمیشه..

فقط باید فراموش میکرد اون روزا رو...

چشماشو بسته بود، همونطور خیره به صورت زیباش نگاه میکردم، دلم میگرفت از چشمایی که وقتی باز بود پریشونی رو میشد توش دید، روی سینش رو بوسیدم و سر روی شونش گذاشتم...دستم رو دور تنش حلقه کردم...

ارسلان بیشتر از هر کسی این روزا بهم نیاز داشت، همیشه بهم میگفت تو ارامشمی...پس من باید این ارامش رو بهش میداد...

کنار گوشش اروم زمزمه کردم..

.

_دوستت دارم...اونقدر که حاضرم همه قهراتو به جون بخرم ولی یه تار از موهات کم نشه...نمیزارم بلایی سرت بیاد...چون یه ادم خودخواهم که تورو واسه کل زندگیم میخوام و بهت نیاز دارم...بغلت هر شب باید جای من برای خواب باشه...

چشمای نیمه بازش تو نور کم اتاق به من خیره شد...

به پهلو چرخید و دست دیگش روی یه طرف صورتم گذاشت، عمیق و با مکث نگاهم کرد و صورتش رو بهم نزدیک کرد...

نیاز نبود بهم بگه، من از چشماش میخوندم داره درد میکشه و نیاز به ارامش داره...

بدون معطلی لبام روی لبهاش گذاشتم و عمیق بوسیدمش، همراهیم نمیکرد اما من کوتاه نیومدم و به بوسیدنش ادامه دادم...چشماش بسته بود...

دوباره مجبورش کردم روی کمرش بخوابه، بدنم روی تنش کشیدم و روش قرار گرفتم...

چشمای خمارش باز شد و نگاهم کرد، دستام رو تو موهاش فرو کردم و به بوسیدنش ادامه دادم...

دستاش بالا اومد دور کمرم حلقه شد...

میتونستم تغییر دمای بدنش رو حس کنم...

از لباش فاصله گرفتم، لبای نیمه باز و خیسش عجیب حالم رو دگرگون میکرد دوباره بوسیدمش و عقب کشیدم...

مقصد بعدی لبام، گردن خوشتراش و مردونش بود...

ریز ریز میبوسیدم، طاقت نیاوردم و بین لبام گرفتم شروع به خوردن گردنش کردم...میتونستم هر لحظه بی قرار شدنش رو ببینم...دستش روی تنم در رفت و امد بود..

دستش زیر لباسم رفت و کمرم رو نوازش میکرد، نفساش بلند تر و پی در پی شده بود...نفهمیدم یهو چی شده که منو از روی خودش کنار زد و روی تخت پرتم کرد و خودش روی تنم خیمه زد...

#پارت361

#معشوقه_ارباب

دو ساعت بیشتر تا سال تحوبل نمونده بود، ماهک رو از حموم بیرون اوردم...

لباساشو تنش کردم، بعد شروع کردم به پوشیدن لباس های خودم.

ارسلان رو از صبح که بیدار شدم ندیدم...لباسامو تنم کردم و جلوی ایینه کمی صورتم رو ارایش کردم و موهامو خشک کردم...

داشتم موهامو می بستم که در باز شد و ارسلان داخل شد...

با نگرانی به سمتش برگشتم، شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش...

_کجا بودی؟...نگرانت شدم...

بی حرف نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید.

_یسری وسیله اورده بودن واسه خونه...اونا رو تحویل کردم...

_اخه امروز چرا؟

دستی به موهای بهم ریختش کشید و گفت:

_بسه هر چی تو عمارت خان موندیم...

با طعنه حرفشو میزد، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم...

_یعنی میخوای خونه رو تو عید بسازی؟

سر تکون داد..

_اره...دیگه تهش تا بیستم تکمیله...میریم خونه خودمون...

به میز ارایش تکیه دادم و دستش رو تو دستام گرفتم...همانطور که تو چشماش نگاه میکردم گفتم:

_خیلی خوشحالم...بعد اینهمه وقت میریم خونه خودمون...دیگه مجبوری دستپخت منو بخوری به جا غذا های خوشمزه اینجا...

نزدیکم شدو و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

_تو و ماهک کنارم باشید تو خونه ای که واسه خودمه و اقا بالا سر ندارم...حاضرم غذاهای تو بخودم اصلا...گور بابای هر کی اعتراض کنه...

اروم به بازوش کوبیدم گفتم:

_نامردی نکن دیگه...اونطوریام نیست...

دستی به مو هاش کشیدم بالا دادامشون

_حالا برو به دوش بگیر بیا حاضر شو...سال تحویل نزدیکه...

#پارت362
#معشوقه_ارباب

دوباره پیشونیم رو بوسید و پیراهنش رو از تنش بیرون اورد، با فکر به حرف های خان و اردلان نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم...

_ارسلان...خان باهات حرف زد؟

_حرف؟...نه اصلا ندیدمش...

با فکر به اینکه شاید اصلا نخواد به ارسلان بگه سکوت کردم، اما نگاه ارسلان روی من نشست و پرسید...

_حرفتو بزن...

_نه چیزی نیست...

رو ازش گرفتم که نفهمه دارم ازش پنهون میکنم، اما بدیش این بود که خوب منو میشناخت و همه حرکاتم رو حفظ بود...

دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند...

_داری یه چیزیو پنهون میکنی از من...

نفس کلافم رو بیرون داد..

_ارسلان من نباید بهت میگفتم اما حالا که...

تو حرفم پرید و گفت:

_ماهگل حرفتو بزن...

_صبح خان و اردلان داشتن صحبت میکردن...داشتن در مورد...در مورد محتشم حرف میزدن...اردلان گفت بهش خبر رسیده محتشم از ایران رفته...یعنی اصلا قبل از اینکه تو بخوای پیداش کنی رفته...ارسلان همین الانشم پلیس دنبالشه...انگار کلی پرونده داره...

هر چی بیشتر پیش میرفتم اخم های ارسلان بیشتر توام میپیچید...

حرفی نزن، واکنشی نشون نداد و پشت بهم کرد، خواست به سمت حموم بره که دستشو گرفتم...

_ارسلان...

به سمتم برگشت...

_قول میدی بهم؟...قول میدی بیخال اون آدماش بشی؟...زندگیمونو تو خونه جدیدمون شروع کنیم....بدون حاله بد، بدون استرس اینکه یه روز چشم باز کنم ببینم پیشم نیستی...ارسلان ماهک رو ببین، نمیخوای بالای سر دخترت باشی ببینی بزرگ شدنش رو؟...ارسلان بهم قول بده...قول بده حتی به اون روزا به اون ادما فکر نکنی...هر کاری میکنم که کمکت کنم فراموش کنی...هر کاری از دستم بر بیاد...

کوتاه سرشو تکون داد و همانطور که خیره نگاهم میکرد گفت:

_من بخاطر تو از همه چیم گذشتم...گور بابای محتشم...

#پارت363

یه سفره هفت سین که روی میز چیده شده بود نگاه کردم...

ارسلان کنارم نشسته بود...چی بهتر از اینکه خیالم از وجودش راحت بودو و پشتم به بودنش گرم؟...چی بهتر از اینکه میتونستم با خیال راحت و بدون هیچ ترسی زندگیمو بکنم؟...با این موجود زیبایی که خدا بهمون داد...

نه ترس و استرس اینکه پدر و مادرم کجان و دارن چطور روزاشونو شب میکنن نه ترس از دست دادن ارسلان...

فقط ارامش و حال خوب کنار کسایی که بیشتر از جونم دوسشون دارم و واسه اینکه کنارم باشن جنگیدم...

سختی کشیدم و خیلی وقتا خسته شدم، از پا افتادم...ارزوی مرگ کردم و خیلی شبا با گریه سر رو بالش گذاشتم اما دووم اوردم، بخاطر دخترم...بخاطر ارسلان دووم اوردم...

اینجا نقطه پایین داستان زندیگم نبود فقط نقطه خوش زندگیمه...جایی که با تمام وجود احساس خوشبختی کردم...

بعد از اون خوشیا و سختیا زیادی تو زندگیمون میاد و میره...اما ما از پسش بر میام...

دست ارسلان روی دستم نشست، نگاهش کردم...اون لبخند زیبا عجیب به صورتش میومد...

ماهک تو بغلش اروم نشسته بود و با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد...

چشم از ماهک گرفتم و دوباره به ارسلان دادم، اروم زیر لب زمزمه کردم...
_دوست دارم...

چی قشنگ تر از اینکه چشم های قشنگش برق بزنه و با همون نگاهش جوابم رو بده؟

دست ارسلان رو محکم تو دستان گرفتم، چند ثانیه بیشتر تا سال تحویل نمونده بود، چشمام و بستم و از خدا خواستم حواسش به منو زندگیم باشه...مواظب خانوادم باشه...از خدا خواستم بهترین سال رو پیش رو داشته باشم...

و شروع سال جدید که صدای اهنگی دلنشین آغازگرش بود...

"پایان"